



انتشارات دانشگاه تهران

۱۴۱۴

چاپ دوم

فرهنگ پهلوی

تألیف

دکتر بهرام فره‌وشی

برنده جایزه سلطنتی

بہ یاد
شادروان استاد پورداد

بہ مناسبت چهلین سالگرد بنیاد دانشگاہ تہران



انتشارات دانشگاه تهران

شماره ۱۴۱۴

چاپ دوم

تهران ۱۳۵۲

فرهنگ پهلوی

تالیف

دکتر بهرام فره‌وشی

چاپ اول مرداد ۱۳۴۶

برندهٔ جایزهٔ سلطنتی

نشانده

ناشر

مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

چاپ دوم و صحافی این کتاب در آذرماه ۱۳۵۲

در چاپخانهٔ مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران به پایان رسید

کلیهٔ حقوق برای دانشگاه تهران محفوظ است

بها: ۳۳۰ ریال

از : استاد پورداود

پیشگفتار

در آغاز فروردین سال ۱۳۰۸ خورشیدی ، در گزارش اوستای خود ، جلد یکم یشتهها نوشته‌ام : «هرچند که زبان ما پس از استیلای عرب با لغات سامی در آمیخته و آلوده شده ولی ریشه آریایی خود را نیاخته و رشته ارتباطش با فرس (پارسی باستان) و زبان اوستا و پهلوی از هم نگسته است ، بجاست که در مدارس عالی ما تدریس فرس و اوستا و پهلوی معمول گردد ، همانطوری که در مدارس بزرگ اروپا تدریس زبانهای یونانی و لاتینی که ریشه السنه مغربی است ، معمول است . امید است که بزودی دولت ما چند تن از پارسیان دانشمند اوستا و پهلوی‌دان را به تهران جلب نموده ، تحصیل این دو زبان را برقرار سازد و به ملیت ما روح تازه‌ای بدمد ...».

دیگر باره در برلن در دیباچه جلد دوم یشتهها در تاریخ یکم فروردین ماه ۱۳۱۰ نوشته‌ام : «سزاوار است دولت ایران در میان شاگردانی که هر ساله از برای تحصیل به اروپای فرستد ، چند نفر را از برای تحصیل اوستا و پهلوی تخصیص دهد یا چند تن از دانشمندان اوستا و پهلوی‌دان پارسی را از برای تدریس به تهران بخواهد ...».

از آن تاریخ که چنین آرزوهایی داشتم ، سی و نه سال و نیم می گذرد. در هنگام این سالها با به سر کار آمدن دودمان پهلوی ، دری از ایران باستان بروی فرزندان میهن کهنسال ما گشوده گردید ، که ابیش فروغی از روزگاران درخشان به دلها تابیدن گرفت و به کارنامه نیاکان پارسا و پهلوان خود راه یافتند . امروزه در میان درس خواندگان و تربیت یافتگان ما کمتر کسی است که از روزگاران سرافرازی این مرزوبوم آگاه نباشد و از زبانهای دیرین ما چون اوستایی و پارسی باستان و پهلوی چیزی نخوانده و یا دست کم چیزی ننشیده باشد .

آنچنانکه امیدوار بودم ، اکنون در همه دانشگاههای ایران زبانهای باستانی آموخته می شود ، هر چند با کم و کاست فرادان ، باز جای شادمانی و سپاسگراری است که روزنه ای نمودار شده ، امید می رود که رفته رفته از پرتو استادان دانا و آزموده این کم و کاست از میان برود و جوانان ما آنچنان که باید به زبانهای دیرین پدران خود راه یابند و به سرچشمه های زبان بومی خود رسند و از آن آبشخورهای باستانی به «پارسی» جان و توانی دهند و هم به میانجی کارنامه درخشان خویش رازی از آن همه رستگاری و کامیابی بر آنان گشوده شود. زبان بومی ما ، پارسی ، باید از این تنگنا بدرآید و بیش از این دست دریوزگی بسوی خوان ناچیز تازی نبریم و کار را بجایی نرسانیم که در نوشته های ما جز «است» و «نیست» دیگر نشانی از یک زبان کهنسال آریایی ما دیده نشود :

نه ایران و نه ترك و تازی بود سخنها بگردار بازی بود
نیازمندیهای پارسی نو باید به دستگیری پارسی میانه (پهلوی) بر کنار شود،
اگر نشد ، به پارسی باستان روی آوریم هر چند که از این زبان بیش از پانصد
ششصد واژه در سنگنبشته های پادشاهان هخامنشی ، بجای مانده است .

از این دو زبان باستانی گذشته ، زبان اوستایی که یکی از زبانهای دیرین کشور ماست بسیاری از نیازمندیهای ما را بر کنار خواهد کرد اگر از هیچیک از این زبانها واژه ای را که جویا هستیم ، نیافتیم ، سانسکریت که یکی از زبانهای کهنسال برداران آریایی ماست ، بداد ما خواهد رسید . سانسکریت به ما بیگانه نیست، آن را خواهر زبانهای اوستایی و پارسی باستان خوانده اند شك نیست که روزی ایرانیان و هندوان باهم می زیستند و از يك زبان و آیین برخوردار بودند. پیش از هر چیز باید به زبانی پردازیم که پیش از پارسی نو ، زبان نیاکان

ما بوده و آن پارسی میانه است. پارسی نو فرزند پارسی میانه است و پارسی میانه فرزند پارسی باستان است.

همهٔ اینها در بن‌گوشی بوده در پارس، سرزمینی که از آنجا هخامنشیان برخاستند و زبان زادگاهشان (دشت مرغاب) زبان همگانی کشورهای ایران گردید. همچنین پس از به سر کار آمدن خاندان ساسانی در آغاز سدهٔ سوم میلادی که از همان سرزمین پارس (استخر) بودند، دیگر باره زبان آنجا که همان زبان ساده شدهٔ روزگار هخامنشی است، زبان همگانی کشورهای ایران گردید. این پارسی میانه را امروزه پهلوی نامند و به پارتها باز خوانند. پارتها یا اشکانیان را که گروهی از ایرانیان خوری هستند گوشی بوده بسیار نزدیک به گوش جنوبی ایران و نمونه‌ای از آن در سنگ‌نبشته‌های نخستین پادشاهان ساسانی نیز بجای مانده است.

پارتها که پیش از ساسانیان در هنگام ۷۶ سال فرمانگزاران ایران بودند، زبانشان که پهلویک باشد در کشورهای ایران رواج داشت. پس از سپری شدن روزگار آنان، زبان جانشینان آنان، رواج گرفت. این نامه که فرهنگ پهلوی خوانده شده و اژه نامهٔ پارسی میانک است، زبانی که پیش از دست یافتن تازیان به ایران و چندی پس از آن هم زبان نیاکان ما بود.

خوشبختانه این نامه که همه چشم براه آن بودیم، گرد آوردهٔ دوست گرامی و دانش‌پژوه من دکتر بهرام فره‌وشی است، کسی است که سالهای بلند در تهران و پاریس از ایرانشناسان نامور، زبانهای باستانی ما را آموخت. نامه‌ایست نمودار زبان دیرین پدران ما و گویای کار و کوشش یکی از فرزندان پاکنهادی است که با مهر سرشار و آویزش فراوان رنج چنین کار دشواری را بر خود هموار ساخت. از خدا خواستارم همواره او را کامیاب و از بخشایش ایزدی خود بر خوردار دارد و به انجام اینگونه نامه‌های سودمند دلگرم سازد.

خوب است یاد آور شوم که این فرهنگ پهلوی، پس از یک «فرهنگ پهلویک» که در روزگار ساسانیان نوشته شده، به دست فرزندان این مرز و بوم سپرده می‌شود. «فرهنگ پهلویک» دست کم بایستی هزار و سیصد سال پیش نوشته شده باشد. در این نامهٔ بسیار کوچک و گرانها که از پیشامدهای سهمگین رهایی یافته، بما رسیده است، هزار و سیصد و اژه بر شمرده شده است، همانند فرهنگ کوچک دیگری است که آن هم

یادگاری است از روزگار ساسانیان و در آن هزار واژه اوستایی به ۲۲۵ واژه پهلوی (پارسی میانه) گردانیده شده است و فرهنگ اوئیم Oim خوانده می‌شود. در «فرهنگ پهلوی» واژه‌های آرامی که از وارث یا هزوارث خوانده می‌شود، به واژه‌های ایرانی یا پارسی میانه گردانیده شده است چون منا = ختای؛ ارتا = زهیک؛ میا = آب؛ تورا = گاو؛ لهما = نان؛ بسرا = گوشت؛ ملکا = شاه؛ جمنا = اشتر؛ توما = سیر؛ کلبا = سگ و جز اینها.

این واژه‌ها دسته‌بندی شده و در هر در (= باب) يك رشته واژه که با هم پیوستگی دارد، یاد گردیده است: در یکم، نامهای خدا و مینویان؛ در دوم، گیتی و آنچه از آن است چون خاک و شهر و خانه؛ در سوم، در آب و رود و زره و جوی و جز اینها؛ در چهارم، در دانه‌ها و میوه‌ها؛ در پنجم، در خورشها و آشامها؛ همچنین است درهای دیگر این فرهنگ. نام نویسنده این فرهنگ بما نرسیده و نه زمان گردآورنده آن یاد گردیده است، اما بیکمان فرهنگی است از روزگار فرخنده ساسانیان. چند نامه دیگر پهلوی که از نوشته‌های دینی زرتشتی بشمار نمی‌آید، همه از روزگار خود ساسانیان است یعنی از هنگامی است که هنوز میهن ما گرفتار آسیب اهریمنی نشده بود. از آن نامه‌هاست: درخت آسوریک؛ ایاتکار زیریران؛ ارتخشیر پاپکان، خسرو کواتان و ریتک؛ چترنک نامک؛ ماتیکان هزارداستان؛ شترستانهای ایران. شترستانها (= شهرستانها) نامه ایست که در آن برخی شهرها و بنیادگذاران سنتی آنها یاد گردیده است. شك نیست که این نامه از روزگار ساسانی است پس از آن شهر بغداد به آن افزوده گردیده و در پارۀ ۶۱ گفته شده: «شترستان بکداد ابوگافر چگونشان ابو دوانیک خواننت کرت». باید بیاد داشت که پس از چیره شدن عربها به ایران، مردم این سرزمین چنان گرفتار دشمنان فرومایه بودند که جز رهاندن آیین خود آرزوی دیگری نداشتند. روی آوردن گروه انبوهی از آنان به چین و هند بهمین امید و آرزو بود و يك رشته از نامه‌های دینی که در نخستین سده‌های اسلامی نوشته شده همه از برای این بوده که مردم را به آیین کهن دلگرم سازند، اما از بخت بد، شمشیر دشمن کارسازتر از پند و اندرز موبدان و هیربدان بوده. نامه‌های بسیاری در آن روزگار از سهمگین به زبان پهلوی درباره مزدیسنا نوشته شده و بسیاری از آنها پند نامه و اندرز نامه خوانده شده: در سر اینگونه نامه‌ها

باید دینکرت یاد گردد که از بزرگترین و سودمندترین نوشته‌های پهلوی است، آنچنان که دشوارترین آنهاست. این نامه به دست آذرفرنبغ پسر فرخ زاد در روزگار مأمون خلیفه عباسی (۱۹۸-۲۱۸ هجری) آغاز گردید. پس از فرنبغ فرخزادان موبدی از همان خاندان به نام آذریات پسر امیت (امید) آنرا در روزگار خلیفه المعتمد عباسی (۲۵۶-۲۷۹ هجری) بپایان رسانید از این کتاب بسیار گرانها پخش یکم و دوم از میان رفته است. يك نامه دیگر گرانهای پهلوی که بهمین آذرفرنبغ فرخزادان باز خوانده شده و گجستک ابالیس، نام دارد. این ابالیس بد خوانده شده باید عبدالله باشد. آذرفرنبغ در حضور خلیفه مأمون با عبدالله (ابالیس) پلید (= گجستک) که زندیک (زندیق) یا پیرو آیین مانی بوده، به مباحثه دینی پرداخت و او را شکست داده مایه خشنودی خلیفه گردید. بندهشن یا دین آکاسیه (ākāsīh) یکی دیگر از آن نوشته‌های ارجمند پهلوی است و در آن از آفرینش گیتی سخن رفته است. این نامه بزبان پهلوی، بجای دامت که چهارمین نسک از دست رفته اوستاست، بجای مانده است. شکند، گمانیک و بچار در دومین نیمه از سده نهم میلادی نوشته شده. نویسنده آن مردان فرخ پسر اورمزد داد است. در این نامه دینهای اسلام و یهود و عیسویت و مانوی رد شده است. داستان دینیک گرد آورده منوچهر پسر گشن جم پسر شاپور، موبد بزرگ فارس و کرمان بود، خود گشن جم در حدود سالهای ۲۵۰ یزد گردی از سران و پیشوایان نامبردار بود، از پسرش منوچهر، گذشته از داستان دینیک، نامه سودمند دیگری بجای مانده که نامکیهای منوشچهر خوانده می شود و از پسر بزرگتر گشن جم که ذات سپرم نام داشت و از موبدان بزرگ سیرکان (در سی فرسنگی جنوب کرمان) بود، نامه بسیار سودمندی در دست داریم که چیتکیهای ذات سپرم خوانده می شود ذات سپرم موبدی بود آزاده منش، با برادر کهنتر خود منوچهر در سر بسیاری از آیینهای دینی سازی نداشت. روایات پهلوی که یاد خواهم کرد از نوه گشن جم است. پسر سوم گشن جم آشوهیشت (Ashavahisht) خوانده شده، او را پسری بود به نام همیت (۴) که نویسنده روایات پهلوی است.

نوشته‌های دیگر را که از پارسی میانه (پهلوی) بجای مانده در اینجا بر می شمیریم تا دانسته شود، واژه‌هایی که در این فرهنگ پهلوی گرد آورده شده،

از کجاست : پند نامک و زرک مهر ؛ پند نامک زرتشت ؛ اندرز پوریوتکیشان ؛ اندرز اوشنردانک ؛ اندرز آذرپات مهر اسپندان ؛ اندرز پیشینیکان ؛ اندرز خسرو کوتان (انوشروان) ؛ اردای ویرافنامه ؛ شایست نه شایست ؛ ماتیکان یوشت فریان ؛ ماتیکان ماه فروردین روز خوردهات ؛ جاماسپ نامک ؛ وچر کرت دینیک ؛ مینوک خرت ؛ نیرنگستان ؛ هرپستان ؛ پتت ایرانیک (توبه نامه) ؛ پتت آذرپاد مهر اسپندان ؛ آفرین شش گاهانبار ؛ اودیهای سکستان (شگفتیهای سیستان) ؛ سورسخن ؛ پهلوی روایات ؛ زند و همن یشت ، وجز اینها .

برخی از این نوشتهها بسیار کوتاه است . این نوشتهها برخی از سده پنجم و ششم هجری است یعنی از روزگاری است که زبان پهلوی روی بتباهی نهاده دیگر زبان رایج نبود و چندی موبدان آن را نگاه داشته بودند (آنچنانکه چندی در اروپا زبان لاتین را نگاه داشته بودند). زند و همن یشت که باید در سده ششم هجری نوشته شده باشد پهلوی آن دگرگون شده و ساختگی است ، نوشتههای دینی پهلوی که بر شمر دیم رویهم رفته به ۶۰۰۰ واژه برآورد شده و نوشتههای غیردینی پهلوی رویهم رفته ۱۰۰۰ واژه دربردارد.

در میان نوشتههای پهلوی ، گزارش (تفسیر) اوستا که زند خوانند یکی از گرانباترین یادگارهایی است که از روزگار ساسانیان بجای مانده است. درست است که این گزارش پهلوی مانند خود متن اوستا آسیب فراوان دیده و بخش بزرگ آن در تاخت و تاز تازیان از دست رفته است ، آنچه از این گزارش بمانده ، یکی از آبخورههای پاک زبان نیاکان پارسی ماست . گزارش پهلوی اوستا شاید هنگام پادشاهی بلاش یکم اشکانی (۵۱-۷۸ میلادی) آغاز شده باشد. آنچنان که می دانیم اوستا در جنگ اسکندر و پس از آن در هنگام هشتاد سال فرمانگزاری جانشینان وی آسیب فراوان دید و پس از به سر کار آمدن پارتها در سال ۲۵۰ پیش از میلاد دیگر باره ایران آزاد گردیده از یوغ بیگانگان بدر آمد و از پرتوه بین پارتها ی غیرتمند است که دین دیرین ایران نیز جانی گرفت و اوستای پراکنده و پریشان گردآوری شد و از برای زبان کهنسال اوستا تفسیری نوشتند . ناگزیر این تفسیر بزبان رایج پارتها بوده که پهلوانی یا پهلوی (پهلویک) خوانده شده است. درست است ، آنچنان که در دینکرت آمده ، نخستین گردآورنده اوستا بلاش است . چنین می نماید که از خاندان اشکانیان این بلاش یکم

باشد. گزارش اوستایی که امروزه در دست داریم همه در زبان رایج روزگار ساسانیان است که خاورشناسان آن را از برای بازشناختن از پارسی باستان و پارسی نو، پارسی میانه نامند و خود مردم روزگار ساسانی زبان خود را پارسیک می نامیدند.

از هر يك از بخشهای اوستا که یسناو و یسپرد و یشتها و خرده اوستا و وندیداد باشد کم و بیش گزارش پهلوی آنها هم بجای مانده که رویهمرفته به ۱۴۱۰۰۰ واژه برآورد شده است.

در میان اینها گزارش پهلوی وندیداد به تنهایی چهل و هشت هزار (۴۸۰۰۰) واژه برآورد شده است که چهارصد واژه آن اوستایی است که در طی آن تفسیر از پاره‌های اوستایی بکار آمده است. چنانکه دیده می‌شود، گزارش پهلوی وندیداد خود جداگانه يك نامه یا نوشته بزرگ پهلوی است و باید یکی از سودمندترین و کهن‌ترین سرچشمه‌های زبان روزگار ساسانیان بشمار آید. شك نیست که در سراسر روزگار ساسانیان کار گزارش اوستا پایدار بوده، در فرگرد چهارم وندیداد درباره ۹۴ از مزدك بامداتان نام برده شده، کسی که آیین نوآورد و مایه گمراهی مردمان گردید. مزدك همزمان قباد پدرا، نوشروان است و می‌توان گفت تا پایان روزگار ساسانیان، تاسال سی و یکم هجرت موبدان و دانایان در کار گزارش اوستا بودند.

نام چند تن از این گزارندگان اوستا در خود گزارش پهلوی وندیداد از برای ما بجای مانده است. از آنان است گوگشپ - ماه اهورمزد - ماه گشپ - ماه وندات - مدیوماه و دیگران.

گزارش پهلوی وندیداد واژه بواژه انجام گرفته یعنی از برای هر يك از واژه‌های اوستایی يك واژه پهلوی بکاررفته و بسا هم بچند واژه و جمله توضیح داده شده و گاهی هم گزارنده آزادی جسته بشرح بیشتر پرداخته است. این است که در زمینه پهلوی شناسی از این گزارش گرانها بی‌نیاز نیستیم و هزارها واژه پهلوی از همین گزارش بدست می‌آید. این گزارش نزد نویسندگان نامه‌های پهلوی نیر اعتباری داشت و بسا جمله و عبارت آنرا در نوشته‌های خود یاد کرده‌اند، از آنهاست دردینکرت، داتستان دینیک، نامکیهای منوشچهر، شایست نه شایست و جز اینها.

اینک رسیدیم بیک رشته از نوشته‌های پهلوی که از خود پادشاهان خاندان ساسانی، در سنگنپشته‌ها بیادگار مانده است. سنگنپشته‌هایی که از پادشاهان ساسانی بجای مانده از سده سوم و چهارم میلادی است.

از خود بنیادگذار شاهنشاهی این خاندان، اردشیر پاپکان (۲۲۶-۲۴۱ میلادی) و پسرش شاپور (۲۴۱-۲۷۲) و از نرسی (۲۹۲-۳۰۱) آنچنانکه از برخی دیگر از شهریاران این خاندان یادگارهایی در نقش رجب و نقش رستم و حاجی‌آباد و غار شاپور و طاق بستان بجای مانده است.

این یادگارها از نخستین پادشاهان ساسانی بسه زبان کنده‌گری شده: پهلوی اشکانی یا پارتی؛ پهلوی ساسانی یا پارسیک؛ یونانی. شاهنشاهان هخامنشی نیز نپشته‌های خود را بسه خط میخی و بسه زبان بجای گذاشته‌اند: پارسی باستان؛ بابلی؛ عیلامی.

در میان سنگنپشته‌های ساسانی، نپشته‌ای که از شاپور در حاجی‌آباد و در کعبه زرتشت مانده، بزرگتر و مهمتر از همه است و این یادگار از دومین شاهنشاه ساسانی همانند سنگنپشته‌داریوش سومین شاهنشاه هخامنشی است در بغستان (بیستون). چهار سنگنپشته از کرتیر (Kartir)، موبدان موبد ایران در روزگار شاپور و بهرام دوم، بجای مانده: یکی در نقش رجب و دیگری که بلندتر است در کعبه زرتشت در زیر نپشته شاپور، سومی و چهارمی در نقش رستم و سرمشهد بجای مانده است. همچنین سرمشهد، سنگنپشته‌ای از بهرام دوم (۲۷۵-۲۹۲) پنجمین شاهنشاه ساسانی در بردارد و یک سنگنپشته بزرگ نیز از شاهنشاه نرسی در پایکولی (Paikuli) بیادگار مانده و آن امروزه بیرون از مرز بوم ایران، در سرزمین کرد نشین عراق کنونی است، در جنوب شهر سلیمانیه.

نگفته خود پیدا است که این سنگنپشته‌ها که از خود شهریاران دودمان ساسانی بجای مانده تا بجه اندازه گرانبهاست و گواه درست و استواری است برای زبان ایران پیش از اسلام همچنین نپشته‌های کرتیر موبدان موبد زرتشتی که هم‌اورد سرسخت آیین مانی بود همان ارزش زبانی را دارد.

در اینجا بجاست یادآور شوم: مانی که خود را خاتم النبیین و بودا و زرتشت و عیسی را پیغمبران و رهبران پیش از خود می‌دانست، در سال

۲۴۰ میلادی به پیغمبری برانگیخته شد، یکی از نامه‌های دینی او که شاپورکان خوانده شده در سالهای آغاز سده بیستم میلادی از زیر ریک تورفان (ترکستان شرقی چین) بدرآمده، این نامه بسیار گرانبها. یادگار شایانی است از پارسیک یازبان روزگار ساسانیان، در این نامه هیچگونه زوارش، یا اوزوارش و هوزوارش که ایدئوگرام (idéogramme) باشد بکار نرفته است، بجای آنها خود واژه‌های پارسیک آورده شده است. این ایدئوگرامها همان واژه‌های آرامی است که ابن‌الندیم در الفهرست گفته: «ایرانیان را هجائی است که آن را زوارش گویند و آن در حدود هزار کلمه است، آنها را می‌نویسند اما به زبان نمی‌آورند، مثلاً کسی که بخواد گوشت بنویسد که در عربی «لحم» است «بسر» می‌نویسد و گوشت می‌خواند».

آنچه ابن‌الندیم در سده چهارم هجری نوشته، درست است همین واژه‌های بیگانه آرامی است که پهلوی یا پارسیک را بسیار دشوار ساخته است، این است که شاپورکان نامه‌ای که این ایدئوگرامها در آن بکار نرفته، یگانه نوشته برارزشی است که از زبان نیاکان در روزگار ساسانی، به ما رسیده است.

باید گفت اگر این واژه‌های آرامی نبود و اگر الفبای نارسای پهلوی که آنهم از الفبای آرامی است، نبود از برای ما پارسی زبانان پارسی میانه یا پارسیک چندان دشوار نبود. آری زبان پهلوی با آنهمه سادگی که دارد از این دو عنصر غیر ایرانی بسیار سخت و دشوار گردید و امروزه يك نوشته پهلوی را درست خواندن، هنری بشمار می‌رود.

نوشتهای پهلوی که از روزگاران ساسانیان، به ما رسیده از بخت بد بسیار کم است. از برای هنگام چهارصد و بیست و پنج سال که دوران شاهنشاهی این خاندان است، آنهم از دورانی که مردمش از فرهنگ و دانش و هنر برخوردار بودند، این اندازه نامه و نوشته که برای ما بجای مانده، بسیار ناچیز است. اینک نوشته‌اند بسیاری از نامه‌های ایرانیان را عربها به آب افکندند یا سوزانیدند، نه گزافه است و نه افسانه. بگواهی پیشینیان بفرمان خود خلیفه دوم، نامه‌های مجوسان (زرتشتیان) که با قرآن سازشی نداشت باید از میان برود. گذشته از اینکه نزد عربها آثار کفر بایستی نابود شود! خود زمانه هم در نابود کردن آن نوشتهها بیگناه نبود. پس از چیر شدن عرب بایران، زبان

وخطش نیز بزبان و خط ایرانی چیر شد ، دیگر نامه‌ای بخط پهلوی نگاشته نشد و پس از گذشتن سالیان بلند آن بر گهای ناپایدار ، ناگزیر مثنی خاک گردید و ره نیستی سپرد .

بدستیاری بسیاری از دانشمندان ایرانی و عرب زبان ، نامه‌های بسا از نامه‌های پهلوی بما رسیده که امروزه از آنها ، جز همان نام چیزی در دست نیست ، از آنهاست خوتای نامک پهلوی که روزبه پسردا ذویه معروف به ابن المقفع آنرا در سال ۱۴۲ هجری بتازی گردانیده ، خدای نامه خواند . از آن پس خدای نامه‌ها یاسیر الملوكها و یا شاهنامه‌های گوناگون از روی همان خدای نامه ابن مقفع ساختند ، یکی از آنها شاهنامه منثور ابومنصور بن عبدالرزاق طوسی است که در نیمه سده چهارم (۳۶۶ هجری) نگارش یافت . همین شاهنامه ابومنصوری است که نخست دقیقی و پس از وی فردوسی به رشته نظم کشیده و بنام شاهنامه ، يك شاهکار جاودانی برای ما بجای گذاشتند .

دیگر از این نوشته‌های گرانبها که از يك آبخور پهلوی برخاسته ، داستان ویس و رامین است که فخرالدین اسمداستر آبادی گرگانی آن را از يك داستان پهلوی بشرفارسی روان و دل‌انگیز در آورده است . داستان ویس و رامین که از روزگار پارتها (اشکانیان) بیادگار مانده در سال ۴۴۰ هجری از پهلوی بنظم فارسی در آمده است .

دیگر از این نوشته‌ها که در خور یاد آوری است ، کلیله و دمنه است ، نامه‌ای که در روزگار ساسانیان ، از سانسکریت به پهلوی گردانیده شده است . این نامه در سرزمین خود هند بزبان سانسکریت پنچنترا Pančatantra پنج پند خوانده شده و بنام دو شغالی که باهمدیگر گفتگویی دارند ، این کتاب را کر تکه و دمنکه (Karataka و Damanaka) خوانده اند و در پهلوی کلیله و دمنک شده و در فارسی کلیله و دمنه . دو اینجا باید یاد آور شوم ، نامه کوچک پهلوی که از آن نام بردم ، چترنگ نامک (= شترنگ ، معرب آن شطرنج) که ۸۲۰ واژه پهلوی در بردارد نیز از سرزمین هند است و در سانسکریت چتورنگه (çaturanga) خوانده شده که بمعنی چهار اندام است: فیل-گردونه-سواره-پیاده . بختیار نامه (راحة الارواح فی سرور الفراح) سرگذشت بختیار نامی است که از بازماندگان رستم دانسته شده و آنهم در بن نامه‌ای بوده بزبان پهلوی و از

پهلوی به عربی و پس از آن از عربی به پارسی گردانیده شده است. درباره این نامه باید یاد آور شد که نسخه‌ای از آن بنام بختیار نامه نوشته‌ای است بسیار ساده و روان و دلگش و نسخه دیگر که راحة الارواح فی سرور المفراح خوانده شده نوشته‌ای است بسیار سنگین و ساختگی و مانند خود نام کتاب چیزی است دلپاش یادارویی که منش گشتگی آورد. سندباد نامه نوشته‌ای است که مسعودی در مروج الذهب و ابن الندیم در الفهرست آنرا از داستانهای هندی یاد کرده‌اند، آنهم مانند کلیده و دمنه از سانسکریت به پهلوی درآمده و از این زبان بتازی گردانیده شده و در سده چهارم هجری در روزگار سامانیان به پارسی گردانیده شده است.

از آنچه گفته شد بخوبی پیداست که پارسی میانه آنچنان از میان نرفته که هیچگونه نام و نشانی از خود در پارسی نو که زبان کنونی است بجای نگذاشته باشد، چیزی که هست باید کارنامه روزگار سامانیان را بهتر بشناسیم و بزبان مردم آن زمان بهتر آشنا شویم تا دریابیم که رشته پیوند ما هنوز از هم نکسته است. بنیاد پهلوی و پارسی یکی است و هر دو از یک سرچشمه آبیاری شده و باید زبان ما از همان سرچشمه جاودانی شاداب و خرم بماند.

پور داود

تهران، تیرماه ۱۳۴۶ خورشیدی

سخنی دربارهٔ این فرهنگ

جای يك فرهنگ پهلوی به فارسی که بتواند احتیاجات زبان فارسی را از نظر ریشه شناسی فارسی ، شناسایی لغات کهن ادبی ، واژه سازی ، تتبع در تاریخ زبان فارسی و تحول آن ، لهجه شناسی ایرانی و غیره برآورد هنوز در ادبیات فارسی خالی است و در سالهای اخیر که ایرانیان به علوم زبان شناسی و مترعات آن بیشتر روی آورده اند ، این جای خالی بیش از پیش محسوس می گردد . فرهنگ پهلوی برای يك ایرانی بمنزلهٔ فرهنگ های یونانی و لاتینی برای ملل غربی است و با در نظر گرفتن پیوند نزدیکی که زبان فارسی با زبان پهلوی دارد وجود آن برای ادب ایران کاملاً ضروری می نماید .

اندیشهٔ جبران این کمبود و پیشنهاد و تشویق چند تن از دوستان و سروران دانشمند ایرانی و خارجی نگارنده را از دو سال پیش بر آن داشت که مجموعهٔ فیش های خود را دربارهٔ زبان پهلوی که در نتیجهٔ تتبع و تحقیق ده ساله در متون پهلوی و هنگام تحصیل در مدرسهٔ تنبئات عالیہ دانشگاه پاریس و در محضر پرفسور دو مناش و پرفسور بنونیست گرد آورده بود ، نظم و سامانی بخشید و مجموعهٔ لغات برخی از کتب پهلوی را بصورت کامل و برخی دیگر را گزیده و از بدن بیفزاید و بکاری دشوار و دیر پای ولی لازم و سودمند دست یازد و تعدادی از آن فیش ها را بصورت يك مجموعه که به ده هزار واژه برمی آید برای چاپ فراهم سازد .

این فرهنگ که بر ترتیب الفبایی لاتینی تنظیم شده است ، شامل دو بخش است :

بخش اول کتاب حاضر است که شامل واژه‌های پهلوی و معانی فارسی آنهاست. در این بخش ابتدا واژه پهلوی بصورت آوانویسی (transcription) به خت لاتینی در سمت چپ و آوانویسی فارسی در سمت راست آورده شده ، سپس در سطر زیر با تطبیع واژه ، ریشه یا تم و پیشوندها و پسوندهای آن نموده شده که از نظر ریشه شناسی وقفه‌اللفه سودمند افتد و هویت دستوری واژه دانسته شود. بعد معانی فارسی واژه پهلوی آورده شده و اگر کلمه پهلوی معادلی نسبتاً مهجور در ادب فارسی دارد و یا در فرهنگهای کهن فارسی صورت تحول یافته آن ضبط گشته ، عین کلمه و شرح و شاهد شماری آن از روی فرهنگهای کهن فارسی نقل شده است . این کار دو سود در بردارد یکی آنکه معنای دقیق لغت پهلوی یافت می‌شود و دیگر آنکه اگر احیاناً لغتی در فرهنگ اشتباه ضبط شده باشد آن اشتباه نموده می‌شود .

بخش دوم شامل فرهنگنامه فارسی به پهلوی و مجموعه هزوارشها و فهرست واژه ها به خط پهلوی است. در فرهنگ فارسی به پهلوی که برای فارسی زبانان کمال اهمیت را دارد و دریافتن معادل‌های پهلوی کلمات عربی یا فارسی به کار می‌آید طریق اختصار بکار رفته و در برابر کلمه فارسی شماره صفحه و شماره واژه متن فرهنگنامه پهلوی داده شده است و جوینده می‌تواند در بین معانی مختلف لغت پهلوی واژه مورد نظر را بیابد و نیز معادل پهلوی و مترادف فارسی آن را پیدا کند .

در مجموعه هزوارشها واژه‌های هزوارشی پهلوی به خط پهلوی آورده شده و در باره معانی آنها وضیط غلط پاره‌ای از آنها در فرهنگها توضیح داده شده است. در پایان واژه‌های پهلوی به خط پهلوی آورده شده و در برابر آنها آوانویسی لاتینی واژه‌ها داده شده است تا مراجعه کننده بتواند با یافتن شکل پهلوی لغت و تلفظ لاتینی آن ، معنی واژه مطلوب را در مجموعه لغات پهلوی (قسمت اول) بجوید .

این پیشگفتار با همه کوتاهی خود نمی‌تواند از نام بلند استاد گرانمایه پورداود تهی باشد و در حقیقت اگر این شاگرد پرورده استاد کاری انجام داده باشد

مرهون ارشاد و تعلیم و راهبری دیرینه اوست. لطف و بزرگواری دانشمند ارجمند جناب آقای دکتر پرویز ناتل خانلری هم که در این کتاب بنظر عنایت نگریستند و آنرا در مجموعه انتشارات بنیاد فرهنگ ایران قرار دادند موجب نهایت امتنان است. و نیز دلگرمی‌هایی که از دیرباز دوست دانشمند ارجمند آقای دکتر محمد معین در کار تألیف این فرهنگ به من داده‌اند بجای خود شایان سپاسی دیگر است. همچنین همکاری و یکدلی دوست ارجمند آقای عبدالمجید ارفعی دانشجوی فارغ‌التحصیل دانشکده ادبیات تهران در ترتیب دادن پاره‌ای از فیشها سزاوار کمال سپاسگزاری است.

سرانجام اعتراف می‌کنم که هر بار در این کتاب می‌نگرم در آن جای کاست و فزود بسیار می‌بینم، ولی همین قدر که می‌بینم برای نخستین بار راهی گشوده شده و کاری گرچه خرد، انجام گشته است، خرسندم و رنج خویش را بیهوده نمی‌دانم و امیدوارم که این فرهنگ دوستداران ادب ایران و دانشمندان و ایران‌شناسان را بکار آید و در تکمیل آن مرا یاری کنند.

تهران تابستان سال ۱۳۴۶ خورشیدی

بهرام فره‌وشی

ترتیب الفبای لاتینی این فرهنگ و معادل فارسی آنها

a	آ	m	م
ā	آ	n	ن
b	ب	o	اُ
č	چ	ō	اُ بلند
d	د	p	پ
e	اِ	r	ر
ē	اِ بلند یا یاء مجهول	s	س
f	ف	š	ش
g	گ	t	ت
γ	غ	u	او
h	ه	w	و
i	ای	v	و
ī	ای بلند	x	خ
j	ج	y	ی
k	ک	z	ز
l	ل	ž	ز

نشان‌هایی که در این فرهنگ بکار رفته‌است

~ : نشان تکرار تم یا ریشه یا جزء اصلی است

= : در برابر هرواژه نمودار مترادف آن است

≠ : در برابر هرواژه نمودار متضاد آن است

برهان : فرهنگ برهان قاطع

بر- معین : حواشی دکتر معین برواژه‌های برهان قاطع

صحاح : فرهنگ صحاح الفرس

فرس : فرهنگ فرس اسدی

نفیسی : فرهنگ فارسی نفیسی

نک : نگاه کنید به

یادداشتها : کتاب یادداشتهای گائها ، تألیف استاد پورداد

A - ۱

بی حرفی ، سکوت	a	۱
abē-sūtakīh	اب سوتکیه	پیشوند نفی است . بصورت an و ana نیز آمده است
abē-sūt-ak-īh	ناسودگی ،	
	نافسودگی ، پشتکار .	
abēš	ابش	abahr
a-bēš	: بی بیش ، بی رنج و آسیب ،	a-bahr
bēš ≠ نک	سالم .	: بهر ناشده ، تقسیم نشده
abēšītan	ابشیتن	abavandak
a-bēš-īt-an	: بیش نداشتن ، بی رنج	ابوندک
	بودن ، دربی رنجی زیستن	a-bavand-ak
bēšītan ≠ نک		: ۱ - ناقص ناکامل
abēšītārīh	ابشیتاریه	۲ - نیازمند ، تهی دست .
a-bēš-īt-ār-īh	: نایبش داری ، بی	bavandak ≠ نک
	یشی ، بی رنجی ، رهائی از رنج .	abavandakīh
abēšt	ابشت	ابوندکیه
a-bēš-t	: بی بیش شده ، رها از رنج	a-bavand-ak-īh
	و آزار	: نقص ، عدم
abē-vitart	اب ویترت	کمال
abē-vitar-t	: ۱ - درنگذشته ،	bavandakīh ≠ نک
vitartan	نمرده - ۲ - بی گذر . نک	اب
abīm	ابیم	abē
a-bīm	: بی بیم ، مطمئن ، آسوده	پیشوند نفی است که در فارسی بصورت بی و بی آمده است . همین واژه در پهلوی بصورت apē نیز آمده است
		abē-āzīh
		اب آزیه
		abē-āz-īh
		: بی آزی ، نک . ≠
		āzvarīh
		اب گویشنی
		abē-govišnīh
		: بی گویشی ،
		abē-gov-išn-īh

ačarak	اچاراك	abōžišnik	ابوژيشنيك
	a-čār-ak : بی چاره ، بی وسیله ، سرگردان ، حیران		a-bōž-īšn-īk : ناآمرزیده ، نابخشوده .
ačarakīh	اچاركيه	abōy / abōd	ابوی
	a-čār-ak-īh : بی چارگی ، نداشتن وسیله		a-bōy : بی ادراك ، بی هوش ، بی بوی ، نك . bōy و bōd
ačarakīhā	اچاركيها	abr / awr	ابر
	a-čār-ak-īhā : از روی ناچاری ، باضطرار		ابر ، نك . awr
ačārīh	اچاريه	abrīn	ابرین
	a-čār-īh : ناچاری ، درماندگی		a-brīn : نا بریده ، تقسیم نشده ،
ačārīhā	اچاريتها	aoūn	ابون
	a-čār-īhā : ناچارانه ، از روی اضطرار و لزوم		a-bun : بی بن ، بی اصل
ačārīk	اچاريك	aburt-framān	ابورت فرمان
	a-čār-īk : لازم ، ناچار ، بی-چاره		a-burt-fra-mā-n : نافرمانبردار ، نا فرمان
ačīš	اچيش	aburt-framānīh	ابورت فرمانيه
	a-čīš : لاشی'		a-burt-fra-mā-n-īh : نافرمان-برداري ، نافرمانی
adak	ادك	ačandišnik	اچنديشنيك
	آنگاه ، پس ، آنوقت		a-čand-īšn-īk : بی جنبش ، بی-حرکت . بنظر میرسد کلمه چندی که در فارسی عامیانه بمعنی جنبش و لرزیدن اعضای بدن است از همین ریشه باشد
adān	ادان	ačār	اچار
	a-dān : نادان ، جاهل		a-čār : ۱- ناچار ، لازم ، ضروری ، محقق ۲- بی یار ، بی کومك ، بی چاره
adānakīh	ادانكيه	ačār, dānišnīh	اچاردانيشنيه
	a-dān-ak-īh : نادانی ، جهل ، نادانستگی		~ dān-īšn-īh : دانائی قاطع و بی چون و چرا
adānīh	ادانیه		
	a-dān-īh : نادانی ، جهل		

adātīhā	اداتیها	adānīhā	ادانیها
a-dāt-īhā	: از روی بی قانونی ، برخلاف شرع	a-dān-īhā	: نادانانه ، از روی نادانی ، جاهلانه
adēn	ادن	adar	ادر
a-dēn	: بی دین ، خارج از دین	ēr	: زیر ، پایین . نکه .
adēnīh	ادنیه	adar-mēnišnīh	ادرمنیشنیه
a-dēn-īh	: بی دینی ، بیروکیش رسمی نبودن	adar-mēn-išn-īh	: فروتنی نکه . ermēnišnīh
adēsišnīh	ادسیشنیه	adar-tan	ادرتن
a-dēs-išn-īh	: عدم ترکیب ، شکل ناپذیری ، صورت ناپذیری	ērtan	: فروتن ، نکه .
adiyār	ادیار	adāt	ادات
	: یار ، کومک ، دوست	a-dāt	: بی قانون ، بی قاعده
adiyārīh	ادیاریه	adātak	اداتک
adiyār-īh	: یاری ، کومک ، هم - دستی ، دوستی ، دستیاری	a-dāt-ak	: ۱ - ناداده ، بوجود - نیامده ، خلق نشده ۲ - بی قاعده ، بی قانون ، ناحق
adiyārōmandih	ادیارومندیه	adātastān	اداتستان
adiyār-ōmand-ih	: یارمندی ، کومک ، دوستی ، یاری ، تمایل به یاری	a-dāt-astān	: بی داتستان ، بی - عدالت ، بی انصاف ، خلاف قانون ، کسی که قانون نمیداند
adōst	ادوست	adātastānīh	اداتستانیه
a-dōst	: نا دوست ، نارفق	a-dāt-astān-īh	: بیدادی ، بی - عدالتی ، بی قانونی
adōšišnīh	ادوشیشنیه	adātastānīhā	اداتستانیها
a-dōš-išn-īh	: نادوستی ، رنجش ، نارضایتی	a-dāt-astān-īhā	: از روی بی - عدالتی ، از روی بی قانونی
adrujīšn	ادروجیشن	adātīh	اداتیه
a-druj-išn	: نادروغ ، بی اغفال ، بی گناه ، بی فریب	a-dāt-īh	: بی قانونی
adrujīšnīh	ادروجیشنیه		
a-druj-išn-īh	: نادروغ بودن		

«افدستا... مر کباز افند که عجب وستا که ستایش و بندگی باشد یعنی ستایش ، عجب و نیکوترین ستایش و بندگی و بمعنی حمد خدایتعالی هم هست» ، «افدیدن... شگفتی کردن و تعجب نمودن باشد» .

در صحاح الفرس چنین آمده :
«افدستا بفتح همزه و سکون فاء و کسر دال کلمه پهلویست ، افد شگفت بود و ستا ، ستایش و معنی مجموع کلمه ستایش خداوند جل جلاله و عم نواله بود ، دقیقی گفت : جز از ایزد توام خداوندی کنم از دل بتو بر افدستا»

بنظر میرسد که کلمه افدستا ترکیبی باشد از افد + ست = ist که علامت صفت تفضیلی پهلوی است .

افدیه
afdīh نکه : awdīh

افدوم
afdōm نکه : awdōm

افگنتن
afgantān : افگندن ، انداختن ، دور انداختن

افکار
afkār : افکار ، عاقل ، بی کار ، و اماانده ، درمانده ، ناتوان . نکه . apēkār

«افکار... جراحی پست چاروا را گویند که بسبب سواری بسیار و گرانی بار شده باشد - و بمعنی زمین گیر و بجا مانده و آزرده هم آمده است (برهان)»

افراهات
afrahāt : بی فریاد ، نافر یادرس ،

عدم اغفال ، صمیمیت ، وفاداری ، بی گناهی ، گول نزدن

ادوارک
advārak : ا-د-وار-اک : غروب خورشید ، غروبگاه

ادون
advēn : آیین ، طریق ، رسم ، طور ، روش «آیین بمعنی زیب و زینت و آرایش است و رسم و عادت و طرز و روش را نیز گویند (برهان)» .

ادونک
advēnak : ۱- آیین ، رسم ، نوع ، وجه ، شکل ، جنس ، ۲- مثال

ادونک
advēnak : آینه

ادونیها
advēnīhā : باآیین ، از روی قاعده

افچار
afčār : افزار ، نکه . afzār

افد
afd : شگفتی آور ، جالب ، عجیب نکه . awd

در برهان قاطع این کلمه بصورت های زیر آمده است :

«افد... شگفت و عجب و تعجب باشد و ستایش کننده را گویند» ، «افند... بمعنی ستاینده و ستایش کننده باشد و بمعنی شگفت و عجب و تعجب هم هست» ، «افدستا... ستایش عجب و نیکوترین ستایش و حمد خدای عزوجل باشد بزبان پهلوی» ،

afrāštan **افراشتن**
af-rāšt-an : افراشتن، بلند کردن،
برپا کردن

afravāft **افروافت**
a-fravāft : ۱- ناپسند، نامطبوع،
۲- ناپرهیزگار

afrayūtīhā **افریوتیها**
a-fra-yut-īhā : بدون انحراف،
بطور غیر قابل اشتباه، انحراف ناپذیرانه

afrāz **افراز**
۱- افراز، راست، ایستاده، بلند
۲- تعالی

afražām **افرژام**
a-fra-žām : نا فرجام، بی فرجام،
بی انتها
نک . fražām / fražām ≠

afražāmīh **افرژامیه**
a-fra-žām-īh : نا فرجامی، بی-
فرجامی، بی هدف و بی مقصود بودن،
بی پایانی

afrēptārīh **افرپتاری**
a-frēp-t-ār-īh : نا فریفتاری،
بی فریبی، سادگی
نک . frēptārīh ≠

āfrīkānīh **آفریکانیه**
ā-frī-k-ān-īh : دعای خیر، برکت

āfrīn **آفرین**
ā-frī-n : آفرین، دعا، تحسین ≠
نفرین nī-frīn

بی کومک، بی یاور
نک . frahāt ≠

afrahaxtīh **افرهختیه**
a-fra-hax-t-īh : نافرهمختی،
عدم تربیت

afražām **افرجام**
a-fra-žām : نافرجام
نک . afražām

afrank **افرنک**
تزیین شده، آرایش شده، زیبا،
«بروزن اورنگ... یعنی فر و نیکویی
و زیبایی و حشمت نیز آمده (برهان)»
«افرنک: زیبایی و نیکویی باشد. شهید
گفت:

ای از رخ تو تافته زیبایی و افرنک
افروخته ازطلعت تو مسند و اورنگ
(صحاح)»

āfrās **آفراس**
a-frās : پرسش، استعلام، آگاهی

afrasāvand **افرساوند**
a-fra-sā-vand : نافرساوند، نا
فرسودنی، از بین نرفتنی

afrasāvandīh **افرساوندیه**
a-fra-sā-vand-īh : نافرماوندی،
نافرسودگی، فرسوده نشدن، از بین
نرفتن

afrāst **افراست**
af-rā t : افراشته، افراخته

کننده ، مسخره کننده ، استهزاء کننده	مرغ را در شیر خام ریزند و نیک بر هم
افسوسگریه	زنند و نان را در آن تربیت کنند یا خشکه
afsōsgarīh	پلاو در آن ریزند و با قاشق خورند -
افسوس گری : afsōs-gar-īh	و حلوای گندم دلیده شده - ولوزینه رانیز
تمسخر ، استهزاء	افروشه گویند . (برهان)
افسوسگریها	افروختن
afsōsgarīhā	afrōxtan
افسوس گرانه ،	af-rōx-t-an : افروختن ، روشن
از روی تمسخر ، مستهزانه	کردن ، روشن شدن
افشانتن	افروز
afšāntan	afrōz
افشاندن ، ریختن	af-rōz : افروز ، روشن ، روشن
پاشیدن	کننده
آفتاب	افسرت
āftāp	afsart
آفتاب ، خورشید	af-sart : ۱ - افسرده ، منجمد ، سرد ،
افزار	۲ - نوعی غذای سرد است
afzār/afčār	افسرتن
افزار ، ابزار ، اسباب کار ،	afsartan
وسیله ، آلت	af-sart-an : افسردن ، منجمد -
« ... و بادبان کشتی را نیز گویند و آلات	کردن ، سرد کردن ، سرد شدن ، پژمرده
پیشهوران باشد عموماً و دفتین جولاهاگان	کردن ، پژمرده شدن
را گویند خصوصاً - و ادویه گرمی که در	« بمعنی سرد شدن و یخ بستن و منجمد
طعام کنند ... (برهان) »	گردیدن باشد - و از چیزی و کسی دل
افزار	سرد شدن هم هست (برهان) »
afzār	افسون
af-zār : نیرو ، قدرت ، شکوه ،	afsōn
جلال	افسون ، ورد
افزاریه	« خواندن کلماتی باشد مرعزایم خوانان
afzārīh	و ساحران را بجهت حصول مقاصد خود
af-zār-īh : شکوهمندی ، نیرومندی ،	(برهان) »
عظمت ، مال و ثروت داشتن	افسوس
افزارومند	afsōs
afzārōmand	۱ - افسوس ، ۲ - ریشخند ، تمسخر
af-zār-ōmand : ۱ - افزارمند ،	« دریغ و حسرت را گویند ... و بمعنی
صنعتگر ، کسی که دارای وسیله کاراست	سخنرولاغ هم هست (برهان) »
۲ - ماهر ، زبر دست ۳ - ثروتمند ،	افسوسگر
مالدار ، باحشمت ۴ - نیرومند ، قوی	afsōsgar
	afsōs-gar : افسوس گر . ریشخند

گرفتن ، اخذ نکردنی	افزاینیتار	afzāyēnītār
اگواکیه	افزاینده ، افزون کننده	af-zāy-ēn-īt-ār
اگواکیه : ناگویایی ، سکوت		
اگویاک	افزاییتن	afzāyītan
اگویا ، صامت ، ساکت	افزاییدن ، افزودن ، زیاد کردن	af-zāy-īt-an
اگویاکیه	افزایشن	afzāyīšn
اگویایی ، بی‌زبانی	افزایش ، افزونی ، زیادتی	af-zāy-išn
اگرو	افزون	afzōn
اگرو : ناگرو ، بی‌گرو ، کسی که تعهدی ندارد و درگرو نیست	افزون ، فزون ، فراوان ، پر ، زیاد ، بیهوده	af-zōn
اگریفتار	افزونه	afzōnīh
اگریفتار ، غیرقابل گرفتن ، غیرقابل حصول	افزونی ، زیادتی	af-zōn-īh
اگومان	افزونیک	afzōnīk
اگومان : ناگمان ، بی‌گمان ، بی‌تردید ، بی‌شک ، بدون شک	افزون ، زیاد ، فراوان	af-zōn-īk
اگومانیه	افزونیکیه	afzōnīkīh
اگومانی : ناگمانی ، بی‌گمانی ، اطمینان ، یقین	در افزونی بودن ، در ترقی و مزایید بودن ، صفتی است که معمولا برای دادار می‌آورند .	af-zōn-īk-īh
اگومانیها	افزوتن	afzōtan
اگومانیها : بی‌گمانانه ، از روی شک و تردید	افزودن ، زیاد کردن	af-zō-t-an
اگومانیکیه	اگزند	agazand
اگومانیکیه : حالت بی‌گمانی ، اطمینان و یقین داشتن ، بی‌گمان بودن	بی‌گزند ، بی‌آسیب	a-gaz-and
اهمستار	اگیریشنیه	agīrišnīh
اهمستار : بی‌رقیب ، بی‌همانند	انگرفتن ، لمس نکردن چیزی	a-gīr-išn-īh
بی‌حریف	اگیریشنیک	agīrišnīk
	انگرفتنی ، غیرقابل	a-gīr-išn-īk

āhīt	آهیت	ahamēstārīh	اهمستاربه
۱ - خشمگین ، برآشفته ، ترشو		a-hamest-ār-īh	بی رقیبی ، بی
۲ - چرکین ، ناپاک			همانندی
āhītīh	آهیتیه	āhan	آهن
۱ - خشمگینی ترشرویی ،	āhīt-īh	آهن ، نك	āsēn
برآشفگی ۲ - ناپاکی		āhang	آهنك
āhixtan	آهیختن	ā-hang	آهنك ، قصد ، عزم ، توجه ،
کشیدن ، بلند کردن ، برافراشتن	ā-hix-t-an	āhangar	آهنگر
		āhan-gar	آهنگر
āhōk	آهوك	āhangarīh	آهنگر به
آهو ، عیب ، نقص ، ناپاکی ، پلیدی ،		āhan-gar-īh	آهنگری
آلودگی ، شوخگینی		āhanĵak	آهنجك
« آهو... مطلق عیب را نیز گفته اند ، خواه		ā-hanĵ-ak	آهنجك : جاذبه ، نیرو ، نیروی
با مردم باشد و خواه با چیزهای دیگر			کشنده
(برهان)			~ zōr i : نیروی جاذبه
« يك آهوست جا نرا چوناریش پیش		āhanĵišnīh	آهنجیشنيه
چو پیش آوردی سد آهوش بیش		ā-hanĵ-īšn-īh	آهنجشی ، عمل
(ابوشکور - صحاح)			بیرون کشیدن ، برکشیدن
« بینی آن جانور که زاید مشك		āhanĵītan	آهنجیتن
نامش آهو و او همه هنر است		ā-hanĵ-īt-an	آهنجیدن ، آهیختن ،
(خاقانی - یادداشتها)			بر آهیختن ، بیرون کشیدن ، برکشیدن
« مر حبا ای بنای آهوپا		āhankār	آهنكار
آهویی در تو نانهاده خدا		āhan-kār	آهنكار : کسی که با آهن
(ابوالفرج رونی - یادداشتها)			کار می کند = āhangar
« اگر گریم بدین تیمار نیکوست		āhēn	آهن
گرستن بر چنین حالی نه آهوست			آهن ، فلز
(گرگانی - یادداشتها)		āhēnēn	آهنن
āhōkēn	آهوكن	āhēn-ēn	آهنن : آهنین ، آهنی
آهوكن-ēn : آهوكین ، ناپاك ، آلوده ،			
عیب دار ، ملوث			
āhōkēnāk	آهوكناك		
آهوكن-ēn-āk : آلوده ، ملوث ، عیب دار			

، بلند کردن : ah-rām-ēn-īt-an بالا بردن ، تصعید	آهوکنیشتن āhōkēnišn عیب داری ، نقص ، آلودگی ، āhōk-ēn-išn
ahramītan اهرامیتن ، بلند کردن ، صعود کردن ، بالا بردن ، بلند شدن	آهوکنیشتنیه āhōkēnišnīh آلودگی : āhōk-ēn-išn-īh
ahramišn اهرامیشتن ، بالا بردن ، صعود ، بالا رفتن	آهوکنیتاکیه āhōkēnitākīh آهوگین : āhōk-ēn-īt-āk-īh شدگی ، ناپاک شدگی ، آلوده شدگی بدشکل کردن ، عیب دار کردن
ahramōg/ k اهرموک -بی. : ahra-mōg : آسموغ ، آسموغ ، بی- دین ، بی تقوا ، ناپرهیزگار ، گمراه کننده ، روحانی دروغی ، برهمزن راستی . « آسموغ ... نام دیوی است از متابعان اهریمن که سخن چینی و فتنه انگیزی و دروغ گفتن و میان دو کس جنگ انداختن و عداوت بهمرسانیدن تعلق باو دارد (برهان)	آهوکنیتان āhōkēnitān آهوگین کردن ، āhōk-ēn-īt-an آلوده کردن ، عیب دار کردن ، بدشکل کردن
ahramōgīh/ kīh اهرموگیه ، بی دینی ، ahra-mōg-īh : بی تقوایی ، بی دینی ، مذهبی برخلاف مذهب رسمی داشتن	آهوکنیتار āhōkēnitār آلوده کننده ، āhōk-ēn-īt-ār عیب دار کننده
ahrav اهرو زاهد ، پرهیزگار ، عادل ، مقدس . مؤلف برهان این واژه را باشتباه اهلیوب آورده است : « اهلیوب ... بهشتی را گویند که در مقابل دوزخی است . (برهان)	اهوش ahōš بی هوش (= مرگ) ، a-hōš : بی هوش (= مرگ) ، بی مرگ ، جاویدان
ahravīh اهرویّه ، زهد ، تقوا ، درستی ، ahrav-īh : زهد ، تقوا ، درستی ، پرهیزگاری	اهوشیه ahōšīh بی مرگی ، جاودان- بودن a-hōš-īh
	اهوشیشتن ahōšišn نخوشیدن ، حالت ترو a-hōš-išn : تازگی ، خشک نشدن ، نك . axušišn
	اهرادیه ahrādīh ، زهد ، تقدس ، ahrad-īh : تقوی ، زهد ، تقدس ، پرهیزگاری ، پاکي ، درستی ، پاكی ، پرهیزگاری
	اهرامنیتان ahramēnitān

ahunarīh	اهونریه بی هنری، بی فضیلت، بی ارزش	ahrāy / d	اهرای مقدس ، پاک ، با تقوا
ahurāy	اهورای اهورا ، اهورامزدا ، خدا ، سرور ، خدایگان	ahrāyīh	اهراییه zēd : ahrāy-īh ، پاک ، تقوا
ahurāy-mazd	اهورایمزد اهورا مزدا، خدای بزرگ، سروردانا، اورمزد ، هرمزد ، نك. ōhrmazd	ahrāyīhēnītan	اهراییهنیتن ahrāy-īh-ēn-īt-an : کارپرهیز- کارانه کردن، زهد ورزیدن
ahurāy-mazd-yazd	اهورایمزدیز پرستنده اهورا مزدا ، مزدا پرست ، زرتشتی	ahrāyīhōmand	اهراییه اومند ahrāy-īh-ōmand : زاهد ، مقدس با تقوا ، صالح ، دیندار
aivap	ایوپ	ahriman	اهریمان
ēvap	ai-va-p : ایا ، یا ، نگه	ahrī-man	اهریمن : انگره مینیو، مینوی خبیث
āk	آک آک، بدی ، درد ، آسیب . بصورت ترکیبی در جزء آخر «سوزاک» باقی مانده است. «بمعنی عیب و عار باشد و آسیب و آفت را نیز گویند. (برهان)» ، «آکی نرسید بر تو از من صد بار مرا ز تو رسید آک (سوزنی - یاد داشتها)»	ahu	اهو جهان ، زندگی ، هستی ، نك . axv
akām	اکام a-kām : ناکام ، بی میل ، بی آرزو :	ahu	اهو خدایگان ، سرور . نك . axv
akāmak	اکامک a-kām-ak : ناکامه ، بی میل ، بی- تصمیم ، مردد، کسی که آرزویش برآورده نشده	āhūk	آهوک āhūk : آهو، عیب، نقص، نك . āhōk
		āhūk	آهوک āhūk : آهو ، غزال
		ahunar	اهونر

akanāarak zamānak اکنارک زمانک zamān-ak ~ : زمانه بی کرانه ، زمانه ازلی	akāmakōmand اکامک او مند a-kām-ak-ōmand : ناکام مند ، متصف به بی میلی و بی ارادگی
~ zamānih اکنارک زمانیه zamān-ih ~ : بی کرانه بودن ، زمان ، نامحدود بودن زمان ، ازلیت ، ابدیت	akāmak xvatāy اکامک خواتای a-kām-ak-xvatāy : ناکامه خدای ، فرمانروایی که بکام و میل مردم نیست ، فرمانروای بی اراده
~ zamānihā اکنارک زمانیها zamān-ihā ~ : جاودانانه ، بطور ابدی	akāmōmand اکام او مند a-kām-ōmand : ناکام مند ، کسی که کام و آرزویش بر آورده نشده است
ākantan آکنتن ā-kan-t-an : آگندن ، پر کردن ، انباشتن	akāmōmandih اکام او مندی a-kām-ōmand-ih : ناکام مندی ، ناکامی
akār اکار a-kār : ناکار ، بی فایده ، نامؤثر ، نامستعد ، نالایق ، بی توان ، ناتوان ، عاطل	akām tačišnih اکام تچیشنیه a-kām-tač-išn-ih : ناکام تازشی ، بسا بی میلی رفتن ، باجبار تاختن ، باجبار رفتن
akāarak اکارک a-kār-ak : ناکاره ، بی کاره ، کسی که در کاری ضعیف و نامؤثر باشد	akanāarak اکنارک a-kanār-ak : بی کناره ، بی کرانه ، بی نهایت
akārēnitan اکارنیتن a-kār-ēn-it-an : ناکاریدن ، عاطل کردن ، نامؤثر کردن ، ضعیف کردن ، بی اثر کردن ، بی فایده کردن	akanāarakih اکنارکیه a-kanār-ak-ih - : بی کرانگی ، بی کنارگی ، نداشتن حد و کرانه
akārēnītār اکارنیتار a-kār-en-it-ār : ناکاردار ، ناکردار ، نامؤثر ، عاطل	akanāarakōmand اکنارک او مند a-kanār-ak-ōmand : ناکرانه مند ، بی کرانه
akārīh اکاریه a-kār-ih : ناکاری ، عاطل بودن ،	akanāarakōmandih اکنارک او مندییه -ih ~ : ناکرانه مندی ، نداشتن - کرانه و حد ، بی کرانگی

āk-dēn	آكدن	بیحالی ، سستی ، عدم فعالیت ، عدم استعداد ، عدم شایستگی
āk-dēn	: بی دین ، بد دین ، پیرو دین غیر زرتشتی	اکاریتن
āk-dēn-īh	آكدنی	a-kār-īt-an: ناکاریدن ، ناکار کردن ، عاقل کردن ، نامؤثر کردن
āk-dēn-īh	: بددینی ، بی دینی ، الحاد ، پیرو دین غیر زرتشتی بودن	اکرت
āk-ēn-īh	اکنیه	a-kar-t: ناکرده ، نکرده ، کرده- نشده ، انجام نشده
a-k-ēn-īh	: بی کینی ، کینه نداشتن	اکرتار
akn-ēn	اکنن	a-kar-t-ār: ناکردار ، ناعامل ، بافعل ، کاهل
akn-ēn	باهم ، توأمآ ، متقارناً ، دفعهٔ ، بلافاصله	اکرتاریه
akn-ēn vānītār-īh	اکنن و انیتاریه	a-kar-t-ār-īh: ناکرداری ، فعال نبودن ، عمل نکردن
vānīt-ār-īh	: پیروزی ناگهانی ، بلافاصله خراب کردن	آکاس
akoman	اکومن	ā-kās: آگاه ، شناسا ، مطلع ، باخبر ، آکاسنیتن
akō-man	: دیواندیشهٔ بد ، مظهر اندیشه‌های پست. این دیوا زیاران اهریمن است و همستار (ضد) آن وهومن vahuman است که فرشتهٔ اندیشهٔ نیک است	ā-kās-ēn-īt-an: آگاه کردن ، آگاه گردانیدن ، مطلع کردن
akō-mand-īha	اکومندیها	اکاسیه
ak-ō-mand-īha	: بدمندان ، از روی بدی	ākās-īh: آگاهی ، اطلاع ، فهم ، دانایی
akōš-ītār	اکوشیتار	آکاسیها
a-kōš-īt-ār	: ناکوشیدار ، ناکوشا ، سست ، تنبل	ākās-īhā: آگاهانه ، از روی اطلاع
āk-ruvān	آکرووان	آکاسکار
āk-ruvān	: بدروان ، کسی که روانش پر از بدی و زشتی است	آگاه کار ، مطلع
āk-ruvān-īh	آکرووانی	آکاسپت
āk-ruvān-īh	: آکروانی ، بدروانی	ākās-pat: آگاهید ، بزرگ آگاهان ، بزرگ دانشمندان

خیزه دایا کی ز ممان وی ته خوش نی
کوه الوند و دامان وی ته خوش نی
ار ته اوپان خویش و نازنینان
جما شامان و بامان وی ته خوش نی «

الوندیک **الوندیک**
alvand-ik : الوندی ، منسوب به
الوند . می الوندی مشهور بوده است

ام **ام**
-am : ضمیر متصل اول شخص مفرد ،
پسوند ضمیری برای اول شخص مفرد .
نک . -om

اماه **اماه**
amāh : ضمیر منفصل اول شخص جمع در
حالت فاعلی و مفعولی

امهرسپند **امهرسپند**
amahraspand : مهراسپند ،
امشاسپند ، نک . amahraspandān

امهراسپندان **امهراسپندان**
amahraspandān : مهراسپندان ،
امشاسپندان ، مقدسان بی مرگ .

امشاسپندان عبارتند از شش مهین فرشته
بنام‌های بهمن ، اردیبهشت ، شهریور ،
سپندارمذ ، خرداد ، امرداد که باخود
اهورامزدا يك واحد هفتگانه بوجود
می‌آورند . دامهوسپند ، امهوسپند (؟)
بروزن آندوهمند بمعنی ملك و فرشته باشد
(برهان) ، نک . amešospand

اماگان **اماگان**
amākān : متعلقان ما ، وابستگان ما ،
ماها

آکوستک **آکوستک**
ākustak : آویخته ، بسته .

« آگسته بکسر کاف محکم بسته را گویند ،
آگشته بکسر کاف فارسی محکم بسته را
گویند ، آگسه بمعنی آویخته و چنگ در
چیزی زده و آویزان باشد (برهان) »

آکوستن **آکوستن**
ākustan : آویختن ، بستن ،
بزننجیر بستن

آک **آک**
ālak : طرف ، سوی

الکسندر **الکسندر**
Alaksandar : اسکندر پادشاه مقدونیه ، دربرهان بصورت
«اسکندر» و «الاساندر» آمده است

البورز **البورز**
Alburz : البرز ، کوه البرز . نک .
harburz

الماست **الماست**
almāst : الماس

آلوتک **آلوتک**
ālūtak : آلوده ، ناپاک

آلوتکیه **آلوتکیه**
ālūtakīh : آلودگی ، ناپاکی

آلوتن **آلوتن**
ālūtan : آلودن ، ناپاک کردن

الوند **الوند**
Alvand/vend : نام کوه الوند است درهمدان . دربرهان
بصورت آلوند و اروند هم آمده است .
درصاح الفرس آمده : «کوه همدانست
شاعر گفت بزبان پهلوی :

	شمارنده ، حساب‌دار	amar	امر
amarg	امرگ	a-mar	بی‌مر ، بی‌شمار ، بی‌حساب ، زیاد
amargar	امرگر	āmār	آمار
	ا-مار-گر : آمارگر ، ذیحساب ، حسابدار	ā-mār	آمار ، حساب ، قضاوت ، مشورت .
amargīh	امرگیه		د بمعنی حساب هم هست چه آماره گیر محاسب و حساب گیرنده را گویند و بمعنی استقضا و تتبع هم بنظر آمده است - آماره بمعنی حساب و شماره باشد (برهان) ، د امار استقضا بود ، رودکی گفت :
amargōmand	امرگ‌اومند		آنکهی گنجور مشک آمار کرد تا مر اورا زان بدان بیدار کرد (صحاح) ،
	a-marg-īh : بی‌مرگی ، جاودان بودن		د اگر خواهی سپاهش را شماره برون باید شد از حد اماره (لبیبی-یادداشتها)
amarōmand	امراومند	amarakān	امرکان
	a-mar-ōmand : حسابدار ، مسؤول	a-mar-ak-ān	عمومی ، کلی ، توده مردم ، جمعیت
āmātan	آمتن	amarakānīhā	امرکانیها
	ā-mat-an : آمدن ، رسیدن ، (ریشه حال : āy)	a-mar-ak-ān-īhā	بطور کلی ، بطور عمومی
amāvand	اماوند	amarakānīk	امرکانیک
	amā-vand : نیرومند، زورمند، دلیر، قوی، شجاع، توانا، پیروزمند، سترگ، گستاخ	a-mar-ak-ān-īk	جهانی، عمومی
amāvandīh	اماوندیه	āmārēnītan	آمارنیتن
	amā-vand-īh : نیرومندی، دلیری، توانایی	ā-mār-ēn-īt-an	آمار کردن ، شماره کردن
amāvandīhā	اماوندیها	āmārēnītār	آمارنیتار
	amā-vand-īhā : نیرومندان ، دلیرانه ، قدرت‌مندان	ā-mār-ēn-īt-ār	آماردار، محاسب،

(ریشه حال āmōč/ž/z)	آمچ	āmēč
āmōxtār	آمختار	ā-mēč
آموزگار ، کسی که می آموزد	آمختار	ā-mōx-t-ār
āmōxtārīh	آمختاری	āmōx-t-ār-īh
آموزگاری ، عمل آموختن	آمختاری	ā-mōx-t-ār-īh
āmōxtišn	آمختیشن	āmōx-t-išn
آموزش ، فرا گرفتن	آمختیشن	ā-mōx-t-išn
āmōxtišnīh	آمختیشنیه	āmōx-t-išn-īh
آموزش ، تعلیم گرفتگی ، عمل تعلیم گرفتن	آمختیشنیه	ā-mōx-t-išn-īh
āmōžānītan	آموزانیتن	āmōž-ān-īt-an
آموزانیدن ، یاد دادن	آموزانیتن	ā-mōž-ān-īt-an
āmōžāk	آموزاک	āmōž-āk
آموزنده	آموزاک	ā-mōž-āk
āmōžānītan	آموزانیتن	āmōž-ān-īt-an
آموزانیدن ، یاد دادن	آموزانیتن	ā-mōž-ān-īt-an
āmōžīšn/čīšn	آموزیشن	āmōž-išn
آموزش ، یاد گرفتن ، یاد دادن	آموزیشن	ā-mōž-išn
āmōžkār	آموزکار	āmōž-kār
آموزگار ، آموزنده	آموزکار	ā-mōž-kār
āmōžkārīh	آموزکاری	āmōž-kār-īh
آموزگاری ، عمل یاددادن	آموزکاری	ā-mōž-kār-īh
	آمخت	āmēxtak
	آمختن	āmēxtan
	آمختن ، اختلاط	ā-mēx-t-an
	آمز	āmēz
	آمیز ، مخلوط ، نک.	āmēč
	اموک	amōk
	اموزه ، بی کفش ، پابرهنه	a-mōk
	اموشیشنیه	amōšīšnīh
	تنبیر ناپذیری ، ثبات	a-mōš-īšn-īh
	آمختک	āmōxtak
	آمخته ، تعلیم یافته	āmōx-t-ak
	آمختن	āmōxtan
	آمختن ، یاددادن ، یاد گرفتن ، عادت کردن	āmōx-t-an

anabīm	ان بيم	amšōspand	امشوسپند
	ana-bīm : بی بیم ، بی ترس	amešōspand	امشاسپند ، نك .
anāβišn	اناویشن	amurdat	اموردت
	an-āβ-išn : تخریب	a-murd-at	امرداد ، نمیرایی . یکی
anāβihītan	اناویهیتن		از امشاسپندان است و نیز نام پنجمین
	an-āβ-ih-it-an : خراب کردن ،		ماه سال و هفتمین روز ماه است
	ویران کردن	āmurzišn	آمورزیشن
anāβišnik	اناویشنیک	ā-murz-išn	آمورش ، عفو ،
	an-āβ-išn-ik : خراب		بخشایش
anāβišnikih	اناویشنیکیه	āmurzišnōmand	آمورزیشنومند
	an-āβ-išn-ik-ih : خرابی	išn-ōmand	آمورش مند ،
anačāarak	انچارک		بخشوده شده ، آموزیده شده
	ana-čār-ak : بی چاره ، بی وسیله ،	āmurzītan	آمورزیتن
	بی کومک	īt-ān	آموزیدن ، بخشودن
anadvēnak	انادونک	āmurzītār	آمورزیتار
	an-advēn-ak : بی آیین ، بی قانون	īt-ār	آمورزنده ، رحیم
anadvēnih	انادونیه	āmurzītārih	آمورزیتاریه
	an-advēn-ih : بی آیینی ، بی قانونی	īt-ār-ih	آمورزیداری ، عمل
ənāfrīkān	انافریکان		بخشایش
	an-ā-frī-k-ān : ناستوده ، حمد	amūtakih	اموتکیه
	نشده ، نامحمود	a-mūt-ak-ih	عدم اغتشاش ،
anāft	انافت		ثبات ، استواری
	an-āf-t : خراب شده ، نابود شده	an	ان
anāftakih	انافتکیه		پیشوند نفی است
	an-āf-t-ak-ih : تخریب ، نابودی	an	ان
	anāβihītan . نك .		دیگر ، دیگری
anāftan	انافتن	ana	ان
	an-āf-t-an : خراب کردن ، نك .		پیشوند نفی است
	anāβihītan		

anahastkārīh **ان هستکاریه**
 ، ana-hast-kār-īh : نیست کاری ،
 نیست گری ، انهدام ، تخریب
 ان هست منیشیه

anahast-mēnišnīh
 ~mēn-išn-īh : عدم اعتقاد به هستی

anāhīt **ناهایت**
 an-āhīt : ناهید ، باک ، بی آلاش .
 اردو بسورا ناهیت فرشته نگهبان آب است .
 «ستاره زهره را گویند و مکان او فلک سیم
 است و اقلیم پنجم بدو تعلق دارد و کنایه
 از دختر رسیده باشد (برهان)»

در آبان یشت وصف ناهید چنین
 آمده است «زنی است جوان ، خوش اندام ،
 بلند بالا ، برومند ، زیبا چهر ، آزاده ،
 نیکو سرشت . بازوان سفید وی بستیری
 شانه اسبی است با سینه های پر آمده و با
 کمر بند تنگ در میان بسته در بالای گردونه
 خویش مهار چهار اسب یکرنگ و یک قدر
 در دست گرفته میراند . اسب های گردونه
 وی عبارتست از باد و ابرو باران و زاله .
 ناهید با گوهرها آراسته است ، تاجی زرین
 بشکل چرخ که بر آن صد گوهر نورپاش
 نصب است بر سر دارد که از اطراف آن
 نوارهای پرچین آویخته . طوقی زرین
 دور گردن و گوشوارهای چهار گوشه در
 گوش دارد . کفش های درخشان را در پا های
 خود با بند های زرین محکم بسته ، جبه ای
 از پوست سی ببر که مانند سیم وزر میدرخشد
 در بر نموده جامه زرین پرچین در بر کرده ،
 در بلندترین طبقه آسمان آرام دارد .
 (یشت های پورداود)

anāhōk **آناهوک**
 an-āhōk : بی آهو ، بی عیب

anafzārīh **ان افزاریه**
 an-af-zār-īh : نداشتن وسیله ، بی
 وسیله گی ، بی کفایتی ، بی شکوهی ،
 نادولتمندی

anaγra-rōšnīh **انغروشنیه**
 an-aγra-rōšn-īh : روشنائی
 بی پایان

anāγrān **انگران**
 an-aγr-ān : انیران ، بی پایان ،
 وسیع . نام روز سی ام ماه است

anahambasān **ان همبسان**
 ana-ham-basān : نامغایر ،
 نامتناقض

anahambūtīk **ان همبوتیک**
 ana-ham-būt-īk : بی رقیب

anahamīh **ان همیه**
 ana-ham-īh : ناهمی ، جدایی ،

تجزیه

anahandāčīšn **ان هنددایشن**
 ana-handāč-išn : عدم علت غائی

anahast **ان هست**
 ana-hast : ناهست ، غیر موجود ،
 غیر حقیقی ، لاوجود

anahastgar **ان هستگر**
 ana-hast-gar : نیست گر ، نیست
 کننده

anahastīh **ان هستیه**
 ana-hast-īh : ناهستی ، لاوجودیت ،
 نیستی ، از بین رفتگی

anākīh	اناکیه	anāhōkīh	اناهوکیه
	anāk-īh : بدی، فساد، شرارت، بدکاری، رنج، بدبختی		an-āhōk-īh : بی‌آهوپی، بی‌عیبی
anākīh kāmākīh	اناکیه کامکیه	anāk	اناک
	~kām-ak-īh : ناک کامگی، قصد و نیت بد داشتن		بد، فاسد، شریر، بدکار
anamārīh	اناماریه		دربهران بصورت ناک آمده و چنین تعریف شده است: «... و بمعنی آلوده و آغشته هم آمده است، و بر هر منشوشی یعنی هر چیز که در آن غش داخل کرده باشند استعمال کنند عموماً و مشک و عنبر منشوش را گویند خصوصاً (برهان)»
ānāmčīštīk	انام چیشتیک	anāk kāmāk	اناک کامک
	a-nāmčīšt-īk : نامعین، نامشخص		~kām-ak : بدکامه. کسی که دارای سوء نیت است
anāmītan	انامیتان	anāk kartār	اناک کرتار
	anām-īt-an : نمیدن، بجلو خم شدن، خمیدن، تعظیم کردن، نماز بردن، نماز کردن، «نمیدن بمعنی میل کردن و توجه نمودن باشد (برهان)»		~kart-ār : شریر، بدکار، بدکردار
anāmurz	انامورز	anāk mēnišnīh	اناک منیشنیه
	an-āmurz : نا آمرز، بی رحم، نابخشاینده، ناک . āmurzītan		~mēn-išn-īh : فکر بد داشتن، سوء نیت داشتن
anāmurzišn	انامورزیشن	anāk ravišnīh	اناک رویشنیه
	an-āmurz-išn : نیامرزش، عمل نیامرزدن		~rav-išn-īh : بدروشی، اقدام بد، زشت روشی
ananbasānīh	انانسانیه	anākās	اناکاس
	an-anbasān-īh : عدم تناقض		an-ākās : نا آگاه، نامطلع
anāp	ان آپ	anākāsīh	اناکاسیه
	an-āp : بی آب، ویران		an-ākās-īh : نا آگاهی، غفلت، بی خبری
anapasīnišn	ان پسینیشن	anākēnīh	اناکنیه
	an-apasīn-išn : غیر قابل تخریب، کم نشدنی، محو نشدنی، پایان ناپذیر		anāk-ēn-īh : بدرفتاری بزیردستان، شرارت

anāsānīh	اناسانیه an-āsān-īh : ناآسانی ، ناراحتی ، اشکال	anāpātānīh	اناپاتانیه an-āpātān-īh : ناآبادانی ، بدبختی
anasēnišn	انسینشن a-nas-ēn-išn : خراب نشدنی ، غیر قابل خرابی	anapaxšišnkārīh	انپخشیشن کاریه an-apaxš-išn-kār-īh : نابخشش کاری ، عدم عفو ، عدم اغماض
anaspās	انسپاس ana-spās : ناسپاس ، حق ناشناس	anāpīh	اناپیه an-āp-īh : بی آبی ، خرابی
anaspāsīh	انسپاسیه ana-spās-īh : ناسپاسی ، حق ناشناسی	anāpītān	اناپیتان an-āpīt-ān : ناپاک ، فاسد ، بیفایده ، نامزروع
anaspāsīhā	انسپاسیها ana-spās-īhā : ناسپاسانه ، از روی ناسپاسی	anāpōmand	اناپاومند an-āp-ōmand : ناآبمند ، خشک ،
anaspūrīk	انسپوریک ana-spūr-īk : ناکامل ، ناقص	anāpuhl	اناپوهل an-āpuhl : کسی که پس از مرگ قادر بگذشتن از پل چینوت نیست ، گناهکار
anastakīh	انستکیه an-ast-ak-īh : لا وجودیت ، لاوجودی ، دارای هستی نبودن	anār	انار انار ، نار
anastuvān	اناستووان an-astuvān : نامحکم ، کسی که به دین اعتقاد ندارد	anārgil	انارگیل نارگیل
anašnās	انشناس ana-šnās : ناشناس ؛ ناشناسنده ، بی فکر ، بی تأمل	anārgōn	انارگون anār-gōn : اناریگون ، اناری رنگ
anašnāsīh	انشناسیه ana-šnās-īh : ناشناسی ، عدم شناسایی ، غفلت ، گنجی	anarzānīk	انارزانیک ān-arzān-īk : ناشایسته ، نالایق ، بی احترام
anašnavāk	انشنواک ana-šnav-āk : ناشنوا ، بی دقت	anāsān	اناسان an-āsān : ناآسان ، مشکل

anāyēnīh	اناینیه	anašnāxtārīh	انشناختاریه
، بی انضباطی ، ناجوری ، بی قاعدگی	an-āyēn-īh : ناآیینی ،	، ناشناختاری ، بی فکری	ana-šnāxt-ār-īh : ناشناختاری ،
anāyišn	انایشن	anašōk	اناشوک
، نیامدن ، نرسیدن ، اجتناب	an-āy-išn : نیایش (نه آیش) ،	، نامتنی	an-ašōk : ناپارسا ، نامتنی
anāyišnīh	انایشنیه	anāštīh	اناشتیه
، پرهیز ، اجتناب	an-āy-išn-īh : نیایشی (نه آیشی) ،	، عدم موافقت ، نفاق	an-āšt-īh : ناآشتی ،
anayuxtakīh	انیوختکیه	anātāv	اناتاو
، اختلاف ، نفاق ، منازعه	ana-yuxt-ak-īh : افسارگسیختگی ،	، بی قدرت	an-ātāv : ناتوان ،
anayyārīh	انایاریه	anātāvīh	اناتاویه
، رفاقت ، ترک ، رهایی	an-ayyār-īh : ناپاری ، ترک	، ناتوانی ، بی لیاقتی ، بی استعدادی	an-ātāv-īh : فقر ،
anāzār	انآزار	anaxōnsand	انخونسند
، متحمل	an-āzār : بی آزار ،	، ناخرسند ، نارضا ، نک : xōrsand و xōnsand ≠	ana-xōn-sand : ناخرسند ، نارضا ،
anāzarm	انازرم	anaxōnsandīh	انخونسندیه
، بی شرم	an-āzarm : بی آزر ،	، ناخرسندی ، عدم رضایت	ana-xōn-sand-īh : ناخرسندی ،
anāzarmīh	انازرمیه	anaxv	اناخو
، بی آبرویی	an-āzarm-īh : بی آزر می ،	، بی سرور ، کسی که سر و سرور ندارد	an-axv : بی سرور ، کسی که سر و
anāzarmīhā	انازرمیهها	anāyāftan	انایافتن
، بی شرمانه	an-āzarm-īhā : بی آزرمانه ،	، نیاوردن	an-āyāf-t-an : نیاافتن ، بدست
anāzarmīk	انازرمیک	anayāpakīh	انیاپکیه
، بی شرم	an-āzarm-īk : بی آزر می ،	، عدم حصول ، عدم درک ، غیر قابل فهم بودن	an-ayāp-ak-īh : نیاافتگی ، عدم
anzāt	انزات		
، تولد نشده	ana-zāt : نازاده ،		

andarg	اندرگ	anāzmūtak	ان آزموتك
اندر ، در ، در داخل ، در میان . بمعنی ضد هم استعمال میشود		an-āzmūt-ak	نا آزموده ، بی تجربه
andarmāh	اندرماه	anbār	انبار
andar-māh : ماه نو ، ماه هلال		hanbār . نك .	انبار . نك .
andarōn	اندرون	anbasānīh	انسانیه
andar-ōn : اندرون ، داخل		an-basān-īh	انسانیه : تناقض ، تباین ، عدم ارتباط
andarōnīk	اندرونیک	anbūh	انبوه
andar-ōn-īk : اندرونی ، داخلی			انبوه ، فراوان ، مقدار زیاد ، جمعیت
andarōtak	اندروتك		« بمعنی فروریختن دیوار باشد - و بمعنی پر و مملو و بسیار نیز آمده (برهان) »
andar tuvān	اندرتوان	and	اند
andar tuv-ān : اندر توان ، کسی که موقعیت و مقام خوب دارد			اند ، چند ، بعضی ، برخی ، آنقدر
andarvāy	اندروای	andāčak	انداچك
andar-vay : جو ، فلك ، معلق در برهان بصورت اندرپای ، اندروا ، اندرواز ، اندرواه و اندروای آمده است . « اندروای ... سرگشته و حیران و احتیاج و سرنگون آویخته باشد (برهان) »		an-dāč-ak	اندازه ، حد
اندروای و اچیک			« اندازه پیمانه هر چیز را گویند و قیاس کردن و اندازه گرفتن را نیز گفته اند و تعریبش به هندسه کرده اند (برهان) »
andarvāy vāčīk	بندبازی ، معلق بازی	andak	اندك
		and-ak	اندك ، كم
andarz	اندرز		اندك خواستگیه
an-darz : اندرز ، مشاوره ، پند ، تعلیم ، وصیت . نك . handarz « بمعنی پند و نصیحت و حکایت و وصیت باشد (برهان) »		andak xvāstakīh	اندك خواستگي ، ناداری ، فقر
andar zamān	اندرزمان	andām	اندام
اندرزمان ، فوراً		handām	اندام ، قد ، اعضاء بدن . نك . اندام
		andar	اندر
			اندر ، در ، در زمان ، در موقع ، داخل ، میان

anērangiḥ	انرنگیه	andar zēnītan	اندرزیتن
، بی نیرنگی : an-ērang-īh	بی قلبی ، بی گناهی	an-darz-ēn-īt-an	اندرزدادن ، وصیت کردن
anēraxt	انرخت	andāxtan	انداختن
، محکوم-نجات یافته ، نشده	ان-ērax-t	an-dāx-t-an	انداختن ، پرتاب کردن ، اتفاق افتادن ، حساب کردن ، شتاب کردن . نك . handāxtan
anērīh	اناریه	andčand	اندچند
، ایرانی نبودن ،	an-ēr-īh	and-čand	هرچند ، اگرچه ،
۲- پستی ، سفلی			آقدر
anērmēnišniḥ	انارمنیشنیه	andēšītan	اندشیتن
، منش پست داشتن ، پست منشی ، شرمساری	an-ēr-mēn-išn-īh	andēš-īt-an	اندیشیدن ، نك . handēšītan
anētōniḥ	اناتونیه	andōh	اندوه
، ناچینی	an-ētōn-īh	an-dōh	(h)an-dōh
anēvakīh	انوکیه		اندوه ، رنج ، غم ، گرفتگی دل
، نائیکویی ، محروم بودن از نیکویی	a-nēv-ak-īh	andōhgēn	اندوهگن
angārtan	انگارتن	(h)an-dōh-g-ēn	اندوهگین ، غمناک
، انگاشتن ، نك . hangārtan	انگارتن ، انگاشتن ،	andōxtan	اندوختن
، انگاردن ، انگاریدن ، انگاشتن- بمعنی تصور کردن و پنداشتن و گمان بردن باشد (برهان)		(h)an-dōx-tan	اندوختن ، نك . handōxtān
angubīn	انگویین	anēr	انر
انگبین ، عسل		an-ēr	پست ، نانجیب
angust	انگوست		« انیرخوی زشت و طبیعت بد را گویند (برهان) »
انگشت . مقیاسی است برابر اندازه گرفتن طول		anērān	انران
angušītak	انگوشیتاک	an-ēr-ān	غیرایرانی ، نایرانی ،
انگوشیتاک : مانند ، شبیه	angušīt-ak		بیگانه

aniyōxšītār انیوخشیتار ، نانیوشیدار : a-niyōxš-īt-ār نافرمان بردار ، بی دقت	aniyōšītār انیغوشیتار ، نا : a-niyōš-īt-ār فرمان ، حرف نشنو
aniyōxšītārīh انیوخشیتاریه ، نانیوشیداری : a-niyōxš-īt-ār-īh ناشنوایی ، نافرمانی ، بی دقتی	aniyōšītārīh انیغوشیتاریه ، نانیوشیداری : a-niyōš-īt-ār-īh نافرمان برداری
anizār انیزار ، نازار : a-nizār کم نشدنی ، کاهش نیافتنی	aniyōxš انیغوش ، ناشنوا ، نافرمان : a-niyōxš حرف نشنو . ان : aniyōš و anigōxš
~ vindišnīh انیزار ویندیشنیه ، عایدی کم نشدنی : vind-išn-īh سودی که کاهش نمی یابد ، سود سرشار	aniyōxšītan انیوخشیتن ، نانیوشیدن ، حرف نشنیدن ، فرمان برداری نکردن ، نافرمانی کردن
anjaftan انجفتن hanjaftan . ان : anjaft-an	anhambatīk انهمبتیک : نامتناقض an-hambat-īk
anjaman انجمن ، انجمن ، شورا ، ان : an-ĵam-an ان : anjaman	anhanbār انهنبار : پر نشدنی ، سیر نشدنی an-han-bār
anĵāmēnītan انجامینیتن ، انجام دادن : anĵām-ēn-īt-an بی پایان رساندن . ان : hanĵāmēnītan	ānīhītan آنیهیتن : هدایت کردن ، رهبری کردن ، راهنمایی کردن ān-īh-īt-an
anĵāmišn انجامیشن ، انجامش ، پایان ، نتیجه anĵām-išn	ānītan آنیتن : آوردن ، بردن ، رساندن ، ایجاد کردن ān-īt-an
anĵāmītan انجامیتن ، پایان ، انجامیدن ، بی پایان رساندن anĵām-īt-an	āniyāz انیاژ : بی نیاز ، نامحتاج a-niyāz
ānōd آنود آنجا	aniyōxš انیغوش ، ناشنوا ، نافرمان : a-niyōxš ان : aniyōxš . ان : aniyōxš
anōmēt انومت ، بی امید : an-ōmēt	

برخوردار از روح جاویدان	anōmētīh	انومتیه
انوشك خوتاییه: anōšak xvatāyīh ~ xvatāy-īh : جاودان خدایی ، سلطنت خدایی	an-ōmēt-īh	: نامیدی ، بی‌امیدی
انوشك زاد: anōšakzāt ~ zāt : نوشزاد ، کسی که بی‌مرگ و جاودانی زاده شده . نام خاص است در کارنامه اردشیر بابکان « به جهرم یکی مرد بد بدنژاد کجا نام اومهرک نوشزاده » (فردوسی)	anōmētīhā	انومتیها an-ōmēt-īhā : نامیدانه ، ازروی نامیدی
انوشك زاد: anōšakzāt ~ zāt : نوشزاد ، کسی که بی‌مرگ و جاودانی زاده شده . نام خاص است در کارنامه اردشیر بابکان « به جهرم یکی مرد بد بدنژاد کجا نام اومهرک نوشزاده » (فردوسی)	anōst	انوست an-ōst : ناستوار ، ناثابت
انوشك زاد: anōšakzāt ~ zāt : نوشزاد ، کسی که بی‌مرگ و جاودانی زاده شده . نام خاص است در کارنامه اردشیر بابکان « به جهرم یکی مرد بد بدنژاد کجا نام اومهرک نوشزاده » (فردوسی)	anōstīh	انوستیه an-ōst-īh : ناستواری
انوشك زاد: anōšakzāt ~ zāt : نوشزاد ، کسی که بی‌مرگ و جاودانی زاده شده . نام خاص است در کارنامه اردشیر بابکان « به جهرم یکی مرد بد بدنژاد کجا نام اومهرک نوشزاده » (فردوسی)	anōš	انوش an-ōš : بی‌مرگ ، جاویدان
انوشك زاد: anōšakzāt ~ zāt : نوشزاد ، کسی که بی‌مرگ و جاودانی زاده شده . نام خاص است در کارنامه اردشیر بابکان « به جهرم یکی مرد بد بدنژاد کجا نام اومهرک نوشزاده » (فردوسی)	anōš	انوش an-ōš : نوشدارو ، تریاق
انوشك زاد: anōšakzāt ~ zāt : نوشزاد ، کسی که بی‌مرگ و جاودانی زاده شده . نام خاص است در کارنامه اردشیر بابکان « به جهرم یکی مرد بد بدنژاد کجا نام اومهرک نوشزاده » (فردوسی)	anōšak	انوشك an-ōš-ak : انوشه ، جاویدان ، بی- مرگ . « بمعنی خوش و خرم و خوشحال باشد ، شراب انگوری را نیز گفته‌اند . بمعنی آفرین و بارک‌الله هم آمده است (برهان) » بدوگفت پیران که ای شهریار انوشه بزى تا بود روزگار (فردوسی)
انوشك زاد: anōšakzāt ~ zāt : نوشزاد ، کسی که بی‌مرگ و جاودانی زاده شده . نام خاص است در کارنامه اردشیر بابکان « به جهرم یکی مرد بد بدنژاد کجا نام اومهرک نوشزاده » (فردوسی)	anōtak	انوتك بيگانه ، غريب
انوشك زاد: anōšakzāt ~ zāt : نوشزاد ، کسی که بی‌مرگ و جاودانی زاده شده . نام خاص است در کارنامه اردشیر بابکان « به جهرم یکی مرد بد بدنژاد کجا نام اومهرک نوشزاده » (فردوسی)	anōvāmīh	ان اوامیه an-ōvām-īh : پیری زود رس
انوشك زاد: anōšakzāt ~ zāt : نوشزاد ، کسی که بی‌مرگ و جاودانی زاده شده . نام خاص است در کارنامه اردشیر بابکان « به جهرم یکی مرد بد بدنژاد کجا نام اومهرک نوشزاده » (فردوسی)	anšatrīk	ان شتریک an-šatr-īk : بیگانه ، غريب ، غير شهری
انوشك زاد: anōšakzāt ~ zāt : نوشزاد ، کسی که بی‌مرگ و جاودانی زاده شده . نام خاص است در کارنامه اردشیر بابکان « به جهرم یکی مرد بد بدنژاد کجا نام اومهرک نوشزاده » (فردوسی)	anūpāy	انوپای نابالغ ، کسی که بسن بلوغ نرسیده‌است
انوشك زاد: anōšakzāt ~ zāt : نوشزاد ، کسی که بی‌مرگ و جاودانی زاده شده . نام خاص است در کارنامه اردشیر بابکان « به جهرم یکی مرد بد بدنژاد کجا نام اومهرک نوشزاده » (فردوسی)	anvindīt	انویندیت an-vīnd-īt : غير قابل حصول ، غير قابل دسترس
انوشك زاد: anōšakzāt ~ zāt : نوشزاد ، کسی که بی‌مرگ و جاودانی زاده شده . نام خاص است در کارنامه اردشیر بابکان « به جهرم یکی مرد بد بدنژاد کجا نام اومهرک نوشزاده » (فردوسی)	anyā	انیا ديگر ، بطور ديگر
انوشك زاد: anōšakzāt ~ zāt : نوشزاد ، کسی که بی‌مرگ و جاودانی زاده شده . نام خاص است در کارنامه اردشیر بابکان « به جهرم یکی مرد بد بدنژاد کجا نام اومهرک نوشزاده » (فردوسی)	anōšak ruvān	انوشك رووان an-ōš-ak-ruvān : انوشیروان ، دارای روح جاودانی
انوشك زاد: anōšakzāt ~ zāt : نوشزاد ، کسی که بی‌مرگ و جاودانی زاده شده . نام خاص است در کارنامه اردشیر بابکان « به جهرم یکی مرد بد بدنژاد کجا نام اومهرک نوشزاده » (فردوسی)	ānōšak ruvānīh	انوشك رووانیه ~ ruvān-īh : انوشه روانی ،

apāč dāštan **اپاچ داشتن**
 ~ dāšt-an : بازداشتن ، مخالفت
 کردن

apāč drītār **اپاچ دریتار**
 ~ drīt-ār : بازدریدار، پاره کننده،
 زجردهنده، آزاردهنده

apāč kōfak **اپاچ کوفک**
 ~ kōf-ak : کوژپشت، قوزی

apāč kun **اپاچ کون**
 واژگون، بازگون، سرنگون

apāč nasēnišnīh **اپاچ نسینیشنیه**
 ~ nas-išn-īh : تخریب، نابود
 کردن

apāč rasišnīh **اپاچ رسیشنیه**
 ~ nas-ēn-išn-īh : بازگشتگی،
 بازرسیدن، بازرسیدگی، بخانه آمدن

apāč stāyistan **اپاچ ستایستن**
 ~ stāy-ist-an : ارتداد، ترک
 مسلك

apāč tarvēnišnīh **اپاچ ترونیشنیه**
 ~ tar-vēn-išn-īh : پروازدادن،
 دورکردن، بیرون راندن

apāč vaštak **اپاچ وشتک**
 ~ vašt-ak : مرتمه، گمراه

apahrēxtak **اپهرختک**
 a-pahrēxt-ak : ناپرهیخته، مراقبت
 نشده

aōš **اوش**
 a-ōš : بی مرگه، جاودانی. نك. ōš

āp **آپ**
 آپ

āp andar hambavišnīh **آپ اندرهم بویشنیه**

~ ham-bav-išn-īh : منی ،
 ترشحات زن در هنگام گرد آمدن

āp andar pUSDān **آپ اندرپوسدان**
 ~ pus-dān : مایع داخل رحم

āp i tan tuxmak **آپی تن توخمک**
 ~ tuxm-ak : شیره گیاه، آب گیاه

apāč **اپاچ**
 باز، دوباره، پس، عقب. frāč=

apāč āhangīh **اپاچ آهنگیه**
 ~ āhang-īh : پرهیز، گوشه گیری

apāč ārāstārīh **اپاچ آراستاریه**
 ~ ārāst-ār-īh : باز آراستگی،
 تعمیر، مرمت

apāč astēnītār **اپاچ استینیتار**
 ~ ast-ēn-īt-ār : مقاوم، تاب
 آورنده، کسی که ایستادگی میکند

apāč astišnīh **اپاچ استیشنیه**
 ~ ast-išn-īh : بازداشتن، مقاومت،
 جلوگیری، منع، مضایقه

apāč dārišnīh **اپاچ داریشنیه**
 ~ dār-išn-īh : بازدارشی، باز-
 داری، مخالفت

apāmēnītan	اپامینتن	apahrēčišnīh	اپهرچیشنیه
apām-ēn-īt-an	وام داشتن، بدهکار بودن، وام پرداختن	a-pahrēč-išn-īh	ناپرهیزی، زیاده روی
āpān	آپان	apaitāk	اپیتاک
āp-ān	آب ها، آب، فرشته نگهبان	a-paitāk	ناپیدا، نامرئی، ناواضح
آب، نام هشتمین ماه سال و دهمین روز ماه «نام ماه هشتم است از سال شمسی و آن بودن خورشید باشد در برج عقرب - و نام فرشته ایست که موکل است بر آن و تدبیر امور و مصالح ماه آبان باو تعلق دارد - و نام روز دهم باشد از هر ماه شمسی و فارسیان بموجب قاعده کلیه که نزد ایشان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را مبارک دانند، در این روز عید کنند و جشن سازند... پارسیان این روز را مبارک دانند و عید کنند و گویند نیک است در این روز حاجت از خدای تعالی و سلاطین و بزرگان خواستن و سلاح ساختن (برهان)	apaitākīh	اپیتاکیه	
آبانگاه نام روز دهم فروردین ماه باشد و نام فرشته ای نیز هست که موکل آست. گویند اگر در این روز باران بیارد آبانگاه مردانست و مردان بآب در آیند، و اگر نیارد آبانگاه زنان باشد و ایشان بآب در آیند و این عمل را بر خود شگون و مبارک دانند (برهان)	a-paitāk-īh	اپیتاکیه	
آبان ناف	آپانکند	apāk	اپاک
آبان ویتارک	اپاکندان	apāk	ابا، با
آبان خان	اپاکندان	apakandan	اپکندن
آپر	اپاکندان	apa-kan-d-an	افکندن، انداختن، نك . afgandan
	اپکناک	āpakēnak	اپکناک
	اپاکنیتن	āpakēnītan	اپاکنیتن
	اپاکیه	apāk-ēn-īt-an	همراهی کردن، دنبال کردن، باهم آوردن، جمع کردن
	اپاکیه	apākīh	اپاکیه
	اپاکیه	apāk-īh	همراهی، معیت
	اپاکیتن	apākīh	اپاکیه
	اپاکیتن	apāk-īh	پاکی، بی عیبی، منزله بودن
	اپاکیتن	apākītan	اپاکیتن
	اپاکیتن	apāk-īt-an	باهم بودن، پیروی کردن
	اپام	apām	اپام
	وام، قرض، نك . awām، واپام بمعنی وام است که قرض باشد (برهان)		

aparkār	اپرکار	apar	اپر
، عالی رتبه ، apar-kār : برکار ،	عالی مقام		دزدی ، غارت
aparmand	اپرمند	apār	اپار
دارای برتری apar-mand : برتر ،	دارای مزیت ، ممتاز ، مرجح		برده شده
aparmānd	اپرماند	aparag	اپرگی
apar-mānd : ۱- مرده ریک ، ارث ، ۲- سنت		نام یکی از مفسران اوستاست که گویا پیش از سامانیان میزیسته است	
apar māndak	اپرماندک	apārak	اپارک
apar-mānd-ak : درمانده ، متروک		۱- غارتگر . ۲- منحرف ، گناهکار ، گناه	
apar mēnišn	اپرمنیشن	aparās	اپراس
apar mēn-išn : برمنش ، خودبین ، متکبر ، مغرور		apa-rās : بی راه ، منحرف ، سرگشته ، apērās ، نک ، گمراه	
apar mēnišnīh	اپرمنیشنیه	apardazišn	اپردزیشن
apar mēn-išn-iḥ : برمنشی ، عجب ، نخوت ، غرور		a-pardaz-išn : بی پردازش ، بی- تکلیف . بیکار ، مهمل	
aparnāyīk	اپرناایک	apargar	اپرگر
apurnāyīk. نک . نوجوانی ،		apar-gar : برتر ، اعلی ، نک . aparkār	
aparod	اپرود	aparīh	اپریه
اجتناب ، پرهیز		apar-īh : برتری ، تعالی ، علو ، جلال	
apārōn	اپارون	aparīh	اپریه
بد ، عاصی ، گناهکار ، بی دین ، نادرست ، ناپرهیزکار		apar-īh : دزدی ، راهزنی	
apārōn dānāk	اپارونداناک	apārīk	اپاریک
dān-āk ~ : دانای بدآموز ، دانای بدکار		دیگر ، بقیه ، باقی مانده	
		apārīkān	اپاریکان
		apārīk-ān : دیگران ، باقی ماندگان	

apartar	اپرتر apar-tar : برتر ، بیشتر ، بالاتر	apārōnīh	اپارونیه apārōn-īh : بدی ، عیب ، گناه ، مجرمیت ، نادرستی
apartōm	اپرتوم apar-tōm : برترین ، عالی ، والاترین	apārōnīhā	اپارونیهها apārōn-īhā : ناپرهیزکارانه ، گناهکارانه
apartōmīh	اپرتومیه apar-tōm-īh : برتری ، علو	apārōn škōhīh	اپارون شکوهیه škōh-īh ~ : فقری که مایه و سبب گناه میگردد ، فقر بد
aparvārak	اپروارک apar-vār-ak : ۱ - ضمیمه ، ذیل ، دنباله ، تکمله ۲ - مکرر ، گاهگاه	apārōn zatārīh	اپارون زتاریه zat-ār-īh ~ : کشتار همگانی ، قتل عام
apar varzišnīh	اپرورزشینه apar-varz-išn-īh : از روی چیزی کاری کردن ، کاری را مطابق چیزی انجام دادن	apar ožīh	اپراوژیه apar-ož-īh : تفوق ، رفعت ، چیرگی ، استیلا
aparvēc	اپروچ اپرویز ، پیروز ، پیروزمند ، فاتح » بمعنی پرویز است ... و بمعنی مظفر و منصور و عزیز و گرامی هم آمده است (برهان) ،	apar pātan	اپرپاتن pāt-an ~ : ماندن ، استراحت کردن
aparvēcīh	اپروچیه apar-vēc-īh : اپرویزی ، پیروزی ، برتری ، فتح	aparrečīšnīh	اپررچیشینه aparreč-išn-īh : نداشتن وقت ، عدم استراحت
aparvēcīhā	اپروچیها apar-vēc-īhā : پیروزمندانه ، فاتحانه	aparrest	اپررخت apar-rest : لبریز ، زاید
aparvinārišh	اپرویناریشن apar-vinār-išn : نظم ، انضباط ، انتظام ، ترتیب	aparsēn	اپرسن apar-sēn : نام سلسله کوهی است که از سیستان تا خوزستان کشیده شده است
apas	اپس a-pas : ناپس ، نامتأخر	apartanīh	اپرتنیه apar-tan-īh : غرور ، خودپسندی ، خودنمایی ، لافزدن

apasihēnitān اسپهنتین
 :apa-sih-ēn-it-an خراب کردن ،
 تباہ کردن

apasihīšn اسپهیشن
 :apa-sih-išn خرابی ، انهدام

apasihīšnīh اسپهیشنیه
 :apa-sih-išn-īh خراب کردگی ،
 انهدام

apasihītan اسپهیتن
 :apa-sih-it-an خراب کردن ،
 منهدم کردن ، نابود کردن

apasōs اسپوس
 :apa-sōs افسوس ، ریشخند ، استهزاء .
 نك . afsōs

apasōsāk اسپوساک
 :apa-sōs-āk افسوسگر ، مسخره-
 کننده

apasōsbar اسپوس بر
 افسوس بر ، کسی که مورد استهزاء
 قرار گرفته است

apasōskar اسپوسگر
 :apa-sōs-kar افسوسگر ، استهزاء
 کننده

apaspār اسپار
 :apa-spār سپارنده ، تسلیم کننده

apaspārišn اسپاریشن
 :apa-spār-išn سفارش ، سپارش

apasačāk اپسچاک
 :apa-sač-āk ناسزا ، ناسزاوار ،
 ناموافق ، غیرمستعد ، ناشایسته

apasačākīh اپسچاکیه
 :apa-sač-āk-īh ناسزاواری ،
 ناشایستگی

apasahītan اسپهیتن
 :apa-sah-it-an نابود کردن ،
 خراب کردن ، کشتن ، منهدم کردن

apasaxv اسپخو
 :a-pa-saxv بی پاسخ ، بی جواب

apasaxvīh اسپخویه
 :a-pa-saxvīh بی پاسخی ، بی جوابی ،
 پاسخ ندادن

apasēnišn اسپنیشن
 :apasēn-išn خرابی ، کشتار ، انهدام

apasēnitān اسپنیتن
 :apasēn-it-an کشتن ، خراب
 کردن ، نابود کردن

apasih اسپیه
 :a-pas-ih ناپسی ، عدم تأخر

apasihāk اسپیهاک
 :apa-sih-āk مخرب ، منهدم کننده

apasihēnišn اسپهنتیشن
 :apa-sih-ēn-išn انهدام ، تخریب ،
 خرابی

apasihēnišnīh اسپهنتیشنیه
 :apa-sih-ēn-išn-īh تخریب ،
 انهدام ، خراب کردگی

āpātīhā	آپاتیها ā-pāt-īhā: آبادانه، برکت مندانه	apaspārišnīh	اپسپاریشنيه apa-spār-išn-īh: سپردگی، سفارشی، تسلیم، واگذاری
apatīraftak	اپتیرفتک a-patī-(γ)raft-ak: ناپذیرفته، قابل قبول	apaspārtan	اپسپارتان apa-spār-t-an: سپردن، سپاردن، بامانت دادن
apātixšāh	اپاتیخشاہ a-pātī-xšāh: محروم از سلطنت	apaspārtār	اپسپارتار apa-spār-t-ār: سپارنده، بامانت-دهنده
apātixšāy	اپاتیخشای a-pātī-xšāy: ناپادشاه، ضعیف، بی قدرت، غیرمجاز، ناتوان، نالایق	apastāk	اپستاک اوستا، کتاب مقدس زرتشتیان
apātixšāyīh	اپاتیخشاییه a-pātī-xšāy-īh: ناپادشاهی، بی-قدرتی، بی لیاقتی، پادشاهی بد	apastām	اپستام پناه، ملجاء
apātiyāvand	اپاتیاواند a-pātiy-āvand: ناتوان، ضعیف، بی زور	apastān	اپستان پناه، ملجاء، اعتماد، اطمینان، استمداد
apātiyāvandakīh	اپاتیاواندکیه a-pātiy-āvand-ak-īh: بی روری ناتوانی، عدم قدرت برای مقاومت	āpāt	آپات ā-pāt: آباد، مزروع
apatmān	اپتمان a-pat-mān: بی پیمان، ناممتدل، بی حد و اندازه، مفرط	āpātān	آپاتان ā-pāt-ān: آبادان، مزروع
apatmān dārišnīh	اپتمان داریشنيه dār-išn-īh: ~ ۱- حرص، داشتن مال بسیار، مال پرستی. ۲- مراقبت بی اندازه از چیزی	āpātānīh	آپاتانیه ā-pāt-ān-īh: آبادانی، ترقی، قابل کشت بودن، کشت و زرع
apatmānīh	اپتمانیه a-pat-mān-īh: ناپیمانی، بی پیمانی،	apatētīkīh	اپت تیکیه a-patēt-īk-īh: توبه ناکردن، ناپشیمانی از گناه
		āpātīh	آپاتیه ā-pāt-īh: آبادی، آبادانی، ترقی، برکت، خوشبختی

apātyāvand	اپاتیاوند	بی‌اعتدالی ، بی‌اندازگی ، بی‌حدی ، نامیانه‌روی
a-pāty-āvand	: ناتوان ، مغلوب ، ضعیف ، بی‌زور	
apaxš	اپخش	اپتمانیاها
apa-xš	: پشیمان ، متنبه ، کسی که توبه کرده است	a-pat-mān-īhā : بطور افراط ، مفرطانه ، از روی بی‌اندازگی ، نامعتدلانه
āpaxš	آپخش	اپتمانیکیه
āpa-xš	: سرشار ، لبریز ، دررو ، مجرای آب	a-pat-mān-īk-īh : ناپیمانگی ، بی‌اندازگی ، گذشتن از حد اعتدال
apaxšāyand	اپخشایند	اپتمان‌کوشیشویه
apa-xšāy-and	: بخشاینده ، رحیم	apatmān kušišnih
apaxšāyandīh	اپخشایندیه	kuš-īšn-īh ~ : کشتار بی‌حد و بی‌اندازه گاو و گوسفند
-īh	: بخشایش ، رحم	
apaxšāyišn	اپخشایشن	اپتمان‌ورنیک
apa-xšāy-išn	: بخشایش ، گذشت ، ترحم . نك .	varan-īk ~ : عاشق ، مشتاق ، کسی که میل بی‌نهایت بداشتن چیزی دارد
apaxšāyišnkār	اپخشایشن‌کار	اپتمان‌خوریشویه
kār	: بخشایشگر ، رحیم	apatmān xvarišnih
اپخشایشن‌گر		xvar-išn-īh ~ : پرخوری
apaxšāyišnkar / gar		اپتوکیه
kar	: بخشایشگر ، رحیم ، رحمن	a-pattōk-īh : عدم پیوستگی ، تباین
اپخشایشن‌کاریه		اپتووک
apaxšāyišnkārīh		apatuvak
kār-īh	: بخشایشگری ، رحم ، گذشت	a-patuv-ak : ناتوان
اپخشایشن‌کاریها		اپتووکیهها
apaxšāyišnkārīhā		apatuvakīhā
kār-īhā	: از روی رحم و بخشایش	a-patuv-ak-īhā : ناتوانانه
اپخشایشن		اپتیارک
apaxšāyitan		apatyāarak
-īt-an	: بخشاییدن	a-paty-ār-ak : ناپتیاره ، نامخالف
		اپتیاریه
		apatyārīh
		a-paty-ār-īh : ناپتیارگی ، عدم مخالفت و ضدیت

apāxtarīk	اپاختریک	apaxšāyītan	اپخشا یبتن
īk ~ : ۱ - باختری ، شمالی .		a-paxš-āy-īt-an	محروم کردن
	۲ - سیاره ای	apaxšdār	اپخش دار
apāxtar nīmak	اپاختر نیمک	apa-xš-dār	: پشیمان ، متنبه ،
nīm-ak ~ : نیمه شمالی			تائب
apāxtarōn	اپاخترون	apaxšīh	اپخشیه
rōn ~ : جهت شمالی ، بسوی شمال		apa-xš-īh	: توبه کنندگی ، عمل
apāyast	اپایست		توبه کردن ، پشیمانی
apāy-ast	: پایست ، میل ، لزوم ، احتیاج .	āpaxšīkīh	آپخشیکیه
pat ~ = مناسب	درخور ، مناسب =	āpa-xš-īk-īh	: لبریزی آب ،
apāyastak	اپایستک		طغیان آب
ak ~ : پایسته ، لازم ، ضروری ،		apaxšīšn	اپخشیشن
شایسته ، جبری (از نظر فلسفی)		apa-xš-išn	: بخشایش ، رحم
apāyastan	اپایستن	apaxšītan	اپخشیتن
an ~ : پایستن ، لازم بودن ، مفید		apa-xš-īt-an	: پشیمان شدن ، عذر
بودن ، شایسته بودن ، میل داشتن			خواستن
apāyastīh	اپایستیه	apaxšītār	اپخشیتار
īh ~ : پایستی ، نیاز ، احتیاج ، میل ،		apa-xš-īt-ār	: بخشاینده
لزوم		apaxšītārīh	اپخشیتاریه
apāyastīk	اپایستیک	apa-xš-īt-ār-īh	: بخشیداری ،
īk ~ : پایستی ، مقتضی ، مناسب			بخشاینندگی
apāyēt	اپایت	apaxšūtār	اپخشوتار
ēt ~ : باید		apa-xš-ūt-ār	: بخشودار ،
apāyīšn	اپایشن		بخشاینده ، رحیم
apāy-išn	: ۱ - نیاز ، احتیاج ۲ -	apāxtar	اپاختر
میل ، خواست		apa-axtar	: ۱ - باختر ، شمال . ۲ -
apāyīšnīh	اپایشنیه		ستاره . سیاره
išn-īh ~ : لازم			باختر در فارسی اغلب بمعنی مغرب آمده
			است : «مغرب را گویند و بمعنی مشرق
			هم آمده است (برهان)»

apēbīmīhā	اپ بیمیها	apāyišnik	اپایشنیک
از روی	bīm-īhā ~ : بی بیمانه ،	1šn-īk ~ : بایسته : مفید ، سودمند ،	شایسته ، خواستنی
apēbōd	اپ بود	apāyītan	اپاییتن
، بیخود ،	bōd ~ : ۱ - بی بوی ۲ - بیخود ،	apāy-īt-an	پاییدن ، مراقبت
	مدهوش	کردن	
apēbrahm	اپ برهم	« پاییدن بمعنی در نظر داشتن و چشم بر نداشتن باشد و بمعنی همیشه و پیوسته و جاوید و مدام و جاوید بودن هم هست (برهان) »	
	brahm ~ : پریشان ، نامنظم	apdom	اپدوم
apēbun	اپ بون	ap-dom	آخرین ، نك .
	bun ~ : بی بن ، بی ته	apdomīh	اپدومیه
apēbūt	اپ بوت	ap-dom-īh	آخر بودن ، آخر
	būt ~ : بی بود ، نابود ، ناقص ،	بودگی ، انتها	
	عیب دار ، فاقد	apē	اپ
apēbūtīh	اپ بوتیه	ابی ، بی ، بدون	
	būt-īh ~ : بی بودی ، نابودی ،	apē āstānak	اپ آستانک
	نقص ، فقدان	āstān-ak ~ : بی آستانه ، بی جا	و منزل ، فقیر
apēčak	اپچک	apēbahr	اپ بهر
	ap-(v)ēč-ak : اوپژه ، وپژه ، پاک ،	bahr ~ : بی بهر ، محروم	
	نامخلوط ، سره ، خالص ، مطلق	apēbar	اپ بر
	« اوپژه ، خالص و خاصه و پاک و	bar ~ : بی بر	
	پاکیزه را گویند و شراب انگوری را	apēbīm	اپ بیم
	نیز گفته اند. (برهان) ، « بیژه ، خالص	bīm ~ : بی بیم ، بی ترس ، مطمئن ،	
	و بی آمیزش و بیغش باشد و بمعنی خاص	در امان	
	و خاصه هم آمده است (برهان) »	apēbīmīh	اپ بیمیه
apēčakīh	اپچکیه	bīm-īh ~ : بی بیمی ، بی ترسی	
	īh - ~ : اوپژگی ، تنزه ، پاکی		
apēčakīhā	اپچکیها		
	īhā ~ : از روی پاکسی ، از روی		
	خلوص ، وپژگانه ، مطلقاً		

apēāmārahīh	اپ آمارکیه	apēčak vattarīh	اپچک و تتریه
، بی آمارگی : apē-āmār-ak-īh		، تباهی مطلق ،	vat-tar-īh ~
بی گناهی ، حالت کسی که در رستاخیز		تبه کاری محض	
بی حساب است و گناهی ندارد که برشمرده		apēčak vēhīh	اپچک وهیه
شود		، تقوای	vēh-īh ~
		مطلق	
apēhangīh	اپ هنگیه	apēčār	اپ چار
، عدم مقصود و غایت	apē-hang-īh	، بی چاره ، غیر قابل احترام ،	apē-čār
apēhōš	اپ هوش	اجتناب ناپذیر	
، کودن	apē-hōš		
apēhōšīh	اپ هوشیه	apēčīm	اپ چیم
، بی هوشی	apē-hōš-īh	، بی معنی ، بی سبب ، نامناسب	apē-čīm
		نک . čīm	
apēkār	اپ کار	apēčīmīhā	اپ چیمیهها
، ناسودمند ، عاقل	apē-kār	، بطور نامناسب ، بطور	čīm-īhā ~
apēmarg	اپ مرگ	بی معنی	
، جاویدان	apē-marg		
apēmičak	اپ میچک	apēdātīh	اپ داتیه
، بی مزه	apē-mičak	، بی عدالتی ،	dāt-īh ~
		بی قانونی .	
apēnām	اپ نام	apēgās	اپ گاس
، ناشناس ، گمنام	apē-nām	، بی گاه ، بی جا ، بی موقع	gās ~
apēniyāz	اپ نیاز	apēgumān	اپ گومان
، بی نیاز	apē-niy-āz	، بی گمان ، بی شک ،	apē-gu-mān
apēr	اپر	بی تردید	
	بسیار ، زیاد ، برتر		
apērāhēnītārīh	اپ راهنیتاریه	apēgumānīh	اپ گومانیه
، گمراهی ،	apē-rāh-ēn-īt-ār-īh	، بی گمانی ، عدم	apē-gu-mān-īh
بیراهی ، ضلال		تردید و شک	
apērāhītan	اپ راهیتن	apēgumānīhā	اپ گومانیهها
، بی راه کردن ،	apē-rāh-īt-an	، بی گمانانه ،	apē-gu-mān-īhā
گمراه کردن ، از راه بدر بردن		از روی یقین ، نامرددانه	

apēsūt	اپسود apē-sūt : بی سود ، ناسودمند	apērakānīh	اپرکانیه apēr-ak-ān-īh : برتری ، کمال ، علو
apēsūt-kārīh	اپسوتکاریه ~kār-īh : بی سودکاری ، بیفایدهگی ، کار بی فایده کردن ، ناشی گری	apēr arzānīk	اپر ارزانیک ~ arz-ān-īk : ارزشمند ، ارجمند ، بسیار پر بها
apēš	اپش a-pēš : ناپیش ، نامقدم	apērās	اپراس apē-rās : بی راه ، گمراه ، منحرف
apēšīh	اپشیه a-pēš-īh : ناپیشی ، عدم تقدم	apērāsēnītār	اپراسنیتار apē-rās-ēn-īt-ār : بیراه کننده ، گمراه کننده
apēšīmārīh	اپشیماریه a-pēšī-mār-īh : نداشتن دعوا و مرافعه در دادگاه ، نداشتن محاکمه	apērāsēnītārīh	اپراسنیتاریه ~ īh : بیراه کننده گی ، گمراه-کنندگی ، موجب گمراهی شدن
apētāk	اپتاک a-pētāk : ناپیدا ، نامرئی	apērāsīh	اپراسیه apē-rās-īh : بی راهی ، گمراهی
apētākīh	اپتاکیه a-pētāk-īh : ناپیدایی ، نامرئی بودن	apērāyēnītār	اپراینیتار apē-rāy-ēn-īt-ār : ناراینیدار ، نامنظم ، کسی که نمیتواند کاری را اداره کند و نظم و ترتیب دهد
apētuxšāy	اپ توخشای apē-tuxš-āy : ناتخشا ، بی اثر ، خنثی	apērīman	اپریمان apē-rīman : بی ریمان ، پاک ، ناآلوده . نك . rīman ≠
~ kartan	اپ توخشای گرتن بی اثر کردن ، خنثی کردن	apēsahīšnīh	اپ سهیشنیه apē-sah-īšn-īh : ناپدیداری ، ناپیدایی ، قابل رؤیت نبودن
apēvēnāft	اپ ونافت ~vēn-āft : نامرئی ، ناپیدا ، نادیدنی	apēsar	اپسر apē-sar : افسر ، تاج
apēvihānak	اپ ویهاناک ~ vihān-ak : بی بهانه	apēsaxvan	اپسخون apē-saxvan : بی سخن ، غیرمنطقی
apēvīmānd	اپ ویمند ~ vī-mānd : بی حد ، بی سرحد ، بی کرانه		

apiyōn	اپیون افیون ، تریاک	apēvinās	اپویناس ~ vi-nās : بی گناه ، معصوم
apiziyānīh	اپی زیا نیه : api-ziyān-īh : بی زیا نی	apēvināsīh	اپویناسیه ~ īh : بی گناهی
āpnūs	آپنوس آپنوس ، نوعی چوب سخت است	apēvināsīhā	اپویناسیها ~ īhā : بی گناهانه ، معصومانه
apōhišn	اپوهیشن a-pōh-i-šn : ۱- ناپوسیدگی ، ۲- ناتشنگی	apēvināxtārīh	اپویناختاریه ~ vināxt-ār-īh : مبانیت ، فرق
āpōmand	آپاومند : āp-ōmand : آبمند ، آبدار	apēvizand	اپویزند ~ vi-zand : بی گزند
apōxšāyāvand	اپوخشایاوند : apō-xšāy-āvand : بخشاینده ، کریم	apēvizandīhā	اپویزندیهها ~ īhā : بی گزندانه
apōxšāyišn	اپوخشایشن : apo-xšāy-i-šn : بخشایش ، ترجم ، عفو	apēyāmak	اپیامک ~ yām-ak : بی جامه ، برهنه
~ omandīh	اپوخشایشن اومندیه : omand-īh - ~ : بخشایشمندی	apēzyānak	اپزیانک ~ zyān-ak : بی زیان ، بی آسیب
apoxšāyītan	اپوخشاییتن : apo-xšāy-īt-an : بخشودن ، درگذشتن از گناه کسی ، عفو	āpīh	آپیه : āp-īh : آبی ، آبکی ، حالت مایع بودن
āpsār	آپسار : āp-sār : سرچشمه ، سرآب	āpīk	آپیک : āp-īk : آبی ، منسوب بآب
apsōs	آپسوس : afsōs ، نك . افسوس	apisar	آپیسار : api-sar : افسر ، تاج
apsōsgarīhā	آپسوسگریها : apsōs-gar-īhā : افسوسگرانه ، مستهرانه	apityāarak	آپیتیاراک : a-pity-ār-ak : ناپیتیاره ، نامخالف ، بری از عیب و نقص
		apivārān	آپیواران : api-vār-ān : طوفانی

apurtār	اپورتار	āptačan	آپتچن
آوردار	a-pur-t-ār : ۱ - آورنده، آوردار	ap-tāč-an	سیلاب، جریان آب
	۲ - دزد	āpurāk	آپوراک
apus	اپوس	ā-pur-āk	آورنده، تولیدکننده، خلقکننده، سازنده
	a-pus : آبستن	āpurišn	آپوریشن
apusih	اپوسیه	ā-pur-išn	آورش، محصول، تولید، خلق ۲ - غارت
	a-pus-ih : آبستنی	āpurišnīh	آپوریشنیه
apusēnītan	اپوسنیتان	ā-pur-išn-ih	آورشی، آوردن، عمل خلق کردن، عمل تولید کردن
	a-pus-ēn-īt-an : آبستن کردن		
	ham ~ : در دم آبستن شدن	apurnāy	اپورنای
āpustan	آپوستن	a-purn-āy	برنا، کودک
	ā-pus-tan : آبستن		
āpustangās	آپوستن گاس		«اپرناک نوچه و نوجوان را گویند (برهان)»، «برنا جوان و نوچه اول عمر و ظریف را گویند، و بمعنی خوب و نیک هم هست (برهان)»، «اپرنا بو یا نابرنا کسی است که هنوز عده سالی که برای سن بلوغش لازم است پر نشده باشد. ناصر خسرو بلخی گوید: ای گنبد گردنده بی روزن خضرا با قامت فرتوتی و با قوت برنا (معین - برهان)»
	ā-pus-tan-gās : هنگام زایمان	apurnāyih	اپورناییه
āpustanīh	آپوستنیه	a-purn-āy-ih	برنایی، جوانی، کودکی
	ā-pus-tan-ih : آبستنی، بارداشتن، بارداری	apurnāyik	اپورناییک
āpxvar	آپخور	a-purn-āy-ik	برنا، کودک، نورسیده، جوان
	āp-xvar : آبخور، آبشخوار، چشمه	āpurtan	آپورتن
āpzan	آپزن	ā-pūr-t-an	آورن، آوردن، بردن ۲ - دزدیدن، غارت کردن
	āp-zan : ظرفی که در آن شستشو کنند، گرمابه		
	«ظرفی را گویند از مس و امثال آن بمقدار قامت آدمی یا کمتر از آن با سرپوشی سوراخدار که اطبا بیماران را در آن خوابانند یا بنشانند و سر بیمار را از آن سوراخ بیرون آرند و آب گرم با ادویه جوشانیده در آن کنند، و بمعنی حوض کوچک هم هست و کنایه از آرام و تسکین دهنده باشد... (برهان)»		
	«حوض و خزانه حمام. ظرفی فلزی با		

پرسید از حال وی، گفتند این شخص دانیال
پیغامبر است (مجمعل التواریخ)
«و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و
ملك را ساعتی در آن بنشانند
(کلیله و دمنه)»

«همی خون دام و دد و مرد وزن
بریزد کند در یکی آبزنی
مگر کوسر و تن بشوید بخون
شود فال اختر شناسان نگون
(فردوسی)»

فردوسی کلمه «آبزنی» را که در
کارنامه اردشیر پاپکان، در سخن از
دیدار پاپک و ساسان بکار رفته، به
«گرما به» گردانیده و چنین آورده
است:

بدو گفت بابك بگرما به شو
همی باش تا خلعت آرند نو
این واژه را جمع عربی بسته اند و
بصورت «آبزنان» و «پازین» استعمال
شده است و نیز در فرهنگها واژه های
آبسنج و آبسنگ و آبشنگ مترادف
آبزنی هستند

آراد
ārād/y ā-rād : آرای، آراینده

آرك
ārak جهت، طرف، سوی

ارك
arak/arrak اره برای بریدن چوب

آرم
ā-ram : آرام، راحت، آسوده

ارمك
a-ram-ak : رام نشده، غیر اهلی،
وحشی

چوبین یا سفالین باندازه قامت آدمی
با سربوشی سوراخ دار که بیمار را در
آن نشانند و سروی از سوراخ بیرون کنند
و آن دو گونه است آبزنی تر و آبزنی خشک،
در آبزنی تر آب گرم مخلوط با دویه یا
آب ادویه چوشانیده کنند و در آبزنی خشک
دواهای خشک ریزند یا بخور کنند و
بیمار را در آن بنوعی که مذکور شد
بنشانند یا بخوابانند (دهخدا)»

در تحفة الصالحین المشهور به قرابادین
صالحی در بخش آبزنان چنین آمده :
«خشک میباشد و تر. اما آبزنی خشک
ظرفی است بزرگ مثل گازران که بالا
و پائینش در فراخی مساوی میباشد و در
اندرونش کرسی چنانکه مریض بسر آن
تواند نشست و سر آنرا بدو نصف پرده
میپوشند که در میان هر دو نصف بهم ملاق
باشد و سوراخی باشد... و در گودی کنند
که در عمق و فراخی بقدر ظرف باشد، پس
آن ظرف را مهیا ساخته بر دور آن تا
یک ذرع زمین را حفر کنند از جانب
پائین تا از هر طرفی یکوچب بگذرد و
هر گاه خواهند بگردش آتش کنند تا
گرمی با آن طرف برسد اما نه آنقدر که
تافتن شود... ساعتی توقف کنند تا عرق
آن پس بر آید

آبزنی رطب چنان باشد که حوضی
بسازند یا از مس یا نقره یا غیر آن،
آنقدر بلند که مریض در آن تواند نشست
و از آب گرم پر کنند یا سرد و بنشیند
در آن یا بخوابد چنانکه در حمامات شام
میباشد»

در فرهنگ دهخدا شواهدی در
ادبیات فارسی برای آبزنی آمده است :
«(درخانه) بازگشادند بضرورت، آبزنی
دید از رخام مانند حوضی و در آنجا مردی
پیر همی خوابانیده بر قفا... ابوموسی

ārāstārīhā	آراستاریها	arāmišn	ارامیشن
از ā-rās-t-ār-īhā: آراستارانه ،	روی آراستگی	a-rām-išn	: بی‌رامش ، ناآسوده
arašk	ارشک	arāmītan	ارامیتن
ارشک ، حسد	ارشک بمعنی رشک و حسد باشد (برهان) ،	a-rām-īt-an	: نا آرامیدن ، در جنبش بودن
نک. arišk	ارشکیه	āramītan	آرمیتن
araškīh	ارشکیه	ā-ram-īt-an	: آرمیدن ، استراحت کردن ، در صلح و سازش بودن
arašk-īh	: رشک داشتن ، حسادت ، حالت رشک دار بودن	arang	ارنگ
aravāk	ارواک	نام رودی است در سرزمین ایران خاوری	
a-rav-āk	: ۱- ناروا ، نامنحرک ، ۲- نامقرون بحقیقت ، تحقق نیافته	āranj	آرنج
aravākīh	ارواکیه	آرنج ، «بفتح اول و ثانی بمعنی آرنج است که بدگام ساعد و بازو باشد (برهان)»	
a-rav-āk-īh	: ناروایی ، نارویی ، ناروزدگی ، مقرون بحقیقت نبودگی	arāst	اراست
āravēnāk	آروناک	a-rāst	: ناراست ، غیر حقیقی
ā-rav-ēn-āk	: لبریز ، سرشار	ārāstak	آراستک
ārāyīšn	آراییشن	ā-rās-t-ak	: آراسته ، زینت شده
ā-rāy-išn	: آرایش ، نظم ، ترتیب ، اداره	ārāstakīh	آراستکیه
ārd	آرد	ā-rās-t-ak-īh	: آراستگی ، تزئین
ardavān	اردوان	ārāstan	آراستن
arda-vān	: اردوان (نام خاص)	ā-rās-t-an	: آراستن ، زینت کردن ، تهیه کردن ، آماده کردن ، ترتیب دادن ، منظم کردن
ardavīsūr	اردویسور	ārāstār	آراستار
arda-vī-sūr	: اردویسور ، یزتی که موکل آب است ، اردویسور ناهید	ā-rās-t-ār	: آراسته کننده ، آماده کننده ، زینت کننده
arēnk	ارنک	ārāstārīh	آراستاریه
نام رودی است ، نک. arang		ā-rās-t-ār-īh	: آراستاری ، آراسته کننده گی ، آماده کننده گی

arj	ارج	arēšitār	ارشیتار
arz	ارج ، بها ، ارزش . نك .	a-rēš-īt-ār	: بی آزار ، آزار
arjāsp	ارجاسپ	arēšitārīh	ارشیتاریه
arj-āsp	: ارجاسپ (نام خاص)	a-rēš-īt-ār-īh	: آزار نرسانندگی ، بی آزاری ، مجروح نساختن
	« ارجاسپ از تورانیان خییون و پادشاه بوده است ، پس از مدتی جنگ بصد کی گشتاسب عاقبت بدست اسفندیار پسر گشتاسب کشته شده است. معنی این اسم دارنده اسب ارجمند و باقیمت می باشد (پوردادود - یشتها) . »	arezūr	ارزور
	« نام نپیره افراسیاب است که در توران پادشاهی کرد و در روینه دژ مسکن داشت و چندین پسر گشتاسب را در جنگ کشته بود و لهراسپ پدر گشتاسب را که ترک پادشاهی کرده در بلخ بعبادت مشغول بود بقتل در آورد و به آفرین و همای را که دختران گشتاسب بودند گرفته در روینه دژ محبوس داشت عاقبت اسفندیار بن گشتاسب روینه دژ را گرفته ارجاسپ را کشت و خواهران خود را نجات داد (برهان) . »	arg	ارغی
arjōmand	ارجومند	arg	۱ - رنج ، کار ، کوشش ۲ - ارزش ۳ - کار اجباری ، بیگاری
arj-ōmand	: ارجمند ، پرارزش ، ارزشمند ، ارزمند	arjavān	ارغوان
arman	ارمن	arjavān	ارغوان ، درخت ارغوان
armanīk	ارمنیک	arišk	اریشک
arman-īk	: ارمنی ، ارمنستانی ، اهل ارمنستان ، منسوب ب ارمنستان	arišk	رشک ، حسد
armāv	ارماو	arišk kāmak	اریشک کامک
	خرما	kām-ak	: رشک کامه ، حسود
armēšt	ارمشت	arišk kāmākīh	اریشک کامکیه
	راکد ، تنبل ، مانده ، بی حرکت ، آب راکد ، ناتوان ، علیل	kām-ak-īh	: رشک کامگی ، حسد ، حالت کسی که طبعش مایل به رشک و وزیدن است
		arišuxt	اریشوخت
		arišuxt	گفتار راست ، سخن راست گفته شده
		govišnīh	اریشوخت گویشنیه
		gov-išn-īh	: راست گفتاری
		arišvang	اریشوونگ
		ariš-vang	: یزت مادینه ای است که موکل روز بیست و پنجم ماه است و نگهبان مال و دارایی است

aršnēz	ارش نژ مج دست ، ساعد	armēštḡās	ارمشت گاس - gas ~ : انزواگاه ، جا ومحل زنان دو مدت قاعدگی
aršnēzak	ارش نژک - ak ~ : مج دست ، ساعد	armēštīh	ارمشتیه - īh ~ : رکود ، سستی ، تنبلی ، بی جنبشی ، عدم فعالیت ، ناتوانی
aršt	ارشت نیزه	arovākīh	ارواکیه a-rov-āk-īh : ناروایی ، عدم پیشرفت ، مانعت ، رواج نداشتن
art	ارت نام روز بیست و پنجم ماه است و ایزد نگهبان مال و دارایی است . «ارت یا اشی گاهی اسم مجرد است بمعنی توانگری و بخشایش و برکت و مزد و پاداش و بهره و گاهی اسم خاص ایزدی است که نگهبانی ثروت و دارایی بعهده اوست . درجهان مینوی و درروزواپسین پاداش اعمال نیک و سزای کردار زشت بدستیاری او بخشیده خواهد شد . در فروردین یشت اشی بصورت دختری زیبا و نیرومند توصیف شده است (یشت ها - پورداود)» .	ārōyišn	آرویشن ā-rōy-išn : رویش ، نمو
	«ارد بکسر اول نام فرشته ایست که موکل بر دین و مذهب است و تدبیر و مصالح روز آرد که بیست و پنجم ازهر ماه شمسی است بدو تعلق دارد . نیک است درین روز نو بریدن و پوشیدن و بد است نقل و تحویل کردن (برهان)» «سرآمد کنون قصه یزدگرد بماه سفندارمذ روز ارد (فردوسی-صحاح)	arōyišn	ارویشن a-rōy-išn : نارویش ، عدم رویش ، عدم توسعه و نمو
artā	ارتا پاک ، مقدس ، پرهیزکار	ārōyišnōmand	آرویشنومند ā-rōy-išn-ōmand : رویش مند ، دارای رویش خوب
artāk	ارتاک سریع ، تندرو ، تیزرو	ars	ارس اشک . درگوش «اوزی بندر عباس» بصورت xars باقی مانده است . «اشک چشم را گویند (برهان)»
ārtak	آرتک ārt-ak : آرد	arš	ارش اشک
		arš	ارش نام دیوی است ، دیو پیمان شکنی ، دیوی که مظهر حسادت است
		aršašvang	ارشش ونگ aršaš-vang : فرشته نگهبان مال و دارایی . نک . art و arišvang

artavisūr ارتویسور arta-vī-sūr : اردویسور ، فرشته ardavisūr . نك . نگهبان آب . نك .	artašīrān ارتشیران arta-šīr-ān : اردشیران ، نام گیاهی است « اردشیران نوعی از مرواست و آن گیاهی باشد خوشبوی لیکن بسیار تلخ (برهان) »
artaxšēr ارتخشر arta-xšēr : اردشیر (نام خاص)	artavahišt ارتوهیشت arta-vah-išt : اردی بهشت ، یکی از امشاسپندان است ، نام سومین روز ماه و دومین ماه سال است و معنی آن « بهترین راستی » است . « اردی بهشت در عالم روحانی نماینده صفت راستی و پاکی و تقدس اهورامزداست و در عالم مادی نگهبانی کلیه آتشیهای روی زمین بدو سپرده شده است . سومین یشت مختص باین فرشته است و بقول بندهشن گل مرزنگوش مخصوص باوست (یشتها - پورداود) » « بمعنی آتش است ... و نام ماه دوم است از سال شمسی و بودن آفتاب در برج ثور و نام روز سیم از هرماه شمسی باشد و نام فرشتهای هم هست که محافظت کوهها کند و تدبیر امور و مصالح ماه اردی بهشت و روز اردی بهشت تعلق بدو دارد ، و بنا بر قاعده کلی که نزد فارسیان مقرر است که چون نام ماه با نام روز موافق آید آنروز را عید کنند و جشن سازند ، درین ماه این روز را عید کنند و جشن سازند و آنرا اردی بهشتگان هم خوانند بفتح اول . درین روز نیک است به معبد و آتشکده رفتن و از پادشاهان حاجت خود خواستن و بچنگ و کار زار شدن (برهان) »
artāy ارتای artā . نك . مقدس ، پرهیزگار . نك .	
artāy vīrāf ارتای ویراف ارداویراف . مرد پرهیزکاری که شرح سفر او بعالم مینوی و دیدارش از بهشت و دوزخ در کتاب ارداویراف نامه آمده است	
artāy virāz ارتای ویراز ارداویراز = گراز مقدس . این کلمه قرائت دیگری از کلمه پهلوی ارتای ویراف است . نك .	
artēštār ارتشتار artē-štā-r : ۱ - ارتشتار ، جنگجو ، مبارز ، راننده ارابه جنگی ، ۲ - فردی از دومین گروه طبقاتی ایران قدیم نك . artištār	
artēštārīh ارتشتاریه artē-štā-r-īh : ارتشتاری ، جنگاوری ، ارابه رانی	
artīk ارتیک ar-t-īk : جنگ ، کشمکش ، نزاع	
artīkarīh ارتیکریه arti-kar-īh : جنگجویی ، کشمکش نك . artīkkarīh	
artīkgarīh ارتیکگریه artīk-gar-īh : جنگ ، جنگجویی	artavān ارتوان arta-vān : اردوان (نام خاص)

نیز گفته‌اند (برهان) ، « اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی تو اروند را دجله خوان (فردوسی) »	artīkkarīh ارتیک‌گره artīk-kar-īh : جنگه، جنگجویی
arvand asp ارونداسپ اسب تندرو و نیرومند ، دارنده اسب تندرو	artištār ارتیشتار arti-štā-r : جنگجو ، سرباز ، کسی که وابسته بگروه نظامی باشد « ارتیشدار ، لشکری و سپاهی را گویند (برهان) »
arvandīh اروندیه arvand-īh : دلیری ، سرعت ، نیرو ، جوانمردی ، نجابت	artvisūr ارت‌ویسور art-vī-sūr : اردویسور ، نام یزتسی است که موکل آب است ، اردویسور اناهیت ، نك. anāhīt
arvastān اروستان arv-astān : نام محلی است در نواحی جنوب ایران	arus اروس سفید ، درخشان ، زیبا
arvis اریس ریسمان ، رسن ، طناب « ... و ریسمانی را نیز گفته‌اند که از موی بر تافته باشند (برهان) »	arust اروست خوب رسته شده ، خوب روپیده شده
arz ارز ارز ، ارزش ، ارج ، بها ، گران ، نك. arž و arj	aruvānīh ارووانیه a-ruvān-īh : عدم اعتقاد به وجود روان ، اعتقاد نداشتن باصالت روح
arzah ارزه نام یکی از هفت کشور که در غرب خونیرث (کشورمیانی) واقع شده است در مقدمه شاهنامه ابومنصوری چنین آمده ، « ... هر کجا آرام گاه مردمان بود بجهارسوی جهان از کران تا کران این زمین را ببخشیدند و به هفت بهر کردند و هر بهری را یکی کشور خواندند . نخستین را ارزه خواندند. » (ویسپرد-پورداود)	arvand اروند ۱- شریف ، نجیب ، بزرگ ، جوانمرد ۲- سریع ، تند ، چالاک ۳- مستعد ، قابل ۴- نیرومند ، دلیر ، پهلوان « ... فر و شکوه و زیبایی را نیز گویند و بمعنی تجربه و آزمایش هم هست و نام پدر لهراسب و عین و خلاصه هر چیز را نیز گویند (برهان) » « اروند . تجربه و آزمایش بود (صحاح) »
	arvand اروند دجله ، الوند « بر وزن و معنی الوند و آن کوهی باشد در نواحی همدان... و دجله بنداد را

arzōmandīh	ارزومندیه	arzānīh	ارزانیه
، arz-ōmand-īh : ارزمندی ،		، arz-ān-īh : ارزانی ، بهاداری ،	
	پربهایی		ارجمندی
arzūr	ارزور	arzānīhā	ارزانیها
	نام کوهی است	، arz-ān-īhā : ارزمندانه ، بطور	
arž	ارژ		ارزان وارزنده
aržan	ارژن	arzānīk	ارزانیک
سنگ ریگی، سنگ آهکی، تزیین؟		، arz-ān-īk : ۱- بهادار، ارزمند ،	
asačāk	اسچاک	، ارزانش ، ارزنده ، ارزان ۲- قابل ،	
، a-sač-āk : ناسزا ، ناشایسته		قابل احترام ، شایسته	
asačākīh	اسچاکیه	«ارزانی : مردم درویش و فقیر و	
، a-sač-āk-īh : ناسزایی، ناشایستگی		مستحق را نیز گویند (برهان)»	
asačākīhā	اسچاکیها	arzānīkān	ارزانیکان
، a-sač-āk-īhā : ناسزایانه، بناحق		، arz-ān-īk-ān : ارزانیان ،	
asačišnīh	اسچیشنیه	ارجمندان ، مردمان شایسته	
، a-sač-išn-īh : دوام ، بقا، ثبات،		ارزانیکنیتن	
پایداری		arzānīkēnitān	
asāčišnīh	اساچیشنیه	، arz-ān-īk-ēn-it-ān : ارزانیدن	
، a-sāč-išn-īh : ناسازشی ، عدم		ارزش دادن ، بهادار کردن	
موافقت		arzānīkīh	ارزانیکیه
asahmān	اسهمان	، arz-ān-īk-īh : ارزمندی ، پر -	
، نامحدود ، بی نهایت		بهایی ، شایستگی	
asamēnišn	اسمپشن	arzītan	ارزیتن
، a-sam-ēn-išn : بی سهم ، بی ترس ،		، arz-īt-an : ارزیدن ، بهاداری	
بی باک ، بی پروا		ārzōk	آرزوک
asamišn	اسمیشن	۱- آرزو، میل ، خواسته ، ۲- محبت	
، a-sam-išn : بی سهم ، بی ترس ،		ارزومند	
بی باک		arzōmand	ارزومند
		، arz-ōmand : ارزمند ، پر بها ،	
		دارای ارزش ، عالی	

asarīh	اسریه	āsamītan	آسمیتن
a-sar-īh	: بی سری ، بی پایانی ،	ā-sam-īt-an	: سهمیدن ، ترسیدن
	بی انتهای ، فراوانی	āsān	آسان
asar mēnišn	اسرمینشن		آسان ، سهل
mēn-išn	: تفکر مستمر	āsan	آسن
asar rošnīh	اسرروشنیه		آهن
rōšn-īh	: روشنایی جاویدان ،	āsānīh	آسانیه
	روشنایی بی پایان ، نورازلی	āsān-īh	: آسانی ، سهولت ، خوشی ،
asāvan	اساون		راحتی ، آرامش ، استراحت ، تفریح ،
a-sāvan	: خراب نشدنی ، فاسد- نشدنی	āsānīhā	آسانیها
asāxtār	اساختار	āsān-īhā	: باسانی ، براحتی ،
a-sāxt-ār	: ناسازگار ، ناموافق ،		بخوشی
	ناساختار	āsānīhōmand	آسانیه او مند
asāxtārīh	اساختاریه	āsān-īh-ōmand	: آسانی مند ،
a-sāxt-ār-īh	: ناساختاری ،		دارای آسایش
	ناسازگاری ، عدم موافقت	āsānēnītan	آسانیتن
asaxvan	اسخون	āsān-ēn-īt-an	: آسودن ، آسایش
a-saxvan	: بی سخن ، بی سواد		کردن ، آسایش دادن ، استراحت کردن
asāyā	اسایا	asānišn	اسانیشن
	سایه	asān-išn	: حالت فنا ناپذیری
asāyak	اسایک	āsān mēnišnīh	آسانه نیشنیه
a-sāy-ak	: بی سایه	mēn-išn-īh	: آرامش فکر ،
āsāyišn	آسایشن		آسایش فکر
ā-sāy-išn	: آسایش ، استراحت ،	āsān pāy	آسان پای
	تفریح		چابک ، چالاک
āsāyitan	آسایتن	asar	اسر
ā-sāy-īt-an	: آسایدن ، استراحت	a-sar	: بی سر ، بی ابتدا ، ازل ،
	کردن		بی پایان ، بی انتها ، لایتناهی ، جاودانی

āsīyāp	آسی یاپ āsīy-āp : آسیاب	asēḷ	اسج a-sēḷ : فنا ناپذیر ، خراب نشدنی ، فاسد نشدنی
asmān	آسمان آسمان ، فلک ، روزیست وهفتم ماه	asēḷiṣn	اسجیشن a-aēḷ-iṣn : فنا ناپذیری ، بی فسادی
āsn	آسن غریزی ، فطری ، ذاتی	asēḷōmand	اسج او مند a-aēḷ-ōmand : بی فساد ، نابود نشدنی
āsnatār	آسن تار ā-sna-tār : آسن تار ، یکی از پیشوایان هشتگانه است که در مراسم یسنا عمل شستن و صاف کردن هوم را بر عهده دارد	āsēn	آسن آهن ، فلز
asnavand	اسنوند نام کوهی است در آذربایجان نزدیک چیچست	āsēnēn	آسنین asēn-ēn : آهنین
āsnītak	آسنیتک āsn-īt-ak : ملهم ، ذاتی ، فطری	āsēnēn dēg	آسنین دگ دیگ آهنی
āsnītak mēniṣn	آسنیتک منیشن ~mēn-iṣn : اندیشه ملهم ، فکر الهام شده	āsēn sār	آسن سار نوعی ساراست
āsnītan	آسنیتن ā-sn-īt-an : شستشو کردن ، استحمام	āsēn vitaxt	آسن ویتخت ~vi-taxt : آهن گذاخته
āsnīy	آسنی یکی از پنج قسمت روز که گاه خوانده میشود	asēž	اسژ a-sēž : بی رنج ، بی خطر ، فاسد - نشدنی . نك . asēḷ
asnōtak	اسنو تک asnōt-ak : شریف ، آزاده	āsīm	آسیم سیم ، نقره
āsnrōy	آسن روی āsn-rōy : روپنده ذاتی ، روپنده اولیه	āsīmēn	آسیمین āsīm-ēn : سیمین ، نقره ای ، نقره فام
		āsīmkar	آسیم کر āsīm-kar : سیم کر ، صنعتگر نقره ساز
		āsīnkar/gar	آسین کر āsīn-kar : آهنگر ، آهنکار

asp bālāy اسپ بالای
باندازه بلندی اسپ ، مقیاسی از طول
بوده است

asprās اسپراس
asp-rās : راه اسپ ، میدان اسپ -
دوانی ، میدان

asprēs اسپرس
asp-rēs : میدان اسپ دوانی ، میدان
بازی

در برهان بصورت های « اسپرز » ،
« اسپ رس » ، « اسپرسب » ، « اسپرسف » ،
« اسپرسپ » : « اسپرسف » ، « اسپریز » ،
« آسریس » و « اسپریس » آمده و چنین معنی
شده: « میدان و عرصه اسپ دوانیدن باشد »
& نشانه نهادند بسر اسپریس
سیاوش نکرد ایچ باکس مکیس
(فردوسی - فرس)

āsravan آسرون
āsravan : پیشوای دینی ، روحانی ،
کسی که مأمور نگهداری آتش مقدس است

asrāyīšnīh اسرایشنیه
a-srāy-išn-īh : ۱- ناشنیدگی ،
نافرمانی ۲- شهرت بد

asrōk آسروک
روحانی ، پیشوای دینی

asrōkīh آسروکیه
īh ~ پیشوایی دین ، روحانیت

āsrōn آسرون
پیشوای دینی ، روحانی

āsrōnīh آسرونیه
asrōn-īh : پیشوایی دین ، روحانیت

āsnūtak آسنوتک
asn-ut-ak : ملهم ، ذاتی ، فطری ،
تک . āsnūtak

āsn xrāt آسن خرت
خرد ذاتی ، عقل غریزی ≠
gōšān srūt xrāt

āsn xratīh آسن خرتیه
xrat-īh ~ : خرد ذاتی داشتن ،
داشتن عقل فطری

asōhišn آسوهیشن
a-sōh-išn : عدم فساد ، تباہ نشدگی

asōhišn آسوهیشن
a-sōh-išn : حالت گرسنه نبودن ،
ناگرسنگی

asp اسپ
اسب

aspanj اسپنج
سپنج ، مهمانداری ، مهمان نوازی ،
جایی که به مهمان میدهند ، جای
استراحت ، مهمان

« سپنج بمعنی مهمان باشد و بمعنی
عاریت هم گفته اند و آرام گاه عاریتی را
نیز گویند (برهان) »

aspast اسپست
asp-ast : یونجه

« و آن علفی است که بترکی یونجه
خوانند و بمربی ففصه (برهان) »

aspastān اسپستان
aspa-stān : جای اسپ ، اصطبل

astar	استر a-star : استر ، قاطر	asrušt	اسروشت کسی که در امور دینی نافرمانی میکند، نك. asrōšt
āstār	آستار گناه	asrōšt	اسروشت نافرمان ، ناشنوا ، نافرمانبردار، ملحد
āstārēnītan	آستارنیتن ā-stār-ēn-īt-an : سبب گناه کاری شدن ، سبب جرم گشتن ، علت شیوع آلودگی و ناپاکی شدن	asrōštīh	اسروشتیه asrōšt-īh : نافرمانی ، ناشنوایی، الحداد
āstārītan	آستاریتن a-stār-īt-an : شایع کردن، شایع کردن گناه و ناپاکی ، گناه کردن	ast	است استخوان « استخوان آدمی و سایر حیوانات و تخم ودانه میوه را نیز گویند (برهان)»
astartakīh	استرتکیه a-star-t-ak-īh : ۱- آرامش ، سکوت ، عدم اغتشاش ۲- ناگیجی ، گیج نبودن	astak	استک ast-ak : ۱- استخوان ۲- هسته میوه «استه ، دانه خرما لو و شفتالو و زردآلو و امثال آنرا گویند (برهان)»
astartīh	استرتیه a-star-t-īh : نك. استرتکیه	astak	استک ظرف غذا ، بشقاب گرد
astaxvān	استخوان ast-axv-ān : استخوان	astakīh	استکیه ast-ak-īh : هستی ، وجود . نك. hastakīh
astēnītan	استنیتن ast-ēn-īt-an : ۱- توانستن ، قادر بودن ۲- ایستادن، برقرار کردن ۳- تأیید کردن	āstānak	آستانک احتیاج ، فقر ، ضعف
astēnītār	استنیتار ast-ēn-īt-ār : برقرار کننده ، تأیید کننده	āstānak	آستانک ۱- گناه ، ۲- بدبختی ، شرمساری ، ۳- بلا ، آفت
astišn	استیشن ast-išn : وجود ، هستی ، هستش ۲- حالت، کیفیت ، وضع موجود، شرط موجود	āstānak	آستانک آستانه «استانه ، جای خواب و آرامگاه باشد (برهان)»

astovānītan استوانیتن
 a-stov-ān-īt-an : اعتراف کردن
 اقرار کردن، معتقد بودن، استوار بودن

astōvidāt استویدات
 astō-vi-dāt : دیو تخریب، دیوی
 که موجب مرگ و نیستی میشود

astuvān استووان
 a-stuv-ān : ثابت قدم، باوفا، معتمد

asūr اسور
 a-sūr : بی سوز، گرسنه، بی غذا

āsūrīk آسوریک
 āsūr-īk : آسوری، آشوری، متعلق
 به سرزمین آشور

asūt اسوت
 a-sūt : ناسود، بی سود

asūtak اسوتک
 a-su-t-ak : ۱- کوشا، با شوق،
 ۲- ناسوده، نافروده، زرنگ

āsūtan آسوتن
 ā-sū-t-an : آسودن، استراحت کردن

asūtīh اسوتیه
 a-sūt-īh : بی سودی، بیفایدهگی

asuvār اسووار
 asu-vār : سوار، کسی که بر اسب
 می نشیند، «سوار، اسوار»: بمعنی سوار
 است (برهان)

asūvārīh اسوواریه
 asu-vār-īh : سواری، سوارکاری

astišnīh استیشنیه
 ast-išn-īh : ۱- وضع، حالت،
 کیفیت، چگونگی ۲- حالت هست بودن
 ۳- ثبات، ایستاده بودن

astītak استیتک
 ast-īt-ak : محکم، بادوام، پایدار،
 باثبات

astītan استیتن
 ast-īt-an : ایستادن، وجود داشتن،
 هست بودن

astōdān استودان
 astō-dān : استودان، ظرف یا گودال
 ویا چاهی که استخوان های مرده را پس
 از متلاشی شدن جسد، در آن ریزند،
 ظرف جای استخوان مرده
 «دخمه و مقبره گبران را گویند (برهان)»

astōmand استومند
 ast-ōmand : جسمانی، مادی،
 استخوان دار

astōmandīh استومندیه
 ast-ōmand-īh : حالت جسم
 داشتن، جسمانیت، مادی بودن

astovān استووان
 a-stov-ān : ثابت قدم، معتقد،
 نك. astuvān
 «استوان، بمعنی استوار است که محکم
 و مضبوط و امین و معتمد باشد (برهان)»

astovānīh استووانیه
 a-stov-ān-īh : ۱- اعتراف، اقرار،
 ایمان، اعتقاد ۲- استواری، پایداری،
 ثبات

ašāt mēnišn	اشات منیشن	asuvāritan	اسوواریتن
~mēn-išn	: ناشاد منش ، کسی که	asu-vār-īt-an	: اسب سوارشدن ،
ašavahišt	اش وهیشت		با اسب رفتن ، اسب تاختن
aša-vah-išt	: اش وهیشت ، اردی	āsyāv/ āw	آسیاو
	بهشت. بهترین پارسایی. دومین امشاسپند	ās-y-āv	: آسیا ، آسیاب = āsiyāp
	و فرشته موکل پاکی و پرهیزکاری است.		« آسیا... و بعضی گویند آنچه بآب گردد
artavahišt	نك. اشیت		آسیا گویند و آنچه بدست گردانند و یا
ašāyast	اشایست		چاروا گردانند آسیا نمیگویند ، چه اصل
a-šāy-ast	: ناشایست ، نامناسب		این لغت آس آب بوده . . و لهذا آسی
ašāyītan	اشاییتن		که به خر و گاو گردانند خراس و آنچه
a-šāy-īt-an	: شایسته نبودن ،		بدست گردانند دست آس گویند (برهان)»
	مناسب نبودن	āsyāy	آسیای
ašēkahān	اشکهان	āsyāv	آسیاب، نك. āsyāv
ašē-kahān	: تنبل، کاهل.	āsyāy pat dast	آسیای پت دست
	«از کهن، از کهن، ازهان، ازهن، ازکان،		آسیای دستی ، دست آس
	بمعنی مردم کاهل و باطل و مهمل و بیکار	aš	اش
	باشد (برهان)»	1š	ضمیر متصل سوم شخص مفرد. نك. 1š
ašgahān	اشگهان	āš	آش
aš-gahān	: تنبل، سست ، کاهل		آش ، خوراك
ašgahānīh	اشگهانیه	ašākirt/ kart	اشاکرت
~īh	: تنبلی ، کاهلی ، بیکاری ،		شاگرد
	بی حسی	ašān	اشان
ašikand	اشیکند	aš-ān	: ضمیر متصل سوم شخص جمع.
a-šikan-d	: ۱- نشکسته، مجروح نشده	išān	نك. išān
	۲- دوشیزه ، باکره	ašarmīh	اشرمیه
ašk	اشك	a-šarm-īh	: بی شرمی ، بی آذرمی
	اشك چشم	ašarmīhā	اشرمیها
aškamb	اشکب	a-šarm-īhā	: بی شرمانه
aškomb	شکم . نك. aškomb		

aškow	اشکوه سقف، طاق، بام «اشکو، آشکو: سقف خانه و هر مرتبه از پوشش خانه را گویند و بمرئی طبقه خوانند (برهان)»	āškāarak/āk	آشکارک ~ak: آشکار، ظاهر، روشن
aškow-kartār	اشکو و کرتار ~kart-ār: کسی که سقف میزند، کارگر سقف زن	āškārākēnitan	آشکاراکنیتن ~en-it-an: آشکار کردن، برملا کردن، ظاهر ساختن
aškowēnitan	اشکوونیتن ~en-it-an: سقف زدن، بام ساختن	āškārākēnitār	آشکاراکنیتار ~en-it-ār: آشکار کننده، ظاهر کننده
ašmōk	اشموک آشموغ، اهرموک، از دین برگشته، ملحد. نك. ahramōg	āškārākēnitārīh	آشکاراکنیتاریه ~en-it-ār-ih: آشکار کنندگی، عمل آشکار کردن
āšnāk	آشناک آشنا، مشهور	āškārākīh	آشکارکیه ~ih: آشکاری، پیدایی، وضوح
āšnavāk	آشناوک ~āk: شنوا، متوجه	āškārīhā	آشکاریها ~ihā: آشکارانه، بطور وضوح
āšnavišn	آشنویشن ~išn: شنوش، عمل شنیدن	aškom	اشکم شکم
āšnūtan	آشنوتن ~an: شنودن، شنیدن	aškomb	اشکوب شکم
āšōftan/ptan	آشوفتن ~t-an: آشفتن، برآشفتن، خشمگین شدن، آشفته کردن، بخشم آوردن، نگران شدن، مضطرب شدن	aškombak	اشکمبک ~ak: شکمبه، معده
āšōftārīh	آشوفتاریه ~t-ār-ih: آشفناری، آشفنگی، اضطراب	aškōp	اشکوب سقف، بام «اشکوب، آشکوب: آسمانه و سقف خانه باشد و هر مرتبه از پوشش خانه را نیز گویند... و بمعنی چینه دیوار هم آمده است»

aštīh	اشتیبه ašt-īh : پیام ، پیغام	ašōk	اشوک مقدس ، پرهیزکار
āštīh	آشتیه āšt-īh : آشتی ، صلح ، موافقت ، توافق	ašōkān-kārīh	اشوکان‌کاریه ~ān-kār-īh : اعمال پرهیزکارانه ، اشوکاری ، پرهیزکاری
at	ات ات ، ضمیر متصل دوم شخص مفرد	ašōk-dāt	اشوک دات صدقه ، چیزی که به پرهیزکاران و فقرا دهند ، پول یا چیزی که به پیشوای دینی میدهند
atān	اتان at-ān : تان ، ضمیر متصل دوم شخص جمع	ašt	اشت هشت . نك . hašt
atanīh	اتنیه a-tan-īh : عدم تجسم ، بی‌جسمی	āšt	آشت آشتی ، صلح ، توافق
ātarvaxš	آتروخش ātar-vaxš : پیشوای دینی که نگاهداری و مراقبت آتش را برعهده دارد	āšt-xvāhīh	آشت خواهیه ~xvāh-īh : آشتی‌خواهی ، تمایل به آشتی و صلح
ātarvaxšīh	آتروخشیه ātar-vaxš-īh : عمل نگاهداری و مراقبت آتش بوسیله پیشوای دینی	aštak	اشتک فرستاده ، پیام‌بر
ātaš	آتش آتش	āštakīh	آشتکیه āšt-ak-īh : حالت آشتی و صلح و موافقت
ātāv	آتاو ۱- ثروتمند ، غنی ۲- مستعد ، لایق	aštar	اشتر ۱- خنجر ، سلاح ۲- تازیانه
atavān/ wān	اتوان a-tav-ān : ناتوان ، ناممکن . نك . atuwān	aštāt	اشتات نام روز بیست و ششم ماه است و نام‌ایزدی است که موکل این روز است
atavānīk	اتوانیک a-tav-ān-īk : غیرممکن ، ناممکن ، ناتوان		«اشتاد نام روز بیست و ششم است از هر ماه شمسی و نام فرشته‌ایست که موکل است برروز اشتادامور و مصالحی که در آن روز واقع میشود تعلق باو دارد و نیک است در این روز حاجت خواستن و جامه پوشیدن و صدقه دادن و نام نسکی است از جمله بیست و یک نك کتاب زند (برهان) »

آتخش و خشنیتار ātaxš vaxšēnītār ~vaxš-ēn-īt-ār : پیشوایی که در مراسم مذهبی نگاهداری آتش را بر عهده دارد	آتاویه ātāvīh ātāv-īh : ۱- استعداد ، لیاقت ، مهارت ۲- ثروتمندی
آتخش و زنی تار ātaxš vazēnītār vaz-ēn-īt-ār : کسی که آتش را تند میکند و شعله ور میسازد	آتخش ātaxš
آتوک attōk نیرومند ، توانا ، لایق ، قادر	آتخش گاس ātaxšgās ātaxš-gās : آتشگاه ، سکویی که ظرف آتش مقدس را بر روی آن میگذارند
آتوکیه attōkīh attōk-īh : توانایی ، قدرت ، لیاقت	آتخشیک ātaxšīk ātaxš-īk : آتشی ، منسوب بآتش
آتوک atūk نیرومند ، توانا ، نک. attōk	آتخش ای سوچاک ātaxš i sōčāk آتش سوزان ، آتش شعله ور
آتور ātur آذر ، آتش	آتخش ای واهرامان ātaxš i vāhrāmān آتش بهرام ، بزرگترین و مقدس ترین آتش و آتشکده است
آتور استورگون āturasturgōn ātur-astur-gōn : خاکستری رنگ آتور بورزین میترا	آتخش ای ورهران ātaxš i varhrān
آتور بورزین میترا ātur burzēn-mitr ātur-burz-ēn-mitr : آتشکده آذر برزین مهر	آتخش بهرام = ātaxš i vāhrāmān
داین آتشکده کشاورزان در خراسان و پایگاه آن بر بالای کوه ریوند در ابر شهر یا نیشاپور بوده ، بگفته دقیق در شاهنامه گشتاسپ پس از پذیرفتن دین زرتشت ، نخستین آتشکده ای که بنیاد نهاد ، آذر مهر برزین بود ؛ نخست آذر مهر برزین نهاد بکشور نگر تا چه آیین نهاد (یسنا ۲- پورداود)	آتخش کرتار ātaxš kartār ~kart-ār : تهیه کننده آتش
	آتخش نیایشن ātaxš niyāyišn ~niyāy-išn : آتش نیایش ، نام نیایشی است که برای آتش می کنند
	آتخش توهمک ātaxš tōhmak ~tōhm-ak : آتش تخمه ، آتش نژاد

āturstar	آتورستر	ātur farnbay	آتورفرنیغ
ātur-star	: سیخی که با آن آتش یا خاکستر را زیر و رو می کنند	atur-farn-bay	: آتشکده آذر فرنیغ
atuwān	اتوان		
a-tuw-ān	: ناتوان ، ضعیف		« آذر فرنیغ نکهبان همه پیشوایان و دانایان و دبیران شمرده میشد و جای آن در کاریان بود، در لارستان کنونی در سرزمین فارس . هنوز کاخ فروریخته آن بنزدیکی لار نمودار است»
atuwāngar	اتوانگر		
a-tuw-ān-gar	: ناتوانگر، ناتوان، قمر		(یسنا ۲- پورداود)
atuwāngarīh	اتوانگریه	ātur gušnasp	آتورگوشنسپ
a-tuw-ān-gar-īh	: ناتوانگری، فقیر	atur-gušn-asp	: آتشکده آذر گشسپ
atuwānīh	اتوانیه		آذرگشسپ که از آن همه سران و سپهبدان و بزرگان بود ، آتش شاهنشاهی ایران بود و جایگاه آن در آذربایجان در شیز یاد گردیده است. جای این شهر را گروهی از دانشمندان خاورشناس ، همان ویرانه تخت سلیمان کنونی در آذربایجان دانسته اند . این ویرانه در یکصد میلی جنوب شرقی دریاچه ارمیه در خاک افشار است .
a-tuw-ān-īh	: ناتوانی، ضعف		
atuwānīhā	اتوانیها		
a-tuw-ān-īhā	: ناتوانانه، از روی ناتوانی		
atuwānīk	اتوانیک		
a-tuw-ān-īk	: ناتوان		
atuwānīkīh	اتوانیکیه		
īh-īh	: ناتوانی، ضعف، عدم امکان		
avahān	اوهان		
a-vahān	: بی علت، بی بهانه		(یسنا ۲- پورداود)
avahānīh	اوهانیه	āturpāt	آتورپات
a-vahān-īh	: بی علتی، بی بهانگی	atur-pāt	: آذربد، آذرباد، پیشوای دینی که مأمور مراقبت آتش است . یکی از درجات پیشوایی دینی در دین زرتشتی
āvand	آوند		
vand	= پسونداست بمعنی دارنده	āturpātakān	آتورپاتکان
āvarītan	آوریتن	atur-pāt-ak-ān	: آذرباتکان ، آذربایجان
ā-var-īt-an	: آوردن ، آمدن ، رسیدن . نك . āpurītan		

avēh اوه

a-vēh : نابه ، ناخوب ، بد

avēhīh اوهیه

a-vēh-īh : نابهی ، خوب نبودن

avēn اون

a-vēn : نابین ، نامرئی ، نابود ،

غیر موجود ، بیهوده

avēnāft اونافت

a-vēn-āft : ناپیدا ، نادیده ، ناپدید

avēnāftāk اونافتاک

a-vēn-āft-āk : نامرئی ، ناپیدا ،

غایب

avēnāk اوناک

a-vēn-āk : دیده نشده ، نادیده ،

غیر قابل رؤیت

avēnāk fražām اوناک فرجام

نادیده فرجام ، کسی که فرجامش را

نمیتوان دید و دانست

avēnāk fražāmīh اوناک فرجامیه

īh-~ : فرجام ناپیدایی ، حالت کسی

که فرجامش ناپیداست

avēnišn اونیشن

a-vēn-išn : نابینش ، بی بینش ،

ناپیدا

avēnišnīh اونیشنیه

a-vēn-išn-īh : بی بینشی ، ناپیدایی ،

نامرئی بودن

avēnišnīk اونیشنیک

a-vēn-išn-īk : نامرئی ، ناپیدا

avarōn اورون

ava-rōn : این سوی ، این طرف ،

آنسوی

avartāk اورتاک

a-vart-āk : دورنگشته ، روگردان

نشده ، ناگردیده ، ثابت قدم

āvartākīh آورتاکیه

ā-var-t-āk-īh : بارداری ، تشکیل

نطفه

avartišn اورتیشن

a-vart-išn : تغییر ناپذیری ، عدم

گردش ، ثابت

avartišnīk اورتیشنیک

a-vart-išn-īk : تغییر ناپذیر ،

ثابت

avarzišnīh اورزیشنیه

a-varz-išn-īh : ناورزشی ، بیکاری ،

حالت کارناکردن

avarzītār اورزیتار

a-varz-īt-ār : ناکوشا ، کاهل ،

تنبل

āvāz آواز

آواز ، صدا

avazišnīk اوزیشنیک

a-vaz-išn-īk : بی وزش ،

بی حرکت ، بی پرواز

avē او

او ، ضمیر سوم شخص مفرد . نک . ōi

avīmār	اویمار a-vī-mār : نابیمار، سالم	āvērān	اویران ویران، خراب
avīn	اوین a-vīn : ۱ - بی فایده، بی سود، بی حاصل ۲ - متفرق. نك. avēn	avērāy/d	اویرای a-vērāy : ناویرا، نامتعادل، ناراست
avīnart	اوینرت a-vīnart : تحقق نیافته، نامتحقق	avēšān	اوشان avē-šān : ایشان، ضمیر سوم شخص جمع
avinās	اویناس a-vinās : بی گناه، معصوم	avičār	اویچار a-vičār : غفلت شده، مراقبت نشده
avināsīh	اویناسیه a-vinās-īh : بی گناهی، معصوم بودن	avičārtārīh	اویچار تاریه a-vičār-t-ār-īh : ناگزیدگی، عدم تشخیص
avinast	اوینست a-vi-nast : پاک، بی لکه، ملوث نشده، بی آرایش، پاکدامن، معصوم	avičīn	اویچین a-vičīn : ناوجین، وجین نشده، برگزیده نشده، بی تشخیص
avinastīh	اوینستیه ~īh : پاک، پاکدامنی، عدم لوث	avičīrišnīh	اویچیریشنیه a-vičīr-išn-īh : عدم تمایز، عدم تشخیص
avīn būtakīh	اوین بوتکیه būt-ak-īh ~ : بی حاصلی، بی سودی، بیفایدهگی، انهدام، ناپیدا بودگی	avičīrišnīk	اویچیریشنیک a-vičīr-išn-īk : ۱ - نامعین، نامشخص، نامتمایز ۲ - ضروری، ناگزیر، لازم
avīn būtīh	اوین بوتیه būt-īh ~ : بی فایدهگی، بی مصرف بودن، انهدام، ناپیدایی	avičītār	اویچیتار a-vi-či-t-ār : ناگزیدار، کسی که نمیتواند برگزیند، کسی که تشخیص نمیدهد، بی تصمیم، مردد
avīndišn	اویندیشن a-vīnd-išn : نایافت، غیر قابل دسترس	avikān	اویکان هماورد، رقیب، معارض
a-vīndišnīh	اویندیشنیه a-vīnd-išn-īh : نایافتگی، عدم حصول، عدم درك، عدم اکتساب		

avizand	اويزند	avindīt	اويندیت
a-vizand	: بی گزند ، بی آسیب	a-vind-īt	: غیر قابل دسترس ، غیر قابل حصول
avizandīh	اويزندیه	avinnišn	اوین نیشن
-īh	: بی گزندی ، بی آسیبی	a-vinn-išn	: غیر قابل دسترس ، دوربودگی
avizandīhā	اويزندیها	avirravišnīh	اویرویشنیه
īhā	: بی گزندانه	a-virrav-išn-īh	: ناگروشی ، ناپاوری ، عدم اعتقاد
āwahan	آوهن	avirravišnīhā	اویرویشنیها
	خانه ، دژ ، قلعه	a-virrav-išn-īhā	: ازروی عدم اعتقاد ، نامتقدانه
awām	اوام	avistāk	اویستاک
۱ - وقت ، زمان ۲ - قرض ، وام ،		avistāk	اوستا ، کتاب مذهبی زرتشتیان .
apām .	نک .	apastāk	نک .
« اوام ، قرض ووام راگویند (برهان)»		avistāxv	اویستاخو
awām vičītār	اوام ویچیتار	a-vi-stāxv	: ۱ - نامتمد ، غیر صمیمی ۲ - ناگستاخ
vi-čī-t-ār	: وقت شناس ، موقع شناس	avistāxvīh	اویستاخویه
awd	اود	a-vi-stāxv-īh	: عدم اعتماد ، عدم صمیمیت ، ناگستاخی
افد ، شکفت ، عجیب ، جالب ،		aviš	اویش
afd .	نک .	av-iš	: باو ، بسوی او
awdīh	اودیہ	avištan	اویشتن
-īh	: افدی ، شکفتی ، جالب بودن .	aviš-t-an	: مهر کردن
afdīh	نک .	aviyāwān/pān	اویاوان
awdom	اودوم	a-viyāv-ān	: فریب نخورده ، اغفال نشده ، ناسرگشته ، نادلبسته
آخرین ، سرانجام			
awigat	اویگت		
اهریمن ، تجاوزکار			
awigatīh	اویگتیه		
-īh	: دورانی که در آن حملۀ اهریمن برعالم دوام دارد		

awzārōmand	اوزار او مند	āwixtan	آویختن
aw-zār-ōmand	: افزار مند، دارای	ā-wixt-an	: آویختن ، آویزان
	وسیله ، ماهر ، متخصص ، هنرمند		کردن
awzārōmandīh	اوزار او مندی	awiyākaran	اویاکرن
īh-~	: مهارت ، کاردانی ، استعداد		دستور زبان ، علم دستور زبان
awzatār	اوزنار	awr	اور
awzat-ār	: آدم کش ، کشنده ، قاتل ،		ابر = abr
	زنده	awrāstakīh	اوراستکیه
āxastan	آخستن	awrāst-ak-īh	: غرور
	: برخاستن	āwurtan	آوورتن
āxēzišn	آخزیشن	a-wur-t-an	: آوردن . نك .
ā-xēz-išn	: خیزش ، برخاستن ، بلند	āpurtan	
	شدن ، صعود ، رستاخیز	awyastan	اویستن
āxēzītan	آخزیتن	awy-as-t-an	۱ - آمدن ، رسیدن
ā-xēz-īt-an	: برخاستن ، بلند شدن ،		۲ - فراموش کردن
	بلند کردن	awyāt	اویات
axōnsand	اخونسند		یاد ، حافظه ، خاطره
a-xōnsand	: ناخرسند ، ناخوشنود ،	awyātēnitan	اویاتنیتن
	ناراضی	ēn-īt-an	: یاد کردن ، بیاد
axōnsandīh	اخونسندی		آوردن
īh-~	: ناخرسندی ، نارضایتی ،	awyātkār	اویاتکار
	ناخوشنودی	-kār	: یادگار
axōnsandīhā	اخونسندیها	awzār	اوزار
a-xōnsand-īhā	: ناخرسندانه	aw-zār	: ۱ - افزار ، سلاح ، وسیله ،
axtan	اختن		اسباب ۲ - قدرت ، قوت ، نیرو .
axt-an	: آختن ، کشیدن ، برکشیدن	afzār	نك : افزار
axtar	اختر		« اوزار : بادبان کشتی و دست افزار
	اختر ، ستاره		پیشه و ان است (برهان) »

axvarišn	خوريشن	axtarāmār	اخترآمار
	a-xvar-išn : بی‌خورش	-ā-mār ~	: منجم ، ستاره‌شناس
axvartārīh	خورتاریه	axtarmār	اخترمار
	a-xvar-t-ār-īh : نخورداری ، گرسنگی ، پرهیزازغذا	-mār ~	: اخترشمار ، منجم ، ستاره‌شناس
	آخورپتان سردار	axv	اخو
āxvarpatān sardār			۱- سرور ، خدایگان ۲- زندگی، اصل حیات ، وجود ۳- جهان ۴- شعور ، وجدان ۵- اراده ، پشتکار
	āxvar-pat-ān sar-dār : آخوربد سردار ، میرآخور ، سردار میرآخوران	axvāb	اخواب
axvāstār	اخواستار	a-xvāb	: بی‌خواب
- a-xvāst-ār	: ۱ - ناخواستار ۲ - بی‌قدرت ، ضعیف	axvān	اخوان
axvaš	اخشوش	axv-ān	: جهان ، دنیا ، دو جهان
a-xvaš	: ناخوش ، نامطبوع	axvānīk	اخوانیک
axvašnūt	اخشوشنوت	axv-ān-īk	: جهانی ، دنیایی
a-xvašnūt	: ناخوشنود ، ناراضی		اخوان مرنجینیتار
axvēš čīšīh	اخشوش چیشیه	axvān marnčēnītār	
a-xvēš čīš-īh	: بی‌علاقگی بامور مربوط بخود ، بخود نپرداختن	marnč-ēn-īt-ār ~	: خراب‌کننده دنیا
axvēšīk	اخشوشیک	axvān vartišn	اخوان ورتیشن
a-xvēš-īk	: ناخوش ، غیرمختص ، نامختص	vart-išn ~	: تبدیل دنیا
axvēškār	اخشوش‌کار	āxvar	آخور
a-xvēš-kār	: ناخوشکار ، خودسر ، وظیفه‌ناشناس	آخور	
axvēškārīh	اخشوش‌کاریه	axvār	اخوار
a-xvēš-kār-īh	: ناخوشکاری ، وظیفه‌نشناسی ، به‌وظیفه عمل نکردن	a-xvār	: ناخوار ، مشکل ، سخت
		axvārīh	اخواریه
		-īh ~	: ناخواری ، اشکال ، سختی ، عدم‌آسایش ، عدم‌خوشبختی

āyaf-t-īh	آیفتیه	axvēškārīhā	اخویش کاریها
ayāpak	ایاپک	a-xvēš-kār-īhā	ناخویشکارانه،
ayāp-ak	ایاپک		وظیفه شناسانه، سهل انگارانه
ayāpāk	ایاپک	axvīh	اخویه
ayāp-āk	ایاپک	axv-īh	سروری، بزرگی
ayāpakīh	ایاپکیه	axvīk	اخویک
ayāp-ak-īh	ایاپکیه	axv-īk	جهانی ۱ - ۲ وجودی
ayāp-ak-īh	ایاپکیه		۳ - ارادی
ayāp-ak-īh	ایاپکیه	axvīkīh	اخویکیه
ayāp-ak-īh	ایاپکیه	axv-īk-īh	۱ - حضورذهن ۲ -
ayāp-ak-īh	ایاپکیه		آرامش روح
ayāp-ak-īh	ایاپکیه	axvōmand	اخوومند
ayāp-ak-īh	ایاپکیه	axv-ōmand	کسی که دارای سرور
ayāp-ak-īh	ایاپکیه		و پشتیبان است
ayāp-ak-īh	ایاپکیه	axvōmandīh	اخوومندیه
ayāp-ak-īh	ایاپکیه	axv-ōmand-īh	سرور داشتن،
ayāp-ak-īh	ایاپکیه		پشتیبان داشتن
ayāp-ak-īh	ایاپکیه	āyaf	آیفت
ayāp-ak-īh	ایاپکیه		۱ - آیفت، مراد، حاجت ۲ - سود،
ayāp-ak-īh	ایاپکیه		بهره ۳ - احسان
ayāp-ak-īh	ایاپکیه		«ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود
ayāp-ak-īh	ایاپکیه		بساوارکن آیفت که ارجت دارد
ayāp-ak-īh	ایاپکیه		(دقیقی)»
ayāp-ak-īh	ایاپکیه	ayāftak	ایافتک
ayāp-ak-īh	ایاپکیه	ayāf-t-ak	یافته، تحصیل شده،
ayāp-ak-īh	ایاپکیه		بدست آمده
ayāp-ak-īh	ایاپکیه	ayāftan	ایافتن
ayāp-ak-īh	ایاپکیه	ayāf-t-an	یافتن، بدست آوردن،
ayāp-ak-īh	ایاپکیه		رسیدن بجیزی
ayāp-ak-īh	ایاپکیه	ayāftār	ایافتار
ayāp-ak-īh	ایاپکیه	ayāf-t-ār	یافتار، یابنده

ayōjšn	ایوجیشن	ayātēnītan	ایانیتن
a-yōj-išn	: نزع، نفاق، ناهم آهنگی	~ēn-īt-an	: بیاد آوردن ، بخاطر آوردن
ayōjšnīh	ایوجیشنیه	ayātēnītārīh	ایانیتاریه
a-yōj-išn-īh	: نزع ، دعوا ، اختلاف ، ناهم آهنگی	~ēn-īt-ār-īh	: یاد آوری ، تذکار
āyōjītan	آیوجیتن	ayātkār	ایاتکار
ā-yōj-īt-an	: ۱- متحد شدن، ملحق شدن ، هم یوغ شدن ۲ - تماس حاصل کردن ۳ - کوشیدن	~kār	: یادگار
ayōjītan	ایوجیتن	ayazakīh	ایزکیه
a-yōj-īt-an	: نزع کردن ، جنگیدن، ناهم آهنگ بودن	a-yaz-āk-īh	: پرستش ایزدانی که متعلق به دین مزدیسنا نیستند . پرستش ایزدان دروغین ، عدم پرستش
ayōkšust	ایوکشوست	izakīh =	
ayo-kšust	: فلز	āyēnak	آینک
« ایخت : فلزات را گویند (برهان) »		āyēn-ak	: ۱- آیین ، طریقه ۲ - آینه . نک . advēnak
ayōkšustīk	ایوکشوستیک	āyišn	آیشن
~īk	: فلزی	āy-išn	: آیش ، رسیدن
ayōtār	ایوتار	āyišnīh	آیشنیه
a-yō-t-ār	: یوغ دار	āy-išn-īh	: آمدن ، رسیدن
ayōtārīh	ایوتاریه	ayōj	ایوج
a-yō-t-ār-īh	: یوغ داری ، یوغ برگردن داشتن	a-yōj	: ۱- الحاق ، اتحاد، اتصال ، یگانگی ۲ - ملاقات ۳- یوغ، ارابه، عمل بهم بستن حیوانات بتوسط یوغ ~ ham = هم یوغ، همراه
āyōxtan	آیوختن	ayōjšn	ایوجیشن
ā-yōx-t-an	: آماده کردن اسبان ، راندن ارابه	ā-yōj-išn	: اتحاد ، اتفاق، رفاقت، عمل بستن حیوانات بارکش به ارابه . ~čahār = ارابه چهاراسبه ، وسیله نقلیه ای که با چهار حیوان کشیده شود
āyōxtār	آیوختار		
ā-yōx-t-ār	: ۱ - رونده ، تندرو ۲ - راننده ، ارابه ران ۳ - کسی که اسبان را زین و یراق میکند		

āz	آز	ayvap	ایوپ یا. نك. ēvap
	دیوآز وخت که موجب خاموش شدن آتش میشود	ayyār	ایار یار، کومک کار، یاور. نك. adiyār
āz	آز	ayyārēnītan	ایارنیتن ayyār-ēn-īt-an : کومک کردن، یاری کردن، رفیق بودن
āzār	آزار	ayyārīh	ایاریه ~īh : یاری، یآوری . نك. adiyārīh
	آزار، ازدها. نك. aži	ayyārīhā	ایاریها ~īhā : یارانه، دوستانه، کومک - کارانه
āzārak	آزارک	ayyārītan	ایارتین ~īt-an : ۱- یاری کردن، پشتیبانی کردن ۲- یاریدن یارستن، توانا بودن جرات کردن، یارایی داشتن
	آزارک، مجروح، دردناک -ak ~	ayyārōmand	ایارومند ~ōmand : یارمند، رفیق ~ ham = کسانی که بیکدیگر کومک ویاری می کنند
āzārīšn	آزاریشن	ayyāt	ایات یاد، حافظه. نك. ayāt, awyāt
	آزارش، زنج، زجر -īšn ~ : آزارش، زنج، زجر	az	از من، ضمیر منفصل اول شخص مفرد، این ضمیر بیشتر در حالت فاعلی استعمال میشود و پهلوی اشکانی است
āzarm	آزرم	āz	آز آز، شره، میل مفرط، خست، حرص مال اندوزی
	آزرم، احترام ā-zarm :		
azarmān	ازرمان		
	ازرمان، بی پیری، پیر نشده، ناپیر a-zar-m-ān :		
āzarmīk	آزرمیک		
	آزرمیک، ارجمند، محترم ā-zarm-īk :		
āzarmīkih	آزرمیکیه		
	آزرمیکیه، محترم بودن ~īh :		
āzārītan	آزاریتن		
	آزاریتن، زنج دادن، مجروح کردن ā-zār-īt-an :		
āzārtan	آزارتن		
	آزارتن، زنج دادن ~t-an :		
āzārtār	آزارتار		
	آزارتار، خشمگین ~t-ār :		

āzātkāmīk	آزات کامیک	āzāt	آزات
~īk	: آزاد کام، مختار، برخوردار	ā-zāt	: ۱- آزاد، رها، ۲- شریف
	از آزاد کامی	āzāt	آزات
āzāt kartārīh	آزات کرتاریه	ā-zāt	: زنی که مستعد باردار شدن است
~kart-ār-īh	: آزاد کرداری،	azāt	ازات
	آزادگی	a-zāt	: نازاده، زاییده نشده
āzātmartīh	آزات مرتیه	azātak	ازاتک
~mart-īh	: آزاد مردی، جوان -	a-zāt-ak	: نازاده، متولد نشده
	مردی، نجابت	āzātak	آزاتک
āzāyīšnīk	آزایشنیک	ā-zāt-ak	: آزاده، شریف
~ā-zāy-īšn-īk	: نموکننده، نامی،		
	افزون شونده	azātān	ازاتان
azbāyīšn	ازبایشن	a-zāt-ān	: زنی که بچه نیاورده است،
azbāy-īšn	: ستایش، پرستش، دعا،		زنی که دیر آبستن میشود
	طلب، نیایش	āzātakān	آزاتکان
āz čīhr patīšīh	آزچیهربتیشیه	āzāt-ak-ān	: آزادگان، نجیب
~pat-īš-īh	: گرفتار بودن طبع به		زادگان
	آز و شهوت	āzātakīh	آزاتکیه
azd	ازد	~īh	: آزادگی، نجابت
	دانایی، اطلاع	āzāt čīhrak	آزادچیهرك
āzdēnītan	ازدنیتن	~čīhr-ak	: آزاد چهره، آزاده
~ēn-īt-an	: سبب دانایی شدن،		نژاد
	یاد دادن، تعلیم دادن، اطلاع دادن	āzātīh	آزاتیه
azēr	ازیر	~īh	: آزادی، نجابت
	زیر. پایین	āzātīhkar	آزاتیه کر
azg	ازغی	~kar	: آزادی کر، آزاد میخواه
	شاخه درخت	āzātkām	آزات کام
	دازغ: آنچه از شاخهای درخت که ببرند	āzāt-kām	: آزاد کام، مختار
	و پیرایش دهند (برهان)، دازغ: شاخهایی	āzātkāmīh	آزات کامیه
	را گویند که از درخت بریده باشند	~īh	: آزاد کامی، اختیار

až	از مار، اژدها	azīvandak ازیوندک a-zīv-and-ak : نازنده ، کسی که زنده نیست
aži	اژی مار ، اژدها	azīvandakīh ازیوندکیه a-zīv-and-ak-īh : نازندگی ، زنده نبودن ، عدم زندگی
aži dahāk	اژی دهاک اژدهاک ، ضحاک = až-i-dahāk	āzkāmākīh آزکامکیه āz-kām-ak-īh : آزکامگی ، شهوت پرستی
	« بقول شاهنامه پس از آنکه جمشید خود ستایی آغاز کرد فرایزدی از او جدا گشته مغلوب ضحاک شد . مدت سلطنت ضحاک تازی و دوره ستم و بیدادش هزار سال بوده است تا آنکه فریدون او را شکست داده بکوه دماوند بزنجیر بست ... در هزاره هوشیدرماه دومین موعود مزدیسنا، ضحاک از کوه دماوند زنجیر خواهد گسست و دست تطاول گشوده یک ثلث از سردهان و ستوران و کوسفندان و دیگر مخلوقات ایزدی را نابود خواهد کرد. آنگاه امورا مزداگر شاسب را از دشت زابلستان بر- انگیخته آن نابکار را نابود خواهد ساخت. از اوستا چنین بر می آید که اژی دهاک از قوم دیگری است و از مملکت بابل است» (یشت ها ۱ - پورداود)	āzkāmīh آزکامیه ~kām-īh : آزکامی، داشتن تمایل مفرط
		āzmāyišn آزمایشن āz-mā-y-išn : آزمایش ، تجربه
		āzmūtāk آزموتک āz-mū-t-ak : آزموده ، مجرب
		āzmūtan آزموتن az-mū-t-an : آزمودن، تجربه کردن
		āzvar آزور āz-var : آزور، طمع کار، شهوت انگیز
		āzvarīh آزوریه ~īh : آزوری ، طمع
aži srubar	اژی سروبر ~ sru-bar : اژدهای شاخدار	āzvarīhā آزوریها ~īhā : آزورانه ، شهوت پرستانه

ب - B

<p>bafrak i āpīk بفرک ای آپیک سگ آبی = bawrak</p> <p>bagōbaxt بگو بخت bago-baxt : بهره خدایی ، تقدیر الهی ، مشیت خداوندی ، سر نوشت</p> <p>bagōk bāxt بگوک بخت تقدیر ، سر نوشت = bagōbaxt</p> <p>bag بغ خدا ، سرور ، شاه ، نیروی خدایی ، یزت ~oi = اعلی حضرت</p> <p>bāγ باغ باغ</p> <p>bayānīk بغانیک bay-ān-īk : بغانی ، خدایی ، سلطانی ، منسوب بخدا</p> <p>bāγastān باغستان : bāγ-astān باغستان</p> <p>bay baxtārīh بغ بختاریه baxt-ār-īh ~ : تقدیر خدا ، مشیت ایزدان</p>	<p>bačak بچک بزه ، گناه ، تقصیر = bazak</p> <p>bačak بچک بچه ، کوچک</p> <p>bačakar بچکر ~kar : بزه گر ، بزه کار</p> <p>bačakgar بچک گر ~-gar : بزه کار ، گناهکار</p> <p>bačakkar بچک کر ~-kar : بزه کار ، گناهکار</p> <p>bačakkārīh بچک کاریه ~-kār-īh : بزه کاری ، گناهکاری</p> <p> بچک پت بچک برینیتن</p> <p>bačak pat bačak brīnītan تکه تکه کردن ، بقطعات ریز بریدن</p> <p>bačašk بچشک پز شک ، طبیب «بچشک، حکیم و طبیب و گیاه فروش را گویند (برهان)»</p> <p>bačaškīh بچشکیه ~-īh : پزشکی ، طب = bazaškīh</p>
--	--

bahravarīh بهروریه
 ~ - īh : بهره‌وری ، بهرمندی

bahrēnītan بهرنیتن
 bahr-ēn-īt-an : بهر کردن، بخش کردن ، تقسیم کردن

bahrīk بهریک
 bahr-īk : بهری ، قسمت کردنی ، قابل بخش

bahrmand بهرمند
 ~ - mand : بهرمند ، سود بر

bahrmandīh بهرمندیه
 ~ - mand-īh : بهرمندی، استفاده، دارای بهر بودن

baγiṣn بجیشن
 baγ-i-ṣn : تکه ، سهم ، قسمت

bak بک
 قسمت ، تکه ، سهم

bak بک
 خدا ، سرور = bag

bakdāt بکدات
 bak-dāt : بنگداد

bālād/y بالاد
 bāl-ād : بالا ، بلند ، بلندی، ارتفاع
 ~ asp = اسپ بالا ، باندازه بلندی
 يك اسپ
 ~ mart = باندازه بلندی يك انسان
 ~ xvaršēt = خورشید بالا ، بقدر بلندی خووشید

baγ dēspānīk بغ دسپانیک
 ~ - īk : پیک شاهی

baγīk بغیک
 ~ - īk : بنی ، خدایسی ، منسوب به بغ

baγo baxt بغو بخت
 bagōbaxt : سر نوشت، تقدیر. نك.

bāγpān باغبان
 bāγ-pān : باغبان

bahānak بهانک
 bahān-ak : بهانه ، وسیله ، دلیل ، علت

bahr بهر
 ۱ - بهر، بهره ، بخش، تکه ، قسمت، سر نوشت ۲ - زیبایی
 ~ tan = زیبایی اندام ، زیبایی تن

bahrak بهرك
 ~ - ak : بهره ، قسمت ، سهمی که از ارث برده میشود

bahrām بهرام
 بهرام (نام خاص)، ستاره بهرام ، ستاره مریخ ، یزتی که موکل روز بیستم ماه است = vāhrām
 «نام فرشته ایست که محافظت مردم مسافر حواله بدوست وامور و مصالحی که در روز بهرام واقع میشود باو تعلق دارد و نام روز بیستم ازهر ماه شمسی باشد (برهان)»

bahravar بهرور
 bahra-var : بهره ور ، بهرمند

bālišn	بالیشن	bālak	بالک
bāl-išn : ۱ - بالندگی، رویندگی، نمو ۲ - مسند، تخت، بالش		bāi-ak : بال، پروبال پرند	
bālitan	بالیتن	balātur	بلاتور
bāl-īt-an : بالیدن، بزرگ شدن، نمو کردن، گسترده شدن		نام زهری کشنده است	
«بمعنی بزرگ شدن و افزوده گردیدن و نمو کردن باشد (برهان)»		«بلادر، بار درختی است که در دواها بکار برند و آن را بیونانی انقردیا گویند (برهان)»	
balōčān	بلوچان	anacardii	«نام این گیاه به لاتینی
balōč-ān : بلوچان، بلوچها		longifolii است، دانه آن را از هند میآورند و سابقاً برای معالجه سالک بکار میبردند و آن از تیره سماقیها است (گل گلاب - بر-معین)»	
balūt	بلوت	bālēn	بالن
	بلوط	bāl-ēn : بالین، بلندترین نقطه چیزی، قله، رأس، بالش، فرق سر	
bām	بام	«بالشی را گویند که زیر سر نهند (برهان)»	
۱ - سپیده دم، صبح ۲ - درخشان «بام : بامداد باشد (صحاح)»		bālēnītan	بالنیتن
bāmak	بامک	bāl-ēn-īt-an : ۱ - بالانیدن، نمو دادن، گسترانیدن ۲ - تجلیل کردن، بزرگ داشتن، ستودن	
bām-dāt	بامدات	bālist	بالیست
bām-dāt : بامداد، صبح		bāl-ist : بلندترین، ارتفاع، اوج، ترقیع، علو، تجلیل شده	
bāmdātān	بامداتان	bālistān	بالیستان
bān-ān ~ : از خانواده بامداد. مزدک بامداتان = مزدک از خاندان بامداد		bālist : برترین برتر، برین، بالاترین طبقه بهشت	
bāmīk	بامیک	bālistih	بالیستیه
bām-īk : ۱ - بامدای ۲ - درخشان، باشکوه، زیبا، روشن		bālist-ih : بلندی، ارتفاع، بلند بودگی	
bān	بان	bālistik	بالیستیک
بام، سقف، پوشش		bāl-ist-ik : بلند، عالی، اعلی	
«بمعنی بام است که طرف بیرونی سقف خانه باشد (برهان)»			

bār	بار کنار ، کناره ، ساحل	bānbišn	بان‌بیشن ملکه
bār	بار بارو ، دیوار	band	بند بند ، گره ، کمند
bārak	بارک bār-ak : باره ، اسب	bandak	بندک
barāzišk	برازیشک barāz-išk : مزین ، زیبا ، درخشان	band-ak	band-ak : بنده ، برده ، مخلوق
	«برازش بمعنی زیندگی باشد (برهان)» «براز : بمعنی برآزندگی و زیبایی و نیکویی و آراستگی باشد (برهان)» «برآزیدن بمعنی خوب و زیبا نمودن (برهان)»	bandakīh	بندک‌یه -īh ~ : بندگی ، بردگی
barāziškīh	برازیشک‌یه -īh ~ : تزئین ، زیبایی ، درخشندگی. نک. brāzīhītan	banjak	بنجک -ak ~ : بند انگشت
barbut	بربوت بربط «بربط ، نام سازست مشهور و آن طنبور مانندی باشد کاسه بزرگ و دسته کوتاه (برهان)»	bānūk	بانوک بانو ، کدبانو ، زن بزرگ زاده
barbut srāy	بربوت سرای بربط سرای ، بربط زن	bānūkīh	بانوک‌یه -īh ~ : بانویی ، کدبانویی
barēj	برج اجاق ، کوره کوچک ، تنور «بریجن : تنوری باشد که در آن کماج و نان سنگک پزند (برهان)»	bānūy	بانوی روشنی ، شمع ، شعله ، حرارت
		bar	بر بر ، بلندی «بمعنی بالا باشد و بمعنی بلندی هر چیزی و استعلا هم هست (برهان)»
		bar	بر ناحیه ، محله ، ملک ، محوطه
		bar	بر بر ، میوه ، حاصل ، بهره ، نتیجه
		bār	بار بار ، رنج ، زحمت
		bār	بار بار ، دفعه ، نوبه ~ = ēvak = ē = يك بار

barm	برم شیون، ناله، زاری	barēn	برین bar-ēn: برین، برترین، عالی، جلیل
	«بفتح اول وثانی: بمریی؛ بمعنی ملول شدن و بستوه آمدن باشد(برهان)»		«بمعنی بالاین باشد یعنی بلندترین و بالاترین(برهان)»
barmān	برمان - ān ~: نالان، گریان، زار	barg	برگ برگ
barmvand	برم‌وند vand - ~: شیون‌گر، نالان، عزادار، گریان	barhamak	برهمک bar-ham-ak: آمیخته، مرکب
barsam	برسم برسم، شاخه‌های انار یا مفتول‌های نازک سیمین یا مسین که بهم می‌بندند و در مراسم و تشریفات یسناو و یسپرد ووندیداد بکار می‌برند. بنا برهریک از تشریفات، تعداد برسم کم یا زیاد میشود.	barīh	بریه بارداری ~ kam = کم بری، کم حاصلی
	«برسم: شاخهای باریک بی‌گره باشد بمقدار یک وجب که آنرا از درخت هوم ببرند، و آن درختی است شبیه بدرخت گز و اگر هوم نباشد درخت گز و الادرخت انار و رسم بریدن آن چنان است که اول کاردی که دسته آن هم آهن باشد و آنرا برسم چین خوانند پادیاوی کنند یعنی پاکیزه بشویند و آب کشند، پس زمزم نمایند یعنی دعایی که در وقت عبادت آتش و بدن شستن و چیزی خوردن میخوانند بخوانند و برسم را با برسم چین ببرند، پس برسم دان را نیز آب کشند و برسمها را اندرون آن گذارند و هرگاه خواهند بدن بشویند یا چیزی بخورند یا عبادتی کنند یا نسکی از نسکهای زند بخوانند چند عدد از آن برسم که بجهت آن کار و آن فعل	bārīk	باریک باریک، نازک، لاغر اندام، ظریف ~ miyān = میان باریک
		bāristān	باریستان ۱ - محکم، پای برجا، تزلزل ناپذیر، ۲ - خوش بین، امیدوار
		bāristānīh	باریستانی - īh ~: پای برجایی، تزلزل ناپذیری ۲ - خوش بینی، امیدواری
		barīšn	بریشن bar-išn: ۱ - برش، آوردن، بردن، حمل ۲ - رفتار، ۳ - کومک ۴ - بارداری، بچه در شکم داشتن ۵ - بها، ارزش
		barīšnīh	بریشنی - īh ~: ۱ - تحمل، بردن ۲ - بارداری، آبستنی ~ ham: انبار کردن، بررویه جمع کردن

فلزی که از برنج و نقره ساخته میشود بکار میرود و آنها را روی برسمدان قرار میدهند و نام دیگر آن ماهروی است، چه قسمت فوقانی آن که دوانتهای برسمها را نگاه میدارد بشکل تینه ماه است (بر - معین)

barsom برسوم

برسم . نك . barsam

barsom čin برسوم چین

čín ~ : برسوم چین ، کسیکه برسوم می‌چیند. کاردی که با آن برسوم می‌چینند. «برسم چین ، کاردی بوده دسته آنها از آهن باشد و فارسیان بدان برسوم از درخت ببرند (برهان)»

baršnom برشنوم

مهمترین مراسم مذهبی شستشو و غسل برای تطهیر کسی است که دست بچیزی ناپاک زده باشد.

مراسم غسل برای کسی که با مرده تماس پیدا کرده باشد

bast بست

بست ، بسته ، مسدود

~ bam = هم بسته ، ملصق ، ملحق

bastak بستک

bast-ak : بسته ، اسیر ، زندانی

bastan بستن

bast-an : بستن ، مسدود کردن ،

محدود کردن

~ apar = بر بستن

معین است بدست گیرند ، چنانکه بجهت خواندن نك و ندیداد که یکی از نسکهای مشهور زنده است سی و پنج برسم بدست گیرند و بجهت نك یشست بیست و چهار برسم ، و هنگام بدن شستن و چیزی خوردن و عبادت کردن پنج برسم و چون يك بار نك و ندیداد خوانده شود آن برسمها باطل گردد و از جهت نسکهای دیگر و افعالی که مذکور شد اختیار دارند ، خواهند با همان برسمها عمل کنند و خواهند برسم تازه بدست گیرند . و از شروط برسم بدست گرفتن بدن شستن و جامه پاک پوشیدن است . و صاحب فرهنگ جهانگیری گوید که این لغت را از مجوسی که در دین خود بنایت فاضل بود وارد شیر نام داشت و او را مجوسان موبد میدانستند و در عهد اکبر پادشاه از کرمان هندوستان آمده بود تحقیق نمود (برهان)»

barsamak var برسمک ور

ak var - ~ : ور یا آزمایش ایزدی که با برسم انجام میشود و آن چنانست که برسم در دست گرفته سوگند یاد میکنند . و سرد را عموماً برسمک ور گویند. نك . var

barsamdān

barsam-dān : برسم دادن ، جای

برسم ، ماهروی

و آن ظرفی باشد مانند قلمدان و آنرا از طلا و نقره و امثال آن سازند و برسمها را اندرون آن گذارند (برهان)»

«در میان زرتشتیان ایران و هندوستان از دیرباز بجای برسمهای نباتی برسمهای

بوندك هم كز تاريخه	bāstān	باستان
bavandak ham kartārīh	۱ - باستان، همیشه، دائماً، مستمراً،	
ham kart-ār-īh ~ : همکاری	قدیمی ۲ - هرگز	
کامل، هم آهنگی کامل	«کهنه و قدیم باشد (صحاح)»	
bavandakīh	بستیک	bastīk
بوندکيه	bast-īk : بستى، منسوب به شهر بست	
īh- ~ : کمال، تکمیل، تمام بودگی،	bustīk =	
اتها	«بست شهری است بین سیستان و غزنین و هرات (بر - معین)»	
bavandakīhā	بستيشن	bastīšn
بوندکيهها	bast-īšn : بستش، بستگی، حالت	
īhā- ~ : بطور تمام، بطور کامل	بسته بودن، بسته بودگی	
bavandak mēnišn	بسته بودن چشم	i čašm ~ = کوری، بسته بودن چشم
بوندك منيشن		
mēn-išn ~ : کسی که نیت و فکرش		
خوب و کامل است، دقت کامل، فکر		
کامل		
بوندك منيشنيه		
bavandak mēnišnīh	بات	bāt
بوندك منيشنيه	bavāt = باشد (از فعل بودن)	
īh- ~ : فکر کامل داشتن، داشتن		
نیت خیر و راست، اندیشه پاک داشتن		
bavandak mēnītan	باتك	bātak
بوندك منيتن	باده، می، شراب تازه	
mēn-īt-an ~ : خوب فکر کردن،		
بطور کامل فکر کردن، اندیشه راست و		
درست داشتن، حسن نیت داشتن		
بوندك پاتيشخاهيه		
bavandak pātixšāhīh	بوندك	bavandak
بوندك پاتيشخاهيه	۱ - پر، تمام، کامل، بی نقص ۲ - راست.	
īh- ~ : فرمانروایی کامل و بی نقص	«بونده بضم اول و ثانی بمعنی مرد آهسته و با تمکین باشد و بفتح ثانی مرد باهستی و هیبت و صاحب نخوت را گویند (برهان)»	
بوندك سردار يه	بوندك آكاسيه	bavandak ākāsīh
bavandak sardārīh	īh ~ : آگاهی کامل	
sar-dār-īh ~ : اقتدار کامل،		
سرداری کامل	بوندك نيتن	bavandakēnītan
بوندك خوريشن	-ēn-īt-an ~ : کامل کردن، تمام	
bavandak xvarišn	کردن	
xvar-išn ~ : کسی که خوب و بکمال		
میخورد	بوندك گريه	bavandakgarīh
	gar-īh ~ : پرهیزکاری، کمال،	
	راستی، رفتار پرهیزکارانه و کامل	
	داشتن	

bāxl	باخل بلخ (شهر)	bavanīh	بونیه bav-an-īh : ۱ - هستی ، وجود ، ۲ - وضع
baxš	بخش بخش ، تقدیر ، سرنوشت	bavāt	بوات bav-āt : ۱ - بود ، باشد (از فعل بودن)
baxšēnišn	بخش‌نیشن ~ - ēn - išn : قسمت ، سرنوشت ، تقدیر ، قضا	bavih	بویه bav-īh : بودگی ، باشندگی ، وجود
baxšēnitān	بخش‌نیتان ~ - ēn - īt - an : بخشیدن ، قسمت کردن ، مقدر کردن	bavišn	بویشن bav-īšn : ۱ - بوش ، بودگی ، شدگی ، هستی ، حالت وجود داشتن .
baxšēnitār	بخش‌نیتار ~ - ēn - īt - ār : بهره‌دهنده ، مقدر کننده	bavišn ēstišnīh	بویشن‌استیشنیه ~ - ēstišn-īh : باشنده بودگی ، موجود بودگی ، هست بودگی
baxšīšn	بخش‌یشن ~ - išn : بخشش ، تقسیم ، بخش ، قسمت ، بهر	bavišnīh	بویشنیه bav-išn-īh : هستی ، وجود ، حالت موجود بودن
baxšītan	بخش‌یتان ~ - īt - an : بخشیدن ، اعطا کردن ، بخش کردن ، بخش کردن ، قسمت کردن	ham ~	ham = زن و مردی که بدون ازدواج با یکدیگر زندگی می‌کنند ، مقاربت ، باردار شدن
baxš ravišnīh	بخش‌رویشنیه ~ - rav - išn - īh : جبر ، اعتقاد به جبر و تقدیر	bavišn kār	بویشنکار bav-išn-kār : بوجود آورنده ، تولید کننده ، هست کننده
baxt	بخت بخت ، اقبال ، تقدیر ، سرنوشت ، قسمت ، خوشبختی ~ = be šutak = بخت بر گشته ، بدبخت	bavišn ravišnīh	بویشن‌رویشنیه ~ - rav - išn - īh : استمرار هستی ، جریان هستی ، تحرك
baxt	بخت بخش شده ، تقسیم شده ، شکسته	bāwīl	باویل بابل (شهر)
bawrak	بورک سگ‌آبی		

bāzē /ai	باز بازو	baxtāfrīt	بخت آفریت ~ āfrīt : بخت آفرید (نام خاص)
~ frāc = اندازه ایست بدرازای يك		baxtan	بختن - an ~ : بخش کردن ، قسمت کردن
بازوی تمام از شانه تا انگشت سبابه		baxtār	بختار -ār ~ : بخش کننده ، قسمت کننده ، بهر دهنده
«بازو: مقدار گشادگی میان هر دو دست را گویند چون دستها را از هم بکشایند (برهان)»		baxtārīh	بختاریه -ār-īh ~ : قسمت کنندگی ، سهم ، بخش ، قسمت ، بهره
«باز: گشادگی میان هر دو دست را نیز گویند چون از هم بکشایند و باین معنی بازای فارسی هم آمده است. وشبر و وجب را نیز گفته اند و آن مقداری باشد از دست مایین سرانگشت کوچک و انگشت شست و دوش و بازو (برهان)»		baxtārīk	بختاریک -ār-īk ~ : بخشیدنی، قسمت کردنی
بزم آوردت	bazmāvart	baxtik	بختیک -īk ~ : متحد ، متفق
بزم آورد ، نوعی کلوچه است.	bazm-ā-vart	bazak	بزک بزه، گناه ، نك. bačak
«بزم آورد: گوشت پخته و تره و خاکینه باشد که در نان تنگ پیچند و مانند نواله سازند و با کارد پاره پاره کنند و خورند (برهان)»		bazak advēn	بزک ادون بزه آیین، گناهکار
بازوک	bāzūk	bazak āyēn	بزک آیین بزه آیین، گناهکار
باز	bāž	bazašk	بزشک بزشک ، طیب : نك. bačašk
باز ، باج ، عایدی		~ bazašk	«بزشک: حکیم و طیب و جراح را گویند (برهان)»
بازاک	bāžāk	bazaškīh	بزشکیه -īh ~ : پزشکی ، طب
بازاک مساک	bāžāk masāk		
باندازه طول يك بازو			
بازاک اوج	bāžāk oĵ		
قوی بازو ، نیرومند			

bē kartan	بکرتن
دور کردن ، بیرون کردن ، دور کردن ، برطرف کردن	bē kart-an
bē kē	بکه مکر اینکه
bē kišvar	بکشور
خارج از کشور ، بیرون از مملکت ، خارجه	
bēl	بل بیل ، خاک انداز
bē ō	ب او بطرف ، بسوی
bērōn	برون
bē-rōn	بیرون ، خارج ، بسوی خارج
bērōnēnitān	برونیتین
بیرون کردن ، خارج کردن ، اخراج کردن	bē-rōn-ēn-īt-an
bērōnik	برونیک -īk : بیرونی ، خارجی
bē sardārīh	بسرداریه
توجه ، مراقبت ، سروری ، حمایت ،	bē sar-dār-īh
bē sūtākīh	بسوتکیه
تنبلی ، غفلت ، بیهودگی ، بیحالی	bē sūt-ak-īh
bēš	بش bē-š : باو ، به وی

bē	ب
۱ - بر سر فعل در میآید و آنرا مؤکد میسازد و پیشوند فعلی است	
۲ - بر سر اسم مصدر افزوده میشود و آنرا به participium necessitatis تبدیل میکند و معنی «بایستن» بفعل می افزاید .	
۳ - معانی مختلف آن از اینقرار است :	
به . اما ، ولی ، خارج . بیرون ، بدون ، بجز ، فقط ، بعلاوه ، مکر ، وگرنه ، والا ، جز اینکه ، تا ، هنوز ، به عکس	
~ hač	بجز ، باستثنای
~ kā	مگروقتی که
~ kē	مکراینکه
~ ō	بطرف ، بسوی
bē barišn	ببریشن
bē bar-išn	قابل حمل ، قابل بردن
bē dahišnih	بدهیشنیه
~ dah-išn-īh	خلق ، ایجاد
bēgānak	بگانک
~ ak	بیگانه ، غریب
bēgānik	بگانیک
~ ik	بیگانه ، غریب
bēh	به به (میوه)
bē-hač	ب هیچ بجز ، باستثنای ، بدون ، غیر از
bē-kā	بگا باستثنای ، مکر ، سوای اینکه ، مکر وقتیکه

bēšāzišnīh **بشازیشنیه**
 ~ -išn-īh : معالجه، شفا، درمان،
 مداوا، سلامتی

bēšāzišnīh kartārīh **بشازیشنیه کرتاریه**
 ~ kart-ār-īh : پزشکی کردن،
 پرورش گیاهان طبی

bēšāzītan **بشازیتن**
 ~ ĩt-an : درمان کردن، شفا دادن،
 معالجه کردن

bēš bēšāzišnīh **بش بشازیشنیه**
 ~ : išn-īh : شفای رنج و پریشانی

bēš burtār **بش بورتار**
 ~ bur-t-ār : بیش بردار، رنج بردار
 رنجبر، تحمل کننده رنج و درد

bēšēnītan **بشنیتن**
 beš-ēn-īt-an : رنج دادن، جریحه دار
 کردن، اذیت کردن، ضرر رساندن،
 تحقیر کردن

bēšēnītār **بشنیتار**
 ~ -ēn-īt-ār : رنج دهنده، آزار
 رساننده، تحقیر کننده

bēšīh **بشیه**
 ~ -īh : شرارت، شیطنت، آزار

bēšišnīh **بشیشنیه**
 ~ -išn-īh : رنج، آزار

bēšītan **بشیتن**
 ~ -īt-an : رنجور کردن، ناراحت
 کردن، غمگین کردن، رنج بردن

bēš **بش**
 رنج، اندوه، غم، بدبختی، آزار.
 در لهجهٔ تهرانی بصورت «خوش و بش
 کردن» بمعنی احوالپرسی کردن بجای
 مانده است

bēš **بش**
 نوعی گیاه زهر آگین طبی است
 «بیش نام بیخی است مهلك و كشنده شبیه
 بماء پروین (برهان)»

bēšān **بشان**
 bē-š-ān : بایشان، بآنها

bēšāpuhr **بشاپوهر**
 وه شاپور، بیشاپور (شهر)
 بیشاپور شهری بوده در ایالت فارس که
 توسط شاپور اول ساسانی ساخته شده بود.
 این نام بغ شاپور هم خوانده میشود

bēšāz **بشاز**
 طب، پزشکی، علاج

bēšazēnīh **بشازنیه**
 ~ -ēn-īh : شفا دادن، دوا دادن

bēšāzēnītan **بشازنیتن**
 ~ -ēn-īt-an : معالجه کردن،
 شفا دادن، سلامتی یافتن

bēšāzēnītār **بشازنیتار**
 ~ -ēn-īt-ār : شفا دهنده، پزشک،
 طبیب

bēšāzīh **بشازیه**
 ~ -īh : پزشکی، طب، مداوا

bētōm zamān	بتوم زمان زمان دور	bēšitār	بشیتار ~ -īt-ār : بدکار، آزارگر، رنجور کننده
bēvar	بور ده هزار	bēšitārīh	بشیتاریه ~ -īt-ār-īh : رنج، اندوه، رنجور کنندگی
bēvar asp	بور اسب بیوراسب، ضحاک، کسیکه دارای ده هزار اسب است. نك. aži dahāk	bēšōmand	بش اومند bēš-ōmand : بیشمند، رنجور، اندوهگین
bē vartišnīh	بورتیشنیه be-vart-išn-īh : فرار، ناپدیدى، برگشتگی، عزیمت، ترك	bēštan	بشتن ~ -t-an : رنجور کردن، آزار کردن، دشنام دادن، بدی کردن
bē vičārišnīh	بویچاریشنیه ~ vi-čār-išn-īh : تصمیم، عزم	bēšt	بشت bēš-t : رنجور، اذیت شده، اندوهناك
bē vičitār	بویچیتار ~ vi-čī-t-ār : داور، فتوی دهندة، تصمیم گیرنده	bēš tarvēnitār	بش ترونیطار ~ -ār : برطرف کننده رنج
bē vitart	بویترت در گذشته، مرده	bē šutak baxt	بشوتك بخت ~ bē šut-ak : بخت بر گشته، بدبخت
bē vitirišnīh	بویتیریشنیه ~ vitir-išn-īh : عزیمت، درگذشتگی، فوت، درگذشت	bēš zat	بش زت رنجور، کسی که رنجی او را آزردہ است، کسیکه گرفتار رنج شده است
bičašk	بیچشك بیزشك، طبیب = bizašk	bēt	بت باشید، بوید (از مصدر بودن)
bičaškīh	بیچشکیه ~ īh : پزشکی، طب	bētaxš	بتخش شاهزاده
bīgānak	بیگانك بیگانه	bētōm	بتوم bē- tōm : بیرون ترین، خارجی ترین، منتهی الیه
bihān	بیهان وسیله، واسطه، علت، دلیل = vihān		

bistak	بیستک پسته «بستک صمغ درخت پسته است (برهان)»	bihānak	بیهانک -ak ~ : بهانه ، علت ، فرصت نك. vihānak
bišāmrūtīk	بیشامروتیک bišā-mrūt-īk : دوبار تکرار شده ، فرمولهای مذهبی که دوبار تکرار میشوند	ṭīm	بیم بیم ، ترس ، خطر
bītaxš	بیتخش شاهزاده ، نك. bētaxš	bīmēnāk	بیمناک -ēn-āk ~ : بیمناک ، بیم آور ، ترس آور
bizašk	بیزشک بزشک = bičašk «بزشک حکیم و طبیب و جراح را گویند (برهان)»	bīmēnītan	بیمنیتن -ēn-īt-an ~ : ترساندن
bizaškīh	بیزشکیه -īh ~ : پزشکی ، طب = bičaškīh	bīmgēn	بیمگن bīm-gēn : بیم گین ، ترس آور
bōčišn	بوچیشن bōč-īšn : پوزش = bōžišn	bīmgēnīh	بیمگنیه -īh ~ : بیمگینی ، بیمگین بودن
bōd/y	بود ۱- بوی ، بوی خوش ، عطر ۲- شعور ، وجدان	bīmīh	بیمیه bīm=īh : حالت ترس و وحشت
bōdēnītan	بودنیتن -ēn-īt-an ~ : بوی دادن ، بوییدن	bīm nimūtārīh	بیم نیموتاریه nimūt-ār-īh ~ : بیم نموداری ، نشان دادن ترس و بیم ، ترس خود را ظاهر کردن ، اظهار وحشت کردن
bōd vartišnīh	بود ورتیشنیه vart-īšn-īh ~ : ۱ - گشتن حواس ، حواس پرتی ۲ - مرگ	bīmōmand	بیم او مند -ōmand ~ : بیم مند ، ترسان ، هراسان
bōjītan	بوجیتن bōj-īt-an : رستگار شدن ، رهاشدن ، نجات دادن ، نجات یافتن	bīnik	بینیک بینی . نك. vīnik
		bīrōn	بیرون bī-rōn : بیرون ، دور = bērōn
		bist	بیست vist = بیست

bōyītan بویتن
-īt-an ~ : بویتدن ، بوی دادن ،
معطر کردن

bōy vaḵarak بوی وجرک
vaḵar-ak ~ : بخور ، عطر ، بوی
خوش

bōžāk بوژاک
bōž-āk رهاکننده ، رستگار کننده ،
نجات دهنده

bōžākīh بوژاکیه
-īh ~ : رستگاری ، رهایی ، نجات

bōžākīhā بوژاکیها
-īhā ~ : رستگاران

bōžīhītan بوژیهمتن
bōž-īh-īt-an : رستگار کردن ،
نجات دادن ، نجات یافتن. نک. buxtan.

bōžīšn بوژیشن
bōž-īšn : رستگاری ، رهایی ، نجات ،
سلامت ، سعادت ابدی ، مغفرت

«بوزش ، عذر خواستن بود
ببوزش بیامد بر شهریار
که ای از جهان برشهان کامکار
(فردوسی - صحاح)»

bōžītan بوژیتن
bōž-īt-an : رستگار شدن ، رستگار
کردن. نک. buxtan.

bōp بوپ
پارچه ظریف ، قالی نفیس ، نک. būp.

bōrak بورک
بوره ، کفشیر

«بور، چیز است مانند نمک و آنرا زرگران
بکار برند و معرب آن بورق است (برهان)»
این کلمه از راه لاتینی بصورت borax
وارد زبان فرانسه شده . این ماده در
کاشی سازی و میناکاری و زوب فلزات بکار
میرود

bōrān بوران
bōr-ān : پوران (نام خاص) ، گلگون ،
سرخ فام

bōstān بوستان
bō-stān : بوستان ، بستان ، جایی
که از آن بوی خوش بر آید

bōstān pān بوستانپان
بوستان بان ، محافظ بوستان

bōš بوش
بوی گردن اسب

«کاکل آدمی و موی گردن و پال اسب باشد
و باین معنی با بای فارسی هم آمده است»

bōšīh بوشیه
-īh ~ : خود نمایی ، بخود بالیدن ،
فخری جا ، سروپال نمودن

bōy/d بوی
۱- بوی ، عطر ، بخور ۲- درک ، شعور ،
حس = bōd

bōyēnītan بوینیتن
-ēn-īt-an ~ : بوی دادن ، عطر آگین
کردن ، بخور دادن

brātar	براتر برادر : brāt-ar	brāh/ah	براه درخشندگی ، روشنایی ، افتخار
brātarōt	براتروت ۱- موافق ، مترادف ۲- برادر دروغین ، نابرادری ۳- رقیب		
brātarōtīh	براتروتیه īh - ~ : توافق ، ارتباط ، قرابت		
brātīh	براتیه brāt-īh : برادری ، رفاقت ، دوستی ~ ham = هم برادری ، دوستی ، رفاقت ، محبت		
bravad	برود ابرو = brūy و brūk		
brāzēnītār	برازنیتار brāz-ēn-īt-ār : درخشان ، تابان		
brāziyāk	برازیاک brāz-iy-āk : درخشان ، زیبا « براز : بزم ، زیبایی بود ، گویند کار براز باشد یعنی زیبا و نیکو. رودکی گفت بحق آن خم زلف بسان منقار باز بحق آن روی خوب کزو گرفتگی براز (صحاح) »		
brāzīhītan	برازیهیتن brāz-īh-īt-an : درخشیدن ، تابیدن « برازیدن بمعنی خوب و زیبا نمودن است (برهان) »		
brēh	بره سرنوشت		
brēh	بره تابش ، شکوه ، درخشندگی ، فروغ . نک . brāh		
		brāh/ah	براه درخشندگی ، روشنایی ، افتخار
			« براه : بمعنی خوب و خوبی و نیکو و نیکویی و آراسته و آراستگی باشد ، برازش و برازیدن را هم گویند . بره : آراسته و خوب و آراستگی و خوبی را گویند . بره : بفتح اول و ثانی و ظهورها ، خوب و نیک و آراسته را گویند (برهان) »
			« براه بضم باء و نیکویی بود. عنصری گفت کارزرگر بزر شود به براه زر بزرگرسپار و کار بخواه (صحاح)
		brāhm	براهم پیراهن ، جامه ، پوشاک
		brahm	برهم ۱- روشن ۲- طریقه ، خوی ، سیرت
		brahmak	برهمک brahm-ak : ۱- جامه ۲- روش ، خوی
		brahnak	برهنک برهنه ، عریان برهنک دوواریشنیه
		brahnak duvārišnīh	brāh-īh-īh : گناه برهنه راه رفتن ، گناه پای برهنه راه رفتن
		brahnakīh	برهنکیه īh - ~ : برهنگی
		brāt	برات برادر
		brātak	براتک -ak ~ : دوست ، رفیق

bērz	برز کوره ، اجاق = brēj	بره پیراهن ، لباس ، هیئت ، شکل ، قامت
	در گویش سدهی این واژه در ترکیب «نخود بریز» باقی مانده است و آن کسی است که نخود را برشته میکند و نخود بوداده میسازد. «برزن یا بریزن» تا به ای را گویند که از گل ساخته باشند و بر بالای آن نان بزنند (برهان)	بره خوی ، سرشت
brīh	بریه فروغ ، درخشندگی ، تشعشع ، اثر ، نك . brēh	برهنیش brēhēnišn - ēn-išn ~ : قضا ، سر نوشت ، تقدیر
brīhēnišn	بریهنیش ~ ēn-išn ~ : تقدیر ، سر نوشت	برهنیتک brēhēnitak - ēn-it-ak ~ : مخلوق ، بوجود آمده ، تشکل یافته ، مقدر ~ frāč = از پیش مقدر شده
brīhēnitān	بریهنیتان ~ ēn-it-an ~ : مقرر داشتن ، معین کردن ، مستقر کردن	برهنیتان brēhēnitān - ēn-it-an ~ : ۱ - خلق کردن ، آفریدن ، پدیدار کردن ، بوجود آوردن ، احداث کردن ۲ - مقدر کردن ، حکم کردن ، مقرر داشتن ~ frāč = مقدر کردن ، مقرر کردن
brīn	برین ۱- بخش ، قسمت ، ۲- مقدر ۳- معین ، مشخص ، محدود ، قطعی ۴- تصمیم ، رأی ، فرمان	برهنیتار brēhēnitār - ēn-it-ār ~ : ۱- خالق ، مقدر کننده ۲- قالب ساز
brīnēnak	بریننک ~ ēn-ak ~ : تکه ، قطعه	برهیه brēhīh - brēh-īh : ۱- تحت تأثیر سر نوشت بودن ۲- درخشندگی ~ zat = بدبختی ، زده سر نوشت بودن
brīnkar	برینکر ~ kar - : ۱- آفریننده ، مقدر کننده ۲- فرمان دهنده ۳- قطعی	بره رویشیه brēh ravišnih - rav-išn-īh ~ : جریان سر نوشت ، روش تقدیر
brīn karp	برین کرپ ~ karp : شکل مشخص ، قالب معین	برج brēj تنور ، کوره ، اجاق «بربجن» تنوری باشد که در آن کماج و نان سنگک بزنند (برهان)
brīnōmand	برین اومند ~ ōmand - : ۱- مقدر ، از پیش معین شده ۲- تقسیم شده ، قابل قسمت ۳- محدود ، معین ۴- قطعی ، مصمم	

«بون: بن باشد. دقیقی گفت:
موج کریمی برآمد از لب دریا
ریگ همه لاله گشت از سر تا بون
(صحاح)»

bunak **بونک**
ak - ~ : بنه ، بار

bunāk **بوناک**
ak - bun : بوناک (نام خاص)

bundahišn **بوندهیش**
išn - dah - bun : بندهش (کتاب) ،
آفرینش نخستین ، خلقت اولیه
کتاب بندهشن یا «زندآکاسیه» کتابی
گرا نبهاست بخط وزبان پهلوی و از آن
دو نسخه اصلی در دست است، یکی کوچکتر
بنام بندهشن هندی و دیگری مفصل تر بنام
بندهشن ایرانی. تاریخ نگارش این کتاب را
دکتر وست West در حدود ۲۵۰ یزدگردی
(۸۸۱ م.) میدانند. دارمستتر سال نگارش
آنرا در حدود ۸۶۲ میلادی می پندارد.
این کتاب دارای ۴۶ باب است و در آن
در باره آفرینش هر مزد و گناک مینوگ ،
آفرینش مخلوقات از بدو خلقت تا آخر زمان
و سلسله های داستانی ایرانی سخن میرود و
نیز مطالب دیگری در این کتاب هست که به
هیچ يك از این سه بخش مربوط نیست.
«دامدات نسک» که یکی از نسک های گم
شده اوستاست در این کتاب آمده است.

نک. به بندهشن ترجمه West در جلد
پنجم از S. B. E. و به کتاب بندهشن یا
«زندآکاسیه» ترجمه انکلساریا ، بمبئی
۱۹۵۶

brištak **بریشتک**
ak - brišt : برشته ، سرخ شده

brištan **بریشتن**
an - brišt : برشتن ، سرخ کردن ،
برشته کردن ، نک. brēz

brītan **بریتن**
an - it - br : بریدن ، قطع کردن ،
درست کردن

brūk **بروک**
برو

brūk tāk **بروک تاک**
برو

brūy **بروی**
برو

buland **بولند**
and - bul : بلند ، دراز

bulandīh **بولندیه**
ih - ~ : بلندی ، ارتفاع ، بزرگی

buland ravišnīh **بولندرویشنیه**
ih - išn - rav : بلندروشی ، روش
بلندداشتن ، به بزرگی و مقام بلند رسیدن

buland sūt **بولندسوت**
buland sūt : دارای سود زیاد

būm **بوم**
بوم ، زمین ، سرزمین

bun **بون**
۱ - بن ، ریشه ، منشاء ، اصل اولیه ،
مبدأ ، ابتدا ، سرچشمه ، ۲ - بنیاد ، گودی
ته ، پی ، ۳ - مایه ، ذخیره ، انبار ، ۴ - علت

bunyašt	بون یشت	bundahišnīh	بون دهیشتیه
= yašt - ~ : اصل ، مبدأ ، منشأ =		dah-išn-īh ~ :	خلق اولیه ،
buništ			آفریدگاری نخستین . پیدایش ابتدایی
bunyaštak	بون یشتک	bunē dātak	بون داتک
yašt-ak ~ :	اصل ، اساس ، مبنا	bun-ē-dāt-ak :	بنیاد ، اصل و منشأ
bunyaštakīhā	بون یشتکیها		اولیه ماوراء الطبیعه ای (متافیزیکی)
yašt-ak-īhā ~ :	از روی اساس ، بطور اساسی ، اصالة	bunē dātīh	بون داتیه
bunyaštīh	بون یشتیه	dāt-īh ~ :	خلقت اولیه ، آفریدگاری
yašt-īh ~ :	اصالت ، بن داشتنی ،	bundahišn =	اولیه
būp	بوپ	bunīh	بونیه
bōp =	پارچه ظریف ، قالی نفیس ، تشک	bun-īh :	آغاز ، ته ، اساس
» بوب بساط و فرش باشد ، رودگی گفت		bunīk	بونیک
روزدیگر شاه باغ آراست خوب		-īk ~ :	بنی ، اساسی ، اصلی ، ریشه ای
تختها بنهاد و گسترده بوب		bunist	بونست
(صحاح) «		-ist ~ :	اصل ، اساس ، مبدأ اصلی ،
burāk	بوراک	buništak =	کنه ، علت الملل
bur-āk :	برا ، برنده ، تیز	bunistak	بونستک
burāmītan	بورامیتن	-ist-ak ~ :	مبنای اولیه ، اصل
burām-īt-an :	نالدین ، زاری کردن		نخستین ، مربوط به علت الملل =
burītan	بوریتن	buništak	بونیشک
bur-īt-an :	بریدن	-īšt-ak ~ :	اصل اولیه ، علت الملل
burritak	بوریتک	bunkatak	بون کتک
burr-īt-ak :	بریده ، قطع شده	-kat-ak ~ :	بن کده ، انبار ،
burtan	بورتن		مخزن خانه
hur-t-an :	بردن ، حمل کردن ،	bunōmand	بون اومند
تحمل کردن ، آوردن		-ōmand ~ :	بن دار ، دارای منشأ ،
~ = apāč	باز بردن		اصیل ، ریشه دار
~ = frāč	بکار بردن ، پیش آوردن	bun ut bar	بون اوت بر
~ = ul	بیرون آوردن ، برکشیدن		بن و بر ، شاخه و میوه ، علت و معلول

burzāvand بوزاوند ~ -āvand : بلند مرتبه ، مکرم ، پرافتخار ، مجلل	burtār بورتار bur-t-ār : ۱- بردار، برنده، آورنده، دارنده ۲- سودمند ۳- سوار ۴- متحمل، حامل ۵- آبستن، مادر ۶- رحم، بچه‌دان ~ beš = رنج بردار ، رنجبر ~ dēn = دین بردار ، متدین ~ framān فرمانبردار
burz brāhīh بوزبراهیه ~ brāh-īh : درخشندگی پرشکوه، افتخار بزرگ	burtārīh بورتاریه ~ -īh : برداری ، تحمل ~ framān فرمان برداری ، اطاعت
burzēn بوزرن ~ -ēn : بلند مرتبه ، مجلل ، باشکوه	burtār māt بورتارمات مادر آبستن، زن آبستن
burzēnākīh بوزرنایه ~ ēn-āk-īh : برزنایکی، احترام، جلال	burtīh بورتیه bur-t-īh : ۱- تحمل، صبر ۲- آبستنی
burzēn mitr بوزرن میتر برزین مهر (نام خاص) ، مهر باشکوه ~ ātur = آذر برزین مهر. نام آتشکده بزرگ کشاورزان است در خراسان، نك. ātur burzēn mitr.	burt šnōhr بورت شنوهر سپاسگزار
burzēnišn بوزرنیشن علو، بلندی، رفعت	burz بورز برز، حرمت، احترام، بلندی، بزرگی، شکوه « برز: بمعنی زیبایی و بلندی بالای و مطلق بلندی را هم گفته‌اند و قد و قامت آدمی و شکوه و عظمت باشد و بلندی بالای مردم و چاروا را نیز گویند (برهان) »
burzēnītan بوزرنیتن ~ -ēn-īt-an : بلند گردانیدن، ترفیع، مجلل گردانیدن ، بلندمرتبه گردانیدن	burzak بورزک burz-ak : بورزک، برزو (نام خاص)
burzītan بورزیتن ~ -īt-an : بلند گردانیدن، تکریم، بزرگ داشتن ، تجلیل ، ارج دادن ، خوش آمدگفتن ، حسن استقبال کردن	burzāk بورزاک burz-āk : بزرگ، عالی، باشکوه، زیبا
burzōk بورزوک ~ ōk : برزو (نام خاص)، مجلل ، با عظمت ، جلیل	burzātur بورزاتور burz-ātur : بورز آتور، برز آذر (نام خاص)

buržītan بورژیتن
~ -īt-an : تکریم، تمجید، تجلیل،
رسم احترام بجای آوردن، بزرگداشتن،
ارج دادن، مفتخر کردن

buržōk بورژوک
~ -ōk : بزرگ، با عظمت، جلیل،
عالی، باشکوه

buržxvatāy بورژخواتای
سرور بزرگ، شاه بزرگ

bustīk بوستیک
bust-īk : بستنی، منسب به شهر بست،
نک. bastīk

buš بوش
بش، یال. نک. bōš

būšāsp بوشاسب
بوشاسب، خواب غیر عادی و بیش از اندازه،
دیوی که موجب خواب غیر عادی و تبلی
میشود، تبلی، میل مفرط بخوابیدن،
خواب آلودگی

« بوشاسب بمعنی خواب دیدن باشد .
بشاسب مخفف بوشاسب است که خواب
باشد (برهان) »

« در لغت فرس اسدی وجها نگیری گوشاسب
و بوشاسب بمعنی خواب دیدن گرفته شده .
بوشکور بلخی گوید،

شنیدم که خسرو به گوشاسب دید
چنان کاتشی شد بدورش پدید
بهرام پژدو گوید،

نه در بیدار گفتم نه به بوشاسب
نکویم جز به پیش تخت گشتاسب
(بر - معین) »

burzvāngīhā بورزوانگیها
vāng-īhā ~ : باواز بلند، بسدای
بلند

burž برز
burz = احترام، حرمت

buržāk بورژاک
~ -āk : بلند، مجلل، باشکوه

buržākīh بورژاکیه
~ -āk-īh : حرمت، جلال، شکوه

buržāy^۱ بورژای
~ -āy : نام یزتی است که موجب نمو
غلات میشود

buržišn بورژیشن
~ -išn : افتخار، تجلیل، تکریم

buržišnīk بورژیشنیک
~ -išn-īk : لایق تمجید و تکریم،
مجلل، مفتخر، مکرّم، نجیب، عالی،
باشکوه

buržišnīkīh بورژیشنیکیه
~ -išn-īk-īh : تجلیل، تمجید،
تکریم، بزرگداشت

buržišnōmand بورژیشنومند
~ -išn-ōmand : برزشمند،
متعالی، باشکوه، جلیل

buržišnōmandīh بورژیشنومندیه
~ -išn-ōmand-īh : برزشمندی
تعالی، جلال، شکوه، بزرگی،
بزرگواری

buxtakīh بوختکیه
ak-īh - ~ : رستگاری ، رهایی ،
آزادی

buxtan بوختن
an - ~ : رستن، رستگار شدن، رستگار
کردن ، نجات یافتن ، نجات دادن ،
آزاد کردن ، رها کردن

buxtār بوختار
ār - ~ : نجات‌دهنده، رستگارکننده

buxtārīh بوختاریه
ār-īh - ~ : رستگاری، رهایی

buxt artaxšēr بوخت ارتخشیر
arta-xšēr - ~ : بوخت اردشیر ،
نام قدیم شهر بوشهر است و نام فعلی
بوشهر شکل تحول یافته بوخت اردشیر
است .

buxtišnīh بوختیشنیه
išn-īh - ~ : رستگاری ، رهایی ،
نجات

buxtītan بوختیشن
īt-an - ~ : نجات دادن، رها شدن،
رستگار شدن

buz بوز
بز

buzak بوزك
ak - ~ : بز، بزك

buz i nar بوزی نر
بز نر

buz i mātak بوزی ماتك
i mātak - ~ : بز ماده

būšāsp kartan بوشاسب کرتن
خوابیدن ، خفتن ، زیاد خوابیدن

būšiyāsp بوشیاسپ
būšāsp خواب غیرعادی، نك.

būšiyāsp varzītan بوشیاسپ ورزشین
varz-īt-an - ~ : خود را تسلیم
خواب کردن، دیر از خواب برخاستن،
خود را بخواب زدن

but بوت
بت

būtak بوتك
būt - ak : بوده ، وجود داشته

būtakīh بوتکیه
būt-ak-īh : حضور، هستی، وجود

būtan بوتن
būt-an : بودن ، هستن ، هست شدن

but dēv بوت دو
دیوبوئیتی būiti ، یکی ازدیوهاست

būtīh بوتیه
būt-īh : بودی، هستی، موجود بودن
~ hamāk = هستی ابدی

buxt بوخت
رها شده ، رستگار، گریخته، آزاد، رها

buxtakān بوختگان
ak-ān - ~ : بوختگان ، بختگان
(نام خاص) ، از خانواده بوختك ،
بزرگمهر بختگان

ج - Č

čahār ēvak	چهاراوک	č / ič	چ
~ - ēv-ak	: چهاریک، یک چهارم		پسوندی است که به انتهای اسم و ضمیر اضافه میشود و در کلمات مختوم به حروف بی صدا بیش از آن i اضافه میشود و ič تلفظ میشود. معانی مختلف آن از اینقرار است:
čahār gōš	چهارگوش		و، نیز، همچنین، حتی، بملاوة، هنوز، دیگر، هینطور
	چهارگوش		
cahār gōših	چهارگوشیه	čāh	چاه
~ - ih	: چهارگوشی، حالت چهارگوش بودن		چاه، چاله، گودال. چشمه
čahārīn	چهارین	čahal	چهل
~ - īn	: چهارتا		چهل (عدد)
cahār māhak	چهارماهک	čahār	چهار
~ māh-ak	: چهارماه		چهار
cahārōm	چهارم	čahār ayōjišn	چهارایوجیشن
~ - om	: چهارم		a-yōj-išn ~ : اربابۀ چهاراسبه
čahār pād/y	چهارپاد	čahār cašm	چهارچشم
	چهارپای، چارپا، ستور		سک چهارچشم و آن سکی است که لکۀ سیاهی بالای هرچشم دارد
čahār patišṭān	چهارپتیشتان	čahār dah	چهارده
	چارپا. نامی است که به چهارپایان خوب مثل سگ واسب و جز آن میدهند		چهارده (عدد)
čahār pāydār	چهارپایدار	čahār dahōm	چهاردهم
~ - pāy-dār	: چاروادار، چهارپادار		dah-ōm ~ : چهاردهم

«اگر زنی شوهرش فوت شود و او را بشوهری دیگر دهند، این زن بچاگری شوهر اول بخانه شوهر دوم می‌رود و چکرزن خوانده می‌شود. اگر پادشاه زن بعلتی نازا باشد یا قادر بانجام کارهای خانه نباشد و مورد اعتراض شوهر قرار گیرد، شوهر حق دارد با موافقت او که زن اصلی است زنی دیگر برگزیند، در این مورد زن دوم چکرزن خوانده می‌شود»

(فرهنگک بهدینان - سروشیان)
در کتاب روایات داراب هر مز دیار چنین آمده :

«چکر کدام باشد؟ پاسخ اینکه مردی و زنی باشند، زن پادشاه باشد، بعد از آن و دیران به بید، زن شوی دیگر کند چکر زن باشد.»

(از روایت کامه بهره)

زنی که شوهرش وفات یافت و او را پسری نبود. چون آن زن شوهر کند چکر زن باشد، چون از او فرزند پیدا شود بشوی اول رسد» (از روایت شاپور برجی)

چکات čakāt
چکاد، بلندی، ارتفاع، نوک، قله

«چکاد، بالای سرویشانی را گویند عموماً و سرکوه را گویند خصوصاً. چکاده بمعنی چکاد است که تارک سر و بالای پیشانی و سرکوه باشد (برهان)»

«چکاد، میان سر باشد، ظاهر فضل گوید، گر خدو را بر آسمان فکنم بی گمانم که بر چکاد آید»

چکاد، سرکوه باشد، فردوسی گفت:
بیامد دوان دیده بان از چکاد
که آمد ز ایران سواری چو باد
(فرس اسدی)

چهارست
چهارصد

چهار شومبت čahār šumbat
چهارشنبه. واژه شنبه šumbat از واژه های آرامی است که در دوره های اسلامی وارد زبان پهلوی شده است

چهارواک
چهارپا

«چاروا بمعنی چارپاست که مرکب سواری و هر چیزی که چهارپا داشته باشد (برهان)»

چهارزنگ čahār zang
چهارپا، چارپا. نامی است که برای چارپایان ناسودمند استعمال می‌شود

چاهیک čāhik
čāh-īk: چاهی

چکا čakā
چکاوک

«چکا، مرغیست چند گنجشکی و بر سر خوجی دارد و بانگی زندخوش و تازیش قنبره است. فردوسی گفت:

چنین گفت با گیو جنگی تزاو
که تو چون عقابی و من چون چکاو
«فرس اسدی»

«چکا، پرنده ایست اندکی از گنجشک بزرگتر و خوش آواز هم میشود و او را بعربی ابوالملیح خوانند (برهان)»

چکر
چاکر

چکرزن čakar zan
چکرزن

čamišn	چمیشن	čakāt i dāitik	چکاتی دایتیک
čam-išn	: چمش ، تفرج ، خرامان راه رفتن ، بناز راه رفتن		قله کوه دایتی است که گمان میکردند در مرکز زمین قرار دارد و بلندی آن با اندازه صد مزد بالا است و یک سرپل چینوت بر روی آن استوار است و ارواح در گذشتگان در آنجا داوری میشوند .
čamītan	چمیتن	čakōč	چکوچ
čam-ītan	: چمیدن ، تفرج کردن ، با ناز و کرشمه راه رفتن ، در موقع راه رفتن بناز اندام خود را پیچ و تاب دادن .		چکش «چکوچ : چکش استادان مسگر و زرگر را نیز گویند (برهان)»
	«چمیدن: بمعنی خرامان برای رفتن باشد و بمعنی میل کردن و برگشتن و پیچ و خم خوردن هم آمده است ، چمیده: از روی ناز و غمزه و خرام و تکبر برای رفته باشد (برهان)»	čambak	چمبک زنبق
čamītan	چمیتن	čambar	چمبر
čam-ītan	: شاشیدن		حلقه، زینت و پوشش حلقه مانند که روی سر میگذارند
	«چامیدن : شاشیدن است که بول کردن باشد، چامین شاش و بول باشد و غایط را نیز گویند (برهان)»		«محیط دایره را گویند مطلقاً اعم از چنبرد و چنبر کردن و افلاک و غیره و دور کردن و چرخ زدن را نیز گویند بمعنی حلقه هم آمده است (برهان)» «زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر روی تو از لاله برگ خرم خرم (فرخی- بر- ممین)»
čand	چند	čambar vāčik	چمبر و اچیک
	چند، هر چند، هر قدر، چقدر، چه اندازه چندان که		چنبر بازی ، دایره زدن، دایره زنگی نواختن
	~ and = بهمان اندازه که	čamiš	چمیش
	~ har = هر چند		شاش ، ادرار
čandān/hān	چندان	čamišk	چمیشک
	čand-ān چندان، زیاد ، با اندازه		شاش
čandēnitan	چند نیتن	čamišn	چمیشن
čand-ēn-ītan	: چنباندن، بحرکت		شاش ، ادرار
čanditan.	در آوردن، تکان دادن، تکان		«چمین مخفف چامین است که شاش و بول باشد، و غایط را نیز گویند (برهان)»

~uzdēs = بتکده. خانه بت	چندیه	čandīh
čarāitīk چرا ایتیک	~ - īh : چندی، کمیت، کیفیت، وسعت، گسترش، مقدار	
زن شوی ناکرده، دختر جوان، دوشیزه		
نک. čarātīk	چندیشن	čandišn
čāarak چارک	čand-išn : چندش، حرکت، تکان، جنبش، لرزش. چندش در فارسی عامیانه بجای مانده و آن لرزش خفیف بدن است از سرما و یا از دیدن یا شنیدن چیزی که مطبوع طبع نیست	
۱- چاره، علاج، مداوا، جبران ۲- وسیله ۳- پیش بینی ۴- روش ۵- کومک ۶- توانایی		
«چاره بمعنی علاج و تدبیر باشد و مکر و حيله را هم گفته اند (برهان)»	چندتوم	čandtōm
čarak چرک	~ - tōm : چندین، چندترین، حداکثر	
čar-ak چراگاه، علف چر	چنگک سرای	čang srāy
چرک ارزانیک	چنگک نواز، نوازنده چنگک	
čarak arzānīk		
~ - arz-ān-īk : قابل چرا، شایسته چریدن، علف چرخوب	چاپوک	čāpuk
čāarak kartan چارک کرتن	۱- چاپک، جست، زنده دل ۲- ظریف، سبک. آراسته	
~ kart-an : چاره کردن، وسیله بکار بردن، تدبیر کردن، درمان کردن	«چاپک مخفف چاپوک است که جلد و جست و جالاک و ظریف باشد (برهان)»	
čāarak kartārīh چارک کرتاریه	چاپوکیه	čāpukīh
~ kart-ār-īh : چاره کرداری، چاره گری، وسیله سازی، درمانگری، علاج	~ - īh : چاپکی، جستی، مهارت، سرزنده بودن	
čāarak kunišnīhā چارک کونیشنیها	چاپوک سچیشن	čāpuk sačīšn
~ kun-išn-īhā : چاره گرانه، مدبرانه، درمانگرانه	~ sač-išn : چاپک رفتار، سازگار	
čāarak vēnīh چارک ونيه	چار	čār
~ vēn-īh : چاره بینی، پیش بینی، پیش اندیشی، چاره اندیشی	۱- چاره، وسیله، روش، تدبیر ۲- کومک، علاج	
	چار	čār
	جا، مکن، کاخ	

čarp angust	چرب انگوست	čarātīk	چراتیک
نوعی کلوچه و شیرینی است که با روغن می‌پزند و گویا بمناسبت نقش و نگاری که با انگشت بر روی آن می‌اندازند و یا بمناسبت شباهت آن با انگشت باین نام خوانده میشود		دختر جوان، دوشیزه، زن شوهر نکرده	
čārpāy/d	چارپای	čardār	چردار
čār-pāy : چهارپا ، چهارپا		پدر، والد، جد (برای موجودات اهریمنی)	
carp ēvāčīh	چرب اوچییه	čārīk	چاریک
ēvāč-īh ~ : چرب آوازی ، ملایم		čār-īk : چاره پذیر، قابل علاج ، قابل ترمیم	
حرف زدن		čarm	چرم
čarpīh	چرپیه	چرم	
īh ~ : ۱- چربی ۲- ملایمت، ادب، ۳- گاه‌یابی ، پیشرفت		čarmēn	چرمن
«چربی کنایه از ملایمت و نرمی باشد و بیه را نیز گویند (برهان)»		-ēn ~ : چرمین ، چرمی	
čarpīšn	چرپیشن	čārōmandīh	چارومندیه
īšn- ~ : مواد چربی، چربی و خونی		čār-ōmand-īh : چاره‌مندی، دارای چاره‌بودن، دارای کومک و وسیله‌بودن	
که از جسد مرده بیرون می‌آید، پهلایه «چربش؛ بمعنی چربی باشد که بیه سوختن است (برهان)»		čārōmandīhā	چارومندیها
čarp zuwānīh	چرب‌زووانیه	ōmand-īhā - ~ : چاره‌مندانه ، درمان پذیرانه	
zuwān-īh ~ : چرب‌زبانی، تملق، خوش‌آمدگویی ، چاپلوسی، ادب		čarp	چرب
čārūk	چاروک	۱- چرب، روغن‌دار ۲- نرم ۳- مطبوع، خوشمزه	
ساروج، آهک، ملاط		«غالب شدن و زیادتی نمون و چرب شدن چیزی از روغن و امثال آن باشد (برهان)»	
«چارو: بمعنی سارو باشد و آن آهک رسیده با چیزها آمیخته است که بر آب انبار و حوض و امثال آن مالند (برهان)»		čarp afrōšak	چرب‌افروشک
		نوعی نان کلوچه که با روغن می‌سازند ، نوعی حلوا .	
		در ناحیه سنگسر پنیر تازه را برشته می‌کنند و آنرا آروشه āruše گویند .	
		نک . awrōšak = afrōšak	

آموزگاری ، آموزندگی ، آموزش ۲- عقیده ، رأی ۳- سنت‌های مذهبی که تعلیم میشوند .	چاروکران čārūkarān čārūk-ar-ān : ساروج گران ، کارگران ساروج‌کار
چاشین čāšišn چاشین čāš-išn : مزه	چاروکن čārūkēn čārūk-ēn : ساروجین ، ساروجی ، آهکی
چاشینیه čāšišnih چاشینیه čāš-išn-ih : آموزش، تعلیم، موعظه، یاد دادن	چرز čarz نوعی پرندۀ آبی است.
چاشینیک čāšišnik چاشینیک čāš-išn-ik : آموزشی، قابل تعلیم ، درخور تعلیم	این مرغ بنا بر آنچه در کتاب «خسرو کواتان وریثک» آمده. تاج بر سردارد و در تیرماه پدیدار میشود و گوشت آن لذیذ است. «چرز پرندۀ ایست که او را بچرخ و باز و امثال آن شکار کنند و چون چرخ یا باز خواهند که او را بگیرند ، بیخالی بر سر و روی آنها اندازد و خود را خلاص کند و بمرئی حباری گویندش . . . بعضی گویند چرز خاک خسیه است . . . و بعضی دیگر چکا و کش میداند و در مؤیدالفضلا میگوید پرندۀ ایست آبی سرخ وام (برهان)» «تاجرخ هوات رادلم چرز افتاد زوجون تب لرزه بر تنم لرز افتاد» (ابوالفرج رونی- بر- معین)»
چاشین čāšitan چاشین čāš-īt-an : آموزش، تعلیم دادن ، دانستن	
چاشین čāšitan چاشین čāš-īt-an : چشیدن ، مزه چیزی را دریافتن	
چاشیتار čāšitār چاشیتار čāš-īt-ār : ۱- آموزنده، آموزگار، معلم ، راهنما ، یاد دهنده ، اندرزگر، معلم علوم دینی ۲- شاگرد، محصل	چسروشامروت časrūšāmrūt časrūšā-mrūt : چهار بار تکرار شده ، فرمول مذهبی که چهار بار تکرار میشود
چشم čašm چشم ، نظر ، نگاه	چسروشامروتیک časrūšāmrūtik چسروشامروتیک -īk : آن دسته از فرمول‌های مذهبی است که چهار بار تکرار میشوند
چشمک čašmak چشمک کوچک -ak : ۱- چشمه ۲- چشم کوچک	چاشین čāšišn چاشین čāš-išn : ۱- تعلیم ، راهنمایی ، ۲- غنی، توانگر

čāšnik	چاشنيك	čāšmakān	چشمكان
چاشنی ، ادویه و موادی که به غذا می‌افزایند تا خوشمزه گردد		ak-ān - ~ : تابان ، درخشان	
«چاشنی» اندکی ازطعام و شراب را گویند که از برای تمیز کردن بچشند و بمعنی نمودار و صفت و مزه هم آمده است (برهان)		čāšmakān	چشمكان
čāšt	چاشت	ak-ān - ~ : بازسان ویژه ، مأمورانی که بمنزله چشم شاه هستند	
چاشت ، صبحانه ، ناشتایی		čāšmakīh	چشمکيه
«چاشت يك حصه از چهار حصه روز باشد که در هندوستان بهر گویند و طعامی که در آن وقت خورند (برهان)»		ak-īh - ~ : ۱- تابناکی ، شکوه ۲- ثروت ، توانگری	
čāšt	چاشت	čāšmakīhā	چشمکيهها
آموخت ، تعلیم داد		ak-īhā - ~ : شکوه‌مندانه ، بطور تابناک و درخشان	
čāštak	چاشتک	čāšm ariškīh	چشم اريشکيه
čāšt-ak : ۱- تفسیر، تعلیم ۲- رأی، فتوی ، حکم ، عقیده		arišk-īh - ~ : رشک چشمی ، نظر رشک‌آمیز داشتن	
čāštakīh	چاشتکيه	čāšmīh	چشميه
īh - ~ : فتوی ، رأی ، عقیده		īh - ~ : تابندگی، شکوه، توانگری =	
čāštan	چاشتن	čāšmakīh	چشمکيهها
an - ~ : تعلیم دادن ، آموختن ، راهنمایی کردن، با خبر ساختن		čāšmīhā	چشميهها
čāštan	چاشتن	īhā - ~ : ۱- تابناکانه، شکوه‌مندانه ۲- از روی چشم، بچشم، فرمانبردارانه	
an - ~ : رأی‌دادن، اظهار عقیده کردن		čāšm kās	چشم کاس
čāstrang	چترنگ	آگاه ، باخبر، مطلع	
čātr-ang : شترنج، چهار گوش		čāšmōmand	چشم او مند
čāstrang kartan	چترنگ کرتن	čāšm-ōmand	دارای چشم، چشم‌دار، بصیر
شترنج بازی کردن		čāšnīk	چاشنيك
čātrušāmrūt	چتروشامروت	čāšn-īk : چشیدن غذایی که در تشریفات مذهبی آماده میشود .	
čātrušā-mrūt : چهار بار تکرار			

از شمال بجنوب ۱۴۰ کیلومتر درازا و از مشرق بمرتب ۵۵ کیلو متر پهنا دارد و سطح آن ۵۷۷۵ کیلومتر مربع است»
(بسنای بخش دوم - پوردادود)

چگون
čēgōn
čē-gōn: چون، مانند، چطور، چگونه، همانطور که، چونانکه
~ ētōn: ایدون چون

چگونیه
čēgōnīh
čē-gōn-īh: چگونگی، ماهیت، خصوصیت، کیفیت

چئیه
čēih
čē-ih: چگونگی، ماهیت

چکام ایچ
čēkāmīč
čē-kām-ič: هر آنچه، آنچه هم

چنیش
čēnišn
čēn-išn: چینش، عمل چیدن و برگزیدن

چر
čēr
چیر، چیره، دلیر، نیرومند، پیروزمند، قوی

چریه
čērīh
چیری، نیرومندی، پیروزمندی، قوت

چش
čēš
čē-š: چه او، چه او را

چت
čēt
čē-t: چه تو، چه تو را

چیهر
čīhr
سرشت، خوی، طبع
«چهر: رویرا گویند وبمعنی اصلذات نیز آمده است (برهان)»

شده، درباره برخی از جمله های سرودهای دینی گفته میشود که چهار بار تکرار میشوند.

چاتور
čātur
چادر، لباس، پوشش

چخرواک
čaxrvāk
باز، قوش

چه
čē
چه، چرا، برای چه، زیرا

چیچست
čēčast
دریای چیچست و آن دریاچه رضائیه (ارومیه) است

بزرگترین دریاچه ایران در آذربایجان است، آن را چیچست و کبودان و دریاچه ارمیه و دریاچه ارمینیه و دریاچه شاهی و دریاچه تلا و شوردریا هم خوانده اند. نام این دریاچه در نسخهای شاهنامه نادرست خنجست نوشته شده. نام ایرانی این آب در اوستا بجای مانده، čaēčasta خوانده شده یعنی درخشان. در زنده بنیشت فرگرد ۶ پاره ۱۰ آمده: آذرکشپ در کرانه دریاچه زرف چیچست است.

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده: طسوج قصبه است بردو مرحله تبریز بجان غربی و در شمالی بحیره چیچست افتاده است. ارمیه شهر بزرگ است دورش ده هزار گام باشد بر کنار بحیره چیچست افتاده هوايش گرم است وبمفونت مایل و آبش از عيون آن جبال برميخيزد و به بحيره چیچست ريزد.

چیچست که بزرگترین دریاچه ایران است

čihrēnītihā	چهر نیتها	čihr	چهر
ihā - ~	: طبع پذیرانه، بطور ذاتی،	۱ - تخم، دانه، بذر، ۲ - نژاد، تخمه	«چهر» بمعنی اصل ذات نیز آمده است (برهان)
čihrih	چهریه	čihr	چهر
čihr-ih	: طبیعی، جبلی، ذاتی، فطری	صورت، چهره، علامت، نشان	
čihrihā	چهرها	čihr	چهر
ihā - ~	: طبعاً، ذاتاً، فطراً، بطور فطری	آشکار، روشن، معلوم، بدیهی	
čihrik	چهریک	čihrak	چهرک
ik - ~	: طبیعی، ذاتی، فطری، جبلی اصلی	ak - ~	: ۱ - چهره، سیما، شکل ظاهر، منظر ۲ - نشان، علامت ۳ - طبع ۴ - منشأ نژاد، ریشه، دودمان
čihrōmand	چهر او مند	čihrānōmand	چهران او مند
ōmand - ~	: ۱ - نشان دار ۲ - زنی که در ایام قاعدگی است، زن دستان یا زنی که دارای سیلان ابیض است	čihr-ān-ōmand	: اصل و نسب دار، اصیل
čikāmak	چیکامک	čihrāp	چهر اپ
	چکامه، سرود		باز، قوش
	«قصیده شعر باشد. بوالمثل گفت	čihr āzāt	چهر آزات
	چو گردد آگه خواجه ز کارنامه من		چهر آزاد (نام خاص)، چهر زاد
	بشهر بار رساند سبک چکامه من» (فرس)	čihrēnītak	چهر نیتک
čikāmči	چیکامچی	čihr-ēn-īt-ak	: متخلق، طبع پذیر، سرشت پذیرفته، فطری شده
	هر آنچه، هر چه، هر کدام	čihrēnītakih	چهر نیتکیه
čikāt	چیکات	ih - ~	: تخلق، طبع پذیری، سرشت پذیری
	قله، رأس، کوه، نك. čakāt	čihrēnītan	چهر نیتن
čilānkar	چیلانکر	an - ~	: طبع پذیرفتن، سرشت پذیرفتن، خوی گرفتن
čilān-kar	: چلنکر، کسی که اشیاء کوچک فلزی میسازد	čihrēnītār	چهر نیتار
	«چیلان: آلات و ادواتی که از آهن سازند همچو زرفین در وزنجر و حلقهای کوچک و یراق زین و لجام اسب و رکاب و امثال آن (برهان)	ār - ~	: طبع پذیر، خوی گرفته

čīnastān چینستان
 ۱- ڄین، کشور چین : čīn-astān
čīnēvar چینور
 ۱- ڄینوت، پل صراط : čīnē-var
 نك . čīnvat
čīnik چینیک
 ۱- ڄینی، منسوب بکشور چین : čīn-īk
čīnišn چینیشن
 ۱- ڄینش، برگزیدگی، انتخاب، گردآوری : čīn-išn
čīnitān چینیتان
 ۱- ڄیدن، بسرگزیدن، انتخاب کردن، توسط دیگری ڄیدن : čīn-īt-an
čīnkār چینکار
 ۱- ڄینوت، نك . čīn-kār
čīnvad pōhl چینودپوهل
 ۱- ڄینوت، پل صراط : čīn-vad ~
čīnvat pōhl چینوتپوهل
 ۱- ڄینوت، پل صراط : čīn-vat ~
 «سپه روی خیزد ز شرم گناه
 سوی چینود پل نباشدش راه
 (اسدی-گوشاسینامه)
 گذشتن چو بر چینود پل بود
 بزیر بی اندر همه گل بود
 (فردوسی)
 در هادخت نسک آمده : روان در بامداد
 روز چهارم پس از مرگ از بستر کسی که در
 گذشته جدا گشته روی بجهان زبرین کند،
 چون در سر پل چینود رسد دین خود را
 نمودار بیند، اگر در گیتی نیکو کار و
 پارسا بوده دین خود را به پیکر دختری

čīm چیم
 ۱- علت، دلیل، علت وجودی ۲- نتیجه
 غایت ۳- نیت ۴- چرا ۵- توضیح،
 تعبیر، معنی، چم
 ham~rād = هم چرا، بهمین علت
 «چم، معنی و رونق باشد. شهید گفت
 دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست
 در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم
 (فرس)»
čīmgān چیمگان
 ۱- ڄینوت، توضیح، علت : čīm-gān
čīmīn چیمیه
 ۱- ڄینوت، توضیح، علت : čīm-gān
 ۲- دلیل دار
 ۳- منتج ۴- واضح
čīmīhā چیمیهها
 ۱- ڄینوت، توضیح، علت : čīm-gān
 ۲- معنا
čīmīk چیمیک
 ۱- ڄینوت، توضیح، علت : čīm-gān
 ۲- معقول
 «چمی، بمعنی معنوی باشد که در مقابل
 صوری است چه چم بمعنی معنی است
 (برهان)»
čīn چین
 چیننده
 ~ barsam = برسم چین
čīnak چینک
 دام، تله
čīnār چینار
 چنار (درخت)

čišič čiš	چیشیچ چیش	زیبا دریا بد . وی اورا از پل گذرانده به بهشت رهنمون گردد. اگر گناهکار و نادرست بوده دینش درس آن پل به پیکر زنی زشت و پتیاره بدرووی نموده بدوزخ کشاندش. در نامهٔ نهم از دینکرت در فصل نوزدهم دربارهٔ ۳ آمده: چینوت پل از کوه دایتیک که در ایران ویج است تا به البرز برافراشته شده است. در میان پل، در زیر آن در دوزخ است. چینوت گذری است که همهٔ نیکان و بدان باید از آن بگذرند . آن گذراز برای پاکان به پهنای نه نیزه که هر نیزه به بلندی سه نای (= تیر) باشد فراخ گردد، اما از برای گناهکاران چون لبه استره شود (گاتها-پورداد). (نگاه کنید به «سادخت نسک» در جلد دوم پشتها و به مقدمهٔ گاتها تفسیر پورداد)
čiših	چیشیه čiš - ih : ماهیت ، هویت	چین ویتراگ پل چینوت نک. činvat pohl
čitak	چیتک čī-t-ak : چیده ، برگزیده ، منتخب	چیر چیره، دلیر، پیروزمند، نک. čēr
čitak handarz i pōryōtkēšān	چیتک هندرز پوریو تکشان برگزیدهٔ اندرز پوریو تکیشان . یکی از اندرزنامه‌های پهلوی است که «پند نامهٔ زرتشت» نیز نامیده میشود	چیره ~ -ih : چیری، چیرگی، موفقیت ، پیروزمندی
این متن دارای هزار و چهارصدوسی واژه است . (نگاه کنید به گفتار West در G.I.Ph. و به گزیدهٔ اندرز پوریو تکیشان ترجمهٔ دکتر ماهیار نوایی در نشریه دانشکده ادبیات تبریز شماره زمستان سال دوازدهم)		چیرکن čirk-ēn : چرکین، کثیف، ناپاک
čitan	چیتن čī-t-an : چیدن ، انتخاب کردن ، برگزیدن	چیش چیز، شیئی، امر، مطلب، موضوع
čitr	چیترا چهر، صورت، صورت نخستین، تخمه ، نژاد	چیشیچ čiš-ič : چیزی، هیچ چیز، حتی چیزی
čitrdāt	چیتردات čitr-dāt : چهارداد، آفرینش نژاد	
čitrdāt mātiḡān	چیتردات ماتیگان ~ čitr-dāt : رسالهٔ چهارداد چیترا- دات نسک یکی از نسکهای گم شدهٔ اوستاست که خلاصه‌ای از آن در کتاب هشتم دینکرت	

معروف است و هر چوب سر کج را نیز
گویند (برهان) ،

چوپکان هوشناس *čōpakān hušnās*
hu-šnās ~ : متبحر و ماهر در بازی
چوگان، شناسنده بازی چوگان

چوپیکان *čōpīgān*
čōpakān = چوگان : *čōp-īg-ān*

چوپیک *čōpīčak*
čōp-īč-ak : چوبدست کوچک

چور *čōr*
نوعی قر قاول است

«چور، یرنده ایست که آنرا تذر و میگویند.
چورپور: بمعنی چور باشد که تذر و است و
اورا خروس صحرا بی گویند (برهان)»

چیان ویتراک *čyān vitarg*
گذرچینوت، پل صراط،
činvat pōhl . نک

آمده است و در آن درباره تخمه مردمان
که چکونه آفریده شد و آفرینش گیومرت
و مشیه و مشیانه (آدم و حوا) و پیدایش
مردمان در میان خونیرس و پخش شدن
آنان در جهان و پیدایش هوشنگ پیشدادی
و فریدون و پخش کردن زمین میان
فرزندان تا ظهور زرتشت سخن میرود.
این نساک از منابع اصلی يك قسمت از کتاب
بندهشن است و نیز یکی از منابع داستانهای
شاهنامه است .

(نگاه کنید به کتاب هشتم دینکرت چاپ
مدن و به ترجمه دینکرت چاپ سنجانا
و به ترجمه West در S. B. E. و به یسنا
جلداول تفسیر پورداود.)

چوپ *čōp*
چوب، چوبدست

چوپکان *čōpakān*
čōp-ak-ān : چوگان
«چوپکان: چوگانرا گویند. چوگان:

D - د

<p>«ده آك: نام ضحاك است و بعضی گویند ضحاك معرب ده آك است و چون او به ده عیب آراسته بود بدین نامش خواندند چه آك بمعنی عیب آمده است (برهان)» اك . aži dahāk</p>	<p>دادو dadv ۱- خالق، آفریننده، خداوند ۲- دی ماه ~ māh i = دیماه ~ ātur i = دی بآذر یا دین بآذر، روز هشتم ماه است ~ rōč i = دی بهمربادین بهمرب، روز پانزدهم ماه است ~ dēn i = دی بدین، روز بیست و سوم ماه است «دی: نام ملکی است که تدبیر امور و مصالح دیماه و روزدی بهمرب و دیبادین و دیبآذر بدو متعلق است و نام ماه دهم باشد از سال شمسی و نام روزنهم؛ ازهرماه فارسی و در این روز از ماه دی فارسیان جشن سازند و عیدکنند (برهان)»</p>
<p>dahān دهان دهان</p>	<p>دافتن daftan دمیدن : daf-t-an</p>
<p>dahič دهیج جهیز که در هنگام عروسی بدختر میدهند</p>	<p>داغ dāγ داغ، نشانی که بر اثر سوختن در پوست پدید میشود = dāk</p>
<p>dahīk دهیک غارت، ویرانی</p>	<p>ده dah ده (عدد)</p>
<p>dahīk دهیک dah-īk: کشوری، مملکتی uzdahīk = خارجی</p>	<p>دهاك dahāk ضحاك</p>
<p>dahīk دهیک dah-īk: خالق، آفریننده</p>	
<p>dahišn دهیشن dah-i-šn: ۱- خلقت، آفرینش، مبدأ ۲- دهش، بخشش، هدیه ۳- تقدیر، سرنوشت</p>	
<p>«دهش: بمعنی دادن و همت و بخشش و عطا و کرم باشد (برهان)»</p>	

dahišnōmand دهیشنومند dah-išn-ōmand ; دهشمند ، محق برای گرفتن هدیه ودهش	dahišn adiyār دهیشن ادیار دهش یار (نام خاص) ، نام یکی از موبدان پارسی است که در قرن ۱۲ میلادی میزیسته است
dahlīč / z دهلیچ دهلیز ، دالان ، رواق	dahišn apasēnītār دهیشن اپسنیتار apasēn-īt-ār ~ : ویرانگر خلقت ، مخرب خلقت
dahm دهم مردخوب ، پرهیزکار ، پارسا ، مرد آگاه در مسائل دینی ، نام فرشته ویژه پارسایان و روحانیان	dahišnān دهیشنان ān - ~ : مخلوقات ، آفریدگان
dahmān دهمان dahm-ān : مردان پارسا و پرهیزکار	dahišnīh دهیشنیه dah-išn-īh : ۱ - آفریدگی آفریدگاری ، خلق کردن و آفریدن ، ۲ - هدیه ، بخشش ، موهبت ~ frēh = افزون دهشی ~ vālišn = دهش و موهبت بالندگی و حاصلخیزی
dahmān āfrīn دهمان آفرین آفرین و نیایش و دعای پرهیزکاران و آن بردونوع است ، نیایش فکری و نیایش ذکری ، نیایش ذکر و نیر و مندتر است و نیز نام فرشته ایست که دعا را با جا بت میرساند . «دهما آفریتی فرشته ایست نماینده آفرین و درود یک پارسا ، در بندهشن بزرگ دهمان آفرین فرشته ای تعریف شده که دعا را بهداف اجابت میرساند ، آفرینگان دهمان بمعنی دعای پاکان و نیکان است است که از یسنا ۶۰ پاره های ۲-۸ برداشته شده . این دعا در روز چهارم ودهم وسی ام و در سرسال پس از وفات کسی خوانده میشود . برخی از دانشمندان پارسی این یسنا را تندرستی نامیده اند» (خرده اوستا ص ۲۲۹- پورداود)	dahišnīk دهیشنیک dah-išn-īk : دهشی ، شایسته دادن و بخشیدن ، دادنی ، منسوب به آفرینش
dahmān kart دهمان کرت کرده و ساخته پرهیزکاران . زاده پدر و مادری پرهیزکار ، پارسا زاده	dahišn kāhēnāk دهیشن کاهناک kāh-ēn-āk ~ : کاهنده خلقت ، مخرب خلقت
	dahišn kāhēnītār دهیشن کاهنیتار kāh-ēn-īt-ār ~ : کاهش دهنده خلقت ، مخرب خلقت دهیشن کاهنیتاریه
	dahišn kāhēnītārīh دهیشن کاهنیتاریه īh - ~ : تخریب خلقت ، کاهندگی آفرینش

«ومعرب آن دهوقذیه است (بر- معین)»

dāiti **دائیتی**

رود دائیتیا dāityā ، این رود بنا بر نوشته‌های پهلوی رودی است در ایرانویج ، بنا بر نوشته بندهشن این رود از کوه گرگستان gorgistān می‌خیزد و معمولاً به آن vehdāiti می‌گویند.

دارمستتر آنرا با رودارس منطبق میسازد، برخی دیگر از دانشمندان آنرا رود زرافشان میدانند و نیز نام کوهی است
 نک. čakāt i dāitīk.
 ~ veh = رود دائیتی

dāitīh /k **دائیتیہ**
 رود دائیتی = dāiti

dāk **داک**
 داغ، سوختگی پوست، نشانی که در اثر گذاشتن آهن سرخ‌شده بر پوست پدیدار میشود = dāy

daitik **دئیتیک**
 دد، حیوان وحشی

dāl **دال**
 سنگ خارا؟

dalman **دالمن**
 ۱- عقاب، عقاب سیاه ۲- کرکس، لاشخوار
 «دالمن: مرغی است که آنرا بمری عقاب گویند. دال: پرنده ایست که پر او را بر تیر نصب کنند و بمری عقاب گویند (برهان)»
 «دالمن: عقاب سیاه (نقیسی)»

dahmān nikīrīt **دهمان نیکیریت**
 نگریدهٔ پرهیزکار، بررسی شده و بازدید شده بوسیلهٔ مردی پرهیزکار

dahmān pālūt **دهمان پالوت**
 پالوده شده و صاف شده یا تطهیر شده توسط مردی پرهیزکار

dahmān sardār **دهمان سردار**
 نگاهداری شده و مراقبت شده بوسیلهٔ مردی پرهیزکار. این ترکیب بیشتر در مورد آتشی گفته میشود که مردی پرهیزکار از آن مراقبت می‌کند

دهمان یوشداسرنیت
 dahmān yōšdāsrenīt
 پاک شده و تطهیر شده بوسیلهٔ مرد پرهیزکار

dahmīh **دهمیه**
 dahm-īh : خوبی، پرهیزکاری، تقوی

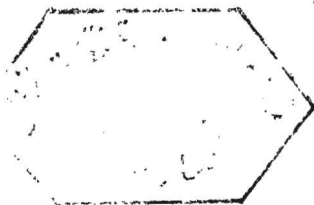
dahmīhā **دهمیها**
 - īhā - ~ : پرهیزکارانه ، پارسایانه

dahom **دهم**
 dah-om : دهم

dahrīn **دهرین**
 dah-rīn : ده‌لا، ده‌چین، چیزی که ده‌لا داشته باشد

dahyūpat **دهیوپت**
 dahyū-pat : شاه، شهریار، سلطان، فرمانروا، حاکم، دهبند

dahyūpatīh **دهیوپتیہ**
 - īh - ~ : شهریاری، فرمانروایی، سلطنت، دهبندی



را در آن کوه محبوس کرده اند (برهان)»
 دام دهیشنیه dām dahišnīh
 دام دهشی : dām-dah-išn-īh
 خلقت مخلوق، آفریدگاری

دامدات نسك dāmdāt nask
 یکی از نسکهای گروه «هاتک مانسربک»
 است. این نسک گم شده است ولی خلاصه ای از
 آن در کتاب هشتم دینکرت آورده شده و در
 باره تکوین جهان سخن میگوید. منبع اصلی
 کتاب بندهشن همین دامدات نسک بوده
 است، قسمتی از این نسک نیز که درباره
 خلقت مینوی پیش از خلقت مادی است در
 ونیدیدار پهلوی آورده شده.

دامیه dāmīh
 دام-īh : فرزندی، اولاد

دمیک damīk
 زمین، سرزمین = zamīk
 «دمیک»: بمعنی زمین و بوم باشد (برهان)»

دمیستان damistān
 dam-istān : زمستان، فصل سرما =
 zamistān

دمیستانیک damistānīk
 dam-ist-ān-īk : زمستانی

دمیشن damišn
 dam-išn : دمش، نفس بریدگی،
 نفس نفس زدن

دمیتن damītan
 dam-īt-an : دمیدن، فوت کردن
 «دمیدن»: بمعنی لاف زدن و خود را

دام dām
 دام، آفریده ایزدی، مخلوق، آفرینش
 ~ fratom = آفریده نخستین
 ~ spandmat = مخلوق سپنتا ارمئیتی
 ~ vohuman = مخلوق و هومن

دام dām
 دام، تله

دامک dāmak
 dām-ak : آفریده، مخلوق، خلقت،
 ~ mēnōk = روح مخلوقات،
 مینوی آفریدگان

دمک damak
 dam-ak : ۱- دمه، گرما ۲- باد،
 بوران، طوفان

«دمه: سرما و باد و برف درهم آمیخته را
 گویند (برهان)»

دامان dāmān
 dām-ān : آفریدگان نیک ایزدی،
 مخلوقات، خلقت

دمان damān
 زمان، فرصت، وقت، فصل، دوران =
 zamān

«دمان بمعنی وقت و زمان باشد (برهان)»

داماتیه dāmātīh
 dāmāt-īh : دامادی، دامادشدگی،
 عروسی

دماوند damāvand
 damā-vand : دماوند (کوه)

«نام شهر است مشهور از مازندران و کوهی
 نیز هست منسوب بآن شهر، گویند ضحاک

dānākōmand	داناك او مند	پرباد كردن و حمله آوردن و رویدن نبات هم هست و نفس کشیدن و طلوع صبح را گویند (برهان) «
dān-āk-ōmand	داناك او مند، دانشمند، عاقل	
dānāk oših	داناك اوشيه	دام منیتاریه
oš-ih	~ : دانا هوشی، تیز هوشی	dām mēnītārīh mēn-īt-ār-īh ~ : اندیشه آفرینش مخلوق
danbāvand	دناوند	دانك
danb-ā-vand	: دماوند (کوه)	dānak
damāvand	نك. دماوند	dān-ak
	«دناوند: کوهیست در مازندران مشهور به دماوند (برهان) «	دانك
dandān	دندان	dān-āk
	دندان	دانك
dandān frašn	دندان فرشن	dānāk
	خلال دندان	dān-āk
	«دندان فریش، دندان فریز، دندان پریش، دندان پریش، دندان آفریش، دندان آفریز، دندان آفریز، بمعنی خلال باشد و آن چوبی یا استخوانی است که میان دندانها را پاک کنند (برهان)»	دانك گویشتن dānākēnītan dān-āk-ēn-īt-an : دانا کردن ، آگاه کردن
dānēnak	داننك	dānāk gowīšn
dān-ēn-ak	: میوه های دانه ای یا هسته دار، نك. dārēnak	gow-išn ~ : دانا گویش ، کسی که گفتارش خردمندانه است
dānēnišn	داننیشن	dānāk hōših
dān-ēn-išn	: دانش، دانایی، فراگیری	dānāk hōših
dānēnītan	داننیتن	hōš-īh ~ : دانا هوشی، فراخ هوشی، تیز هوشی = dānāk oših
dān-ēn-īt-an	: سبب دانایی شدن ، آموزاندن ، فهماندن ، فهمیدن	دانكيه
dāng	دانگ	dānākīh
	دانگ، سکه	dān-āk-īh
	«دانگ: چاریک درم و مثقال و جز آن ، و شش یک ملک و خانه و حصه و بهر (نقیسی)»	علم
		dānākīhā
		īhā ~ : دانا یانه ، از روی عقل ، از روی دانایی، عاقلانه
		dānak kaš
		دانك كش دانه کش، صفت مور است

dānuk	دانوك زانو	dānīhītan	دانیهیتن dān-īh-īt-an : دانستن ، فهمیدن ، فهما نده شدن
dapīr	دپیر دبیر ، نویسنده ، منشی ، کاتب = dipīr دبیر نویسنده باشد ، امیر معزی گفت : چون دبیر تو نگارد بقلم نام تورا آسمان بوسه دهد بر قلم دست دبیر (صحاح)	dānīhēt	دانیهت dān-īh-ēt : سوم شخص مفرد مجهول است از زمان حال فعل دانستن
dapīrīh	دپیره dapīr-īh : دبیری ، نویسندگی ، کتابت	dānistān	دانیستن dān-ist-an : دانستن ، فهمیدن ، باخبر شدن
dar	در ۱ - در ، دروازه ۲ - خانه ، دربار ، درگاه ، کاخ ، پایتخت ۳ - فصل ۴ - بخش ۵ - موضوع	dānišn	دانیشن dān-i-šn : دانش ، شناسایی ، علم
dar	در در ، اندر ، داخل	dānišnīh	دانشینه dān-i-šn-īh = دانایی ، شناسایی ، علم داشتن ~ ačār = شناسایی قاطع ~ hangōšitak = علمی که توسط قیاس حاصل شود
dār	دار دوم شخص مفرد از فعل امر از مصدر داشتن . در آخر کلمات مرکب بمعنی دارنده و مالک است	dānišnīhā	دانشینها dān-i-šn-īhā : دانشانه ، دانایانه ، از روی دانش و دانایی
dār	دار ۱ - چوب ، درخت ، تیر ، چوبه دار ۲ - بام ، سقف	dānišnik	دانشینک dān-i-šn-īk : دانشی ، علمی ، عاقلانه
darak	درک دار ، مطلق درخت را گویند و چوبی که دزدان را از آن بحلق آویزند و چوبی که بدان خانه پوشند (برهان) .	dānišn kāmāk	دانشین گامک ~ kām-ak : دانش گامه ، دانش طلب ، تشنه دانش
		dānišnōmand	دانشنومند ōmand : دانشمند ، عالم دانشنومند ، بمعنی دانشمند و حکیم و بسیار دان باشد (برهان) .

dārāy i dārāyān	دارای دارایان	dārāk	داراک
dārāy-ān	دارا : داریوش سوم، دارا	dār-āk	دارا، دارنده، نگاهدارنده
از خانواده دارا		dārāk xēm	داراکخم
dārēn	دارن		خیم دار، باشخصیت
dār-ēn	داری : چوبی، درختی	dāramak	دارمک
dārēnak	دارنک		۱- سست، ضعیف، ظریف ۲- مشروح
dār-ēn-ak	دار-ēn-ak : میوه‌های هسته‌دار و خشک	dārāndak	داراندک
dānēnak	پوست درختی، نک.	dār-and-ak	دار-and-ak : دارنده، نگاهدار،
darg	درغی		دریاد دارنده
	دراز، طویل	dar andarzpat	دراندرزپت
dargāh	درگاه	andarz-pat	~ : رایزن دربار،
dar-gāh	درگاه، آستانه در		مشاور سلطنتی
dar-gāh	درگاه، بارگاه و دربار و سرای پادشاهی	dar andarzpatih	دراندرزپتیه
	و دروازه و آستانه در (نقیسی)	ih	~ : اندرز بدی دربار، مقام
	درغی ابرویشنیه		ریاست مشاوران دربار، رایزنی دربار.
darg apar rawišnīh	درغی ابرویشنیه		بنا بر گفته هر تسفند این مقام یکی از
ih	~ : ۱- سنت دیرین ۲- ترقی زیاد		مقام‌های بزرگ دربار یزدگرد دوم در
darham	درهم		تیسفون بوده است
dar-ham	~ : ۱- درهم، مخلوط،	dār apar dāštār	دار اپرداشتار
	ممزوج ۲- پریشان، رنجور		بام بر بالای سردارنده، کسی که خانه و
dar handarzpat	درهندرزپت		زندگی محقری دارد
	مشاور دربار، رایزن سلطنتی	dārāp kart	داراپکرت
dar andarzpat	نک.		دارابگرد (شهر)، دارابگرد. در کتاب
dar handarzpatih	درهندرزپتیه		«شهرستانهای ایران» بنای این شهر به
ih	~ : اندرز بدی دربار، مقام رایزنی		دارا نسبت داده شده است
	دربار	dārāy	دارای
dārišn	داریشن		دارا، داریوش سوم
dār-išn	داریشن : داریوش، نگاهداری،	dārāyān	دارایان
	مراقبت، تملک، حفاظت	dārāy-ān	دارایان : از نژاد داریوش، از
			خانواده دارا، پسر دارا

darpan sardār	درپان سردار	dārišn-īh	داریشنه
~ sar-dār	: درپان سردار، رئیس	dār-išn-īh	: تملک، نگاهداری، داشتگی
darpušt	درپوشت	~ apāc =	بازداشتگی، پرهیز
darpušt gās	درپوست گاس	dārišnīk	داریشنیک
dar-pušt-gās	: تکیه گاه، پناهگاه، قلعه دفاعی، جای مستحکم	dār-išn-īk	: داشتگی، قابل تملک، نگاهداشتگی
darpušt	درپوشت	darītan	دریتن
dar-pušt	: قلعه، استحکامات	dar-it-an	: دریدن، پاره کردن، زخمی کردن
darpuštīh	درپوشتیه	daritār	دریتار
~ - īh	: ۱- قلعه دفاعی، استحکام	dar-it-ār	: دریدار، درنده، پاره
~ ۲	: حمایت، دفاع، پشتیبانی	daritār	: خراش دهنده، زجر دهنده، آزاردهنده
darrāk	دراک	dār kartārīh	دارکرتاریه
	: فاسد، تباہ	dār-kart-ār-īh	: بدار زدن، مصلوب کردن
dart	درت	dārmak	دارمک
	: درد، رنج، غصه	dāramak =	مشروح
dartak	درتک	dārmakīhā	دارمکیها
dart-ak	: رنجور، درددار، دردمند، آزارشده، غصه دار	~ - īhā	: مشروحاً
dartēnītan	درتنیتن	darmān	درمان
dart-ēn-īt-an	: سبب درد رنج شدن	dar-mān	: درمان، چاره، علاج، دارو
dartēnītār	درتنیتار	darmānīh	درمانیه
dart-ēn-īt-ār	: سبب درد و رنج، آزاردهنده، رنج دهنده	~ - īh	: چاره، علاج، درمانگری
dartīh	درتیه	dārnāk	دارناک
dart-īh	: دردی، درد داشتن، رنجور بودگی، آزردهگی، بیماری	dār-n-āk	: دارنده، مالک
dartkar	درتکار	darpan	درپان
dart-kar	: دردگر، دردآور، رنج دهنده	dar-pān	: درپان

darzīk	درزیک	dartmal	درتمال
darz-īk : درزی ، خیاط ، دوزنده		dart-māl : فرسودگی دردناک ، زخم	
«گلنار همچو درزی استاد برکشید قواره حریر ز بیجاده گون حریر (منوچهری)»		dartōmand	درتومند
		dart-ōmand : دردمند ، درد دار ، رنجور	
dās	داس	dārū	دارو
	داس	۱- دارو ۲- شراب ، می = dārūk	
dāsr	داسر	dārū i nišāstak	دارویی نیشاستک
هدیه ، بخشش ، پیشکش ، سهم ، مقرری		داروی نشاسته ، شراب نشاسته ، عرق قوی که از نشاسته ساخته میشود	
dast	دست		داروکی خرسندیه
۱- دست ، دست (لباس) ۲- توانایی ، قدرت ۳- حکم ، داوری		dārūk i xōrsandih	داروی خرسندی . نام رساله کوچکی است بزبان پهلوی که دارای ۱۲۰ واژه است و در آن يك دستور اخلاقی برای خرسند زیستن داده شده است
~ ūstān = دست بلند شده			
~ īh - ūstan = بلنددستی ، بازدستی		dārūk	داروک
~ ē yāmak = یکدست جامه		دارو ، دوا ، علاج	
dastafzār	دست افزار	dārūk	داروک
af-zār ~ : دست افزار ، آلت و افزار کار		dārūk	داروک
dastak	دستک	dārūk	داروک
dast-ak : ۱- دسته ، گروه ۲- دستگیره ، ۳- مجموعه ای کامل از هرچیز ، دست (لباس) ، دسته (کاغذ) ، دستک «دستک ، دفتر و دفتر حساب (نقیسی)»		dār-ūk : قطعه چوب ، الوار	
dastak	دستک	darūtan	دروتن
گناه ، آزار		darūt-an : درودن ، درویدن ، بریدن	
dastāmōk	دستاموک	dār vāčīk	دارواچیک
dast-āmōk : دست آموز ، اهلی		داربازی ، چوب بازی ، نوعی بازی بوده است «دارباز: ریسمان بازوبندباز (نقیسی)» «دارباز: شخصی را گویند که چوب بلندی را در زمین محکم سازد و بر اطراف آن ریسمانها بندد و بر بالای آن چوب رود و بازیهای عجیب و غریب کند (برهان)»	
dāstān	داستان		
داستان ، شرح واقعه			

dastwar دستور
dast-war: دستور، روحانی بزرگ
 زرتشتی، موبد بزرگ

dastwar دستور
dast-war: ۱- وزیر ۲- توانا،
 با قدرت ۳- مرد عاقل و جهان‌نیده
 ۴- قاضی، داور ۵- کومک، دستیار، وردست
 «دستور در نوشته‌های پهلوی از برای وزیر
 بزرگ یا بزرگ فرماندار (نخست وزیر)
 و بسا از برای بزرگ پیشوایان دینی یا
 موبد آمده، همچنین مرادف داوراست و
 بمعنی دآوری هم آمده.

سیامک خجسته یکی پورداشت
 که نزد نیاجای دستور داشت (فردوسی)
 (یاد - پورداود)
 «دستور: وزیر و منشی باشد و رخصت و
 اجازت‌رانیز گویند و صاحب دست و مسند هم
 هست و طرز و روش وقاعده و قانون رانیز
 گفته‌اند و پیشوای امتان زردشت را هم
 میگویند (برهان)»

dastwarīh دستوریه
dast-war-īh: ۱- دستوری، اجازه،
 اختیار ۲- امتیاز ۳- وظایفی که يك
 دستور و روحانی بزرگ برعهده دارد
 ۴- داوری، قضاوت ۵- اقتدار، توانایی
 ۶- کومک، دستیاری ۷- رسم، قاعده
 دستور در فارسی بمعنی رخصت و اجازه
 هم آمده است:

کنون من بدستوری شهریار
 به پیچم بدین کینه و کارزار
 (فردوسی)

dastgīr دستگیر
dast-gīr: دستگیر، یاری‌کننده

dastgravīh دست‌گرویه
grav-īh: گرفتاری، درگروگان
 بودن، دستگیرشدگی

dastīh دستیه
dast-īh: در آخر کلمات مرکب
 استعمال میشود مانند: ~ **ustān**
 گشاد دستی

dastiyārīh دستیاریه
dast-iyārīh: دستیاری، کومک،
 پشتیبانی

dast kārīh دست‌کاریه
kār-īh: دستکاری، کاردستی

dastkart دستکرت
dast-kart: دستکرد، ساخته دست،
 دستگرد، دستجرد، دیه، قصبه، روستا،
 ملك

dast kīrūkīh دست‌گیروکیه
kīrūk-īh: کاردستی، هنرمندی،
 مهارت دستی

dastōwar دستواره
dastō-war: دستور، موبد
dastwar. نك.

dastranj دسترنج
ranj: دسترنج، کار سخت

dast šōy دست‌شوی
 پیشاب‌گاو که برای تطهیر بکار برند

dast šōy kartan دست‌شوی‌گرتن
 عمل تطهیر بوسیله پیشاب‌گاو

daštak	دشتك dašt-ak : جنين	dastwarīhā	دستوربها īhā ~ : بناپر دستور، از روی قاعده و قانون، شرعاً، قانوناً
dāštak	داشتك dāšt-ak : داشته، نگاهداشته		دستوربه بوندکيه
dāštan	داشتن dāšt-an : ۱- داشتن، مالک بودن، ۲- مراقبت کردن، نگاهداری کردن ۳- حذر کردن	dastwarīh bavandakīh	کمال اقتدار و توانایی يك دستور و روحانی بزرگ
	~ apāč = بازداشتن، ممانعت کردن	dastwar zatār	دستورزار
	~ bē = نگاهداری کردن	zat-ār ~	زدن و شکستن اقتدار
	~ pat ēt = پنداشتن		يك دستور وموبد بزرگ، آيين آزار، براندازنده دستور و داد
	~ pat xūp = به خوب داشتن، بانظر خوب نگرستن بچيزی	dašn	دشن
	~ ul = برپا کردن، بلندداشتن		۱- سوی، جهت ۲- راست، طرف راست
daštān	دشتان دشتان، قاعدگی، عادت ماهانه زنان، سيلان خون در مدت قاعدگی	dāšn	داشن هدیه، بخشش
	~ zan i = زن دشتان		« داشتن بر وزن دامن: عطا و بخشش و انعام باشد و آجر و مکافات نیکی راهم گویند و در زند مرقوم است که داشن نقد و جنسی را گویند که پارسیان در عید و جشنها برسم نذر یا صدقه بقرا و مساکین بدهند (برهان)»
daštānik	دشتانیک daštān-īk : دشتانی، زن حایض	dašnak	دشنك دشنه، كارد
daštānistān	دشتانستان daštān-istān : محل مخصوص زندگی زنان در چند روزی که حایض اند	dašnak	دشنك dašn-ak : سمت راست
daštān māh	دشتان ماه دوره چند روزه قاعدگی در زنان	dāšnik	داشنیک dāšn-īk : هدیه ای، بخششی
daštān marz	دشتان مرز کسی که با زن دشتان نزدیکی می کند. این عمل در نزد ایرانیان قدیم گناهی بزرگ محسوب میشد	dašt	دشت دشت، بیابان، جنگل

dātan **داتن**
 dā - t - an : ۱ - دادن ، بخشیدن ،
 هدیه کردن ، سپردن ۲ - آفریدن ، خلق
 کردن ، ایجاد کردن
 ~ andar = ایجاد نطفه در رحم
 ~ ham = جمع کردن و بر رویهم
 قراردادن
 ~ uz = زدودن ، پاک کردن ، شستن ،
 جوشانیدن

dāt ārastār **دات آراستار**
 ārast-ār ~ : داد آراستار ، قانون-
 گزار

dātār **داتار**
 dāt-ār : ۱ - دادار ، آفریننده ۲ - دهنده ،
 بخشش کننده ، هدیه کننده
 «دادار نام خدای عز و جل باشد (برهان)»
 ~ vālišn = دهنده افزونی و بزرگی

dātār gēhān **داتار گیهان**
 دادار گیهان ، آفریننده جهان

dātārīh **داتاریه**
 dāt-ār-īh : ۱ - داداری ، آفرینندگی ،
 خلقت ۲ - بخشش ، هبه

dātārīhā **داتاریها**
 īhā - ~ : دادارانه ، ازروی بخشش

dātār ohrmazd **داتار اوهرمز**
 ohr-mazd ~ : دادار هرمز ،
 اهورامزدا ی آفریننده

dātastān **داتستان**
 dāt-astān : ۱ - دادستان ، رأی ،

daštānōmand **دشتانومند**
 daštān-ōmand : زن حایض

dāštār **داشتار**
 dāšt-ār : دارنده ، مالک ، نگاهدارنده ،
 حامل

dāštārīh **داشتاریه**
 dašt-ār-īh : داشتاری ، تملک ،
 دارندگی ، نگاهداری ، مراقبت

daštīk **دشتیک**
 dašt-īk : دشتی ، بیابانی

dat **دت**
 دد ، حیوان وحشی

dāt **دات**
 داد ، عدل ، قانون ، قاعده ، نظم ، حکم
 «بمعنی فریاد و فغان و راستی و عدل و عدالت
 و اعتدال باشد و تظلم و وارسیدن (برهان)»

dāt **دات**
 سن ، سال
 «داد : بمعنی عمر و سن و سال آدمی باشد
 (برهان)»

dātak **داتک**
 dā-t-ak : ۱ - داده ، آفریده شده ،
 مخلوق ۲ - تقدیر ۳ - عدل ، قانون
 ۴ - نتیجه ۵ - سن ، سال

dātak **داتک**
 dāt-ak : کارمند عالی رتبه قضائی ،
 قاضی دادگستری
 «دادک : رئیس عدالت خازه (نژیسی)»

dātakān **داتکان**
 dāt-ak-ān : قاضیان ، داوران ،
 صاحبان مناصب عالی دادگستری

dāstānīkīh	داستانیکیه	رای قضائی، قضاوت، حکم، داوری،
~ ik-īh	~ : تطابق با قانون، مطابق	۲- قانون، تصمیم قانونی ۳- عدالت
dāstān nāmak	داستان نامک	۴- نظم ۵- داستان، سرگذشت
~ yūt	~ = مختلف العقیده	~ ham = هم عقیده، موافق
dāstān nivēdēnītār	داستان نیودنیتار	«دادستان: بمعنی داور و دادرس و بمعنی فتوی هم گفته اند (برهان)»
~ nivēd-ēn-īt-ār	~ : اعلام کننده	«من شکستم حرمت ایمان او بس یمینم برد دادستان او (مولانا جلال الدین)»
dāstānōmand	داستان نومند	داستاننی دنیک dāstān i dēnīk
dāstān-ōmand	~ : دادستان مند، مطابق با قانون، دارای قدرت قانونی	~ dēn-īk : دادستان دینی، کتاب آراء و عقاید شرعی
dāstānōmandīh	داستان اومندیه	کتابی است بخط وزبان پهلوی که دارای ۲۸۶۰۰ واژه است و تألیف منوشچیهر پسر یووان یم، موبد بزرگ و پیشوای زرتشتیان کرمان و فارس در نیمه دوم قرن نهم میلادی است. در این کتاب به ۹۲ سؤال مذهبی که میتروخورشید پسر آتور- ماهان و دیگران از منوشچیهر کرده اند جواب داده شده. در این کتاب موضوعات مختلفی مانند نیکوکاری، گناه، مسئولیت روح، تقابل اهریمن و مزدا، مراسم مذهبی، رسوم اجتماعی و غیره مورد بحث واقع شده است. (نگاه کنید به ترجمه West در S.B.E., vol. XVIII)
dāt farruxv	دات فروخو	dāstānīh
~ gās	~ : ۱- آتشکده ۲- جای وقتی	~ īh : ۱- قانونی، مشروع، تصمیم شرعی، ۲- دادوری، قضاوت
dāt gāsānīkīh	دات گاسانیکیه	~ ham = همداستانی، هم عقیدگی
~ gās-ān-īk-īh	~ : قانون گاناهایی، قوانین و عقاید مربوط به کتاب گاناه	داستانیک dāstānīk
dāt gōw	دات گوو	~ īk : دادستانی، قضائی، شرعی
~ gōw	~ : دادگر، اعلام کننده	
dāt gōwīh	دات گوویه	
~ īh	~ : دادگویی، میانجیگری، وساطت	

dātistānīh	دانیستانیه	dāt hūš	دات هوش برگ درخت انار
ih - ~	~ رأی، حکم، مجموعه قوانین قضائی، نک. dātastānīh	dātīhā	داتیها ihā - ~ : از روی داد، دادگرانه، از روی نظم و قاعده، از روی قانون، از روی شرع، قانوناً
dātastānīh	~ ham = همداستانی، هم رأی بودن	dātīhā gās	داتیهاگاس جای درست، جای مخصوص، جای قانونی
dātkar	داتکر dāt-kar: دادگر، قاضی، کارمند عالیرتبه دادگستری	dātīhā kart	داتیهاکرت اقدام قانونی، کرده قانونی، کرده شرعی
dātmas	دات مس dāt-mas: مه داد، بزرگسال، پیر	dātīhā sardārīh	داتیها سرداریه sar-dār-īh ~ : سرداری و سروری بجا و بحق، سرداری قانونی، ریاست قانونی
dātōbar	داتوبر dāt-ō-bar: دادور، دادگر، گزارنده قانون، قاضی، نک. dātwar	dātīhā varzītan	داتیهاورزیتن varz-īt-an ~ : عادلانه رفتار کردن، عدل ورزیدن، از روی قاعده و قانون عمل کردن
dātōbarīh	داتوبریه ih - ~ : دادوری، رأی قانونی، تصمیم قانونی، حکم قضائی، فتوی، اداره امور دادگستری، نک. dātwarīh	dātīk	داتیک dāt-īk: ۱ - قانونی، مشروع ۲ - قانونگذار، قاضی عالیرتبه ۳ - یکی از بخشهای سه گانه اوستای قدیم
dāt pasaxvīh	دات پاسخویه pasaxv-īh ~ : پاسخ موجه، استیفای حقوق، پاسخ قانونی	dātīkān	داتیکان dāt-īk-ān: قانونی، مشروع
dāt rās	دات راس راه داد و قانون، راه مشروع و قانونی، راه موجه	dātīkīh	داتیکیه dāt-īk-īh: مطابقت با قانون adātīh ≠
dātwar	داتور dāt-war: دادور، قاضی، وکیل dātōbar = داتوران داتور	dātīstān	داتستان dāt-īstān: دادستان، داستان، نک. dātastān
dātwarān dātwar	~ ān dāt-war: دادوران دادور، قاضی القضاة، رئیس دادوران		

daxmān	دخمان	dātwarīh	داتوریه
daxm-ān	: پرهیزکار، پارسای زرتشتی	dāt-war-īh	: دادوری، عدل، تصمیم
daxšak	دخشاك	dātōbarīh	= فتوی، حاکمیت، قنونی
daxš-āk	: ۱- نشان، علامت، لکه،	dawāl	دوال
۲- خصوصیت ۳- جنس، نوع ۴- خبر،			دوال، تسمه، کمر بند
آگهی، اخطار، ۵- شکفتی ۶- پیشگوی		davan	دون
۷- ظاهر، آشکار، واضح ۸- وظیفه،			دون، ناراست
کوشش، کار ۹- خونی که از زنان در		davan mēnišn	دون منیشن
موقع حیض بودن دفع میشود		mēn-išn	: دروغ منش، کسی که اندیشه ناراست دارد
daxšakēnītan	دخشکنیتن	davāzdahān	دوازدهان
-ēn-īt-an	: نشان دادن، ظاهر کردن، مدلل کردن، آشکار ساختن	davāz-dah-ān	: دوازدهان، دوازده برج، بروج دوازدهگانه
daxšakēnītār	دخشکنیتار		بپرس از شمار ده و دو و هفت که چون خواهد این کار بیداد رفت (فردوسی)
-ēn-īt-ār	: نشان دهنده، ظاهر سازنده، آشکار کننده	davistan	دویستن
daxšakīh	دخشکیه	dav-ist-an	: دویدن، شتاب کردن
-īh	: ۱- دارای نشان بودن ۲-	davītan	دویتن
خصوصیت ۳- اخطار ۴- آشکاری، ظهور،		dav-īt-an	: دویدن، شتاب کردن
ثبوت		daxm	دخم
~ frāč = اشاره و اخطاری که پیش از وقوع امری داده میشود		dahm	پرهیزکار، پارسا، نک.
~ pēš = پیش خبری، علامت اولیه،		daxmak	دخماك
نخستین آواز خروس در سحرگاه		daxm-ak	: دخمه، گور
daxšakōmand	دخشکومند		دخمه در اصطلاح زرتشتیان محوطه سنگی دایره واری است که مردگان را در آن میگذارند تا پرندگان لاشه خوار آنها را بخورند. این رسم هنوز در میان پارسیان هندوستان رایج است ولی نزد زرتشتیان تهران مدتی است متروک گشته است. اینان در گذشتگان را بگور میسپارند.
ōmand	: نشان دار، آشکار، دارای خصوصیت، زنی که در حال ناراحتی ماهانه است، زن حیاض		

dehān dehyōpat دهان دهیوپت ، شاه سرزمین‌ها ، ~ ān-dēhyō-pat : شاه سرزمین‌ها ، شاه کشورها ، سرور شهرها	daxšakōmandīh دخشکومندیه ، نشان‌داری ، نشان‌داری ، ~ ōmand-īh : نشان‌داری ، دارای خصوصیت بودن ، آشکارایی
deh dehyōpat ده دهیوپت ، سرور ، سرور ~ dehyō-pat : شاه کشور ، کشور	daxšakōmandīk دخشکومندیک ، دارای خصوصیت ، ~ ōmand-īk : دارای خصوصیت ، دارای صفت ممیزه
dehīk دهیک ، مملکتی ، مملکتی deh-īk : شهری ، کشوری ، دهکده‌ای	dāyak دایک ، پرستار دایه ، پرستار
dehīkān دهیکان ، کشاورز ، کشاورز ، = ūz ~ ≠ : خارج مملکتی ، خارجی ، غریبه	dāyakānēnītan دایکاننیتان ~ -ān-ēn-īt-an : دایگی کردن
dehīkān دهیکان ، دهقان ، دهقان ، منسوب به دیه دیهکان ، دهقان است که زراعت‌کننده و مزارع باشد و دهقان معرب آنست (برهان) ،	dāyakānēnītār دایکاننیتار : ān-ēn-īt-ār : شیر دهنده ، غذا دهنده ، کسی که وظیفه دایگی برعهده دارد
deh frāxvēnītār ده فراخونیتار : فرابخکننده ~ frāxv-ēn-īt-ār : فرابخکننده و آبادکننده کشور	dāyakānīh دایکانیه ~ -ān-īh : دایگی ، دایکانی
dehpat دهپت ، فرمانروا ، حاکم ~ pat : دهب ، فرمانروا ، حاکم	dāyakīh دایکیه ~ īh : دایگی
deh sardār ده سردار : سردار کشور ، سالار کشور ~ -sar-dār : سردار کشور ، سالار کشور	dazišn دزیشن : daz-īšn : داغ کردن پوست با آهن ، سوختگی
dehūkānīh دهوکانیه : دهقانی ، دهقان بودن ، ارباب بودن ، صاحب ملک بودن	dazitan دزیتن : daz-īt-an : داغ کردن ، سوزاندن
	dē د خالق ، آفریننده
	dēg دیگ ، ظرف دیگ ، ظرف ~ āsēnēn = دیگ آهنین
	deh ده کشور ، سرزمین ، شهر ، دیه ، ده

<p>زیبایی جلوه کند و اگر کناهکار است بهیئت زن پتیاره و مهیبی درآید. گذشته از این بسا دین دراوستا نام ویژه فرشته کیش زرتشتی است. و نیز دین نام روزیست و چهارم ماه است و نگهبانی این روز بایزد دین سپرده شده است « (بشتها ، پورداود ص ۱۵۹-۱۶۶) «گروهی از دانشمندان واژه دین را در زبان تازی اصلا ایرانی دانسته اند که بمیانجی زبان ارامی به تازیان رسیده است چنانکه نوبرگ nyberg در (Hilfsbuch) (یادداشت ها - پورداود)</p> <p>dēn adātīh دن اداتیه ~ a-dāt-īh : الحاد ، دین باطل ، دین غیر رسمی</p> <p>dēn ākās دن آگاه دین آگاه ، آگاه باموردینی ، عالم در امور دینی</p> <p>dēn ākāsīh دن آگاهی ~ -īh : دین آگاهی ، آگاهی از امور و مسائل دینی</p> <p>dēn ākāsīhišnīh دن آگاهی پیشه ~ -īh-īh : دین آگاهی ، آگاه بودن از مسائل دینی</p> <p>dēn āmōxt دن آموخت ~ āmōx-t : دین آموخته ، دارای معلومات در علوم دینی</p> <p>dēnār دنار دینار ، پول ، این کلمه در پهلوی از کلمه</p>	<p>ده وشتار deh vaštār ~ vašt-ār : کسیکه در کشور میگردد ، کسیکه دائماً درسفر و گشتن شهر هاست</p> <p>دهیوپت dehyōpat dehyō-pat : دهیوبد ، دهدد ، رئیس کشور ، شاه ، رئیس شهر</p> <p>دن dēn دین ، وجدان دینی ، رسم مذهبی ، اعتقاد مذهبی ، ایمان ~ hu = خوب دین ، بهدین ~ veh = دارای دین بهی ، زرتشتی ~ xvēš = همدین</p> <p>«دین بمعنی کیش و خصایص روحی و تشخیص معنوی و وجدان است و یکی از قوای پنج گانه باطنی انسان است و در ردیف سایر قوای باطنی آدمی حس روحانی و ایزدی و تشخیص معنوی وی بشمار است یا بعبارت دیگر وجدان اوست که مستقل از عالم جسمانی فنا پذیر است و آن را آغاز و انجامی نیست. این قوه را آفریدگار در باطن انسان بودیمه گذاشته تا او را از خوبی و بدی کردارش آگاه سازد. اگر انسان باواز این نیرو گوش فرانهد و از نیکی روی گردانیده بسوی زشتی گراید و بکناهی آلوده گردد آسیمی باین قوه نخواهد رسید و با همان تقدس و پاکی ازلی خود بمالم مینوی برخوردار گشت. پس از در گذشتن انسان دین در جهان دیگر در سیریل چینوت کردار وی را مجسم ساخته بدوروی کند. اگر انسان نیکوکار است دین بصورت دختر</p>
--	--

dēnkart **دنگرت**
kart ~ : دینکرت ، کرده دینی ،
 اعمال دینی ، کتاب دینکرت
 کتاب دینکرت يك دائره المعارف علوم
 دینی و عقلی است که بزبان پهلوی در حدود
 قرن نهم میلادی در بغداد از روی مواد و
 نوشته‌های باقی مانده پهلوی تدوین گردیده
 است . این کتاب دارای ۹ بخش است که
 دو بخش اول آن مفقود شده است و دارای
 ۱۶۹۰۰۰ وازه است .
 گردآورنده دینکرت در پایان بخش سوم
 تاریخچه‌ای از شرح تدوین کتاب دینکرت
 بیان می‌کند که خلاصه آن چنین است :
 نوشته دینکرت از آثار شاگردان زرتشت
 است که گفتار و تعلیمات او را یادداشت
 و بصورت کتابی مدون کرده‌اند . و یشتاسب
 شاه فرمان میدهد که این نوشته را در خزائن
 شاهی نگاه دارند . بعد در زمان دارای
 دارایان دو نسخه از آن تهیه میشود که
 یکی را در «دژنوشت» و دیگری را در
 «گنج شیزبگان» نگاهداری می‌کنند . در
 حمله اسکندریکی از این نسخه هاسوزانده
 میشود و دیگری بزبان یونانی ترجمه
 میگردد . در دوران اشکانیان «ولخش»
 پادشاه اشکانی قطعات پراکنده این کتاب
 را از اطراف گردآوری میکند . سپس بار
 دیگر در زمان اردشیر بابکان ، وزیر و
 موبدان موبد «تسر» آنرا جمع‌آوری
 می‌کند . بعد شاپور اول ساسانی مواد
 دیگری بآن می‌افزاید ، سپس شاپور هر زمان
 شاهنشاه ساسانی بآن رسمیت مذهبی میدهد .
 بعد از حمله عرب «آتور فرنیغ فرخزادان»

denarios یونانی بمعاریت گرفته شده
 است
dēn burtār **دن بورتار**
burt-ār ~ : دین بردار ، دین‌دار ،
 مبلغ دینی
dēn dānākīh **دن داناکیه**
dān-āk-īh ~ : دین دانایی ،
 دانایی در علوم دینی
dēn dārān **دن داران**
dār-ān ~ : دین داران
dēn dastwar **دن دستور**
dast-war ~ : روحانی ، موبد ،
 دستوردینی
dēn dōstīh **دن دوستیه**
dōst-īh ~ : دین دوستی
dēn hamistār **دن همیستار**
hamist-ār ~ : دشمن دین ،
 مخالف دین ، بی‌دین
dēn hambārīh **دن همباریه**
ham-bār-īh ~ : در امور دینی
 کامل و بی نقص بودن
dēnīh **دنیه**
-īh ~ : دین داشتگی
dēnīk **دنیک**
-īk ~ : ۱- دینی ، مذهبی ۲- متقی ،
 پرهیزکار
dēn kāmak **دن کامک**
 دین کامه ، دوستدار دین ، متمایل به دین
 ی

- مفقود اوستاست .
 (نگاه کنید به : دینکرت چاپ سنجانادر
 ۱۹ جلد ، سالهای ۱۸۷۴-۱۹۲۸
 دینکرت چاپ مدن در دو جلد، بمبئی
 سال ۱۹۱۱
 ترجمه West در مجلدات ۱۸ و ۳۷ و ۴۷
 SBE.
 گفتار West در مجلد دوم GIPH.
 کتاب Dēnkart تألیف De Menasce
 پاریس ۱۹۰۸
 گفتاری در باره دینکرت نگارش دکتر
 محمد جواد مشکور، تهران ۱۳۲۰)
 دنکرت نیپیک dēnkart nipīk
 ni-pīk ~ : دینکرت نوشت، نوشته
 دینکرت ، رساله دینکرت ،
 دنکرت . دنکرت dēnkart
- دن نیمه و تاریه dēn nimūtārīh
 ni-mūt-ār-īh ~ : دین نموداری،
 تظاهر بدین داری ، تعصب دینی
- دن رواکیه dēn rōwākīh
 rōw-āk-īh ~ : دین روایی، انتشار
 دین ، پیشروی و نشر دین
- دن سرداریه dēn sardārīh
 sar-dār-īh ~ : ۱- دین سرداری،
 ریاست دینی ۲- تسلط دین
- دنوتک denūtak
 دنوتک
 ماده ، حیوان ماده
 ~ asp = مادبان
- دپاک dēpāk
 دپاک
 دپا ، زری
 « دپا قماشى باشد از حریر الوان
 (برهان)»
- که در دوران خلافت مأمون در بغداد میزیسته
 است از نو این کتاب اوستا را گردآوری
 میکند و بعد از وی کتاب در اثر حادثه ای
 آسیب میبیند و آخرین کسی که آن را دوباره
 مدون میکند آتورپات امتان (امیدان)
 است که این کتاب را تنظیم و تلخیص میکند
 و آنرا «دینکرت هزار در» مینامد.
 کتاب سوم دینکرت شامل مباحثی در طب،
 ازدواج با خوبشان ، تکوین جهان و چندین
 اندرزنامه است
 کتاب چهارم پاره های برگزیده ای است
 از کتاب «ادون نامه» (آیین نامه) و نیز در
 آن تاریخچه ای از پادشاهان ایران و
 مباحثی از قبیل زمان ، بخت ، نجوم ،
 قابلیت تقسیم اشیاء بجزء لایتجزی، نیرو،
 منطق و غیره آورده شده است
 بخشی از کتاب پنجم شامل گفتار و پاسخ
 آتور فرنیغ فرخزادان است بشخصی که
 از وی پرسشهایی میکند. در بخش دیگر،
 تاریخچه ای از دوران کودکی زرتشت و
 تعلیماتش در دربار و یشتاسپ آورده شده
 بخش دیگر حاوی پاسخهایی است که به
 «بوخت ماری» مسیحی داده شده.
 کتاب ششم اندرزنامه ای است از
 «پوریوتکیشان» و شامل ادب و اخلاق
 است .
 کتاب هفتم «زرتشت نامه» است . این
 کتاب با قسمتی از کتاب پنجم تاریخ کامل
 زرتشت را می نمایاند .
 کتاب های هشتم و نهم شامل خلاصه ای
 است از بیست و یک نسل اوستا که در دست
 بوده است و تنها منبع آگاهی از قسمتهای

dēr vistāxv	دروستاخو
	۱- معتمد ۲- شکبیا ، صبور
dēr yazišnīh	دريزیشنيه
	yaz-išn-īh ~ : دیر یزشی ، مراسم دعای طویل ، پرستش طولانی
dēr zamān	دیرزمان
	دیرزمان ، زمان گذشته ، زمان پیشین
dēr zamānīhā	دیرزمانیها
	ihā ~ : بمدت دراز ، بطورمدام ، بطور همیشگی
dēr zīvišn	دريزويشن
	zīv-išn ~ : دیرزیوش ، دراززندگی ، دیرزی ، کسیکه زندگی دراز دارد
dēr zīvišnīh	دريزويشنيه
	īh ~ : دیرزیوشی ، دیرزیستگی ، عمردراز ، زندگی دراز
dēs	دس
	شکل ، فرم ، ساختمان uz-dēs = بت
	« دس ، بمعنی شبیه و نظیر و مانند باشد و گل پخته نیز بنظر آمده است . دس : همتا و مانند و شبیه و نظیر باشد . دسه بمعنی شخص باشد (برهان) »
	« تندیس و تندیس : تصویر و تمثال و کالبد و قالب (نقیسی) »
	« یکی خانه کرد دست فرخاردیس که بفروزد او دیدن او روان (فرخی-فرس) »
dēsak	دسک
	dēs-ak : شکل ، فرم « دسه بمعنی شخص باشد (برهان) »

dēr	در
	۱- دیر ۲- دور ، دراز ، طویل ۳- پایا ، بادوام
	دراپرویشنيه
dēr apar rawišnīh	
	raw-išn-īh ~ : ۱- سنت کهن ، روش قدیم ۲- پیشرفت طولانی
dēr āyišn	درآيشن
	āy-išn ~ : دیرآیش ، دیرکننده
	درفراج توم پتیه
dēr frāčtom patīh	
	frāč-tom-pat-īh ~ : اقتدار طویل‌الدوام
dēr jānīh	درجانبه
	jān-īh ~ : دیرجانی ، زندگی دراز
dēr mānišnīh	درمانيشنيه
	mān-išn-īh ~ : دیرمانشی ، دیرماندگی ، سکونت طویل ، اسکان طولانی
dēr pat kāmāk	درپتکامک
	kām-ak ~ : دیربگام ، از دیرزمان خواسته شده ، آرزو شده
dēr pattāy	درپتای
	دیرپایا
dēr rasišn	دررسيشن
	ras-išn ~ : دیر رس ، دیررسیده
dēr rasišnīh	دررسيشنيه
	īh ~ : دیررسی ، دیرآمدگی

دیوبمعنی خدایان آریایی پیش از زرتشت است که پس از ظهور زرتشت بمعنی پروردگار باطل و گمراه کننده گرفته شد ولی نزد اقوام هند و اروپایی دیگر، دیو معنای اصلی خود را حفظ کرده و کلمات deus لاتینی و zeus یونانی و dieu فرانسوی همه هم‌ریشه‌اند با کلمه دیوفارسی و پهلوی و daēva اوستایی. دو deva در سانسکریت بمعنی پروردگار و نیز بمعنی فروغ و روشنائی است	dēsāk دساك دēs-āk : شکل دهنده، تشکیل دهنده، سازنده
	dēsakōmandīh دسك او مندیِه ōmand-īh ~ : تشکيل، تشكيل، دارای شکل بودن، دارای فرم بودن
	dēsak sōhīšnīh دسك سوهيشنيه sōh-īšn-īh ~ : تماس با شکل و فرم
	dēsīnastan دسيهستن dēs-īh-ast-an : شکل پذیر شدن، فرم گرفتن
dēvān دوان دیوان، دیوها	dēsīšnīh دسيشنيه dēs-īšn-īh : ۱- شکل پذیری، تشکيل، فرم داشتنی، شکل داشتنی ۲- ساختمان، بنا
dēvān bēš دوان بش رنج و آزاری که از دیوان برسد	
dēvān dāt دوان دات دیوداده. داده دیوان	
dēvān dōšīt دوان دوشیت dōš-īt ~ : دوست داشته دیوان، محبوب دیوان	dēsītan دسیتن dēs-īt-an : شکل دادن، من شکل کردن، فرم دادن، ساختن
dēvān sardārīh دوان سرداریه sar-dār-īh ~ : سرداری دیوان، سروری دیوها	dēstak دستك dēs-t-ak : ۱- شکل یافته ۲- ساختمان، بنا
dēvān zatār دوان زتار zat-ār ~ : زننده دیوان	dēšak دشك شاخه، ترکه «دشنگ» شاخی که خوشه بر آن است (برهان)»
dēvār دیوار دیوار	dēv دیو دیو، خدای غیر ایرانی، بت، پروردگار آریایی
dēv ayyār دیویار دیویار، دوست ویار دیو	

dēzītan دزیتن
 dēz-īt-an : ساختن و بر پا کردن
 يك تپه یا خاکریز، بنا کردن يك
 ساختمان

dēž دژ
 دژ، نك dēž

dēž i nipišt دژی نیپیشْت
 ~ ni-pišt-t : دژنوشت ، آرشيو
 سلطنتی ، کتابخانه سلطنتی

dīdišn دیدیشن
 دید-یشن : بینایی

dīg دیگ
 دیگ ، ظرف

dīg دیگ
 دی ، دیروز

«دیگ بمعنی دی باشد که روز گذشته
 است (برهان)»

dīk دیک
 دی ، دیروز = dīg

dīl دیل
 دل ، قلب ، خاطر

«دیل: دل را نیز گویند که بمعنی قلب
 خوانند (برهان)»

dīl dārtīh دیل دَرْتیه
 ~ dārt-īh : دلدردی ، دلسوزی ،
 حساسیت دل ، محبت

dīlīh دیلیه
 ~ dīl-īh : دلیری ، دل داری ،
 شجاعت

dēv dastwār دودستور
 ~ dast-war : دستور و پیشوای
 دیوان، پیشوای دیو پرستان

dēv drūj دو دروج
 دیودروغ ، دروغگو

dēvīh دویه
 ~ dēv-īh : دیوی، بدخویی
 ~ yut = مخالف دیو بودن ، جدا از
 دیو بودن

dēvīk دویک
 ~ dēv-īk : دیوی ، منسوب بدیو

dēv izakīh دوایزکیه
 ~ iz-ak-īh : دیو پرستی ، بت
 پرستی، پرستش دیو = dēv yazakīh

dēv yasn دویسن
 دیو پرست ، بت پرست
 = mazdayasn = مزدا پرست

dēv yasnān دویسنان
 ~ -ān : دیو پرستان ، بت پرستان ،
 دیو پسنان

dēv yazak دویزک
 ~ yaz-ak : دیو پرست ، بت پرست

dēv yazakīh دویزکیه
 ~ -īh : دیو پرستی ، بت پرستی

dēz دز
 دز ، دژ ، قلعه
 « دز ، دژ ، دیز ، دیزه بمعنی قلعه و
 حصار باشد (برهان) »

dirang **دیرنگ**

۱- درنگ ، تأخیر ، تأمل ۲- دراز ،
طویل ، فاصله دراز ، دیرپایا
«دیری و تأخیر و کاهلی و سستی و تردید و
ممانعت و وقت و ساعت و زمان و ثبات و
پایداری و دوام و همیشگی (نقیسی)»

dirang bāzāyīh **دیرنگ بازاییه**

bāzāy-īh ~ : دراز بازویی ،
درازدستی ، درازای بازو (اندازه)

dirangīh **دیرنگیه**

-īh ~ : درنگی ، درازا ، طول
«درنگی: دیری و کاهلی و سستی و تأخیر
(نقیسی)»

dirang xvatāy **دیرنگ خوتای**

درنگ خدای ، تسلط طولانی ،
فرمانروایی دراز

dirang zamān **دیرنگ زمان**

زمان دراز ، مدت طویل

dirāz **دیراز**

دراز ، طویل

dīr zivīšnīh **دیرزیوشنیه**

ziv-išn-īh ~ : دیرزیوشی ، عمر
دراز ، درازی زندگی

dišt **دیشت**

اندازه ای است در حدود ۵ تا ۱۰ انگشت.
دارمستر آنرا وجبی میدانند که اندازه
آن از انگشت شست تا انگشت میانه است
و در حدود هفت و نیم اینج - شود

dilīr **دیلیر**

dil-īr : دلیر ، شجاع

dilīrīhā **دیلیریها**

īhā ~ : دلیرانه ، شجاعانه

dilītar **دیلیتار**

dil-īt-ar : دلیر ، شجاع

dil sōčak **دیل سوچک**

sōč-ak ~ : دل سوزه ، همدردی ،
ترحم ، دلسوزی ، مهربانی

dīp **دپ**

۱- متن سند ۲- نوشته

dipīr **دپیر**

dip-īr : دپیر ، کاتب

«دپیر نویسنده باشد ، امیرمیزی گفت:
چون دپیر تونکار در بقلم نام تورا
آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دپیر
(صحاح)»

dipīrīh **دپیرییه**

dip-īr-īh : دپیری ، کتابت ،
نویسندگی

dipīvar **دپپور**

dip-ī-var : دپیر ، نویسنده =
dipīr

dīram **دیرم**

درم ، درهم ، پول

«درم : نوعی از نقره مسکوک و وزنی که
معادل شش دانگ است و هر دانگی معادل
دوقیراط. پول نقره ای که سه ماشه و چهار
جو وزن آن باشد و وسعت آن بقدری بود
که در کف دست مرد متوسط آب گیرد
(نقیسی)»

dīvār	دیوار دیوار = dēvār	dit	دیت دیگر، دیگری، مجدد
diz	دیز دز، دژ، قلعه، ساختمان = dēz	dītan	دیتن dīt-an : ۱- دیدن، نگاه کردن، ملاحظه کردن، مشاهده کردن ۲- ظاهر، شکل ظاهر (ریشه حال = vēn)
dō	دو (دو عدد)	dītār	دیتار dīt-ār : ۱- مرئی، آشکار ۲- دیدار، منظر ۳- بیننده، بینا «دیدار» ترجمه رؤیت است و بمعنی رخ و روی و چهره باشد و چشم رانیز گویند و بینائی را نیز گفته اند و بمعنی پیدا و پدیدار هم هست (برهان)»
dōān	دوآن dō-ān : دو، جفت ~ har = هر دو	dītārīh	دیتاریه -īh : ۱- آشکاری ۲- بینایی
dōbār	دوبار dō-bār : دوبار، مکرر دو بونیشت هنگار	dītārīk	دیتاریک -īk : مرئی، آشکار
dō bunyašt-hangār	ثنوی، معتقد بدو خدایی	ditīkar	دیتیکار ditī-kar : دیگر، دیگری، ثانوی
dō čandān	دوچندان dō-čand-ān : دوچندان، دو برابر	dīwān	دیوان dīw-ān : دیوان، اداره، وزارتخانه، جای اسناد و نوشته ها «دیوان» فراهم آمدن نگاه مردم و دفتر محاسبه و عدالتخانه و مکان نشستن ملوک وامراء و رئیس کسانی که مالیات عمومی را جمع میکنند ... (نقیسی)»
dōčārīh	دوچاریه dō-čār-īh : دوچاری، مواجهه، مقابله	dīwān i kartak	دیوانی کرتک kart-ak : وزارت دارایی؟
dō jar, رسیدن دو کس باشد بهم دیگر ناگاه و بی خبر (برهان)»			
dō ēvak	دواوک یک دوم، نصف		
dōgānak	دوگاناک dō-gān-ak : دو گانه، مضاعف		
dōgānīk	دوگانیک dō-gān-īk : دوبدو، باردوم		
dōīh	دوئیه dō-īh : دوئی، ثنویت		

dōpādān/yān	دوپادان	dōīsr	دوئیسر
	dō-pād-ān : دوپایان		چشم ، نظر ، نگاه
dō patištān	دو پتیشتان	dōkān	دوکان
	dō-pat-īšt-ān : دوپایان ، موجودات دوپا ، موجود انسانی	dō-k-ān	۱- دوگان ، جفت-۲- تکرار ۳- شرح ، تفصیل
dō patkar	دوپتکر	dōkānak	دوکانک
	دوپتکر ، جوزا ، برج سوم از برجهای دوازدهگانه	-ak ~	۱- دوگانه ، جفت ، مثنی ۲- مجدد ، بار دیگر ۳- مشروح ، مفصل
	«دوپتکر برج جوزاست و نشانه نجومی آن از جمله دوازده برج فلکی و خانه عطارد (برهان)»	pat ~	مشروحاً
dōpāy	دوپای	dōkānakīh	دوکانکیه
	dō-pāy : دوپا ، موجود دوپا = dōpād	-īh ~	دوگانگی ، تنویت
dōrak	دورک	dōkānik	دوکانیک
	دوره ، گرداگرد ، دور ، اطراف	īk ~	مشروح ، مفصل ، دقیق ، صریح
	«دوره ، بفتح اول دایره و پیمانه شراب (برهان)» . «دورق ، مأخوذ از فارسی سبوی دسته دار و پیمانه ای از شراب (نقیسی)»	dōkānīhā	دوکانیها
dōrgar	دورگر	-īhā ~	مکرراً ، مجدداً ، بطور تکراری
	dōr-gar : درودگر ، نجار	dōl	دول
	«دورگر بضم اول و ثانی و درگر : مخفف درودگر است که استاد چوب تراش باشد (برهان)»	۱- دلو ، دول ، سطل ۲- دلو ، برج یازدهم	
dōrgarīh	دورگریه		«دول ، دلو آبکشی را گویند و برج دلورا نیز گفته اند که برج یازدهم باشد از دوازده بروج فلکی (برهان)»
	dōr-gar-īh : درودگری ، نجاری	dōmāhak	دوماهک
dōrin	دورین	māh-ak ~	دوماه
	dō-rin : دونا ، جفت	dōpād/y	دوپاد
		dō-pād	دوپای ، دوپا

dōšast	دوشت	dō sat	دوست
	dōš-ast : معشوق ، محبوب		دو صد ، دوست
dōšastar	دوشتار	dōst	دوست
	doš-astar : مغرب ، غرب		دوست ، رفیق ، محبوب ، عزیز
dōšišn	دوشیشن	dōstīh	دوستیه
	dōš-īšn : ۱- دوستی ، عشق ، محبت ، تمایل ۲- احترام ۳- مسرت ۴- انتخاب ، برگزیدگی		īh- ~ : دوستی ، رفاقت ، محبت
dōšišn	دوشیشن	dōš	دوش
	dōš-īšn : عرضحال		دوش ، دیشب
dōšišnīh	دوشیشنیه	dōšak	دوشك
	īh- ~ : دوستی ، عشق ، محبت		doš-ak : خوش آیند ، مطبوع ، عزیز
dōšīt	دوشیت	dōšakīh	دوشکیه
	dōš-īt : محبوب ، دوست داشته شده		īh- ~ : خوش آبندی ، خوش خویی ، مهربانی
dōšītak	دوشیتک		~ xrat = فلسفه
	dōš-īt-ak : دوستیده ، معشوق ، محبوب ، دوست داشته شده		~ xvat = خود خواهی ، نخوت
dōšītan	دوشیتن	dō šapak	دوشپك
	doš-īt-an : ۱- دوست داشتن ، عشق ورزیدن ۲- تمایل داشتن ، میل داشتن ۳- انتخاب کردن ، برگزیدن		šap-ak ~ : دوشبه
dōšītār	دوشیتار	dōšārm	دوشارم
	dōš-īt-ār : ۱- دوستدار ، متمایل ۲- انتخاب کننده ، برگزیننده		dōš-ā-rm : ۱- عشق ، محبت ، مهر ، دوستی ۲- خوشی ، راحتی ، لطف ، موافق طبع ، خوشایندی ۳- احترام
dō tāk	دوتاك	dōšārmīh	دوشارمیه
	دوتا ، دوبار ، دومرتبه		īh- ~ : ۱- عشق ، دوستی ، محبت ، احترام ۲- مورد پسند بودن
dōtōm	دوتوم	dōšārmihā	دوشارمیها
	dō-tōm : دومین		īhā- ~ : ۱- از روی عشق و محبت ۲- محترمانه

drahm	درهم درهم ، پول نقره	dōōm	دواوم ~ (v)ōm : دوم
	« اصل این کلمه draxme یونانی است و معنی آن را يك مشت پرباد کرده اند. خوارزمی در مفاتیح العلوم ، در خمی راکه بخوبی یاد آور تلفظ یونانی کلمه است یکی از اوزان طبی یاد کرده است » (هرمزدنامه-پورداد)	dōōmēn	دواومن ~ (v)ōm-ēn : دومین، دومی
	« درهم : يوك رایج و نقره مسكوك و درم و وزن آن شش دانگ و هر دانگ دو قیراط و هر قیراط دو طسوج و هر طسوج دو جومیانه (نفیسی)»	dōvēn	دوون ~ (v)ēn : دومی
		dōvāzdah	دوازده dō-vāz-dah : دوازده
		dōxtan	دوختن dōx-t-an : دوشیدن «وشیر دوشیدن را نیز گویند (برهان)»
drahnā	درهنا درازا ، طول (از نظر زمان و مکان)=	dōxt	دوخت دختر
	dranāy ~ dō sāl = بطول دو سال ~ sāl = بطول يك سال ~ māh = بدرای يك ماه	dō zang	دوزنگ دوپا ، دارای دوساق پا ، موجود دو پا
		drafš	درفش درفش ، پیرق ، علم
drahnād/y	درهنداد درازا ، طول = dranāy	drafšītan	درفشیتن ~ īt-an : موج زدن ، تکان خوردن ، باهتزاز درآمدن ، لرزیدن «درفشیدن : بمعنی لرزیدن هم آمده است (برهان)»
drānāk	دراناک سرود ، سرایش	drafšnīk	درفشنيک ~ -n-īk : درفشان ، موج دار ، مواج ، لرزان
dranāy	درنای درازا ، طول = drahnāy		دراغان گویشیه
drang	درنگ قوی ، محکم ، سخت ، ثابت	drāyān gōwīšnīh	دراغان گویشیه drāy-āngōw-išn-īh : دراز گویی ، پرحرفی
drang	درنگ طول مدت ، ادامه = dirang		
dranjēnītan	درنجینتن dranj-ēn-īt-an : گفتن ، تکرار		

draxt	درخت درخت	کردن ، زمزمه کردن ، آهسته سرودن ، ادا کردن ، در ذهن مرور کردن ، از برخواندن
drāyān žōyišnīh	درایان ژویشنیه گناه بد : drāy-ān žōy-išn-īh غذا خوردن و بلعیدن غذا با صدا	درنجیتن بستن ، سفت کردن
drayāp	دریاب دریا : dray-āp «دریاب: دریا را گویند (برهان)»	درنجیش سرودن بمصدای ملایم ، زمزمه ، تکرار ، خواندن بمصدای آهسته
drāyēnitār	دراینیتار کسی : drāy-ēn-īt-ār که بمصدای بلند حرف میزند یا صدا میکنند ، زبان دراز	درنجیش dranj-išn : ۱ - صحبت کردن ، گفتگو کردن ، زمزمه کردن ۲ - شکوه ، شکایت
drāyišn	درایش drāy-išn : درایش ، صدای بلند ، بانگ و فریاد ، بمصدای بلند حرف زدن ، بیهوده گویی ، پرت گویی	درنجیشنیه išn-īh ~ : صحبت کردن ، گفتگو ، زمزمه ، سرایش ~ xūp = خوب صحبت کردن
drāyitan	درایتن drāy-īt-an : درآیدن ، بلند حرف زدن ، فریاد کردن ، دادزدن ، حرف زدن (برای اهریمن و موجودات اهریمنی) «درآیدن بمعنی گفتن و آواز کردن باشد (برهان)». «درآیدن: گفتن، سخن گفتن، حرف زدن ، بانگ کردن ، آواز دادن ، بیان کردن (نفسی)»	درنجیتن dranj-īt-an ~ : ۱ - صحبت کردن ۲ - متنی را تکرار کردن ، مکرر خواندن
drāz	دراز دراز ، طویل	دروند دروند ، کافر ، ملعون ، موجود شیطانی ، دیوسیرت ، بی تقوا ، بی دین ، مرتد ، «دروند: بد مذهب و نامقید و فاسق را گویند بزبان زند و پازند (برهان)»
drēm	درم بلتم که در اصطلاح طبی قدیم یکی از اخلط چهارگانه بدن است	دروندیه dravandīh ~ : دروندی، ملعنت، دیوسیرتی، شرارت، بددینی، بی تقوایی، بیدینی
		درخم draxm درم ، پول نقره = drahm

~ a-dāt-astān-īh : دروغ دادستانی،
بیعدالتی، ظلم

drōγ dātwarīh دروغ داتوریه
~ dāt-war-īh : دروغ دادوری،
داوری دروغ، قضاوت غیر واقع و
دروغ

drōγ gōftār دروغ گفتار
~ gōft-ār : دروغگو، دروغ گفتار

drōγ gōwīšn دروغ گویشن
~ gōw-īšn : دروغگو

drōγ gōwīšnīh دروغ گویشنیه
~ gōw-īšn-īh : دروغگوی

drōγīh دروغیه
drōγ-īh : دروغی، ناراستی =
drōgīh

drōγzan دروغزن
دروغزن، دروغگو

drōn درون
۱- کرده های کوچک نان فطیر ۲- عطا،
بخشش

درون نان فطیر گندم است که بشکل
کرده های کوچک می پزند و پس از تقدیس آن
بنام فدیه در تشریفات مذهبی زرتشتیان
و پارسیان بکار میبرند و آنرا بنام
اهورامزدا، امشاسیندان ویزتان و فرورهای
در گذشتگان می خورند. و نیز نام تمام
مراسمی است که در آنها نان درون بکار
میرود

د نام نانهای خرد و گردی است که در

driγōš دریغوش
driyōš = فقیر، تهیدست

دریغوش دایکانیتار
driγōš dāyakānēnītār
: ~ dāy-ak-ān-ēn-īt-ār
دستگیر فقرا، غذا دهنده فقرا

drinišn درینیشن
dr-in-īšn : درینشن، عمل دریدن
و شکافتن

dritār دریتار
dr-it-ār : دریدار، درنده، پاره
کننده، آزار دهنده

driyōš دریوش
driγōš = بی چیز، فقیر، بی چیز
«دریوش: گدا و دریوش و مسکین را گویند
(برهان)»

داین خانه الفنج ازین معدن کوشش
بر گیره لاجر و مرو لاغر و دریوش
(ناصر خسرو)

driyōšīh دریوشیه
~ -īh : دریوشی، فقر، بی چیزی

drōg دروغی
دروغ

drōgīh دروغیه
~ -īh : دروغی، ناراستی

drōγ دروغ
drōg = دروغ

دروغ اداستانی

drōγ adāstānīh

drōzan	دروزن	جشن های دینی در خزانچه نهند این نشانه است ازدهنی و بخشش در راه نیک . این واژه بمعنای بخشایش و برخ و بهره و روزی ودهش و خواسته و نیکویی و خورش است « (یادداشتهای گاتها - پورداود) «
drōzan kartan	دروزن گرتن	« درون : و دعایی باشد که مغان در ستایش خدای تعالی و آذر خوانند و بر خوردنیها بدمند و بعد از آن بخورند و هر چیز که بر آن درون خوانده و دمیده باشند گویند پشته شده و هر چیز نخوانده باشند نایسته گویند (برهان) »
drōž	دروژ	~ srōš = نان مقدسی که بنام ایزد سروش داده میشود
drōžan	دروژان	~ hōm = نان مقدسی که بنام ایزددهوم داده میشود
drōžan kartan	دروژان گرتن	دروژانیه
drōžanīh	دروژانی	drōžanīh -īh ~ : دروغزنی ، دروغ ، تقلب
drōžankar	دروژانکر	~ kar - : متقلب ، کاذب ، دروغ کار
drōžitan	دروژیتن	~ -īt-an ~ : دروغیدن ، دروغ گفتن
drudist	درویدیست	درویدیست کاریگر
drudist kāriḡar	درویدیست کاریگر	drudist kāriḡar -īh ~ : درست کار گری ، درست کار
drudistīh	درویدیستیه	drudistīh -īh ~ : ۱ - درستی ، راستی ۲ - سلامتی
drūj	دروج	درووت
drūj	دیو دروغ که دیوی است مؤنث	drōt
dev = دیو دروغ	~ dev = دیو دروغ	دروود ، سلام ، دعای خیر
mitrōk = پیمان شکن ، مهر دروغ	~ mitrōk = پیمان شکن ، مهر دروغ	درووتگر
drūjān	دروجان	drōtgar
drūjān	~ -ān ~ : دیوان دروغ	drōt-gar : درودگر ، نجار
		دروو
		drōv
		دروغ ، کذب ، تقلب

drust	دروست	drūjan	دروجن
۱- درست ، تمام ، کامل ، راست ۲- صحیح			مقلب ، فریب‌دهنده ، دروغزن
سالم ۳- درخور ، مناسب		drūjanīh	دروجنیه
drust čašmīh	دروست چشمیه	-īh ~	: دروغزنی ، ناراست
چشمی ، نظر خوب	~ čašm-īh	drūjanīhā	دروجنیها
بدچشمی ، نظر بد	≠ duš čašmīh	īhā ~	: بدروغ ، ازروی ناراستی ،
			بمقلب و تزویر
drustīh	دروستیه	drujastak	دروجستک
درستی ، سلامت ، خوشی	drust-īh	drūj-ast-ak	: اغفالگر ، فریب‌دهنده ،
			شیطان صفت
drustīhā	دروستیها	drūjīh	دروجه
بطور کامل ، بطور درست و صحیح	-īhā ~	drūj-īh	: دروغ‌بودگی ، بی‌تقوایی ،
			کذب ، پیمان‌شکنی
دروست رویشنیه		drujišn	دروجیشن
drust rawišnīh		išn - ~	: فریب ، شکستن پیمان
سلامت و تندرستی	raw-išn-īh ~	drujišnīh	دروجیشنیه
مداوم ، رفاه		īh ~	: دروغگویی ، پیمان‌شکنی ،
دروست ویر	drust vīr		فریب
مرد تندرست		drūjītan	دروجیتن
دروشت	društ	drūj-īt-an	: اغفال
درشت ، سخت			کردن ، دروغ‌گفتن ، عهد شکستن
دروشت اوچیها	društ ēvāčīhā	apar =	پیمان‌شکستن
درشت آوازانه ،	ēvāč-īhā ~	drūjōk tmān	دروجوک تمان
با آواز درشت و خشن			جای دروغ ، مسکن دروغ ، جبینم
دروت	drūt	drupušt	دروپوشت
۱- درود ۲- سلامتی ، آرامش ، رفاه ،		dru-pušt	: ۱- قلمه ، دژ ۲- محکم
دعای خیر ، ستایش		drupuštīh	دروپوشتیه
دروود: ستایش و دعا و نام روز پنجم است		īh ~	: ۱- دژ ، قلمه نظامی ۲- استحکام
ازخمسه مسترقه سالهای ملکی (برهان)			۳- پشتیبانی ، حمایت

dūlak	دولك	drūtan	دروتن
-ak ~ : دول ، دولچه ، دلو ، سطل ، ظرف ، فنجان ، و نیز نام مقیاس حجم است «دوله : بمعنی دایره باشد و گردباد را نیز گویند و پیاله و پیمانه شراب را نیز میگویند (برهان)»		drū-t-an : درودن ، درو کردن ، محصول برداشتن	«درودن : درو کردن و بریدن غله باشد (برهان)»
dūm	دوم	druvand	درووند
dumb = پايان ، مُد ، انتها		بی دین ، ملعون ، گمراه ، ناپاک ، دیوپرست ، غیر زرتشتی	«دروند : بضم اول بد منهد و نامقید و فاسق را گویند بن بانزند و پازند (برهان)»
dumb	دومب	druvandīh	درووندیه
dumbak	دومبک	-īh ~ : بی دینی ، گمراهی ، ناپاکی ، الحاد ، فساد	
dumbalak	دومبلك	druvist annām	دروویست انام
دمبک ، دنبک		درست اندام ، سالم	
«دنبیره : طنبور (نفیسی)» ، «دنبک دهلی باشد دم دراز که آنرا از چوب وسفال هم سازند و بازیگران در زیر بغل گرفته نوازند (برهان)»		druxtan	دروختن
dumbalak srāy	دومبلك سراي	druxt-an	دروختن : دروغ گفتن ، گول زدن ، اغفال کردن ، عهدشکستن ، نقض عهد
دمبک نواز ، دمبک زن		druxtārīh	دروختاریه
dumbāvand	دومباوند	druxt-ār-īh	فریبندگی
dumbā-vant : دماوند (کوه)		dryōš	درویوش
«دنباوند : کوهیست درمازندران مشهور به دماوند (برهان)»		driγōš = فقیر	درویوش ، گدا و درویش و مسکین را گویند (برهان)»
dūr	دور	dūl	دول
دور ، فاصله دار		۱- دلو ، ۲- برج دلو	
dūrāsraw	دوراسرو	«دول : دلو آبکشی را گویند و برج دلو را نیز گفته اند که برج یازدهم باشد از دوازده بروج فلکی (برهان)»	
dūrā-sraw : نام پسر منوچهر است در دینکرت ، بمعنی کسی که دور آوازه است و شهرت جهانی دارد			

dūšīn	دوسین	«دوراسروب پسر منوچهر است، در بندهشن دوراسرون آمده و در مسروج الذهب دورش رین شده است بمعنی کسی است که نام و آوازه اش دور رفته (بادداشتها-پوردادود)»
	۱- ظرف سفالین ۲- ساروج، سمنت «دسین: خم بزرگ (نفیسی)» «دوسکین: سخت چسبنده. دوستگین: هر ماده چسبنده ولزج (نفیسی)»	
dūšīngar	دوسینگر	«دوراسران، دوران سرون: نام پادشاه ساحران و جادوگران باشد. گویند زرتشت در زمان او بهم رسید؟ (برهان)»
	-gar: کارگر سفالینه ساز «دوسگر: گچ کار (نفیسی)»	
dūšīnitān	دوسینیتن	dūrīh دوریه
	-īt-an: ساروج کردن، سمنت کردن	dūr-īh: دوری، مسافت
	«دوسیدن: اندود کردن، گچ مالیدن، چسباندن و وصل کردن، بهم متصل کردن (نفیسی)»	dūr ōmēt دور امت
	«دوسنده بمعنی چسبنده باشد و گل چسبنده را نیز گویند، دوسیده بمعنی چسبیده باشد (برهان)»	دور امید، کسی که امید و آرزوهای دور و دراز دارد
dūšrav	دوسرو	dūrōš دور اوش
du(š)-srav	بد آوازه، بدنام، دارنده شهرت بد	dūr-ōš: دوردارنده بیماری و مرگ. صفتی است که برای گیاه هوم آورده میشود
		dūrōšīh دوراوشیه
dūšravēnītak	دوسرونیتهک	dūr-ōš-īh: دوربودگی از بیماری و مرگ
	-ēn-īt-ak: بی آبرو، بدنام، رسوا	دوروست
dūšravēnītan	دوسرونیتن	durust درست، سالم، راست، مستقیم
	du(š)-srav-ēn-īt-an: بدنام کردن، بی آبرو کردن، رسوا کردن	durustpat دوروست پت
dūšravīh	دوسرویه	pat: درستید، طیب، پزشکی
	du(š)-srav-īh: بدنامی، رسوایی، شهرت بد	dūrvand دوروند
		گمراه، بی دین، ملحد = druvand
		dūr vitarg دور ویترگ
		دورگند، جایی که باسانی از آن توان گذشت، مسافت دراز و دور

dušāmōxt **دوش آموخت**
 duš-āmōxt : دوش آموخته، بد آموخته
 dušāmōxtār **دوش آموختار**
 ~ āmōxt-ār : بد آموزنده، بد آموز،
 کسی که بد آموزی می کند
 dušāmōz **دوش آموز**
 duš-āmōz : دوش آموز، بد آموز
 dušāmōzišn **دوش آموزیشتن**
 ~ āmōz-išn : آموزش بد، تعلیم بد
 dušāmōzišnīh **دوش آموزیشنیه**
 ~ -īh : بد آموزی، تعلیم بد
 dušāpak **دوش آپک**
 duš-āpak : دژ آبه، بی آبرو، رسوا،
 بدنام، بد آوازه
 dušāpakīh **دوش آپکیه**
 ~ -īh : بی آبرویی، رسوایی، بدنامی،
 معاشرت بد
 dušārm **دوشارم**
 duš-ārm : دوشارم، محبت، عشق،
 احترام = dōšārm
 dušarm **دوشرم**
 duš-(š)arm : شرمساری، خجالت
 دوشرم گوویشنیه
 dušarm gōwišnīh
 ~ gōw-išn-īh : سخنان شرم انگیز
 و رکیک گفتن، سخن گوئی شرم انگیز
 dušarmīh **دوشرمیه**
 duš-(š)arm-īh : دوش شرمی،
 بی شرمی، بی آزرمی

duš **دوش**
 دژ، دژ، بد، زشت hu ≠
 «دش: بد و فاسد و زبون و زشت و قبیح
 (نفیسی)»، «دژ: معنی زشت و بد و بدخوی
 حشم و قهر نیز هست (برهان)»
 dušak **دوشک**
 duš-ak : بد، بدکار، شریر، بدخو
 dušak **دوشک**
 دوشک، توشک، بستر
 «دوشک: گلیم و بساط و توشک و بستر
 خواب و لحاف (نفیسی)»
 dušākās **دوش آکاس**
 duš-ākās : دژ آگاه، دژ آگاه،
 کسی که آگاهی و معلومات بد دارد،
 بد آموخته، جاهل، نادان
 «دژ آگاه: بد اندیش و تند شده را گویند
 (برهان)»
 «دژ آگاه و دژ ند یعنی تند شده، بوشکور گفت،
 ز چیز کسان دست کوتاه کنی
 دژ آگاه را بر خوش آگه کنی (فرس)»
 «دژ آگاه: خشمکین و سهمناک و سودائی
 و بد اندیش و هنگامه جو و خشم آلود و بد
 خوی و بی رحم و ظالم و تند شده (نفیسی)»
 dušākāsīh **دوش آکاسیه**
 ~ -īh : دژ آگاهی، معلومات بد،
 آگاهی بد، جهل
 dušak marz **دوشک مرز**
 duš-ak-marz : بد عمل، کسی که به
 گناه انحراف جنسی آلوده است، بچه باز،
 نك. kun marz

dušdaft	دوش دفت	duš arz	دوش ارز
	daft ~ : بد دم ، بد نفس		arz ~ : بد ارز ، بی ارزش ، بی بها ، کم ارزش
dušdahāk	دوش دهاک	dušaxv	دوشخو
	dah-āk ~ : آفریده بد ، مخلوق بد ، بد سرشت ، مض	duš-axv	دوزخ ، هستی بد ، جهان بد ، جهنم
dušdām	دوش دام		(برای دوزخ و وصف آن نگاه کنید به کتاب پهلوی ارداویرافنامه)
	dām ~ : آفریده بد ، مخلوق بد و اهریمنی	dušaxvīk	دوشخویک
dušdāmak	دوش دامک		īk ~ : دوزخی
	dām-ak ~ : بد آفرینش ، مخلوق بد ، مخلوقی که منسوب به خلقت بد اهریمنی است	dušbaxt	دوش بخت
			baxt ~ : بدبخت
dušdāmānak	دوش دامانک	dušburtīh	دوش بورتیه
	dām-ān-ak ~ : مخلوق بد ، بد سرشت		burt-īh ~ : ۱- بدرفتاری ۲- نا بردباری ، ناشکیبایی ، عدم تحمل
dušdān	دوش دان	duščašm	دوش چشم
	dān ~ : بد دان ، کسی که معلومات بد دارد ، کسی که علوم بد را میداند		čašm ~ : بدچشم ، شریر ، بدطینت ، بدخواه ، تنگ چشم
dušdānāk	دوش داناک	duščašmīh	دوش چشمیه
	dānāk ~ : ۱- دانای بدیها ، کسی که معلومات بد دارد ۲- نادان ، جاهل		čašm-īh ~ : بدچشمی ، بدخواهی ، خیرگی ، رشک ، چشم تنگی hučašmīh = خوب چشمی
dušdānākīh	دوش داناکیه	duščīhr	دوش چیه
	īh ~ : دانایی بد ، نادانی ، جهل		čīhr ~ : ۱- دژچهره ، بد چهره ، زشت ۲- بدنزاد ، بدسرشت
dušdānākīhā	دوش داناکیها	duščīhrīh	دوش چیهیه
	īhā ~ : نادانانه ، ازروی جهل		čīhr-īh ~ : ۱- دژچهری ، زشتی ، نازیبایی ۲- بدسرشتی ، بدنزادی
dušdār	دوش دار		
	dār ~ : بدنگاهدارنده ، سختگیر		

دوش همپورسکيه	دوش د'تیه	dušdātīh
duš hampursakīh	~ dāt-īh : بدادی، قانون بد	
دوش هومت	دوش دن	duš dēn
duš humat	~ dēn : بد دین ، ملحد ، بی دین	
دوش هورشت	دوش فرگ	duš farg
duš huvaršt	~ farg : بد بخت ، بینوا	
دوش هورمان	دوش فرمان	duš framān
duš huvaršt	~ fra-mā-n : دژفرمان، نافرمان، لجباز، خود سر ، خیره سر	
دوش هوخت	دوش فرمانیه	duš framānīh
duš huxt	~ -īh : دژفرمانی ، نافرمانی ، لجبازی ، خود سری	
دوش هورشت	دوش گند	duš gand
duš hvaršt	~ gand : بدبوی ، بوی بد ، عفن ، بوی آزار دهنده	
دوش هورشت	دوش گندکيه	duš gandakīh
duš hvaršt	~ ak-īh : بدبویی ، عفونت	
دوشیچک	دوش گندیه	duš gandīh
dūšičak	~ -īh : بدبویی ، عفونت	
دوشیه	دوش گوویه	duš gōwīh
duš-īh	~ gōw-īh : دژگویی ، بدگویی ، سخنان زشت گفتن	
دوشیه آموختار	دوش گوویشن	duš gōwišn
dušīh amōxtār	~ gōw-išn : ۱- سخن بد، حرف زشت ۲- بدگو ، زشت گفتار	
دوشیه و پرویتار	دوش گوویشنیه	duš gōwišnīh
dušīh virravēnītār	~ īh : بدگویی، سخنان زشت گفتن	
دین بد ، بی دین		

dušmānāk	دوشماناک	dušīk kār	دوشیک کار
-mān-āk ~ : نا همانند ، ناشیبه ، متضاد		duš-īk kār : بدکار ، بدعمل	
dušmanātīh	دوشمناتیه	dūšītan	دوشیتن
āt-īh ~ : دشمنی ، بدخواهی		dūš-īt-an : ۱-دوشیدن ، شیردادن	
dušmanīh	دوشمنیه	duškām	دوشکام
man-īh ~ : دشمنی ، بد نیتی ، بد فکری		duš-kām : دژ کام ، بدخواه	
dušman zatār	دوشمن زتار	duškāmākīh	دوشکامکیه
zat-ār ~ : دشمن زدار ، دشمن زن ، شکست دهنده دشمن		ak-īh ~ : دژ کامکی ، بد کامکی ، بدخواهی ، بی میلی ، امیال بدداشتن	
dušmat	دوشمت	duškām kartārīh	دوشکام کرتاریه
mat ~ : فکر بد ، اندیشه بد ، اندیشه گناه آمیز ، فکر غلط		kart-ār-īh ~ : دژ کام کرداری ، بدخواهی کردن	
dušmēn	دوشمن	duškāmīk	دوشکامیک
mēn ~ : بد فکر ، بد اندیشه ، بد بین		-īk ~ : بد کامه ، کسی که میل به بدی دارد ، دختر بد و هوسناک	
dušmēnišn	دوش منیشن	duškartār	دوشکرتار
mēn-išn ~ : دژ منش ، بد منش ، بد اندیشه ، کج اندیش		kart-ār ~ : ۱ - دژ کردار ، بد کردار ، کسی که کار بیفایده میکند	
dušmičak	دوش میچاک	۲- عمل بیهوده و بیفایده	
mič-ak ~ : دش مزه ، بد مزه		duškartārīh	دوشکرتاریه
dušmičakīh	دوش میچکیه	-īh ~ : دژ کرداری ، بد کرداری ، بدکاری ، بیهوده کاری	
mič-ak-īh ~ : دژ مزگی ، بدمزگی ، بی مزگی		duškunišn	دوش کونیشن
dušmiyān	دوش میان	kun-išn ~ : دژ کنش ، بد کار ، بد کنش	
miyān ~ : واسطه بد ، میانجی بد		dušman	دوشمن
dušnām	دوشنام	man ~ : دشمن ، بد فکر ، بد نیت	
nām ~ : ۱- دشنام ، ناسزا ، ملامت ، نام بدی که بر روی کسی می نهند			
۳- بدنام ، رسوا			

ناآرامی ، دلتنگی	دوش نیهاتیک
dušrawišn	duš nihātīk
دوش رویشن	~ nihāt-īk
raw-išn ~ : بد روش ، بد خوی	نهاد و باطن بد ، بد طبیعت ، بد سرشت
دوش رویشنیه	دوش نیکیرای
dušrawišnīh	duš nikīrāy
~īh ~ : ۱- بد روشی ، بد خویی	~ nikīr-āy
۲- پیشرفت بد ۳- بدبختی ، خواری ، زندگی بد	فاسد ، هرزه
دوش راینیتاربه	دوش نیکیریه
dušrāyēnītārīh	duš nikīrīh
~ rāy-ēn-īt-ār-īh	~ nikīr-īh
۱- فرمانروایی بد ۲- بی نظمی ، عدم نظم و ترتیب	~ : دش نگری ، پاسبانی
دوش سایک	بد ، نگاهداری بد
duš sāyīk	دوش پاتخشاہ
~ sāy-īk ~ : بد سایه	duš pātaxšāh
دوش سایکیه	~ pāta-xšāh
duš sāyīkīh	~ : دژ پادشاہ ، سلطان
~īh ~ : بد سایگی	بد
دوش سخون	دوش پاتخشاہیه
duš saxvan	duš pātaxšāhīh
بد سخن ، زشت گو ، نفرین کننده	~īh ~ : دژ پادشاہی ، سلطنت بد ، فرمانروایی بد ، بد اداره کردن
دوش سخونیه	دوش پتخویه
duš saxvanīh	duš patēxvīh
~īh ~ : بد سخنی ، زشت گویی ، نفرین ، لعنت	~ patēxv-īh
دوش ستهمک	~ : ۱- عدم آبادانی و نعمت
duš stahmak	~ : ۲- فسادی که در اثر فراوانی و نعمت بوجود آید
~ stahm-ak ~ : ستم و رنج غیر قانونی و ناعادلانه	دوش پاتبخشاییه
دوش توهمیک	duš pātixšāyīh
duštōhmīk	~ pāti-xšāy-īh
~ tōhm-īk ~ : بد تخمه ، بد نژاد ، بد سرشت	حکمرانی ستمگرانه
دوش وهاک	دوش پتونند
dušvahāk	duš patvand
~ vahāk ~ : بی ارزش	~ pat-vand
	~ : دش پیوند ، بد پیوند ، کسی که دارای خویش و پیوند بد و نامناسب است
	دوش رام
	dušrām
	~ rām ~ : رنجور ، آزردہ ، ناراحت
	دوش رامیه
	dušrāmīh
	~ īh ~ : رنجوری ، آزردگی ، ناراحتی ،

dušxvār	دوشخوار	dušvār	دوشوار
، مشکل ، دشخوار ، دشوار ، ناراحت ، ناآرام ، مضطرب ، دلتنگ	~ xvār	dušxvār = سخت ، دشوار ، vār	~ vār
«دشخوار : مشکل و صعب و دشوار و درشت و سنگین و غم و اندوه (نفیسی)»		duš vārānīh	دوش وارانیه
dušxvārīh	دوشخواریه	duš vārān-īh	~ vārān-īh : بد بارانی ، باران نامساعد ، باران بی وقت
، ناراحتی ، اضطراب ، دلتنگی	~ īh	dušvārīh	دوشواریه
dušxvarišn	دوش خوریشن	~ īh	~ īh : دشواری ، سختی ، اشکال
، غذای بد ، خورش بد ،	~ xvar-išn	dušvarzīh	دوش ورزیه
dušxvatāy	دوش خوتای	dušvarz-īh	~ varz-īh : ۱ - زراعت بد ، کشاورزی بد ۲ - بدکاری ، عمل بد
، دوش خدا ، سلطان بد ، پادشاه ستمگر	~ xva-tāy	dušvarzītār	دوش ورزیتار
dušxvatāyīh	دوش خوتاییه	~ varz-īt-ār	~ varz-īt-ār : بدکار ، بدعمل
، دژخدایی ، سلطنت بد ، فرمانروایی ستمگرانه	~ xva-tāy-īh	dušvičār	دوش ویچار
dušxvatīh	دوش خوتیه	~ vičār	~ vičār : راه حل غلط ، تعبیر غلط
، بد گوهری ، بد اصلی ، بیخودی	~ xvat-īh	dušvitarg	دوش ویترگ
dušyāčakīh	دوش یاچکیه	~ vitarg	~ vitarg : دش گذر ، گذر گاه سخت ، گذر صعب العبور
، فعالیت بد = huyāčakīh	~ yāčak-īh	dušxēm	دوش خم
dušyārīh	دوشیاری	~ xēm	~ xēm : دژخیم ، بدخیم ، بدسرشت ، بد خوی
، محصول بد ، محصول بد	~ yār-īh	«دژخم : بدخوی و بد طبیعت را گویند چه دژ بمعنی بد و خم بمعنی خوی و طبیعت باشد و جلاد را نیز گفته اند (برهان) .» «بدل گفت کاین ماه دژخیم نیست گراز رازم آگه شود بیم نیست (گرشاسپ نامه - معین - بر)»	
duš zīvišnīh	دوش زیویشنیه	dušxrat	دوش خرت
، زندگی بی سامان = huzīvišnīh	~ zīv-išn-īh	~ xrat	~ xrat : بدخورد ، بداندیشه ، بدفکر

dūxt	دوخت دخت، دختر	dūt	دوت دود، بخار، ابر، مه
dūxtan	دوختن dūxt-an: دوشیدن، شیر گرفتن « دوختن: شیر دوشیدن را نیز گویند (برهان) »	dūtak	دوتک dūt-ak: دوده، دودمان، خانواده، کانون خانواده، نسل « همه مرز ایران پر از دشمن است بهر دوده‌ای ماتم و شیون است (شاهنامه) » « دوده، دودمان و خانواده را گویند و پسر بزرگتر و مهتر باشد (برهان) »
dūxtan	دوختن dūxt-an: دوختن، دوزیدن، سوراخ کردن	dūtakmān	دوتک مان dūt-ak-mān: دودمان، خانواده، قبیله « دودمان: خاندان و خانواده و قبیله را گویند (برهان) »
duxtar	دوختر duxtar: دختر	duwāristan	دووارستن duwār-ist-an: دویدن، گریختن، باشتاب رفتن، سرگردان بودن (برای موجودات اهریمنی استعمال میشود)، نك. dwāristan ~ apar = بردویدن، حمله کردن ~ apāč = باز دویدن، پس دویدن، گریختن ~ frāč = حمله کردن ~ ham = با هم حمله کردن، با هم دویدن، انجمن کردن
duxtarīh	دوختریه īh - ~: دختری، دختر بودن	duwārišnik	دوواریشنیک duwār-išn-īk: گریز، شتاب، سرگردانی، حمله
dūyītan	دویتن dūy-īt-an: گفتن، حرف زدن، بلند حرف زدن، فریاد کردن، جواب دادن (برای موجودات اهریمنی)	duwrak	دوورک ظرف آتش، آتشدان
dūz	دوز دزد		
dūzāpastīh	دوزاپستیه īh - āpast-~: یاری با دزد، همکاری و کومک با دزدان		
dūzēn	دوزن dūz-ēn: دزد گونه، مربوط به دزد		
dūzēnak	دوزنک dūz-ēn-ak: نیش حشره، چیمز نوک تیز، تیر « دوزنه: نیش زنبور و پشه و امثال آنرا گویند. دوزینه بمعنی دوزنه است که نیش جانوران گزنده باشد (برهان) »		

dvāt	دوات جفت ، دوتا ، زوج	dūz i dūzēn	دوزی دوزن دزد از طبقه دزدان ، دزد حرفه‌ای
dvāzdah	دوازده دوازده : dvāz-dah	dūzīh	دوزیه دزدی : dūz-īh
dvāzdahom	دوازدهم om ~ : دوازدهم	dūzītan	دوزیتن dūz-īt-an : دزدیدن ، کش رفتن
dwāristan	دواریستن dwār-ist-an : رفتن ، دویدن ، گریختن (اهریمنی) = «در لهجه گیلکی نیز دوارستن بمعنی رفتن و گذشتن است (یادداشت‌ها-پورداود)»	dūzt	دوزت دزد ، سارق
dwārišn	دواریشن dwār-išn : رفتن ، دویدن ، (برای موجودات اهریمنی)	duztītan	دوزتیتن duz-t-īt-an : دزدیدن ، کش رفتن
dwārišnīh	دواریشنیه -īh ~ : رفتن ، دویدن (عمل) ، حمله ~ hām = کرد هم جمع شدن موجودات اهریمنی	dūž	دوژ دزد = dūz
dwārēnītan	دوارینتن dwār-ēn-īt-an : دواندن ، به‌حمله واداشتن	dūžd	دوژد dūž-d = دزد
dwārītan	دواریتن dwār-īt-an : دویدن ، رفتن ، حمله کردن	dūžīh	دوژییه -īh ~ : دزدی = dūzīh
		dūžītak	دوژییتک -īt-ak ~ : دزدیده ، دزدیده شده ، سرقت شده
		dužvār	دوژوار duž-vār : دشوار ، خشن ، درشت dušxvār =
		dvār	دوار در ، درب

E - ۱

<p>ēhrpat اهریت ēhr-pat : هیرید، نک. erpat.</p>	<p>ē ۱ یاه وحدت است</p>	<p>ēmarōmandīh امارومندیه ēmar-ōmand-īh : گناهکاری ، حالت گناهکاری که در روز شمار باید حساب بازدهد</p>	<p>ē ۱ یک (عدد)</p>
<p>ēmar vičārtār امارویچار تار vičār-t-ār ~ : تسویه کننده حساب، تصفیه کننده حساب، حاکم ، داور</p>	<p>ē ۱ این = et</p>	<p>ēbār ابار ē-bār : یک بار، یک دفعه</p>	<p>ēbgar ابگت ēb-ga-t : ۱-حمله، تجاوز ۲-مخرب، رقیب ، مخالف ، اهریمن = awigat</p>
<p>ēmēt امت ōmēt = انتظار ، امید</p>	<p>ēbgarīkīh ابگتیکیه īk-īh ~ : وضع دنیا پس از حمله اهریمن</p>	<p>ēmētān امتان -ān ~ : نام خاص، از خانوادۀ امید، پسر امید، اتورپات امتان آخرین کسی است که کتاب پهلوی دینکرت را تدوین و منظم کرده است</p>	<p>ēčand اچند ē-čand : یک چند، چندی، تعدادی، مقداری</p>
<p>ēn ان این</p>	<p>ēčēnītan اچنیتن ēč-ēn-īt-an : هیچ کردن ، به هیچ رساندن</p>	<p>ēnič انیچ ēn-ič : این نیز ، این هم</p>	<p>ēnīkīh? انیکیه īh ~ : ناپاکی ، آلودگی</p>

از مستشرقان بشمال غربی ایران متوجه شده و سرزمین اران را ایرانویج دانسته اند ولی گروهی دیگر از مستشرقان بنا بر صواب بمشرق ایران متوجه شده اند و آنرا در فرغانه یا در خوارزم یا خيوه حاليه دانسته اند ، پوستی و آندرآس و مارکوارت معتقدند که ایرانویج همان خوارزم است (یسنا ۱ ص ۳۳ - پورداود)	انیا دیگر ، طور دیگر ، والا ، وگرنه er آریایی ، نجیب زاده er زیر = azēr اران ایران ، سرزمین آریاییان
اران وینارت کوات ērān vinārt kavāt ایران وینارت قباد ، نام شهری است که در کتاب پهلوی «خسرو قبادان و ریدک» آمده است «ایران وینارت کوات = قم (از افادات استاد م. هنینگ) در تاریخ قم چاپ تهران ص ۲۴ بشکل (ویران آبادان کرد کواد) آمده است و بیشک تحریفی است از آن (دکتر م. نوایی - یادگار بزرگمهر)»	اران آسان کرت کوات ērān āsān kart kavāt ایران آسان کرد قباد ، نام شهری است که در کتاب «شهرستانهای ایران» بنای آن به قباد پسر پیروز نسبت داده شده است «نام یکی از ایالات ناحیه غربی بین گرمکان و نواردشیران (ادیابن) محسوب میشده (هدایت - شهرستانهای ایران)» ارنگ erang ۱- اشتباه ، اغفال ۲- نادرست
اران خوره کرت شاهپوهر ērān xvarrah kart šāhpūhr ایران خره کرد شاپور ، یکی از شهرستانهای ایران است که بنای آن در کتاب «شهرستانهای ایران» به شاپور پسر اردشیر نسبت داده شده و گفته شده است که آنرا (پلاپات) نام نهاد «پلاپات به آسوری (بیت لاپات) و در طبری (بیل آیات) آمده است ، گویا شهرستان ایران کرد شاپور نام دیگر همین شهر باشد ، اسم رسمی آن کرخه ده لادان که معرب آن الکرخ است میباشد (هدایت - شهرستانهای ایران)»	ارنگیه erangiḥ ih ~ : نادرستی ، غفلت ، اشتباه ارنگیها erangiḥā ihā ~ : از روی اشتباه ، بنادرستی ، غافلانه اران شتر ērānšatr ērān-šatr : ایران شهر ، کشور ایران اران وج ērān vēj ایران ویج ، سرزمین اولیه آریاییان «در کتاب پهلوی دین آکاسیه معروف به بندهشن در فصل ۲۹ آمده که ایران ویج در طرف آذربایجان است از اینرو برخی

وز آنیس چونوبت بایرج رسید مر او را پدرشهر ایران گزید (یشت‌ها جلد ۲ ص ۵۲-پوردادود)	erāxt اراخت محکوم ، جهنمی ، ناپاک
اریه ēr-ih : ۱- ایرانی بودن ، آریایی بودن ۲- نجات ، اصالت	ērāxtak اراختک ak - ~ : محکوم شده ، جهنمی
اریک ēr-ik : ۱- شریف ، اصیل	ērāxtan اراختن an - ~ : محکوم کردن
ارجنیتن ērjēnitān : ۱- متهم کردن	ērēč ارج ایرج پسر فریدون
ارمان ērmān : ۱- متحد ، دوست ۲- بنده ، چاکر ۳- نام فرشته دوستی واتحاد و آرامش است	«در فصل ۳۱ بندهشن آمده : از فریدون سه پسر بوجود آمد، سلم و تور و ایرج، از ایرج دو پسر و یک دختر بوجود آمدند، دو پسر به وانیتارو اناستوخ موسوم بودند و دختر موسوم بود به گوزک ایرج. بلممی در تاریخ طبری آورده : او (فریدون) را سه پسر بود مهترین تور نام و میانین سلم و کهترین ایرج . پس آفریدون هم بزندگانی خود جهان بر فرزندان قسمت کرده ناحیت ترک و خزر و چین و ماچین و مشرق تور را داد و او را فغفور نام کرد و زمین روم و روس و آلان و مغرب سلم را داد و او را قیصر نام کرد و اقلیم میان را که آنرا ایران زمین خوانند عراقین و آذربایجان و پارس و خراسان و حجاز تا حد یمین بایرج داد فردوسی در شاهنامه گوید ، نهفته چو بیرون کشید از میان بسه بهره کرد آفریدون جهان نخستین بسلم اندرون بنگرید همه روم و خاور مر او را گزید دگر تور را داد توران زمین ورا کرد سالار ترکان و چین
« ērmān در پهلوی همان ائیرمن airyaman اوستایی است که در گاتاها از برای گروه پیشوایان دینی بکار رفته . این واژه در ادبیات فارسی بصورت ایرمان بجای مانده در فرهنگها بمعنی مهمان و عاریت گرفته شده و در شاهنامه چنین آمده: اگر کشته گردد بدست تو گرگ تو باشی بروم ایرمانی بزرگ : فخرالدین گزگانی در ویس و رامین سروده: چو داری در خراسان ایرمانی چرا جویی دگر چسا ایرمانی چنانکه دیده میشود در این شعر معنی بنده و چاکر از آن برمی آید . اریمن در سانسکریت بمعنی یار و دوست است . در اوستا از گروه ایزدان بشمار رفته و فرشته‌ای است که بفرمان اهورا مزدا برای بیماریها دارو و درمان می آورد و	

جو برداشت پرده زدر هیربذ سیاوش همی بود ترسان ز بد (صحاح- فرس)	ایزدی است که درمان بیماریها سپرده باوست (گاتها- پیشهوران- پورداود) . «ایرمان آن بود که شخصی را بی‌رضا و رغبت بجایی برند یا کسی را بی‌رضای کسی خانه خداوند خانه فرود آورند . کمال‌الدین اسمعیل گفت ، از شرع پروری که گذشت از جناب‌تو اقبال هر کجا که بود ایرمان بود (صحاح)»
ērpatih ارپنیه ēr-pat-īh : هیربدی ، پیشوایی دینی ، معلمی	«ایرمان بروزن ومعنی میهمان است اما میهمان طفیلی . و شخصی را گویند که بی‌رضا در خانه و یا ملک کسی فرود آید و بمعنی عاریت و حسرت هم گفته‌اند (برهان)»
ērpatistān ارپتستان ēr-pat-it-ān : هیربدستان ، مدرسه علوم دینی	ermānīh ارمانیه ermān-īh : ایرمانی ، دوستی ، اتحاد ، برادری
ērpat zātak ارپت زاتک zāt-ak ~ : هیربدزاده ، روحانی‌زاده	ermēnišnih ارمنیشنیه ēr-mēn-išn-īh : ۱- فروتنی ، تواضع ، کم‌رویی ۲- اصلت فکر ، علوهمت
ērtanīh ارتنیه ēr-tan-īh : شرافت تن ، اصالت	ērpāt ارپت ēr-pat : هیربد ، روحانی ، معلم علوم دینی = ēhrpat
ērtar ارتار ēr-tar : زیرتر ، پایین‌تر	«هیربدخادم و خدمتکار آتشکده را گویند وقاضی و مفتی گبران را نیز گفته‌اند و بعضی خداوند و بزرگ و حاکم آتشکده را میگویند و بمعنی آتش پرست هم آمد . است (برهان)» «هیربد: قاضی و مفتی گبران بود و آتش پرست را نیز گفته‌اند فردوسی گفت ،
ērvārak اروارک آرواره ، فك . «آره ، بن دندان باشد . خسروانی گفت ، بادام چشمکانت رخنه شود ببوسه وان سی‌ودو گهر هاهم بکسلد از آره (صحاح)»	ēsm اسم هیزم ، چوب سوزاندنی = ēzm
ēsm dān اسم دان هیزم دان ، جای هیزم	ēsmīh اسمیه ēsm-īh : هیزمی ، چوبی
ēstānītan استانیتن ēst-ān-īt-ān : ایستادن ، برقرار کردن ، پای برجا کردن	

علامت (: در فارسی جدید و زبانهای اروپایی است	استاك	estatak
rād ~ : ایرا ، باین جهت	۱- ایستاده ، راکد	est-āt-ak
rād čē ~ : باین جهت زیرا	۲- تحقق یافته ، انجام یافته	
اتر	استان	estātan
ایدر ، اینجا ، دراین جهان	۱- بودن ، هستن	est-āt-an
«بمعنی اینجا و اکنون و اینسک باشد (برهان)»	۲- ایستادن ، ماندن ، توقف کردن ، برجای ماندن	
اتریه	استنیتن	estēnītan
~ -īh : اینجایی ، این جهانی ، متعلق باین جهان	۱- ایستادن ، ایستاندن ، برقرار کردن	est-ēn-īt-an
«ایدری اینجایی راگویند (برهان)»		estānītan =
اتوم	استت	estēt
~ -tōm : یکنوا ، تنها ، واحد ، یگانه	est-ēt : است ، هست	
~ -tōm =	استیشن	estišn
اتون	۱- هستی ، موجودیت ، بقا ، سکون	est-išn
ایدون ، چنین ، چنان ، اینطور ، اینگونه	۲- منزلگاه ، مسکن	
«ایدون بمعنی این چنین و اینجا و این زمان و ایندم و این ساعت بود (برهان)»	استیشنیه	estišnīh
~ -čēyōn : چنان چون	est-išn-īh : ۱- حالت هست بودن ، دوام	
اتونیه	۲- ثبات ، پایداری	
~ -īh : ایدونی ، چنینی ، چنانسی ، کیفیت	اشم	ešm
اتونیهتن	خشم ، دیوخشم = hišm	
~ -īt-an : ۱- چنان بودن ، چنان شدن	اشمون	ešmun
۲- اتفاق افتادن ، مقدر شدن ، رویدادن	~ un : خشمگین ، غضبناک	
اتون تر	اشمونیه	ešmunīh
~ -tar : ایدون تر ، چنین تر	~ -īh : خشمگینی	
چنان تر	ات	ēt
	۱- این ، این یکی ۲- یعنی . ضمیر اشاره ای است که گاهی برای تبیین کلمات بعد بکار میرود و گاهی بمنزله	

ēvakānakīhā	اوکانکیها	ēv	او يك
~ -īhā	: از روی یگانگی، صمیمانه		
ēvakānak mēnišn	اوکانك منیشن	ēvāč	اواج تنها، به تنهایی
~ mēn-išn	: یگانه منشی، یگانگی		
	اندیشه، صمیمیت	ēvāč / āz	اواج ۱- آواز، صدا ۲- شهرت
ēvakānīh	اوکانیه	ēvāčihā	اواجها ~ -īhā : به آواز
~ ev-ak-ān-ih	: تنهایی، تنها بودگی،		
	یگانگی، یگانی	ēvāčikih	اواجیکیه ~ ev-āč-ik-ih : اشتهار، شهرت، آوازه داشتن
ēvak bār	اوک بار	~ čarp =	چرب آوازی، خوش‌زبانی
~ ۱- يك بار ۲- زنی که نخستین بار آبستن میشود			
ēvak bar	اوک بر	ēvāhang	او آهنگ ~ ev-āhang : يك آهنگ، يك جهت، کسی که مقصد معینی دارد
~ کسی که جسد مرده‌ای را به تنهایی حمل می‌کند. بردن مرده به تنهایی گناهی بزرگ محسوب میشود			
ēvak barīh	اوک بریه	ēvak	اوک ~ ev-ak : يك
~ īh : گناه حمل جسد مرده به تنهایی		ēvak advēn	اوک ادون يك آیین، هم آیین، يك جور
ēvakdāt	اوک دات	ēvak advēnak	اوک ادونك ~ -ak : يك آیین، هم‌روش، هم‌طریق
~ dāt : یگانه مخلوق، نخستین آفریده، گاونخستین که از جسم او کلیه مخلوقات خلق شدند		ēvakān	اوکان ~ ev-ak-ān : یکان
~ gāv = گاونخستین که منشأ خلقت است		ēvakānak	اوکانك ~ -ak : ۱- یگانه، تنها ۲- مطیع، فرمانبردار ۳- صمیمی، هم‌آهنگ
ēvakēn	اوکن	ēvakānakih	اوکانکیه ~ -ih : یگانگی، صمیمیت
~ ev-ak-ēn : یگانه، یکی			
ēvak ēvak	اوک اوک يك يك، يك يك		

ēvarīk	اوریک	ēvakič	اوکیچ
īk - ~ : مطمئن، حتمی، محقق		ev-ak-ič : تنها یکی، حتی یکی، هیچ یک	
ēvāz	اوز	ēvakīh	اوکیه
ēvāč = تنها، به تنهایی، فقط		ēv-ak-īh : یکانگی، اتحاد، وحدت، یکی بودگی	
ēvāzīk	اوزیک	ēvak māhak	اوک ماهک
īk - ~ : فردی، انفرادی، یکتا، خاص		māh-ak ~ : یک ماهه (کودک)	
ēvbār	اوبار	ēvak sālak	اوک سالک
ēv-bār : ۱- یکبار، یکدفعه ۲- ناگهان		sāl-ak ~ : یکساله	
ēvčand	اوچند	ēvaktāk	اوکتاک
ēv-čand : یک چند، چند، چندی، چندین		tāk ~ : یکتا، تنها، واحد	
ēv čīhrīh	اوچیره	ēvaktōm	اوکتوم
čīhr-īh ~ : وحدت طبع، وحدت سرشت		tōm ~ : یکتا، یگانه	
ēvĕn	اون	ēvāmrutīk	اوامروتیک
ōvĕn = نابود، منهدم		ēvā-mru-t-īk : سرودها و دعاها، که فقط یک بار خوانده میشوند	
ēv gōhrīh	اوگوهریه	ēvap	اوپ
gōhr-īh ~ : هم گوهری، وحدت گوهر، وحدت ذات		aivap = یا	
ēv kartak	اوکرتک	ēvar	اور
kart-ak ~ : یک پارچه، یکنواخت		مطمئن، بی شک، بدون تردید، محقق	
ēv kartakīh	اوکرتکیه	ēvār	اوار
īh - ~ : ۱- اتحاد، همکاری، اشتراک مساعی ۲- شباهت		خرابی، غارت	
ēv kartakīhā	اوکرتکیها	ēvārak gās	اوارک گاس
īhā ~ : با مسئولیت مشترک		سومین بخش روز که در حدود غروبگاه است	
ēv mōk	اوموک	ēvarīh	اوریه
یک تای کفش		ēvar-īh : اطمینان، بی شک، عدم تردید	

<p> ēvxvatāyīh اوخوتاییه xva-tāy-īh ~ : يك خدايي، يك پادشاهی ، سلطنت سلطان واحد </p>	<p> او موک دوواریشیه ēv mōk duwārišnīh išn-īh ~ : گناه راه رفتن با يك پای كفش دار و يك پای برهنه </p>
<p> ēv zōrīh او زوریه zōr-īh ~ : هم زوری ، اتحاد نیرو </p>	<p> اوسانیه ēvsānīh ev-sān-īh : يكسانی، نظم ، ترتیب </p>
<p> ēwgat اوگت ۱- حمله و تجاوز اهریمن ۲- رقیب ēbgat= </p>	<p> اوتاک ēvtāk ev-tāk : یکتا ، تنها </p>
<p> ēzītan ازیتن ēz-īt-an : یزیدن ، پرستیدن ، ستایش کردن = izītan </p>	<p> اوتاکیه ēvtākīh ev-tāk-īh : ۱- یکتایی، یکتا بودن ۲- تصمیم واحد و یکسان </p>
<p> ēzm ازم هیزم ، چوب سوزاندنی = ēsm </p>	<p> اوتوم ēvtōm ev-tōm = یکانه </p>

F - ف

<p>farrahōmand فره‌ومند farrah-ōmand : فره‌مند، با‌فره، باشکوه، با‌عظمت «فره‌ومند: مرد نورانی و پاکیزه روزگار باشد (برهان)»</p> <p>farraxv فرخ‌و ۱- فرخ، درخشان، زیبا ۲- خوشبخت، مساعدا، فرخنده ۳- راضی ۴- مشهور «فرح بمعنی مبارک و خجسته و میه‌ون باشد و بمعنی زیبا روی هم آمده است و نام روز دویم است از خمسۀ مسترقه سالهای ملکی (برهان)»</p> <p>farraxvīh فرخ‌ویه ih ~ : فرخی . شکوهندگی، درخشدگی، خوشبختی، رضایت</p> <p>farraxv jān فرخ‌وجان فرخ جان، خدا بیامرز (در مورد کسی که در گذشته است استعمال میشود)</p> <p>farraxv zāt فرخ‌وزات فرخ‌زاد (نام خاص)، خوشبخت زاییده شده = farruxzāt</p> <p>farraxv zātān فرخ‌وزاتان ~ - ān : پسر فرخ‌زاد، از خانواده فرخ‌زاد</p>	<p>farg فرگ بخت، اقبال</p> <p>fariš فریش تراشنده، خراشنده، دندان dandān frašn. نك ~ dandān : خلال دندان</p> <p>farnah فرنه فر، شکوه، خوره، خورنه = farrah</p> <p>farnbaγ فرنیغ farn-baγ : فرنیغ، فرخدا، آتشکده آذر فرنیغ، نك. ātur farnbaγ</p> <p>farpīh فرپیه فرپه، چاق، قوی = frapīh</p> <p>farrah فره فره، خوره، فر، شکوه، افتخار، درخشدگی «فره: بمعنی شأن و شوکت و شکوه و عظمت باشد (برهان)» «فر: بمعنی شوکت و رفعت و شکوه و سنگ و هنگ باشد و بمعنی نور هم گفته‌اند چه مردم نورانی را فرمند و فره‌ومند گویند و بمعنی برآزش و برآزندگی و زیبا و زینندگی نیز آمده است (برهان)»</p>
---	---

«فراز چند معنی دارد : ۱- پهن شده و پخش گردیده ۲- بسته و گشاده و باز کرده شده ۳- قریب و نزدیک و پیش و حضور ۴- جمع و فراهم آمده ۵- بعد از این و از این باز ۶- عقب و پس ۷- بمعنی باز باشد که از تکرار است ۸- بمعنی زمان باشد چنانکه گویند از دیر و فراز... بمعنی بلند و بلندی آمده است (برهان)»

فراج اسپهیشنیه

frāč apasahišnih

apasah-išn-īh ~ : انهدام کامل

frāč aškōp فراج اشکوپ

سقف بلند، طاق بلند، سرای بلند

frāč barišnih فراج بریشنیه

bar-išn-īh ~ : فرازبری، پیش

بردن، جلو بردن

frāč burtan فراج بورتن

bur-t-an : فراز بردن، پیش بردن،

پیش آوردن

frāč dānūk فراج دانوک

کج پا، دارای پای کج

frāčēnītan فراجچنیتن

-ēn-īt-ān ~ : فراز بردن، پیش بردن،

پیش راندن

فراج فروایشنیه

frāč fravāyišnih

fra-vāy-išn-īh : پیش پروازی،

مهاجرت، کوچ

frāčih فراجیه

frāč-īh : پیشی، برتری، سبقت،

تقدم، فراز بودگی

faš فش

انتها و دم هر چیزی

«فش : هر چیز پریشان و کاکل اسب و آنچه از سردستار بقدر يك وجب مانند طره گذارند (نقیسی)»

faxēz فخز

فخیز، مهمیز

«فخیز : آلتی آهنین و سرتیز که برپاشنه کفش و موزه نصب کنند و مهمیز نیز گویند (نقیسی)»

filsōfāyih فیلسوفاییه

-īh ~ : فلسفه

fra فر

پیشوند است بمعنی: فرا، فراز، پیش، زیاد، تمام، گرد، گرداگرد

frabartār فر برتار

fra-bar-t-ār : فرا بردار و آن یکی

از پیشوایانی است که آلات و اسباب مراسم یسنارا آماده میکنند و در آن مراسم سومین پیشوای دینی از پیشوایان هفتگانه است

frabartārih فر برتاریه

-īh ~ : وظیفه و کار پیشوای دینی است

که باید اسباب و آلات مراسم یسنارا را آماده کند و دسته برسم و هیزم برای تیز کردن آتش بیاورد

frāč فراج

پیشوند است بمعنی: فراز، آنسوی،

ماوراء، پیش، جلو، بیرون، خارج،

روی، پس از، بالای، عقب، پایین،

نزدیک، مقابل، بیشتر، دیگر، مجدداً

frač pistān	فراج پیستان	fračin	فرچین
فرازپستان ، سینه برجسته . فراز پستان بودن یکی از خصوصیات زیبایی و تندرستی زنان بوده است		فرزین و آن نام مهره‌ای از شترنج است که امروز وزیر و یا ملکه نامیده میشود. دربازی شترنج ایرانی نام پیاده‌ای است که پس از طی خانه‌های شترنج بمقام سواری میرسد ، نك . frazin	
frač pursitan	فراج پورسیتن	fračītn	فراجیتن
فراز پرسیدن ، سؤال کردن ، کسب اطلاع		fračītn -ītn	فراز رفتن ، پیش رفتن ، اقدام کردن ، سبقت یافتن ، جلورفتن ، «فرازیدن» افراشتن و بلند کردن و گشادن و بستن و پیوستن (نفیسی) ،
frač raftan	فراج رفتن	frač kōfak	فراج کوفک
فراز رفتن ، پیش رفتن ، جلورفتن		kōf-ak	کسی که قوز و برآمدگی بر سینه دارد
frač rānēnītār	فراج رانیتار	frač matan	فراج متن
فراز راننده ، فشار آوردن		فراز آمدن ، پس آمدن	
frač rasitan	فراج رسیتن	frač nāmīk	فراج نامیک
فراز رسیدن ، سر-رسیدن ، بنا گهان رسیدن		nām-īk	دور شهرت ، دور آوازه
frač srāyīšnīh	فراج سرایشنیه	frač nivēdišnīh	فراج نیودیشنیه
با صدای بلند سرودن ، سرود مذهبی را با آواز بلند خواندن		nivēd-išn-īh	فراز نویدی ، اعلام ، آگهی
frač srūt	فراج سروت	frač nimūtan	فراج نیموتن
نامدار ، مشهور		nimūt-an	فراز نمودن ، نشان دادن ، نمودار کردن
frač šōyīšnīh	فراج شویشنیه	frač patīraftan	فراج پتیرفتن
شستشو ، تطهیر ، شستشو		patī-raft-an	فراز پذیرفتن ، از پیش پذیرفتن
frač tačak	فراج تچاک	frač pētāk	فراج پتاک
فراز تاز ، پیش تاز ، بجلورونده ، روان شوند		از پیش پیدا ، نمایان ، آشکار	
frač tačītan	فراج تچیتن		
به جلو روان شدن ، تراوش کردن			

fradatafš	فردتفش	frāčtar	فراج تر
بنا بر نوشته‌های جغرافیایی په‌اوی نام		tar ~ :	فرازتر، پیشتر، جلوتر
سومین کشور از هفت کشور روی زمین		frāčtarīh	فراج تریه
است و در جنوب غربی خونیرس واقع		tar-īh ~ :	فرازتری، پیش بودگی،
شده است			سبقت، تقدم
«درنامه پهلوی (دین آکاسیه) که بندهشن		frāčtōm	فراج توم
خوانده میشود در فرگرد هشتم چنین		tōm ~ :	فرازترین، پیشترین،
آمده : و آن دو پاره که به کست نیمروز			جلوترین، نخستین، عالی
است کشور(فردتیش) و(ویدتیش) است...		frāč vāngīh	فراج وانگیه
در مقدمه شاهنامه ابومنصوری در باره		vāng-īh ~ :	فرازبانگی، لحن بلند
هفت کشورچنین آمده: سوم را(فرددفش)			فراج ویرایشنیه
خواندند» (ویسپرد-پورداود)		frāč vīrāyišnīh	
فرا دوش هوورشت		vīrāy-išn-īh ~ :	اصلاح، بهبودی
frādušhuvaršt			فراج ویستریشنیه
frā-duš-hu-varšt : فرادژورز،		frāč vistarišnīh	
کسی که کارهای بسیار بد می کند		vistar-išn-īh ~ :	فراز
frādušhuxt	فرا دوش هوخت		گسترشی، انتشار، شیوع
frā-duš-h-uxt : کسی که حرفهای		frāč yaštārīh	فراج یشتاریه
بسیارزشت و بد میگوید		yašt-ār-īh ~ :	خوب برگزار
frādušmat	فرا دوش مت		کردن جشن مذهبی
frā-duš-mat : کسی که اندیشه و		frāč yazišnīh	فراج یزیشنیه
نیت بسیار بد دارد		yaz-išn-īh ~ :	پرستش خوب،
fragart	فرگرت		خوب برگزار کردن مراسم یسنا
fra-gart : فرگرد، بخش، فصل		fra lahišnīh	فردهیشنیه
frakart =		fra-dah-išn-īh :	موهبت نیک
فرگرد بیشتر در باره فصول وندیداد و			انجامی، دهش سعادت و کمال، افزایش
ویسپرد استعمال میشود. به فصول یسنا «ها»		frādahišnīh	فرا دهیشنیه
و به فصول یشتها «کرده» گویند.			موهبت سعادت مندی و کمال
frahang	فرهنگ	fradand	فردند
fra-hang : ۱- فرهنگ، تربیت،		frazand =	فرزند

- frahangistān فرهنگستان
ist-ān- ~ : فرهنگستان ، جای فرهنگ و آموزش ، مدرسه ، آموزشگاه
- frahang kartan فرهنگ کرتن
kart-an ~ : فرهنگ کردن ، تعلیم-دادن ، آموختن ، تربیت کردن
- frahang pat فرهنگ پت
pat ~ : استاد ، معلم ، آموزنده
فرهنگ خواستاریه
- frahang xvāstārīh
xvāst-ār-īh ~ : فرهنگ خواستاری ، فرهنگ دوستی ، در پی تعلم بودن
- frahanjītan فرهنگچیتن
fra-hanj-īt-an : ۱- بیرون کشیدن
۲- تعلیم کردن ۳- انجام دادن
«فرهنگچیدن بمعنی ادب کردن و تأدیب نمودن باشد (برهان)»
- frahāt فرهات
فرهاد ، کومک ، یاری ، یاری دهنده
«فریاد : آواز بلندی که در دادرسی و استمانت بر آرند (نقیسی)»
- frahaxt فرهخت
fra-haxt : ۱- تربیت شده ، آموخته ، رام شده ، کامل ۲- اسب تربیت شده و جنگی
«فرهخت ماضی فرهختن است بمعنی ادب کرد (برهان)»
«فرهخت : لیاقت و سزاواری و شایستگی و شکوهمندی و ادب (نقیسی)»
- تعلیم ، پرورش ، تمدن ، علم ، دانایی ، خرد ، مطالعه ۲- لغتنامه
«فرهنگ : علم و دانش و عقل و ادب و بزرگی و سنجیدگی و کتاب لغات فارسی (برهان)»
- frahangīk فرهنگیک
īk- ~ : ۱- فرهنگی ، آموزش یافته ، آموخته ، تربیت شده ، دانا
- frahangīkīh فرهنگیکیه
īk-īh ~ ، فرهنگی بودن ، پرورش یافتگی ، دانایی ، آموختگی
فرهنگ اویم اوک
frahang i ōim-ēvak
نام یک فرهنگنامه کهن اوستایی-پهلوی است که بنا بر شمارش وست دارای ۱۰۰۰ کلمه اوستایی و ۲۲۵۰ کلمه پهلوی است و نخستین بار بسال ۱۸۶۷ توسط «هوشنگ- هوگ» در بمبئی و لندن بطبع رسیده است و نیز «ریختل» آنرا بسال ۱۹۰۰ در وین بچاپ رسانده است.
- فرهنگ ای پهلویک
frahang i pahlavīk
īk- ~ : فرهنگ پهلوی. این کتاب یک فرهنگنامه کهن پهلوی - پازند است که بنا بر موضوعات گوناگون به ۳۱ بخش تقسیم شده و بنا بر شمارش وست دارای ۱۳۰۰ کلمه پهلوی و هزارش است. این کتاب چندین بار بطبع رسیده ، از جمله یونکر آنرا بسال ۱۹۱۲ در هایدلبرگ بچاپ رسانده و هم او چاب ملخصی از این کتاب بسال ۱۹۵۵ در ایپزیک کرده است.

frāhīh	فرهیه	frāhaxtak	فرهختاک
فرهیه : frah-īh : افراط، تعدد، افزونی		fra-haxt-ak : فرهخته، تربیت	
«فرهی : بمعنی فر و شان و شوکت و شکوه و عظمت و افزونی داشتن باشد (برهان)»		شده، رام، کامل، متخصص	
frāhumat	فراهومت	«فرهخته بمعنی ادب کرده و تأدیب نموده باشد (برهان)»	
frā-hu-mat : اندیشه‌های عالی، فکر بسیارخوب		فرهختن	
frāhuvaršt	فراهو ورشت	frāhaxtan	
frā-hu-varšt : کار بسیارخوب		fra-haxt-an : ۱- آموختن، تربیت	
frāhuxt	فراهوخت	کردن ۲- بر کشیدن، بیرون آوردن، آماده کردن، کامل کردن	
frā-h-uxt : گفتار بسیارخوب		«فرهختن بمعنی تربیت کردن و ادب آموختن و تأدیب نمودن باشد (برهان)»	
frajaft	فرجفت	فرهختیه	
fra-jaft : انجام شده، فرجامیده		īh - ~ : مهارت، استادی، آموختگی، کمال	
frajaftan	فرجفتن	فرهخت کاریه	
fra-jaft-an : انجام دادن، تمام کردن، پایان رساندن		kār-īh ~ : استادی، مهارت، تجربه	
frajām	فرجام	فرهه گویوت	
fra-ja-m : فرجام، انتها، پایان، نتیجه، نهایت		gō-yot ~ : چراگاه وسیع	
frajāmēnītan	فرجامنیتن	فرهیت	
fra-ja-mēn-īt-an ~ : پایان رساندن، نتیجه گرفتن، تمام کردن		frahist	
frajāmīk	فرجامیک	frahist : اصلی، حداکثر، قسمت عمده، غالب، مفرط، بیشترین، عظیم، پیشترین، نخستین، فراوانترین، زیاد، آشکار	
fra-ja-mīk ~ : فرجامی، انتهایی، پایانی		فرهیستان	
frajāmītan	فرجامیتن	frāhistān	
fra-ja-mīt-an ~ : فرجامیدن، پایان رساندن، پایان رسیدن، تمام کردن، تمام شدن		ān ~ : بخش عمده، بزرگترین قسمت	
frajastak	فرجستک	فرهیستیه	
fra-ja-st-ak : بوجود آمده، بیرون آمد، متفرع		īh ~ : فراوانی، وفور، زیادتی، مقدار زیاد، ابتدایی، نخست بودگی، تقدم	

فرمان بورناریه framān burtārīh بورتاری، فرمان برداری، اطاعت ~ burt-ār-īh	فرجستن frajastan فرج-است-ان fra-jast-an : خارج شدن، بیرون آمدن، شتافتن، بجلو جستن
فرمان داتی framān dātan داتی، فرمان دادن، امردادن ~ dāt-an	فرکان frakān مبداء، اصل، اساس، مبداء جهانی
فرمانگر framāngar فرمانگر، فرمانبردار، مطیع -gar ~	فرکاننیتن frakānēnītan فرکان-کانه-یت-ان fra-kān-ēn-īt-an : شروع کردن، آغاز کردن، بنای کاری را آغاز نهادن
فرمانیه framānīh فرماندهی، آمریت، اقتدار، حکمرانی، فرمانی ~ īh ~ aburt = نافرمانی ~ hu = اقتدار و آمریت خوب	فرکانیه frakānīh ~ īh : مبداء بودن، اساس بودن، اصل و منشاء بودن
فرمان نیوخش framān niyōxš فرمان نبوش، گوش کننده فرمان، فرمانبردار، مطیع «فرمان نبوش: فرمان شنو و مطیع و آنکه گوش بفرمان میدهد (نقیسی)»	فرکانیتن frakānītan ~ īt-an : بنا کردن، اساس چیزی را گذاشتن، تأسیس کردن
فرمان پت framān pat فرمان بد، آمر، حاکم، مدیر، رئیس، پیام آور	فرکرت frakart fra-kart : فرگرد، بخش، فصل، قسمت = fragart
فرمان سپوز framān spōz نافرمان، عاصی	فرکاون frakāvan fra-kāv-an : طاق، سقف، خمیدگی طاق
فرمان سپوختن framān spōxtan فرمان سپوختن، ~ spōxt-an : فرمان سپوختن، نافرمانی کردن، ونیز نام گناه نافرمانی است	فرمان framān fra-mā-n : فرمان، امر، حکم، دستور. ونیز نام گناه خلف وعده است ~ burt = فرمانبردار ~ aburt = نافرمان ~ yut = جدا از مذهب، اعتزالی، کسی که مذهب خود را رها می کند و بذهب دیگری میگردد
فرمانتار framātār فرمان ده، حاکم، آمر	فرمان بورتار framān burtār ~ burt-ār : فرمانبردار، مطیع

~ frač = پیش رفتن ، جلو رفتن ، پیشرفت کردن	framāyišn فرماییشن fra-mā-y-išn : فرمایش ، امر ، حکم ، خواست
franāftār فرنافتار ~ -ār : ۱- بخش کننده ۲- پیشرفت کننده ۳- دوست	framōš فرموش فراموش ، از یاد رفته
franāmišn فرنامیشن fra-nām-išn : ۱- سلام ، پرستش ، تعظیم ، خشم شدن ، ادای احترام ، ۲- نزدیک شدن ، اقدام ۳- توسعه ، بسط	«فرمش : بمعنی فراموش است که از یاد رفتن و در خاطر نماندن باشد (برهان)» framōšītan فرموشیتن framōš-īt-an : فراموشیدن ، فراموش کردن ، از خاطر بردن
franāmišnih فرنامیشنیه ~ -ih : احترام ، تقدیس ، تجلیل ، تنظیم	framōšītārīh فرموشیتاریه ~ it-ār-ih : فراموشی ، از یاد بردگی
franāmītan فرنامیتن ~ -it-an : ۱- پیش رفتن ۲- تعظیم کردن ، پرستیدن ۲- بخش کردن ، شایع کردن ، تقدیم کردن ۴- عزیز داشتن ، احترام کردن ، تقدیس کردن ۵- آزادانه راه رفتن ، خرامیدن	framūtan فرموتن fra-mū-t-an : فرمودن ، امر کردن ، حکم کردن ، اداره کردن ، مقرر کردن ، گفتن (آمرانه) ، کردن (محترمانه)
frangrāsīyān فرنگراسیان frāsīyāk = افراسیاب تورانی	franāft فرنفت fra-nāft : دوست داشته شده ، محبوب ، عزیز ، گرامی ، محترم ، مشهور
frapād فرپاد fra-pād : پای جلو ، قسمت بالای پا ، قسمت جلوی پا	franāftan فرنافتن ~ -an : ۱- رفتن ، پیش رفتن ، سفر کردن ، خرامیدن ، حرکت کردن ، پیشرفت کردن ، اقدام کردن ۲- بخش کردن ، قسمت کردن ، تقدیم کردن ، دادن ۳- خمیدن ، تعظیم کردن ، سلام کردن ۴- دوست داشتن ، پرستیدن ، محترم داشتن ، تقدیس کردن = franaftan
frapād dranā فرپاد درنا مقیاس طولی است با اندازه قسمت بالای پا	
frapīh فرپیه fra-pīh : فربه ، چاق = farpīh	
frārōn فرارون frā-rōn : راست ، خوب ، درست ،	

گذارند و آن شش قبضه است یعنی شش
مشت (برهان)

frasāvand فرساوند

fra-sā-vand : فناپذیر ، دارای

خاصیت فناپذیری ، بی دوام ، بی ثبات
«فرسا: تلف کننده ، پایمال کننده، نابود
کننده ، فرساینده و فرسوده شده و محو
کننده (نقیسی)»

frasāvandīh فرساوندیه

-īh ~ : فناپذیری، بی ثباتی، بی دوامی

frasāxt فرساخت

fra-sāxt : ماهر، متبحر، صلاحیت دار

frāsiyāk فراسیایک

افراسیاب شاه تورانیان

frāsiyāp فراسیاب

افراسیاب = frāsiyāk

«افراسیاب در شاهنامه پسر پشنگ پسر
زادشم پسر تور پسر فریدون است. در بندهشن
سلسله نسب افراسیاب از این قرار است:
فراسیاب پسر پشنگ پسر زاد شم پسر
تورک پسر سپانیا سپ پسر دوروشا سپ
توچ پسر فریدون»

(یشتها-پورداود، جلد ۱، ص ۲۰۷)

fras فرس

تیر ، تیر سردر ، تیر حمال

frasp فرسپ

تیر ، تیر سردر ، تیر حمال ، الوار طاق

«فرسب و فرسپ : شاه تیر و چوب بزرگی
که بام خانه را بدان پوشند و جامه ها و
پارچه های الوانی که در ایام نوروز و
روزهای جشن در ودیوار دکانها و خانه ها
را بدانها آرایش کنند (نقیسی)»

شایسته ، عالی ، راستکردار ، منظم ،
متقی ، پرهیزکار ، نیکوکار

apārōn ≠

frārōn dānāk فرارون داناک

dān-āk ~ : دانای خوب ، دانای

پامور خوب ، خردمند ، دانای پرهیزکار

apārōn dānāk ≠

frārōn hunarīh فرارون هونریه

hu-nar-īh ~ : زورمندی و نیرویی

که در راه خوبی بکار برود ، هنرمندی خوب

frārōnīh فرارونیه

īh ~ : ۱- درستی، راستی، نیکوکاری،

تقوا ، پرهیزکاری ۲- علو

frārōn kunišn فرارون کونیشن

kun-īšn ~ : پرهیزکار ، متقی ،

کسی که کارهای پرهیزکارانه میکند.

frārōn mēnišn فرارون منیشن

mēn-īšn ~ : خوب منش ، کسی که

دارای منش پرهیزکارانه است، کسی که

دارای قصد و نیت نیک است

frārōn nīrangīh فرارون نیرنگیه

nīrang-īh ~ : آگاهی از درست

بجای آوردن رسوم و آداب مذنبی

frasang فرسنگ

fra-sang : فرسنگ، فرسخ

«فرسنگ قدری باشد. معین از راه و آن
بمقدار سه میل است و هر میلی چهار هزار
گز که مجموع فرسنگ دوازده هزار گز
باشد و طول هر گزی بقدر بیست و چهار
انگشت دست باشد که بعرض در بهلوی هم

frašm	فراشم	frašētvart	فرشت ورت
۱- تجدید ، ترمیم ، تولید مجدد		fra-šēt-vart : فرشید ورد (نام خاص است)	
۲- تحرك ، پیشروی ۳ - درخشان		« یکی از پسران گشتاسپ است که در جنگ ایرانیان و تورانیان بدست کهرم سپهبد ارجاسب کشته شد ؛	
frašn	فرشن	ابا کهرم تیغزن در نبرد برآویخت چون شیر فرشیدورد (فردوسی) (بشتها ۲- پورداود، ص ۸۵) »	
پرشش، استعمال، سؤال، مسأله، معما		« نام برادر پیران و سه و نام دهقانی بزمان بهرام گور (ولف-بر-ممین) »	
frašn vičār	فرشن و یچار	« فرشید ؛ نام برادر پیران و سه است (برهان) »	
پرشش گزار ، حل کننده مسائل ، حل کننده معما		frašēw	فرشو
frašōštr	فرشوستر	زیان آور، مضر	
نام برادر جاماسپ است که در زمان کوی ویشناسپ (کی گشتاسپ) میزیست و پدر زن زرتشت است . وی گویا از طبقه پیشوایان دینی بوده است		fraškart	فرشکرت
fratāk	فرتاک	fraš-kart : ۱- تازه ساخته ۲- قیامت، رستاخیز ، تجدید دنیا ، تحول ماوراء الطبیعه ای	
فردا ، روز دیگر		frāškart kartār	فراشکرت کرتار
fratatafš	فرتتفش	kart-ār ~ : تجدید کننده، تجدید کننده دنیا، آماده کننده مقدمات تجدید دنیا	
نام سومین کشور از هفت کشور است که بنا بر نوشته های پهلوی در جنوب شرقی خونیرس یا کشور میانین قرار دارد، نك. fratatafš		رستاخیز بوسیله سوشیانت و یاران او برپا خواهد شد، و مقصود از فراشکرت کرتار سوشیانت یا موعود زرتشتی است	
fratōm	فرتوم	فراشکرت کرتاریه	
fra-tōm : نخست، ابتدا ، نخستین، ابتدایی ، پیشترین ، اول		frāškart kartārīh	
fratōm dām	فرتوم دام	kart-ār-īh ~ : تجدید دنیا، قیامت، عمل تحول ماوراء الطبیعه ای دنیا، رستاخیز	
خلقت اولیه ، مخلوق اولیه			
fratōm dānišnān	فرتوه دانیشنان		
dān-išn-ān ~ : نخستین دانندگان، نخستین آموزگاران دین			
pōryōtkēšān =			

بایستی در دنیا ترکیب مادی گیرد از انسان و جانور و گیاه و غیره پیش از آن صور معنوی آنها موجود بوده است. عالم فروشی مدت سه هزار سال طول کشید و پس از انقضای این دوره روحانی از روی صور معنوی فروشی ها گیتی با آنچه در آن است ساخته شده است. آخرین فروهری که بزمین فرود خواهد آمد فروهر سوشیانت موعود مزدیسناست.

فروهر برای محافظت صورت جسمانی مخلوقات از آسمان فرو می آید و موظف است از وقتی که نطفه انسان بسته میشود تادم مرگ او را محافظت کند. فروهر با صورت جسمانی ترك علاقه نمی کند و بازماندگان در گذشتگان همواره منظور او هستند و جشن فروردین اوقات نزول فروهرهاست

(بشتها- پورداود، جلد ۱، ص ۵۸۲-۶۰۳)

فروند *fravand*
۱- دایره، میدان، قلعه، حصار
۲- کمر بند ۳- متضمن، در بردارنده

فرورا نه *fravarānē*
نام یکی از دعا های زرتشتی است که موضوع آن اعتراف و شهادت بدین مزدیسناست

فروردین *fravardīn*
فروردین، منسوب به فرور،
نک. *fravartīn*

جشن فروردین که یکی از شش جشن سالوبیا آخرین گمنبار است در آیین مزدیسنا دوران خلقت بشر است. این جشن که بفروهرها اختصاص دارد در هنگامی است که فروهرهای

فروتومیه *fratōmīh*
-īh - نخست بودگی، اولویت، شروع، برتری، تقدم

فروهر *fravahr*
fra-vahr: فرور، فروشی، روح نخستین، مثال موجودات در عالم مینوی، مثال نماینده جاودانی موجودات در عالم مینوی، فرشته نگاهبان، «ایده» یا مثال در فلسفه افلاطونی. فروهر یکی از نیروهای پنجگانه است که انسان زنده را بوجود می آورد = *fravaši*

فروهر یکی از قوای باطنی انسان است که پیش از دنیا آمدن او وجود داشته و پس از مرگ او دیگر باره بمالم بالاها نجایی که فرود آمده صعوم می کند. کلیه موجودات اهورا دارای چنین نیرویی است که از طرف آفریدگار برای نگهبانی آنها بسوی زمین فرستاده شده است. فنا و زوال جهان مادی را در این قوه جاودانی ایزدی که در باطن مخلوقات مانند موهبت آسمانی بودیمه گذاشته شده راهی نیست و جرم و خطای بندگان نیز دامن او را آلوده نتواند کرد و بهمان پاکی و تقدس ازلی خویش پس از انفصال روح از بدن بسوی بارگاه قدس پرواز نموده در ساحت پروردگار بسربرد.

این کلمه در اوستا *fravaši* و در پارسی باستان *fravarti* آمده است و در فارسی فرور و فرورد می باشد.

در فصل اول بندهشن دربارهٔ آئمه است که پیش از آفرینش عالم مادی اهورا مزدا عالم فروشی را بیافرید یعنی آنچه که

در گذشتگان از برای سرکشی با زماندگان خود فرودمی آیند. ده روز جشن فروردیان عبارت است از اشتاد روز تا انیران روز از اسفند ماه و پنج روز گاتاها (یشتها پورداود جلد ۱، ص ۵۸۲-۶۰۳)، «فروردین نام ماه اول سال شمسی باشد و آن بودن آفتابست در برج حمل و آن برج اول است از بروج دوازده گانه فلك و نام فرشته ای هم هست و او از خازنان بهشت است و تدبیر امور و مصالحی که درین ماه و در فروردین که نوزدهم این ماه است واقع شود بدو متعلق است و نام روز نوزدهم باشد از هر ماه شمسی و درین روز فارسیان جشن سازند و عید کنند. نیک است درین روز با اعتقاد پارسیان جامه نو پوشیدن و دیدن گوسفندان و گله و رمة گاوان و اسبان (برهان)»

فرورت *fravart*
فرور، فروهر، فروشی، روح نگاهبان،
نك. fravahr
~ hu = خوب فرور، کسی که دارای
فروشی نیک و پارساست

فرورتیک *fravartik*
~ ik- : فروردی، منسوب به فروهرها

فرورتیکان *fravartikān*
~ ik-ān : فروردگان، فروردینگان،
ده روز آخر سال است که در سنت دینی منسوب
به فروهرهای مردگان است و از بیست و ششم
اسفند ماه شروع میشود و تا آخر پنج روز
گاتاها ادامه دارد و نیز نام روز فروردین
(روز نوزدهم) از ماه فروردین است که

جشن گرفته میشود
«فروردگان؛ خمه مستترقه را گویند
یعنی پنجروز آخر سال و این پنجروز را
فارسیان بغایت معتبر دارند و جامهای
نفیس پوشند و جشن سازند و عطریات
بسیار بکار برند و تنعمات کنند و میوههای
لطیف خورند و بآتش خانها روند و
گاهنبار همسپتیمیدیم را بعمل آورند یعنی
دعاها و بخوراتیکه در روز اول خمه
مستترقه باید خواند و باید کرد در این
پنج روز کنند و خوانند و معرب آن
فروردچانست (برهان)»

«روز نوزدهم و آن فروردین روز است و
موسوم است به فروردگان بمناسبت موافقت
بین اسم آن و اسم ماهی که روز مزبور در
آن واقع شده» (آثار الباقیه).

«در جشن فروردگان که جشن فروهرهای
مردگان است پارسیان بدخمه میروند و
در معبد آنجا چوب صندل بخور میدهند
و موبدان با نذورات میوه و گل مراسم
آفرینگان بجای میآورند. جشن فروردگان
شبهه است به عید *toussaint* نزد
عیسویان کاتولیک که در اول ماه نوامبر
عید اموات شمرده میشود و از در گذشتگان
یاد نموده مزار آنان را با گلها میآریند
(خرده اوستا- پورداود، ص ۲۰۹-۲۱۰)،

فرورتین *fravartīn*
فروردین ماه، منسوب به فروهرها،
روز نوزدهم از هر ماه

فرورتینگان *fravartingān*
~ in-gān : فروردینگان،
نك. fravartikān

fravītan	فرویتن	fravast	فروست
، در جنبش بودن، موج زدن ، مرتعش شدن ، جاری شدن، باریدن	frav-īt-an : ۱- در جنبش بودن، موج زدن ، مرتعش شدن ، جاری شدن، باریدن	در بردارنده، محتوی، متضمن، شامل	
fraxv	فرخو	fravastak	فروستک
فراخ = frāxv		ak- ~ . در بردارنده، متضمن، شامل، کنجیده	
frāxv	فراخو	fravastakīh	فروستکیه
۱- فراخ ، وسیع ، گشاد ، فراوان ۲- راحت ، خوشبخت ، عالی		ak-īh- ~ : احتوا ، شمول ، دربر دارندگی	
frāxv anīk	فراخوانیک	fravastan	فروستن
فراخ روی ، گشاده روی، گشادچهره		an- ~ : در برداشتن ، محتوی بودن، شامل بودن، متضمن بودن، گنجانیدن	
frāxv ēnītan	فراخونیتن	fravaš	فروش
، گشاد کردن، شدن ، سودمند گردانیدن ، موجب گشادگی و رفاه شدن	fraxv-ēn-īt-an : فراخ کردن ، گشاد کردن، بسط دادن، موجب پیشرفت شدن ، سودمند گردانیدن ، موجب گشادگی و رفاه شدن	فروشی، فروهر، فرور، نك. fravahr	
frāxv ēnītār	فراخونیتار	fravat	فروت
گشاد کننده ، بسط دهنده	fraxv-ēn-īt-ār ~ : فراخ کننده ، گشاد کننده ، بسط دهنده	فرورد، فروهر، نك. fravahr ~ hu = خوب فرورد (در مورد درگذشتگان بکار میرود)	
frāxv gōwišn	فراخوگوویشن	fravatāk	فروتاک
حرف میزند	gōw-išn ~ : کسی که خوب و عالی حرف میزند	ak- ~ : در بردارنده، شامل، متضمن	
frāxv gōyot	فراخوگویوت	fravāyišn	فروایشن
چراگاه وسیع ، مرتع بزرگ		išn- ~ : مهاجرت ، پرواز	
frāxv hōšīh	فراخوهوشیه	fravaxš	فروخشی
، تیزهوشی، تیزهوشی	hōš-īh ~ : فراخ هوشی، تیزهوشی	فروشی ، فروهر ، فرور ، نك. fravahr	
frāxvīh	فراخویه	fravēnītan	فرونیتن
، گسترش، فراوانی، خوشی، خوشبختی ، راحتی، نیک انجامی ، گشادگی	ih- ~ : فراخی، انبساط ، گسترش، فراوانی، خوشی، خوشبختی ، راحتی، نیک انجامی ، گشادگی	ēn-īt--an ~ : جاری گرداندن، لبریز کردن، مرتعش کردن	
		fravīh	فرویه
		fra-vīh : فریه ، مساعد ، نیک روز frapīh =	

frayāt	فَریات	frāxvīhā	فَراخویها
فَریاد، کومک، یاری، مساعدت، صدایی که برای یاری خواستن برمی آورند		-īhā ~ : بخوشی، براحتی، به نیک انجامی	
	frahāt =	frāxvīh dātār	فَراخویه داتار
frāybūt	فَرای بوت	dāt-ār ~ : دهنده فراوانی و ترقی، دهنده خوشبختی و نیک انجامی	
فرط، زیاده رو	frāy-būt	frāxvītan	فَراخویتن
	frēhbūt نك.	-īt-an ~ : فِراخ کردن، گشاد کردن، فراوان کردن، آبادان کردن	
frāybūtīh	فَرای بوتیه	frāxv kart	فَراخو کرت
-īh ~ : افراط، زیاده روی = frēhbūtīh		فَراخکرت، فراخ ساخته شده، دریای فراخکرت. نام دریا بیست که دانشمندان آنرا با دریای مازندران تطبیق میکنند، نام دیگر این دریا «وئوروکش» vourukaš است	
frāyōmandīn	فَرایومندیه	frāxv kunišn	فَراخوکو نیشن
فرامندی، توسعه، افزایش، افزونی،	frāy-ōmand-īh	-išn ~ : کار برجسته، کار عالی	
frazānak	فَزاناک	frāxv mēnišn	فَراخومنیشن
فرازانه، عاقل، دانا، خردمند، هوشیار، شریف	fra-zān-ak	mēn-išn ~ : فراخ منش، گشاده فکر، بازاندیشه، روشن فکر	
frazānakīh	فَزانکیه	frāxv raftār	فَراخورفتار
-īh ~ : فرزانگی، خردمندی، هوشیاری، دانایی		raft-ār ~ : تیز رفتار، تندرو	
frazānakīhā	فَزانکیها	fraxv zīvišn	فَراخوزیویشن
-īhā ~ : بفرزانگی، دانایانه، خردمندانه		zīv-išn ~ : فراخ زندگی، زندگی مرفه و گشاده و راحت، زندگی خوشبخت	
frazānak saxvan	فَزاناک سخون	frāy	فَرای
فرزانه سخن، کسی که خوب و درست و خردمندانه سخن میگوید		زیاد، متعدد، نك. frēh	
frazand	فَزانند	frāyar	فَرایر
فرزند، فرزند		frā(a)yar : پیش از ظهر، نیمه اول روز	
frazand ōmētak	فَزاندامتک		
کسی که انتظار فرزند آوردن را میکشد			

fražām kārīh	فرزام کاریه	frazandīh	فرزندیه
کوشش برای رسیدن به مقصود و غایت	~ kār-īh	~ īh	: فرزندی (پدر و فرزندی)
فرآپ	frēāp	frazandōmand	فرزندومند
پر، پر آب	frē-āp	ōmand	: فرزند دار ، دارای
فرچپانیه	frēčpānīh	frazdān	فرزدان
الزام ، اجبار	frēč-pān-īh		نام دریاچه‌ای است
فرچپانیک	frēčpānīk		در نامه « شهرستانهای ایران » آمده:
فرض ، الزامی ، وظیفه‌ای ، وظیفه دینی	frēč-pān-īk		شهرستان بست را بستور پسر زریر آنگاه که
فرچوانیه	frēčvānīh		کی گشتاسپ برای پرستش دین بر فرزندان
اجبار ، لزوم ، وجوب	frēč-vān-īh		بود و بنه گشتاسپ و بزرگزادگان دیگر
فرچوانیتن	frēčvānītan		آنجا برپا بود بنا کرد .
همچون	-īt-an		فرزندان آکسیه آمده: دریاچه فرزندان در
وظیفه‌ای مقرر داشتن ، الزام کردن			سکستان است گویند که چون آزاد مرد
فرچواننیتن	frēčvānēnītan		درستکار چیزی در آن افکند بپذیرد و
ملتزم ، مجبور کردن ، انجام دادن	ēn-īt-an		چون درستکار نباشد باز به بیرون افکند.
کردن ، وادار به اجرای وظیفه کردن			بن چشمه آن با فراخو کرت پیوسته است»
فرفتک	frēftak	frazīn	فرزین
فریب خورده	frēf-t-ak	fračīn	فرزین ، مهره شترنج ، نك
فرفتکیه	frēftakīh		«زین و مرکب ترا ، مرا بگذار
اغفال	-īh	fražaft	تا شوم زین پیادگی فرزین» (سنائی)
فرفتن	frēftan	fražaft	فرزفت
اغفال کردن ، تزویر کردن	-an	fra-žaft	: فرجفت ، تمام شده ،
فرفتار	frēftār	frajaft	پایان یافته = frajaft
فریب دهنده ، گول	-ār	fražaftan	فرزفتن
زننده ، اغفال کننده		fra-žaft-an	: فرجفتن ، تمام کردن ،
		frajaftan	پایان رساندن = frajaftan
		fražām	فرزام
		fra-žām	: فرجام ، انتها ، پایان
		iražām	= iražām

frēh dātār فره داتار ~ dāt-ār : ترفیع دهنده، پیش برنده، دهنده آبادانی و نعمت	frēftārīh فرفتاریه ~ -ār-īh : فریفتاری، اغفال ، فریب دهنده گی
frēh dēvānīh فره دوانیه ~ dēv-ān-īh : بدی مفرط، بدخویی زیاد ، دیوخویی	frēftārīhā فرفتاریها ~ ār-īhā : فریبکارانه ، از روی فریبندگی، باغفال
frēh gōyot فره گویوت دارای چراگاههای وسیع (صفتی است که برای میترا آورده میشود) = frāxv gōyot	frēh فره زیاد ، بسیار ، متعدد ، فراوان ، تمام frāy = «فره بکسر اول و تخفیف ثانی بمعنی سبقت و پیشی و بمعنی بسیار و افزون و زیاده باشد و افزونی و زیادتی که دو حریف را باهم درنبرد و شترنج و امثال آن میشود (برهان)» «فره زیادت بود رود کی گفت: کاشک آن گوید که گویم هیچ نه بر یکی بر چند نفزاید فره (اسدی)»
frēh humat فره هومت ~ hu-mat : صاحب اندیشه عالی ، اندیشه عالی	frēhbūt فره بوت ~ frēh-būt : افراط ، زیاده روی
frēh huxt فره هوخت ~ h-uxt : صاحب گفتار عالی ، گفتار عالی	فره بوت منیشنیه frēhbūt mēnišnīh ~ mēn-išn-īh : افراط منشی ، دارای فکر و منش نامتعادل و افراطی بودن
frēh huvaršt فره هوورشت ~ hu-varšt : صاحب کردار عالی ، عمل خوب و عالی	فره بوت خواهیشنیه frēhbūt xvāhišnīh ~ xvāh-išn-īh : خواهش زیاد ازحد ، تمایل مفرط
frēhdātār gēhān فره داتار گهان افزونی دهنده جهان ، آباد کننده و افزایشگر گیهان	فره هیست frēh-īh : افزونی، پسر بودگی ، زیادتی ، افزایش «فرهی، بمعنی فر و شان و شوکت و شکوه و عظمت و افزونی داشتن باشد (برهان)»
frēhist فره هیست ~ frēh-ist : بیشترین، فراوان ترین، زیادترین، آبادترین	فره دهیشنیه frēh dahišnīh ~ dah-išn-īh : پیشرفت، ترقی، آبادانی ، نعمت

فرتون *frētōn*
 فریدون شاه از سلسله پیشدادیان
 نام فریدون در اوستا *thraētona* و
 نام پدرش *athwya* آمده است. او
 یکی از پادشاهان هند و ایرانی است که
 در داستانهای ایرانی از پیشدادیان دانسته
 شده است. در شاهنامه پدر او آبتین آمده که
 شکل تحریف شده آبتین است و مادرش
 فرانک نام دارد.
 سلسله نسب فریدون بنا بر بندهشن فصل
 ۳۱ بند ۷ چنین است
frētōn aspiyan
 ~ *pūr-tōrā*
 ~ *sōk*
 ~ *bōr*
 ~ *siyāk*
 ~ *spēt*
 ~ *gefar*
 ~ *ramak*
 ~ *vanfra rēšn*
 ~ *yim*
 ~ *vivanghan*
 بنا بر داستانهای کهن پهلوی و فارسی
 فریدون ضحاک را دستگیر کرد و در کوه
 دماوند او را بزنجیر کشید و زمین را
 بین سه پسر خود تقسیم کرد. در این باره
 بلغمی در ترجمه تاریخ طبری چنین آورده
 است:
 «او را سه پسر بود مهترین را نام طوج
 ومیانگین را سلم و کهترین را نام ایرج
 و افریدون هم بزندگان خویس جهان
 میان فرزندان قسمت کرد و سه بهر کرد.

فرهستیه *frēhistih*
frēh-ist-ih : بیشتری ، فراوانی ،
 آبادانی ، افراط ، زیادتی

فره ماه *frēh mäh*
 نام خاص زنی است (در بندهشن ، بخش
 ۳۳ بند ۷)

فره سروش *frēh srōš*
 نام خاص مردی است (در بندهشن ، بخش
 ۳۳ بند ۱۱)

فرن *frēn*
 نام دختر بزرگ زرتشت است ، تلفظ
 اوستایی این نام *frēnī* است

«فرن *frēnī* در کتب پهلوی فرن آمده
 است، این کلمه گذشته از اینکه اسم خاص
 است خود جداگانه بمعنی بسیار و فزون
 و فراوان می باشد و بهمین معنی مکرراً
 در اوستا استعمال شده است. فرنی بزرگترین
 دختر زرتشت است. چنانکه در پار ۱۴۰
 فروردین یشت ملاحظه میشود نام چهار
 تن از زنان پارسا فرنی بوده است، امروزه
 هم این نام در میان پارسیان معمول است.
 (یشتها ۲-پورداد، پاره ۱۰۴ و ۱۰۵)

فرپ *frēp*
 فریب ، اغفال ، گول خوردگی

فرپیهیتن *frēpīhitan*
-ih-it-an ~ : فریب خوردن ،
 اغفال شدن ، گول خوردن

فرپیشن *frēpišn*
-išn ~ : اغفال ، گول خوردگی ،
 فریب خوردگی

frōk	فروک فروغ ، روشنایی ، درخشندگی	ناحیت ترک و خزران و چینستان وزمین مشرق طوج را داد اوورا فغفور نام درد وزمین عراقین جمله بصره و بغداد و واسط و پارس و سند و هند و حجاز و یمن همه ایرج را داد و افریدون از همه فرزندان او را دوستر داشتی ، ولایت او را بدو بازخواندی ایران شهر ، وزمین مغرب و روم و روس و سقلاب و آذر بایکان واران و کرج تمامیت مرسلم را داد اوورا قیصر نام کرد
frōt	فروت فروود ، سوی پایین ، زیر ، ته ، دور ، پیش	فریستک fristak frist-ak : فرستاده ، پیام آور ، فرشته
frōt bavišnih	فروت بویشیه bavišn-ih ~ : فروبودگی ، تنزل مقام ، انهدام	«فرسته: بمعنی فرستاده است که رسول و پیغمبر باشد (برهان)»
frōtīh	فروتیه ih- ~ : فروبودگی ، تنزل ، زیر بودن ، پایین بودن	فریستکیه fristakīh ak-ih ~ : فرستادگی ، مأموریت ، سفارت
frōtīhitan	فروتیهیتن ih-it-an ~ : زیر رفتن ، پایین رفتن ، نازل شدن	فریستان fristātan fr(a)-istā-t-an : فرستاد
frōtmānd	فروت مانده mānd ~ : فرومانده ، درمانده	فریستیشنیک fristišnik išn-ik ~ : سفارت ، مأموریت
frōt mīrišnih	فروت میریشیه mīr-išn-ih ~ : فرومردگی ، تلف شدگی ، مرگ	~ āštak = سفارت صلح ، فرستاده ای که برای مذاکره صلح فرستند
frōt murtan	فروت مورتن murt-an ~ : فرومردن ، درگذشتن ، بکلی ازمیان رفتن	فریاهیت friyāhit کمک شده ، یاری شده
frōttōm	فروت توم tōm ~ : فرودترین ، پایین ترین قسمت هر چیزی	فریات friyāt کمک ، پشتیبان ، دوست
frōt vaštakīh	فروت وشتکیه vašt-ak-ih ~ : فروگشتگی ، کناره گیری ، عقب نشینی	فرو frō فرو ، پایین ، زیر ، بسوی پایین ، بسوی زیر

fšanjītan	فشنجیتن	frōt vartītan	فروت ورتیتن
، پراکنده کردن،	~ it-an : پاشیدن،	، بازگشتن،	، فرود
	پخش کردن	آمدن،	کناره گیری کردن، عقب نشستن
fšōnēnišn	فشوننیشن	frōxtan	فروختن
، فراوان	fšōn-ēn-išn : فزون کردن،	-an	~ : فروختن
	کردن، ترقی دادن،	fru	فرو
	کامیاب گردانیدن	frō =	زیر،
fšōnēnītan	فشوننیتن	fryān	فریان
، افزون	~ ēn-īt-an : فزونیدن،	نام یکی از خانواده های	تورانی است که
	کردن، آبادان کردن،	به زرتشت گروید، نك.	yōšt i fryān.
	غذا دادن، پروردن	«از ناموران تورانی است که	خاندا نش به
fšōnēnītār	فشوننیتار	زرتشت گرویدند. بیمبر	یکبار از اودر
، افزایش	~ ēn-īt-ār : فزونیدار،	اشتودگات هات ۴۶ بند	۱۲ یادمی کند
	دهنده، کشاورز،	و امیدوار است این	خاندان از بخشایش
	رهمدار	ایزدی برخوردار گردد	(یادداشت-پورداد)
fšōnišn	فشونیشن	fšag	فشگ
، فراوانی،	~ -išn : ۱- فزونی،		زنجیر
	آبادانی ۲- کوشش	fšag	فشگ
	درکار	شبان،	رهم دار، زارع،
fšōnišnōmand	فشونیشنومند	دهقان	
، فرازیشمند،	~ išn-ōmand : افزایشمند،	fšānjišn	فشنجیشن
	آبادگر، یکی از نامهای	، پوسیدگی،	خرابی،
	اهورامزداست	۱- فساد ۲- پخش	کردن، پاشیدن
fšōš kartār	فشوش کرتار		
،	fšōš-kārt-ār : فزون		
	کردار،		
	آبادان کننده،		
	ترقی دهنده		

گ - گ (g)

	ملعون ، نفرت انگیز ، منفور	gač	گچ
galūk	گلوک		گچ ، ساروج
	گلو	gačēn	گچن
gām	گام		gač-ēn : گچی ، ساروجی
	گام ، قدم	gač kart	گچ کرت
gān	گان		گچ کاری شده ، ساروج شده
	جان ، حیات = gān و gyān	gad	گد
gand	گند		سیاره ، اختر
	گند ، بوی بد	gāday	گدغ
			دزد ، راهزن
gandak	گندک	gadōk	گدوک
	ak- ~ : گنده ، گندیده . بد بو ، متعفن		۱- راهزن، آدم کش ، هرزه ۲- سیاره
gandakīh	گندکیه	gadōkīh	گدوکیه
	ak-īh- ~ : گندگی ، گندیدگی ، بدبویی ، تعفن		īh- ~ : سیاره ای ، منسوب به سیارگان
	hūbōyīh ≠	gadvarīh	گدوریه
gandarw	گندرو		īh- ~ : مردانگی ، شجاعت ، دلاوری
	گندرو نام دیوی است که بدست گرشاسپ کشته شد	gāh	گاه
	گندرو که بدست گرشاسپ کشته شد در آبان یشت گندرو زرین پاشنه خوانده شده . در کتب متأخرین او را گندرب زره پاشنه خوانده چنین معنی کرده اند آب دریا تا پاشنه او بوده است ، در اینجا کلمه زئیری		۱- گاه ، زمان ، مدتی از روز ۲- جا ، مکان ۳- سرود گائاهما = gās
		gāhvārak	گاهوارک
			gāh-vārak : گاهواره ، گهواره
		gaḥastāk	گجستک
			ga-ḥast-ak : گجسته ، لعنتی ،

«گنگ دژ»: نام موضعی است در حدود مشرق له به قبه الارض مشهور است و آرامگاه پریان باشد و آنجا پیوسته روز و شب یکسان است یعنی هر یک دوازده ساعت است (برهان)

ganj

گنج
گنج، گنجینه، ذخیره

گنج ای شسپیکان ganji šaspikān
نام گنجینه شاهی است که نسخه ای از اوستا بدستور دارای دارا یسان در آن نگاهداری میشده. این نسخه از اوستا بنا بر روایت دینکرت بدست اسکندر می افتد و بزبان یونانی ترجمه میگردد. کلمه پهلوی šaspikān را میتوان šizikān هم خواند چنانکه دارمستتر آنرا چنین میخواند و در اینصورت گنج شیزیکان یعنی گنج شیز یا گنجینه آتشکده آذر گشپ که در شیز بوده است. جای این آتشکده تخت سلیمان کنونی در آذر با بجان است

ganjak

گنجک

ganj-ak: شهر گنجه. در کتاب «شهرستانهای ایران» آمده: در جانب آذربایگان شهرستان گنجه را افراسیاب تورانی ساخت

«گزک» gazaka که در نوشته های استرابو آمده در نوشته های ارمنی گنزک ganzak خوانده شده است، ناگزیر همان واژه گنجک است بمعنی گنجینه و خانه گنج، پلینیوس Plinius رومی مینویسد شهر آتروپتنه (آذربایجان) گزگه gazae

zairi اوستایی بمعنی زرین با کلمه zraya بمعنی دریا مشتبه شده است. در شاهنامه، گندرو وزیر ضحاک بوده است؛ که او داشتی گنج و تخت و سرای شکفتی بدلسوزی کدخدای و را کندرو خواندندی بنام بکنندی زدی پیش بیداد کام در کتب متأخرین نیز جای او در میان دریا قرار داده شده است، چنانکه در آبان یشت گرشاسپ تمنا می کند که او را در کنار دریای فراخ کرت بکشد. در پاره ۵۰ از فصل ۲۷ مینو خرد او (دیوی آپیک کندرو) نامیده شده است» (یشتها ۱- پورداود)

ganditan

گندیتن

-it-an ~: گندیدن، بوی بد دادن

gandom

گندم

گندم

gang dēz

گنگ دژ

نام جایی است در مرز ایران و بیج kangdēz =

«در مینو خرد فصل ۶۲ پاره های ۱۲-۱۴ آمده: گنگ دژ در ویمند (سرحد) ایران و بیج است. چنانکه میدانیم گنگ دژ بنا بدستان ملی ما ساخته سیاوش پسر کیکائوس و داماد افراسیاب است و با خوارزم و بیرامون آن ارتباط دارد. مارکوارت گنگ را سمرقند که پایتخت سفد است دانسته فرخی گفته:

ز کوه کیلان او راست تا بدان سوی بر ز آب خوارزم او راست تا بدان سوی گنگ» (یسنا ۱- پورداود)

garāmīh	گرامیه	است. امیانوس مارسلینوس مینویسد در این سرزمین (آذربایجان) شهر بسیار
garām-īh	: افتخار، شرافت	است، در سر آنها میتوان از gazaca
garāmīk	گرامیک	و... نام برد. در نوشته های پیشین بسیار
īk-~	: گرامی، با ارزش، ارجمند، عزیز، مفتخر	بنام این شهر: کزنا، جززه، جزنق و
garāmīkēnītan	گرامیکنیتن	جزاینها بر میخوریم، همچنین نام دیگر
īk-ēn-īt-an-~	: گرامی داشتن، ارجمند داشتن، عزیز داشتن	این شهر شیز در همه جا یاد گردیده است و همه نوشته اند که آذرگشپ آتشکده نامور پادشاهی در اینجاست.
garāmīkīh	گرامیکیه	مارکوآرت پیش از این گمان میکرد که گنجک (= شیز) همان ویرانه تخت سلیمان کنونی باشد چنانکه در کتاب خود ایران شهر ص ۱۰۸ چنین نوشته است، (بسنای ۲-پورداد)
īk-īh-~	: ارجمندی، گرامی بودگی، عزت	گنجک
garāmīkīhā	گرامیکیها	ganjēnak
īk-īhā-~	: ارجمندانه	ganj-ēn-ak
garān	گران	: گنجینه، انبار
garān-1	: گران، پر بها، پر ارزش ۲-سنگین، سخت، مهم = girān	گنجور
garānmān	گرانمان	ganj-war
garān-mān	: ستمگر، خشمگین، جبار	: گنجور، خزانه دار
garān vināsīh	گران ویناسیه	ganjwarīh
vinās-īh-~	: گران گناهی، دارای گناه بزرگ بودن	: گنجوری، خزانه داری
garāyēnītan	گراینیتن	گناک
garāy-ēn-īt-an	: گراینیدن، متماثل کردن	gannāk
gārāzak	گرازک	بد، خبیث (صفتی است که برای اهریمن بکار میرود)
garāz-ak	: گرازه (نام خاص است) در کتاب «شهرستانهای ایران» ساختمان دوشهرستان تیسفون و نصیبین به گرازه گیکان نسبت داده شده است.	گناک منوک
		gannāk mēnōk
		: گناک مینوک، مینوی بد، اهریمن، روح خبیث ≠ spannāk mēnōk
		gar
		: گمر، کوه، تپه
		gar
		: گمر، گر، کل، کچل

garmōk گرموک
-ōk ~ : گرم ، داغ ، با حرارت ،
جدی ، پرشوق

garmānak گرماناک
-ān-ak ~ : لباس گرم

garmāpak گرماپاک
-āp-ak ~ : گرمابه ، حمام

garmīh گرمیه
-īh ~ : گرمی : حرارت

garōmandīh گرومندیه
gar-ōmand-īh : قدرت ، سرکشی ،
توانگری ، نیرومندی

garōtmān گروتمان
gar-ō-tmān : گرزمان ، بهشت ،
سرای نیایش ، خان و مان سرود و
ستایش ، بلندترین نقطه آسمان که جای
اهورا مزدا و امشاسپندان است

«گرزمان : پارسیان گویند عرش است و
شعرا گویند آسمان است. دقیقی گفت :

مه و خورشید با برجیس و آسمان
زحل با تیر و زهره بر گرزمان» (فرس)

«گرزمان : آسمان را گویند و عرش اعظم
را نیز گفته اند که فلك الافلاك باشد
(برهان)»

garōtmānīh گروتمانیه
-īh ~ : بهشتی ، کسی که شایسته رفتن
به بهشت است

garōtmānikīh گروتمانیکیه
-īk-īh ~ : شایستگی برای رفتن
به بهشت ، آسمانی بودن

«گرازه : نام پهلوانی است ایرانی که
در جنگ دوازده رخ سیامک را بقتل
آورد ، و خوک نر را هم میکوبند که گراز
باشد (برهان)»

garčak/zak گرچک
گرزه ، مار

«گرزه : نوعی ازمار است ، و بعضی گویند
ماری باشد سربزرگ و پسر خط و خال و
زهر او زیاده از مارهای دیگر است و هیچ
تریاقی بر زهر او مقاومت نکند (برهان)»

garīvpān گریوپان
garīv-pān : گریبان ، نگاهبان
کردن و گلو ، زره

«گریبان : یقه جامه و سینه جامه و دستمال
کردن و جیب (نفیسی)»

garm گرم
گرم

garmak گرمک
-ak ~ : ۱- نان تازه ۲- گرمک
(میوه)

«گرمه : هر میوه نوبر و پیش رس و نوعی
از خربزه و نان گرم یا نان-پید (نفیسی)» ،
«گرمک باقلای در آب جوشانیده را گویند
و نوعی از خربزه پیش رس باشد (برهان)»
«آل برمک در گرم گرمک فروش این درند
این سخن نرمک نمیکویم که هست این مشتهر
(بسحاق اطعمه ، بر - معین)

garmāk گرماک
-āk ~ : گرما : تابستان

gartitan گرتیتن
-īt-an ~ : گردیدن ، چرخیدن
vartitan =

garzān گرزان
garz-ān : گریان ، نالان ، شیون
کنان ، شکوه کنان

garzišn گرزیشن
garz-išn : گرزش ، ناله ، شکوه ،
شکایت ، زاری ، گله ۲- توبه
« گرزش تظلم بود ، خسروانی گفت ،
بده داد من زان لبانت و گرنه
سوی خواهی خواه شد از تو بگرزش ،
(صحاح)

garzišnīh گرزیشنیه
-išn-īh ~ : ۱- حالت تنبه و پشیمانی ،
۲- گله و شکوه داشتن

garzišnīk گرزیشنیک
-išn-īk ~ : پشیمان ، توبه کار ،
متنبه ، گریان ، شکوه گر ، گله مند

garzitan گرزیتن
-īt-an ~ : گرزیدن ، تائب شدن ،
زاری کردن ، شکوه کردن ، بگناه
اعتراف کردن

garzītār گرزیتار
-īt-ār ~ : شکوه گر ، شکایت
کننده ، ناله کننده

gās گاس
۱- گاه ، جا ، مقام ، موقعیت ۲- تخت ،
مسند ۳- سرود ، نام هر یک از پنج سرود
گاناها ۴- زمان ، مدت ، فصل ، یکی
از قسمت های پنجگانه روز و شب

gart گرت
گرد ، غبار

gartan گرتن
کردن

gartānak گرتانک
gart-ān-ak : گردانه ، چرخشی که
با آن آب از چاه می کشند

« گردانک : نام دو ستاره در دبا کبر .
گردانه : گردون مانند ای که کودک بدان
تکیه کرده و راه رفتن را می آموزد (نفیسی) »

gartanak گرتنک
gartan-ak : گردنه ، پس کردن

« گردنه : آن چوبی باشد سرها باریک
و میان کنده که بدان گلوله خمیر نان را
پهن سازند (برهان) » ، « و معبر در کوه
(نفیسی) »

gartan band گرتن بند
کردن بند

gartānistān گرتانستن
gart-ān-ist-an : گرداندن ،
چرخاندن

gartānītan گرتانیتن
-ān-īt-an ~ : گرداندن ، چرخاندن

gartīnāk گرتیناک
-īn-āk ~ : چرخ آبکشی از چاه

gartišn گرتیشن
-išn ~ : ۱- گردش ، چرخش ،
دوران

تاسیام جشن ایاسرم است، دردی ماه از شانزدهم تا بیستم جشن میدیایرم است، در اندرگاه (خمسه مسترقه) روزهای اهنودگاه، اشتودگاه، سینتمدگاه، وهوخشترگاه و وهیشتاواشتگاه جشن همسیتمدم است. نظر بمعنی لفظی این کلمات گهنبارها اساساً جشن‌هایی بود برای اوقات مختلف سال: میدیوزرم یعنی میان بهار و این جشنی است در نیمه بهار هنگامی که زمین سبز و خرم است، میدیوشم یعنی میان تابستان، پتیه شهیم یعنی دانه‌آور و از آن وقتی اراده شده که گندم رسیده و خرمن بدست می‌آید، ایاسرم یعنی برگشت و از آن هنگامی اراده شده که چوپان بسا گله خود از برای پیش آمدن زمستان از چراگاه تابستانی بخانه بر میگردد، میدیایرم یعنی میان سال، معنی همسیتمدم معلوم نیست، این جشن اخیر که بفروهرها اختصاص دارد در هنگامی است که فروهرهای درگنشتگان از برای سرکشی بازماندگان خود فرود می‌آیند (خرده‌اوستا-پورداد)

گاسان گف *gāsān gōft*
کلمات و یا عبارات سرودهای گائاها است

گاسانیک *gāsānik*
gāsān-īk: گائاها، منسوب به سرودهای گائاها

گاسان سرایشنی

gāsān srāyiśnīh
srāy-iśn-īh: سرایش سرودهای گائاها

گاسان *gāsān*
گاه‌ها، سرودهای گائاها، روزهای خمسه مسترقه (اندرگاه)

گاسانبار *gāsānbār*
gāsān-bār: گهنبار، گاهنبار، نام شش جشن بزرگ دینی سال است

و گهنبارها جشن‌های ششگانه دینی سال است که در طول سال برپا میشود. این جشن‌ها بفاصله‌های غیر متساوی از همدیگر درومی‌باشند. از این قرار: گهنبار میدیوزرم در چهل و پنجمین روز سال، گهنبار میدیوشم در صد و پنجمین روز سال، گهنبار پتیه شهیم در صد و هشتادمین روز سال، گهنبار ایاسرم در دویست و دهمین روز سال، گهنبار میدیایرم در دویست و نودمین روز سال، گهنبار همسیتمدم در سیصد و شصت و پنجمین روز سال واقع میشود، جشن هر یک از این گهنبارها پنج روز طول میکشد، آخرین روز مهم‌ترین روز آن است.

بنا بر سنت دینی هر یک از گاهنبارها هنگام آفرینش یکی از آفریدگان اهورامزداست. در گهنبار میدیوزرم آسمان، در میدیوشم آب، در پتیه شهیم زمین، در ایاسرم گیاه، در میدیایرم جانوران و در همسیتمدم مردمان آفریده شدند. هر یک از گهنبارها پنج روز طول میکشد. بنا بر این در اردیبهشت ماه از یازدهم تا پانزدهم ماه جشن میدیوزرم است. در تیر ماه از یازدهم تا پانزدهم جشن میدیوشم است. در شهریور ماه از بیست و ششم تا سیام جشن پتیه شهیم است، در مهر ماه از بیست و ششم

gāv/āw	گاو گاو، گاو میش، چارپای اهلی	gāsīh	گاسیه - mas = بلند مقامی
gāvars	گاورس گاورس، ارزن	gašnič	گاشنیچ گشنیز (سبزی)
	«گاورس، دانه‌ای شبیه به ارزن که بیشتر به کبوتران دهند (نفیسی)»	gašt	گشت گشت، بازگشت، گردش
gavāzan	گوازان گوزن، گاو کوهی	gaštan	گشتن gašt-an: گشتن، گردیدن، تغییر
gavē	گوه دست (برای موجودات اهریمنی)		کردن، شدن
gāv-mēš	گاو میش گاو میش	gaštīh	گشتیه دشمنی، ضدیت
gāvyōt	گاو یوت gāv-yōt: چراگاه، مرتع، مزرعه	gat	گت گرز، چماق
gāv yūg	گاو یوگ یوغ، وسیله‌ای که با آن گاو را به‌ارابه می‌بندند	gatak	گتک سند رسمی، نامه
gawāl	گوال جوال، کیسه	gātan	گاتن گادن، مجامعت کردن
	«گوال بمعنی جوال است و جوال معرب آنست (برهان)»	kartan =	
gawr	گور ۱- دره، گود، حفره ۲- شکم، رحم ۳- جنین	gatišn	گتیشن gat-išn: ۱- خاصیت، خصلت، کیفیت ۲- عرض، عارضه
gawrīh	گوریه - īh ~: گودی، عمق، عمل سوراخ کردن و گود کردن	gatvar	گت‌ور گرزدار، چماق‌دار، قوی، نیرومند «گت بمعنی بزرگ باشد (برهان)»
gawr kartan	گورگرتن ۱- فربه ساختن ۲- بارور کردن، آبتن کردن	gāušōdahak	گائوشودهک گوشت قربانی، تقدیس گوشت باروغن
		gautar	گئوتار گوساله

gayōkmart	گیوک مرت
gayōmart	کیومرث ، نک .
gazand	گزند
gaz-and	: گزند ، آزار ، رنج
gāzar	گازر
	گازر ، رختشوی
gāzarīh	گازریه
-īh	: گازی ، رختشویی
gazdum	گزدوم
gaždum	= عقرب ، کژدم
gazīrak	گزیرک
	جزیره
gazišn	گزیشن
gaz-išn	: ۱- گزش ، جراحت ،
	گزیدگی ، نیش زدگی ۲- نفرین ، لعنت
gazītan	گزیتن
gaz-īt-an	: گزیدن ، نیش زدن ،
	گاز گرفتن
gazūtan	گزوتن
gaz-ūt-an	: نفرین کردن ، لعنت
	کردن
gažāk	گاژاک
gaž-āk	: گزا ، گزنده ، نیش زننده ،
	نوک تیز
gaždam	گژدم
-dam	: کژدم ، عقرب
gaždum	گژدوم
dum	: کژدم

gayōmart	گیومرث
gayō-mart	: کیومرث ، آدم نخستین
	وپادشاه پیشدادی ، جاندار میرا
gaya marətan	د این اسم در اوستا
	گیه مرتن آمده است ، در پهلوی کیومرث و
	فارسی کیومرث گوئیم . گیه بمعنی جان و
	زندگی است و مرتن صفت است یعنی مردنی
	و در گذشتنی یا بمبارت دیگر مردم و انسان .
	آنچه در شاهنامه راجع به کیومرث آمده
	از اصل داستان منحرف است چه کیومرث
	بنا بر صواب نخستین پادشاه پیشدادی
	نیست بلکه نخستین بشر است . اینک
	خلاصه مندرجات بندهشن راجع به کیومرث :
	کیومرث نخستین بشر را اهورا مزدا
	پیا فرید ، او در مدت سی سال تنها در
	کوهساران بسر برد . در هنگام مرگ از
	صلب او نطفه ای خارج شده بواسطه اشعه
	خورشید تصفیه گردید و در جوف خاک
	محفوظ بماند . پس از چهل سال از آن
	نطفه گیاهی بشکل دوساقه ربیاس بهم بیچیده
	در مهر ماه و مهر روز (هنگام جشن مهرگان)
	از زمین بروئیدند ، پس از آن از شکل
	نباتی بصورت دو انسان تبدیل یافتند که
	در قامت و چهره شبیه بیکدیگر بودند
	یکی نر موسوم به مشیه و دیگری ماده
	موسوم به مشیانه ، پس از پنجاه سال آن
	دو باهمدیگر ازدواج نمودند ، بعد از نه
	ماه از آنان یک جفت نروماده پا برصه
	ظهور نهادند ، از آنها هفت جفت پسر و
	دختر متولد شدند ... »
	(یشت ها ۲- پورداود ، ص ۴۱)

gēsūk	گسوک gēs-ūk : گیسو	gāž-dumb	گازدومب -dumb ~ : کژدم ، عقرب
gēsvar	گسور -var ~ : گیس دار ، دارای موی بافته شده	gažitan	گژیتن -īt-an ~ : گزیدن ، گاز گرفتن gazitan =
gēsvarih	گسوریه -ih ~ : دارای گیسو بودن	gēhān	گهان گهان ، جهان ، دنیا ، روزگار
gētāh	گناه گیتی ، جهان مادی	gēhānān bavišnīh	گهانان بویشنیه -bav-išn-ih ~ : ایجاد مخلوق ، استمرار حیات
gētāh ārāy	گناه آرای گیتی آرا ، جهان آرا	gēhān dār	گهان دار جهاندار ، خدا
gētāhīhā	گناهیهها -ihā ~ : بطریق مادی ، بطریق معمول در گیتی = gētāihā	gēhān i kōtak	گهان ای کوتک گهان کودک ، جهان صغیر
gētāhīk	گناهیک -īk ~ : منسوب به گیتی ، منسوب به جهان مادی	gēhān marnjēnītār	گهان مرنجینتار -marnj-ēn-īt-ār ~ : خراب کننده جهان ؛ ویرانگر گهان
gētāīk	گناهیک gētā-īk ; منسوب به جهان خاکی ، مربوط به جهان مادی = gētāhīk	gēnān vīrāy	گهان ویرای جهان پیرای ، موعودی که با آمدنش جهان نو میشود
gētīgān	گتیگان gētīg-ān : موجودات دنیای محسوس و مادی	gēn	گن ۱- شیشه ، بلور ۲- آینه گینه مخف آینه است که آینه باشد هر که دل از مهر تو جو گینه ندارد ز آتش غم در گداز ناد جو گینه (سوزنی، بر-معین)
gētīh	گتیه گیتی، دنیای مادی، دنیای محسوس mēnōk ≠ gētāh =	gēs	گس گیس ، گیسو ، موی بافته
gētīh frēhbūt	گتیه فرهیوت -frēh-būt ~ : افراط کار در امور دنیای مادی		

giʃistak گيجيستك gi-ʃist-ak : گجسته ، ملعون ، لعنتی ، نك . guʃastak	گتيهيا gētīhīhā ~ -īhā : بتاریق مادی ، به روش این جهانی
gil گیل گل ، خاك	گتیهیک gētīhīk ~ -īk : دنیوی ، دنیایی ، منسوب به گیتی
gilak گیلك gil-ak : ۱- گله ، شکوه ، شکایت ۲- اندرز	گتیه کاریه gētīh kārīh ~ kār-īh : گیتی کاری ، توجه به جهان مادی
«گله شکوه و شکایت باشد (برهان)» «گلک : سخنی باشد که از روی طعنه و سرزنش بکسی گویند (برهان)» گر پیش گل کشم کلمه مشکبوی تو برهن گلک من که نیندیشم از گلک (سوزنی ، بر-معین)»	گتیه نیکیریشنیه gētīh nikīrišnīh ~ nikīr-išn-īh : نگرش به گیتی ، توجه بامور مادی
گیلك منیشنیه gilak mēnišnīh ~ mēn-išn-īh : گله منشی ، حالت کسی که همواره از روزگار کله منداست	گتیک gētīk گیتی ، جهان
گیلان gīlān گیلان (شهرستان)	گتیکها gētīkīhā ~ -īhā : بطریق مادی ، بروش دنیایی
گیلن gilēn گیلی ، خاکی ، سفالی	گتیک خریت gētīk xrīt گیتی خرید ، نام تشریفات مذهبی است که پیش از مرگ بعمل میآورند تا آن دنیا را بخرند و رستگار گردند.
گیراک gīrāk گیرا ، نگاهدارنده ~ zōr i = قوه ماسکه	گواک gēvāk جا ، مکان
گیران girān گران ، سنگین ، مشکل ، بزرگ	گزیر gezīr ژاندارم ، پلیس ، عسس . ابن کلمه در تلمود و در طبری هم آمده است «گزیر بکسر اول بمعنی سرهنگ و پهلوان و عسس آمده است (برهان)» ، «معرب آن جزیر ، سریانی gZīrā = حارس ، جلاد (معجمیات عربیه - سامیه) (بر-معین)»

giyāk	گیاک گاہ ، جا = gēvāk	girān vinās	گیران ویناس گران گناه ، گناهکار ، گناه بزرگ
giyākōmand	گیا کومند -ōmand ~ : جای دار ، مستقر	giravišn	گیرویشن girav-išn : گروش ، گرویدگی ، اعتقاد
giyākōmandīh	گیا کومندیه ōmand-īh ~ : جای داری ، استقرار	girāyītan	گیراییتن girāy-īt-an : گراییدن ، متمایل شدن ، بسوی چیزی رفتن
gizāstak	گیز استک gi-zāsta-k : گجسته ، ملعون gūjastak =	girīstak	گیرستک لانه حیوانات ، سوراخ ، کنام
gōband	گوبند gō-band : گاو بند ، جای بستن گاو ، آخور چارپایان ، جای نگهداری چهارپایان اهلی	gīrišn	گیریشن gīr-išn : گیرش ، گرفتن ، لمس ، قابلیت لمس
gōčihrmār	گوچهرمار gō-čihr-mār : گاوچهرمار ، یکی از صورت‌های فلکی است	gīrišnik	گیریشنیک -išn-īk ~ : قابل گرفتن ، قابل لمس
gōftan	گوفتن gōft-an : گفتن ، حرف زدن ، شرح دادن	girt	گیرت گرد ، مدور ، پیرامون
gōftār	گوفتار -ār ~ : گوینده ، سخن گو	girtak	گیرتک -ak ~ : کرده ، دور ، محیط
gōgart	گوغرت گوگرد	gīv	گیو گیو (نام خاص) ، در بندھشن جزو جاویدان‌ها یاد شده است
gōgošasp	گوشسپ gō-goš-asp : گوگوشسپ ، نام یکی از مفسران معروف پهلوی است	gīvak	گیوک کیوه ، کفش
gōhr	گوهر ۱- گوهر ، جوهر ، ذات ، ماده ، طبع ، اصل ، نژاد ، نسب ، دودمان ۲- سنگ قیمتی	gīv i gūtarzān	گیوای گوترزان gūtarz-ān ~ : گیو گودرزان ، گیو پسر گودرز پهلوان ایرانی (نام خاص)
		giyāh	گیاه گیاه ، نبات ، علف

گوهر يك **gōhrīk**
 -īk ~ : ۱- گوهری ، طبیعی ، ذاتی ،
 اصلی ، اصیل ، ابتدایی ، دارای اصل و نژاد ،
 ۲- گوهر دار ، جواهر نشان

گوهر يکيه **gōhrīkīh**
 -īk-īh ~ : گوهری بودن ، اصیل بودن ،
 دارای اصل و نژاد بودن

گوهر يتن **gōhrītan**
 -īt-an ~ : گوهریدن ، معاوضه کردن
 «گوهریدن» یعنی چیزی را بچیزی عوض
 و بدل کردن (برهان)»

گوهر او مند **gōhrōmand**
 -ōmand ~ : گوهرمند ، کلوخه ای که
 دارای فلز یا مواد معدنی است

گوگرن **gōkaran**
 نام درخت مقدس افسانه ای است که بنا بر
 نوشته بندهشن در میان دریای وئوروکش
 روئیده است و ماهی بنام **kara** از آن
 حفاظت میکند . در تقاسیر پهلوی نام
 این درخت را هوم سپید نوشته اند

گوگرت **gōkart**
 نام درخت اساطیری ، هوم سپید ،
 نك . **gōkaran**

گوگرت **gōkart**
 گوگرد = **gōgart**

گوگارتن **gōkārtan**
gōkārt-an : ۱- گواریدن ، هضم
 کردن ، بلعیدن ۲- استغراغ کردن

~ ham = هم گوهر ، هم نژاد ، هم طبع
 ~ pat = اصل

~ yut = جدا گوهر ، دارای طبع
 متضاد ، دارای نژاد متفاوت

«گوهر» مطلق جواهر را نیز گفته اند و
 بمعنی اصل و نژاد و فرزند باشد و بمعنی
 ذات هم آمده است و بمعنی سر نهانی و
 صفات پوشیده که ظاهر شود و عقل و
 فرهنگ هم هست و جوهر معرب آن باشد
 (برهان) ،

گوهر ك **gōhrak**
 -ak ~ : ماده ، طبع ، ذات ، اصل ،
 منشاء

گوهر يه **gōhrīh**
 -īh ~ : گوهری ، دارای اصل و
 گوهر بودن

«گوهری» چیزی را گویند که از گوهر
 ساخته باشند و خداوند اصل و نسب را نیز
 گفته اند و جواهر فروش و جواهر شناس را
 هم گفته اند و بمعنی ذاتی هم هست (برهان)»
 ~ hamēšak : پایدار و اصیل بودن

گوهر يها **gōhrīhā**
 -īhā ~ : ماده ، اصلاً ، اساساً
 ~ hamēšak = بنا بر خاصیت

پایداری ، بنا بر اصل دوام

~ hast = از روی اصالت وجودی

~ xvāt = بخودی خود ، بنا بر
 اصالت ذاتی

~ xvēš = بخودی خود ، از روی
 ذات خود

~ yut = بنا بر تفاوت گوهر و ذات

گوبت **gōpat**
سرزمینی افسانه‌ای است مجاور ایرانویج در کنار رود دائیتیک که گوبت شاه بر آن فرمانروایی می‌کند

گوبت شاه **gōpat šāh**
موجود اساطیری است که از پای تا نیم تنه بشکل گاو است و از نیم تنه تا سر بشکل انسان است و همواره بر لب دریا ایستاده ستایش خدا می‌کند و آب مقدس بدریا میریزد و حیوانات زیان آور را در دریا می‌کشد

گور **gōr**
گور، گورخر

گور **gōr**
گور، گود، حفره، میان تهی
گور ارتشیر خوره

gōr artašēr xvarrah
شهرستان گور اردشیر خوره، جور، فیروزآباد. در نامه شهرستانهای ایران آمده: شهرستان گور اردشیر خوره را اردشیر پسر پاپک ساخت

«و اما جور قصبه اردشیر خوره است به حکم آن کی او بنا کرد و دارا الملک وی آنجا بود (مسالك وممالك استخری).

«فیروزآباد از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالادات (فزك) و عرض از خط استوا (كج مه). در اول فیروز ساخته بود و جور نام کرده و در میان شهر عمارتی عالی ساخته و چندان بلند گردانیده که هوایش خوش باشد و از کوه آب بفواره بدان بالا برده و برگرد آن دکه عظیم کرده و

گوکرت اومند **gōkartōmand**
ōmand ~ : گوگردمند، دارای گوگرد، آب چشمه گوگرد دار

گومز **gōmēz**
gō-mēz : بول گاو، شاش گاو که در مراسم تطهیر بکار میرود
«گومیز: پیشاب را گویند که شاش باشد و بمری بول خوانند
با چنین دل چه جای بارانست
کابر بر تو گمیز هم نکند
(سنائی- بر، معین)»

گومزدان **gōmēzdān**
dān ~ : گومیزدان، ظرفی که بول گاورا در آن جمع می‌کنند

گومزیتن **gōmēzitan**
-īt-an ~ : شاشیدن، بول کردن، (در مورد گاو استعمال میشود)

گون **gōn**
۱- رنگ، رنگ پوست ۲- گون، قسم، نوع ۳- طریق، روش

گونک **gōnak**
gōn-ak : ۱- رنگ، سیما، رخسار، گونه ۲- نوع، قسم، روش، طرز، طریق
~ ham = همانگونه، هم گونه، همان طور

گونک گونک **gōnək gōnak**
گونگوناگون، برنگهای مختلف، بانواع مختلف

گونبت **gōnbat**
گنبد

گوسپنداومندیه **gōspandōmandīh**
 -īh ~ : گله‌داری، شبانی، رمه‌داری

گوسپندرت **gōspand rat**
 صاحب مواشی، صاحب رمه

گوسپندتاشیتار **gōspand tāšitār**
 -ār ~ tāšit- : خالق مواشی، بوجود
 آورنده حیوانات اهلی، نام فرشته‌ایست

گوسپندتوخمک **gōspand tuxmak**
 = tuxm-ak : گوسفند تخمه، از
 جنس حیوانات اهلی

گوسپند ورزیه **gōspand varzīh**
 -īh ~ varz- : گوسفند داری،
 گله‌داری

گوسپند ورزیتار **gōspand varzītār**
 -ār ~ varz-īt- : شبان، رمه‌دار،
 گله‌دار

گوسپند ورزیتاریه **gōspand varzītārīh**
 -īh ~ varz-īt-ār- : گوسفند
 ورزیداری، گله‌داری، شبانی، نگاهداری
 چارپایان اهلی

گوستان **gōstān**
 -stān ~ gō- : گاوستان، آغل، محوطه‌ای
 که گاو و گوسفند را در آن نگاه میدارند

گوش **gōš**
 ۱- گوش ۲- نام روز چهاردهم ازهرماه
 است و نام ایزدنگهبان چهارپایانست که
 موکل برروز چهاردهم هرماه است. این

آن عمارت را ایوان خواندندی. بوقت
 آنکه اسکندر رومی فتح بلاد میکرد جهت
 آنکه ازهر طرفی بدانجا رفتن بگریوه
 فرومی‌بایست رفت از فتح آن عاجز شد.
 آب رود حنیفقان را ازمر اول بگردانید
 و سردر آنجا داد تا آن شهر خراب شد و
 بحیره گشت و اردشیر بابکان خواست که
 آن بحیره را خشک گرداند تا بر آنجا
 باز شهری بسازد.... اردشیر بر آن زمین
 شهری ساخت و اردشیر خوره نام کرد
 عضدالدوله دیلمی تجدید عمارت آن کرد
 و فیروز آباد خواند...»

(نزهة القلوب مستوفی)

گورت **gort**
 گرد، دلاور، پهلوان

گورتیه **gortīh**
 -īh ~ : گردی، دلاوری، پهلوانی

گوسپند **gōspand**
 -spand ~ gō- : گوسفند، چارپای کوچک
 اهلی

گوسپندان رماک **gōspandān ramak**
 رمه‌گوسپندان، گله چارپایان اهلی

گوسپند چیهراک **gōspand čīhrak**
 -ak ~ čīhr- : گوسفندچهر، از نژاد
 چارپایان

گوسپندی کتیک **gōspand i katakīk**
 -īk ~ katak- : حیوان اهلی

گوسپنداومند **gōspandōmand**
 -ōmand ~ : گوسفنددار، رمه‌دار

gōšnih	گشنيه	این در دوا سپا drvāspā هم نامیده میشود.
-ih ~ : گشني ، پهلواني ، گشن ،	بودگي ، نر بودگي	نام فرشته‌ای است که موکل است بر مهمات خلق عالم و نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی باشد و فارسیان درین روز جشن کنند و عید سازند و آنرا سیرسور گویند و درین روز سیر برادر پیاز خورند و گوشت را با گیاه و علف پزند نه با چوب و هیزم ... و درین روز نیک است فرزند به مکتب دادن و پیشه آموختن، (برهان).
gōšōmand	گوشومند	روز چهاردهم روز گوش است که آنرا سیرسور نیز می نامند و در این روز ایرانیان سیر و شراب میخورند،
gōš-ōmand : گوشمند، دارای گوش،	دارای حس شنوایی	(آثار الباقیه - بیرونی)
gōšōsrūt	گوشوسروت	گوشك
gōš-ō-srūt : اکتسابی، توسط گوش	شنبیده شده = gōšānsrūt	گوشه ، جای مجزا و برکنار ~ čahār = چهار گوش
gōšt	گوشت	گوشان سروت خرت
	گوشت	gōšānsrūt xrat
gōštakih	گوشتكیه	~ -gōš-ān-srūt : خرد بگوش شنبیده شده، خرد اکتسابی ، عقل اکتسابی
-ak-ih ~ : گوشتی ، حالت گوشت	بودن	گوش اسروت خرت
		gōšasrūt. xrat
gōštēn	گوشتن	~ -gōš-a-srūt : عقل اکتسابی ، خرد اکتسابی
gōštōmand	گوشتمند	گوشیتن
~ omand : گوشتمند، دارای گوشت،	دارای جسم گوشتی	gōš-īt-an : گوش دادن
گوشتمند، سمین و گوشت دار و ساخته شده از گوشت ، (نفیسی)		گوشن
gōšurvan	گوشوروان	گشن ، نر ، جوان ، پهلوان
gōš-urvan : روان گاو ، نام یزتی	است که نگهبان چارپایان سودمند است.	گشن : بمعنی نر باشد و درخت خرما ی نر و بمعنی طالب نر شدن، (برهان)
در بندهش آمده است که نخستین آفریده اهورامزدا و رزوا (گاونر) بود، اهریمن دیو آرز و رنج و گرسنگی و ناخوشی را برای آزار و گزند آن گماشت و رزوا ناتوان		گوشنك
		gōšnak
		~ -ak : گشن، نر = gōšn

gōwāk	گواک	گردید تا آنکه جان سپرد . در هنگام مردن از هر يك از اعضایش ۵۵ قسم از حبوبات و ۱۲ قسم گیاه درمان بخش بوجود آمد، آنچه از نطفه آن پاك و توانا بود بکره ماه انتقال یافت و در آنجا تصفیه گردید و از آن يك جفت جاندار نروماده پدیدگشت و از آنها ۲۸۲ جانور دیگر تولد یافت . در هنگامی که ورز او جان می سپرد روان آن از کالبدش بدرآمد و خروش برکشید که ای هر مزد کجاست مردی که تو وعده آفریدن نمودی ، کسی که آیین رستگاری و نجات آورد . هر مزد در پاسخ گفت ای گوشورون رنج تو از اهریمن است ، آنگاه گوشورون بکره ستارگان رفت سپس بکره ماه درآمد پس از آن بفلك خورشید شافت ، در آنجا هر مزد فروهر زرتشت بدو نمود و گفت این است آن کسی که خواهم آفرید و آیین نجات خواهد آورد ، آنگاه گوشورون خوشنود گشته پذیرفت که وسیله تغذیه مخلوقات گردد، (بشتها ۱- پورداود، ص ۳۱۷)
gōwāk	گواک	گōw-āk : ۱- گویا ، سخن گو
		۲- گواه ، شاهد
gōwākīh	گواکیه	gōw-āk-īh : ۱- گواهی ، شهادت
		۲- فصاحت، گویایی، استدلال، وضوح
gōwišn	گوشن	gōw-išn : گوش، گفتار، کلام، سخن
gōwišnīh	گوشنیه	īh- : سخن گویی، ادا سخن
gōwišnik	گوشنیک	īk- : ۱- گفتنی ، شایسته گفتن ، لایق گفتن
		۲- نطق ، گفتار
gōwišnōmand	گوشنومند	ōmand- : گویشمند، سخن دان، سخن آور ، توانا در سخن گفتن
gōyot	گویوت	چراگاه ، مرتع
gōz	گوز	گوز ، جوز ، گردو
gōzēnak	گوزنک	gōz-ēn-ak : گوزینه، نان شیرینی یا کلوچه ای که با مغز گردو میسازند .
		«گوزینه، حلوایی را گویند که از مغز گردکن پزند» (برهان)
gōz i hindūk	گوزی هیندوک	hind-ūk ~ : جوز هندی
gōšwār	گوشوار	gōš-wār : گوشواره
gōvārītan	گواریتن	gōvār-it-an : گواریدن ، هضم کردن ، بلعیدن ، خوردن
gōvičār	گویچار	gō-vičār : ۱- گفتار، تبیین، تعبیر
		۲- صریح ، واضح
gōwā	گوا	گوا
		«گوا : مخفف گواه است» (برهان)

graw kartan گرو کرتان kart-an ~: گرو کردن، گرو گرفتن	grah گره گره، چوب
grāy گرای گرای، متمایل، مایل، طرفدار	grahmak گرهمک ۱- رشوه ۲- نام یکی از بزرگان کیش دیویسناست که در گاتها در ردیف کرپنها و کویها آورده شده است
grāyastakīh گرایستکیه ast-ak-īh ~: گرایستکی، تمایل، میل	grāmīk گرامیک grām-īk: گرامی، محترم، دارای مقام بلند، با ارزش
grāyišnih گراییشنیه -išn-īh ~: گرایشی، تمایل	grāngān گرانگان تکرک
grēh گره گره، چویی است دارای پنج گره که در مراسم تسفیل بکار میرود.	gravišn گرویشن grav-išn: گروش، اعتقاد، عقیده، ایمان = giravišn
grēv گرو ۱- کردن، پشت کردن ۲- شخص، خود	gravītan گرویتن -īt-an ~: ۱- گرویدن، ایمان آوردن ۲- گرفتن
griftak گرفتک grift-ak, گرفته شده	graw گرو ۱- گرو، گروگان ۲- پرداخت ۳- گرفته، مقید
griftan گرفتتن -an ~: گرفتن، شروع شدن (در مورد باران)، محکم شدن، مستقر شدن، فهمیدن، دریافتن	graw گرو چوب، عا، قطعه‌ای از نی نازک، گره (درنی)
griftār گرفتار -ār ~: ۱- گرفتار، اسیر، در بند ۲- گیرنده	grawih گرویه -īh ~: گرویی، در گرو بودن، اسارت، گرفتاری
griftārōmand گرفتارومند -ār-ōmand ~: گرفتن، قابل گرفتن، قابل لمس	grawīk گرویک -īk ~: در گرو، گرفتار، گرفتار شده
grīnāk گریناک رعد	

grōkāndār گروگان دار
 ~ dār : گروگان‌دار ، نگهبان ،
 محافظ

gryān گریان
 gry-ān : گریان ، اشک ریزان

gryēnītan گرینینتن
 gry-ēn-it-an : گریانندن ، سبب
 گریه کردن کسی شدن

gūdārz گودرز
 گودرز (نام پهلوان ایرانی است)

گودرز بنا بر روایات دینی ایرانی از
 یاوران جاویدانی سوشیانت موعود زرتشتی
 است که پس از ظهور او با کیخسرو و گیو
 و کرشاسپ و دیگر نام‌آوران قیام خواهد
 کرد و پس از آن جهان مینوی روی خواهد
 کرد

gūč/ž گوج
 گوز، گوردو = gōz

guč-afrošak گوج افروشک
 کلوجه یا شیرینی که با گردو سازند

guftan گوفتن
 guft-an : گفتن ، حرف زدن ،
 شرح دادن

~ pasaxv = پاسخ گفتن، جواب‌دادن

guftār گوفتار
 -ār : ۱- گوینده، سخنگو، متکلم
 ۲- گفتار، سخن

guftārīh گوفتاریه
 -ār-īh : سخن ، شرح ، بیان

gris گریس
 گره

grīstak گریستک
 سوراخ جانوران زیانکار، غار ، دخمه،
 پنهانگاه شیاطین و دیوها

«گریسنگ : بمعنى مناك و گو باشد ،
 گریسنگ : مناك و گو را گوینده» (برهان)
 گریستک گرینینتن

grīstak karīnišn
 kar-īn-išn ~ : از ریشه کندن و
 برانداختن لانه و سوراخ حیوانات و
 جانوران زیانکار

gristan گریستن
 grist-an : گریستن ، گریه کردن

grīv گریو
 ۱- پشت کردن، گردن ۲- خود = grēv

grīvak گریوک
 grīv-ak : گریوه ، گردنه ، کوه ،
 دره ، پشته

«دیده انداز پس گریوه غیب
 رب خود را بدیده لاریب» (اوحدی)

grīvpān گریوپان
 grīv-pān : گریبان ، یقه ، زره
 نگاهبان سینه و گردن

grōh گروه
 گروه ، دسته

grōkān گروگان
 grōk-ān : گروگان، گرو ، شرط ،
 وثیقه ، عوض ، جبران

gukāsīhā	گوکاسیه ~ -īhā : گواهانه، بشهادت، بطور گواه	guh	گوه گه، کثافت، نجاست
gukāyīh	گوکاییه gu-kāy-īh : گواهی، شهادت	guhārak	گوهاراک ~ -āk : هضم کننده، هاضم ~ zōr i = نیروی هاضمه، قوه هاضمه
gukāyītan	گوکایتین ~ -īt-an : گواهیدن، گواهی دادن، شهادت دادن	guhvart	گوه ورت guh-vart : گه کرد، کسی که در کثافت زندگی می کند، گه آلود، اندوده به کثافت
gul	گول گل، گل سرخ	guhvart	گوه ورت ~ vart : جعل، پزدو، سرگین گردان، سرگین غلتان
gulār	گولار گولار نام ناحیه ای بوده است در جنوب ایران (در کارنامه اردشیر بابکان)، کلار، کلار	guhvart	گوه ورت ~ vart : جعل، پزدو، سرگین گردان، سرگین غلتان
gulzār	گولزار gul-zār : گلزار، گلستان	guhvart	گوه ورت ~ vart : جعل، پزدو، سرگین گردان، سرگین غلتان
gumān	گومان gu-mān : گمان، ظن، اندیشه، شك، تردید	gujastak	گوجستک gu-ĵast-ak : گجسته، ملمون، لمتی
gumānīh	گومانیه ~ -īh : شك، تردید، عدم اطمینان	gukāi	گوکائی گواهی، شهادت
gumānīhā	گومانیهها ~ -īhā : مرددانه، مشکوکه، از روی شك و تردید	gukān	گوکان gu-kān : انهدام، نابودی
gumānik	گومانیک ~ -īk : تردید آمیز، مشکوک	gukārīhitan	گوکاریهیتان gukār-īh-īt-an : گواریدن، هضم کردن، بلع کردن
gumānikīh	گومانیکیه ~ -īk-īh : تسرید، شك، ظن، ناباوری، مشکوک، مردد	gukārīšn	گوکاریشن ~ -īšn : گوارش، هضم
		gukāsīh	گوکاسیه gū-kās-īh : گواهی، شهادت، وضوح

gumēčakōmand گومچک اومند
-ōmand ~ : قابل اختلاط ، قابل
امتزاج ، دارای حالت آمیختگی

gumēčihitan گومچیھیتن
-ih-īt-an ~ : مخلوط شدن ،
ممزوج شدن ، بهم آمیختن

gumēčišn گومچیشن
-išn ~ : آمیزش ، اختلاط ، امتزاج

gumēčišnīh گومچیشنیه
-išn-īh ~ : مخلوط شدگی ، حالت
آمیزش ، حالت اختلاط

gumēkih گومکيه
gu-mēk-īh : حالت امتزاج ، حالت
درهم بودگی و اختلاط

gumēxtak گومختک
gu-mēx-t-ak : آمیخته ، ممزوج ،
مخلوط

gumēxtan گومختن
-an ~ : آمیختن ، مخلوط کردن ،
ممزوج کردن

gumēzišn گومزیشن
gu-mēz-išn : آمیزش ، بهم آمیختگی ،
امتزاج ، مخلوط شدگی

gunāk گوناک
گناه

gund گوند
۱- گند ، سرباز ، لشکر ، جنگاور ،
قهرمان ۲- دسته ، گروه

gumānītan گومانیتن
-īt-an ~ : گمانیدن ، تردیدن کردن ،
شک کردن ، دودل بودن ، سوء ظن داشتن

gumānkārīh گومان کاریه
kār-īh ~ : گمان کاری ، تجربه ،
امتحان ، وسوسه ، انگیزه

gumānōmand گومانومند
ōmand ~ : گمان مند ، مشکوک ، مردد

gumāritan گوماریتن
gumār-īt-an : گماریدن ، گماشتن ،
مأمور کردن

gumārtak گومارتک
-t-ak ~ : گمارده ، گماشته ، مأمور

gumārtan گومارتن
-an ~ : گماردن ، گماشتن
gumāštan =

gumāštan گوماشتن
gumāšt-an : ۱- گماشتن ، گماردن ،
منسوب کردن ۲- تعویض کردن

gumb گومب
پلك چشم

gumbat گومبت
گنبد ، طاق

gumē/ay گوم
با ، با هم ، توام

gumēčak گومچک
gu-mēč-ak : ۱- آمیخته شده ، در
هم آمیخته ، مخلوط ۲- وصل درز ناشویی

gumēčakīh گومچکيه
-īh ~ : اختلاط ، آمیختگی ، آمیزش

gursagih	گورسگيه -ih ~ : گرسنگي	gund	گونند -ايه ، بيته ، تخم « کند: بمعنی خايه باشد که بر روی خصيه خوانند (برهان)»
gursakih	گورسگيه gursak - ih : گرسنگي	gundak	گونندك gund-ak: سپاه: دسته، (برای موجودات اهریمنی بکار برده میشود)
gursnagih	گورسنگيه gursnag - ih : گرسنگي	gung	گوننگ گنگك ، لال ، كر
gurt	گورت گرد ، شجاع ، دلير ، جنگجو	gungih	گوننگيه -ih ~ : گنگي : لال بودن
gurtak	گورتك گرده ، قلوه : كليه	gūr	گور گور ، گورخر ، خر وحشي
gurtih	گورتيه -ih ~ : گردی	gurbak	گوربك گربه
gurtvār	گورت وار gurt - vār : گرد وار، گردمانند	gurg	گورگ گرگ
gušasp	گوشسپ guš - asp : گشسب، گشنسپ، اسب نر، آذر گشنسب، نك. ātur gušnasp.	gurgān	گورگان gurg - ān : گرگان (شهر)
gušn	گوشن gōšn = جوان ، نر، گشن	gurgānik	گورگانيك -ik ~ : گرگاني، منسوب بگرگان
gušnak	گوشنك gursak = گرسنه « گشنه: بمعنی گرسنه باشد (برهان)»	gurg zat	گورگ زت گرگ زده ، كشته شده توسط گرگ
gušnasp	گوشنسپ gušn - asp : گشنسب ، اسب نر (نام خاص) نك. ātur gušnasp.	gurisnak	گوريسنك gursag = گرسنه
gušnih	گوشنيه -ih ~ : گشني، نري، مردی، جوانی، دلبري	gursag	گورسگ گرسنه « گرس: گرسنگي را گویند (برهان)»

دختر بچه نوزاد را پنهان نموده تاده پشت او را حفظ کرد تا اینکه منوچهر بدنيا آمده انتقام جد خویش ایرج را کشید و سلم و تور را کشت «
(بشتها ۲- پورداود، ص ۵۲)

گوزاران **guzārān**
نام دژی و آبادی است که در تصرف هفتان بسوخت بسود (در کارنامه اردشیر)

گیاه **gyāh**
گیاه، علف، درخت کوچک

گیاک **gyāk**
گاک، جا
~ pat = بجا، درجا، بلافاصله

گیان **gyān**
جان

گیان اسپار **gyān apaspār**
جان سپار

گوترز **gūtarz**
گودرز (نام خاص)

بنابر روایت داستانهای دینی از پهلوانان جاویدانی است که از یاران سوشیانت است و با او ظهور خواهد کرد.

گوزمی **guzag**
چرك بدن، ترشح نسوج

گوزك **gūzak**
گوزك، نام شاهزاده خانمی است که دختر ایرج است

در پخش ۳۱ بندهشن چنین آمده: از فریدون سه پسر بوجود آمد سلم و تور و ایرج، از ایرج دو پسر و يك دختر بوجود آمد، دو پسر و انیتار و اناستوخ نام داشتند و دختر موسوم بود به گوزك ایرج. پسرانش را سلم و تور کشتند اما دختر را فریدون نجات داده پنهان نمود، از این دختر يك دختر متولد شد، سلم و تور از آن آگاه گشته مادرش گوزك را کشتند. فریدون

غ - ۶

پارسایی را بزند یا بکشد و آن گناهی بسیار بزرگ است	γan	غن
غنیشیه	γan یا gan	زن ، از ریشه اوستایی
γanišnih		بمعنی زدن و کشتن . این واژه فقط در
~ -išn-ih : زنی ، عمل زدن و		جزء دوم کلمات مرکب بکار میرود
کشتن		~ ahraw = اهر و زن ، کسی که مرد

ه - II

دāšt-ār ~ : کسی که از زیردستان و ضعیفان مراقبت و نگاهداری میکند	h -	ه	ریشه فعل هستن است
hačiš masān	hač	هچ	از، بواسطه، در برابر
mas-ān ~ : بزرگتران، برتران	hačadar	هچدر	
hačišmasān tarsakāy	hač-adar	هچدرپاد	زیر، درزیر
tars-ak-āy ~ : کسی که به بزرگتران و برتران احترام می گذارد، کسی که از بزرگتران ترس دارد	hačadar pād	هچدرپاد	زیرپای، درزیرپای
hāčišn	hačapar	هچپر	
hāč-īšn : انگیزش، تحریک، واداری	hač-apar	هچپر روی	روی، بالای، در روی، بر زیر
hāčitan	hačapartom	هچپر توم	
hāč-īt-an : انگیزتن، برانگیزتن، تحریک کردن، هدایت کردن، سوق دادن	-tom	هچپر توم	بالاترین، برترین
hadanapāk	hačiš	هچیش	
hada-nap-āk : چوبی است که بوی خوش دارد والیاف آن در مراسم یسنا بکار میرود، در سنت دینی نام درخت انار است	hač-īš	هچیش	ازش، ازاد
hadayōš	hačišīk	هچیشیک	
hadayōš : هدیوش	īš-īk	هچیشیک	نتیجه، ثمره
در اساطیر ایرانی نام گاوی است که گوشت شاه از آن نگاهداری می کند و در هنگام رستاخیز، سوشیانت بسا یارانش آنرا قربانی می کنند و با جربی آن آمیخته به	hačiš kasān	هچیش کسان	
	kas-ān	هچیش کسان	کوچکتران، زیردستان
	hačiš kasān dāštār	هچیش کسان داشتار	

هوم سفید مانده‌ای میسازند و بمردمان میدهند و مردمان با خوردن آن عمر جاویدان می‌یابند. این همان گاو است که بوسیله آن مهاجرت اولیه مردمان از کشوری بکشور دیگر بعمل آمده است. این گاو بنا بر سنت ایرانی در دزی مستحکم نگاهداری شده تا اینکه در روز رستاخیز قربانی شود (نک. زند اوستای دارمستتر جلد ۲ ص ۳۹ و به ترجمه بندهشن در جلد پنجم از S. B. E. ص ۱۱۷)

هَدیش *hadiš*
نام یزتی است که موکل بر خانه است، جایگاه، مسکن، کاخ

هفت *haft*
هفت

هفتان بوخت *haftān buxt*
ān buxt ~ : هفتان بوخت نام خداوند گار کرم است که با اردشیر جنگیده است (در کارنامه اردشیر)، همین نام در شاهنامه هفتواد آورده شده است

هفتات *haftāt*
هفتاد

هفتده *haftdah*
haft-dah : هفده

هفتدهم *haftdahom*
-dah-om ~ : هفدهم

هفت هات *haft hāt*
هفت هات، یسنای هفت هات، یسنای هفت فصل

«هفت هات جزء یسنا و در میان نخستین

گات که اهنود باشد و دومین گات که اشتود باشد، جای داده شده و فصلهای ۳۵-۴۲ این بخش از اوستا را هفت هات نامیده‌اند. هفت هات بر خلاف نامش دارای هشت هات یا فصل است اما هات ۴۲ متمم فصلهای پیش است و خود فصلی مستقل شمرده نمی‌شود. هفت هات در میان پخشهای دیگر اوستا جنبه خاصی دارد و از حیث زبان و انشاء مانند پنج سرود گائاهاست، بنا بر این در ردیف گائاهای از کهنترین پخش کتاب معینوی بشمار است» (یسنا ۲-پورداود)

هفت کیشور *haft kišvar*
هفت کشور

xvatāy ~ = هفت کشور خدای، شاه هفت کشور

«در نامه پهلوی دین آکاسیه که بندهشن خوانده می‌شود، در فرگرد هشتم درباره هفت کشور چنین آمده:

اندر دین گوید که زمین سی و سه سرتک (گونه) است. آنگاه که تیشتر باران فروبارید، از آن دریا پدید آمد، زمین در همه جا نم بگرفت و هفت پاره گردید. آن پاره که در میان جای داده شده، در بزرگی با اندازه شش پاره دیگر است که گرداگرد آن را فرا گرفته. آن شش پاره با هم با اندازه یک پاره میانگی است که خونیرس است. بآن پاره ها کشور نام نهادند زیرا هر یک را کشی است.

پاره‌ای که به کست خراسان است کشور ارزه **arezah** است

پاره‌ای که به کست خوروران است، کشور سوه **savah** است

رنگ است ، بقول زمخشری در مقدمه
الادب این ستاره را در فارسی هفت برادر
نیز گویند . (بشها ۱- پور داود)
«هفت اورنگ کنایه از هفت ستاره است
که آنرا عربان بنات النعش خوانند و آن
بصورت خرس است و بر بی دبی می گویند
و از جمله چهل و هشت صورت فلک البروج
باشد و دبا کبر همان است و بمعنی هفت تخت
هم هست چه اورنگ تخت را می گویند
(برهان)»

«هفت اورنگ بنات النعش بود، فرخی گفت:
تا برین هفت فلک سیر کند هفت اختر
همچنین هفت بدیدار بود هفت اورنگ
(صحاح)»

haftom

هفتم

haft-om : هفتم

haftrin

هفت

haft-rin : هفت بار

haftsat

هفت ست

-sat ~ : هفتصد

hakar

هکر

اگر ، وقتی که ، آیا

hakarč

هکرچ

č-hakar : هرگز ، هیچگاه ، همیشه ،
دائماً ، هنوز

hakurč

هکورچ

hakurč = هرگز

«هکرز بمعنی هرگز باشد. اورمزدی گفت:
چنان ببینی تا ول نکرده کار هکرز
بچوب رام شود یوغ را نهد گردن
(صحاح)»

آن دوباره که به کست نیمروز است کشور
فردتیش fradatapš و کشور ویدتیش
vidatapš است و آن دوباره که به کست
ایباختر است کشور وئوروبرشت
vourubaršt و کشور وئوروجرشت
vouružaršt است و آن که در میان
آناهست خونیرس xvanīras خوانند...
اینک چند سطر از مقدمه شاهنامه
ابومنصوری: هر کجا آرامگاه مردمان بود
بچهارسوی جهان از کران تا کران این
زمین را ببخشیدند و بهفتم بهر کردند و
هر بهری را یکی کشور خواندند. نخستین
را ارزه خواندند، دوم را شبه خواندند،
سوم را فرددفتش خواندند، چهارم
را ویددفتش خواندند ، پنجم را
ووربرست خواندند ، ششم را وورجرست
خواندند هفتم را که میان جهان است
خرنس بامی خواندند و خرنس بامی این
است که ما بنواندیریم و شاهان او را
ایران شهر خواندندی...» (ویسپرد-پورداود)

هفت ماهک haft māhak
māh-ak ~ : هفت ماهه ، زن هفت ماهه
آبستن

هفت ماهیک haft māhik
māh-ik ~ : هفت ماهه ، زن هفت ماهه
آبستن ، بچه هفت ماهه

هفتو لیر تک haftōlirang
هفت اورنگه ، دب اکبر ، صورت فلکی
خرس مهتر

«هفتورنگه در اوستا haptoiringa
آمده است و معنی آن دارنده هفت علامت
و نشانه می باشد، جزء دوم این کلمه بمعنی

hamahīk	همهیک	halak	هالك
īk - ~ : ۱- متحد ، متفق ، با هم			دیوانه ، احمق ، کودن ، بی عقل
	۲- همیشگی ، دائمی		«الك: بیچاره و ناامید و بی نوا» (نفسی)
hamāhl	هماهل	gōvišn ~ =	گفتار بیهوده و -مقانه
همال ، مانند ، شبیه ، رفیق ، رقیب		kārīh ~ =	بیهوده کاری ، کارهای
«عمال دو معنی دارد اول انباز و شریک		kārīhā ~ =	رفتار دیوانه وار و
است ، دوم همتا و مانند بود.			ابلهانه
آغاجی گفت :		kunišn ~ =	کسی که رفتار ابلهانه
میان ما دو تن آمیخته دو گونه سرشک			دارد
چو لؤلؤیی که کنی باعقیق سرخ همال ،		halakīh	هلکیه
(صحاح)		īh - ~ :	دیوانگی ، حماقت ، ابلهی .
«هامال بمعنی همال است که قرین و نظیر			در لهجه عامیانه تهران کارالکی بمعنی کار
و شبه و مانند و همتا و انباز و شریک باشد»			بیهوده است .
(برهان)		halakīhā	هلکیها
hamāikīh	همائیکیه	īhā - ~ :	دیوانه وار ، ابلهانه
hamā-īk-īh : ۱- پری ، همگی ،		halīlak	هللیک
همیشگی			هلله و آن میوه ای است شبیه به لیموی عمانی
hamāk	هماک		کوچک و خشک و دو نوع دارد هللیله زرد و
همه ، تمام ، کل			هللیله سیاه و در طب قدیم استعمال میشده است
hamāk afzār	هماک افزار	ham	هم
قادر مطلق ، همه توانا ، توانای کل			هم ، نیز ، مجموع ، تمام ، باهم ، همان ،
hamāk dahišnīh	هماک دهیشنیه		معادل ، مانند
dah-i-šn-īh ~ : خلق کلی ، ایجاد		ham/hom	هم
کلی			هستم ، اول شخص مفرد زمان حال از
hamāk dānākīh	هماک داناکیه	hamadān	همدان
dān-āk-īh ~ : همه دانایی ، علم			همدان = hamatān
لایتناهی خدایی		ham advēnak	هم ادونک
هماک هنجمنگیه		advēn-ak ~ :	هم آیین ، هم روش ،
hamāk hanjamanakīh			هم طریق
han-ĵam-an-ak-īh ~ : انجمن		hamahīh	همهیه
و شورای بزرگ		hamah-īh :	همه ای ، همگی ، اتحاد ،
			با هم بودگی

hamārēnitan	همار نیتن	hamākīh	هماکيه
-ēn-īt-an ~ : شماریدن، شمردن، حساب کردن، بحساب آوردن		-īh ~ : همگی، کلیت، حالت تمام بودگی	
hamārīh	همار به	hamākīhā	هماکيهها
-īh ~ : عمل شمردن و حساب کردن		-īhā ~ : بطور همگی، بطور کلی	
hamārīšn	هماریشن	hamākīhā ēstīšn	هماکيهها استیشن
-īšn ~ : شمارش، حساب		ēst-īšn ~ : دوام، استمرار، ابدیت، حالت جاودانی بودن	
hamaspamādayam	همسپمایدیم	hamākmand	هماک مند
همسپتمدم، نام گاهنبار ششم است نک. gāsānbār. گاهنبار همسپتمدم یا		mand ~ : دارای همه نوع و همه گونه، دارای انواع گوناگون	
hamaspathmaēdaya	هماسپتاماēdaya	hamāk rawīšn	هماک رویشن
سیصد و شصت و پنجمین روز سال واقع میشود و پنج روز آخر سال جشن همسپتمدم است. ایرانیان قدیم می پنداشتند که انسان در این گاهنبار آفریده شده است. این جشن به فروهرها اختصاص دارد و در این هنگام است که فروهرهای در گذشتگان برای سرکشی بازماندگان خود بر زمین فرود می آیند.		raw-īšn ~ : پیشرفت دائم، پیشرفت جهانی، استمرار همیشگی	
اول لواحق زائده اول گاهنبار ششم است و در این روز بود که خداوند مردم را آفرید و نام آن همشفتمینمکاه است، (آثار الباقیه - بیرونی)		hamāk rawīšnīh	هماک رویشنيه
hamaspasmēdēm	همسپسمدم	raw-īšn-īh ~	روندگی، ابدیت، استمرار جاودانی همیشگی، استمرار جاودانی
همسپتمدم		hamāk xvārīh	هماک خواريه
hamaspatmētyaēm	همسپتمتیشم	xvār-īh ~	آسایش و خوشبختی تمام و همیشگی
همسپتمدم		ham apāyastīh	هم اپایستيه
hamāyīk	همایيك	apāyast-īh ~	تمایل مشترك
ham-āy-īk : دائم، مستمر، جاویدان، پیوسته، کلی		hamār	همار
		amār =	شمار، حساب، روز شمار
			همار بروزن بهار بمعنی اندازه باشد و حساب را نیز گویند که شمردن چیزی باشد - هماره بروزن شراره بمعنی همار است که اندازه و شمار و حساب باشد، (برهان)

ham bandišn	هم بندیشن	hamāyikih	هماییکیه
band-išn ~ : ترکیب ، تشکل ، اتصال		-ih ~ : ابدیت ، پیوستگی ، جاودانی بودن	
hambār	همبار	ham ayyār	هم ایار
bār ~ : انبار ، گنجینه		همبار ، رفیق	
«انبار بممنی لبریز ومملو و پر باشد» (برهان)		ham ayyārīh	هم ایاریه
hambarišn	همبریشن	ayyār-ih ~ : هم یاری ، رفاقت ، کومک بیکدیگر	
bar-išn ~ : رفیق ، همراه		ham ayyārīhā	هم ایاریها
«همبری : موافقت ومشا بهت و مطابقه و برابری وشایستگی وهمسری و همدمی» (نقیسی)		-ihā ~ : هم یارانه ، با کومک بیکدیگر	
hambasān	همبسان	hambāγ	همباغ
basān ~ : متناقض ، متضاد		ham-bāγ : رفیق ، دوست	
hambasānīh	همبسانیه	«انباغ : دوزن را گویند که در نکاح يك مرد باشند و هر يك از ایشان مرد دیگری را انباغ باشد» (برهان)	
-ih ~ : تناقض ، تضاد		hambak	همبک
hambasānīhā	همبسانیها	ham-bak : میوه پخته نگاهداری شده ، مربا	
-ihā ~ : بطور متضاد ، بطور متناقض		ham bālišn	هم بالیشن
hambast	همبست	ham-bāl-išn : هم بالش : رفیق	
ham-bast : هم بسته ، ملحق ، چسبیده بهم		ham band	هم بند
«انبست : غلیظ و بسته شده را گویند. انبسته : هر چیز که آن بسته وسخت باشد وبدشواری واشود وحل گردد وشیر وماست وخون بسته را نیز گویند» (برهان)		هم بسته ، بهم بسته ، متصل	
hambaštan	همبشتن	«همبندی، پیوستگی وربط وار تباط» (نقیسی)	
ham-bašt-an : ۱- انباشتن ، پر کردن		«انبسته : چیزی باشد چون مداد و خون که بسته باشد وحل نشود. شا کر گفت : خون انبسته همی ریزم بر زرین روی ز آنکه خو نا به نما ندست درین چشمم نیز» (صباح)	
۲- مهر کردن.			
hambatast	همبستت		
batast ~ : مصادف ، مقارن .			

ham brātīh هم براتیه
~ - īh : هم برادری، رفاقت، دوستی،
محبت

ham brēh هم بره
~ brēh : هم قد، هم قامت، باندازه
هم

hambun هم بون
~ bun : اندک، قدری، کمی

ham bunič هم بونیچ
~ bun-ič : کمی نیز، اندکی نیز،
حتی اندکی، از بن، هیچ، بحداقل،
در نتیجه

ham bunīh هم بونیه
~ bun-īh : جوهر اصلی، جوهر
ذاتی

ham burtan هم بورتن
~ burt-an : بردن

ham būtan هم بوتن
~ būt-an : با هم بودن، زندگی
مشترک داشتن، با هم زندگی کردن

ham būtīh هم بوتیه
~ būt-īh : هم زیستی، زندگی
مشترک، هستی مشترک

ham būtīk هم بوتیک
~ būt-īk : با هم، همراه، هم زیست

ham čamišn هم چمیشن
~ čam-išn : هم چمش، با هم چمیدن،
بایکدیگر راه رفتن.

hambatīk همبتیک
~ - batīk : رقیب، دشمن.

ham bavēnītan هم بونیتن
~ bav-ēn-īt-an : با هم بودن،
با هم زیستن، همزیستی بوجود آوردن

ham bavišnīh هم بویشنیه
~ bav-išn-īh : با هم بودگی،
هم زیستی، با هم نمودن

ham bāy هم بای
~ - bāy : رفیق، شریک = hambāy

hambāz همباز
~ - bāz : انباز، رفیق، شریک
«همباز: بمعنی شریک و همتا و حریف و
انباز باشد» (برهان)

hambitīk هم بیتیک
~ bitīk : مخالف، رقیب =
anhambatīk ≠ hambatīk

ham bōdišn هم بودیشن
~ bōd-išn : شامه

ham brahmakīh هم برهمکیه
~ brahm - ak - īh : هم روشی،
هم طریقی، دارای وضع متشابه بودن

ham brāt هم برات
~ brāt : هم برادر، دوست، رفیق،
شریک، همکار

ham brātak هم براتک
~ brāt - ak : رفیق، دوست، همکار،
شریک

ham brāt bēš هم برات بش
~ - bēš : رفیق آزار، دوست آزار

hamdāstānōmandīh ~ omand : همداستان ، موافق ،
هم رأی ، دارای توافق .

همداستان‌نومندیه

hamdātastānōmandīh
~ īh - īh : همداستانی ، دارای توافق
بودن ، هم رأی بودن

hāmdēn همدن
~ dēn - : همدین ، هم مسلك .

hamdōšišnīh همدوشیشنیه
~ dōš-īšn-īh : همدوستی ، یکدیگر
را دوست داشتن ، عشق متقابل ، دوستی ،
رفاقت

hāmdōšītan همدوشیتان
~ dōš-īt-an : همدیگر را دوست
داشتن ، عشق متقابل داشتن .
«همدوش با او مجهول ، برابر و همسر
ویار و رفیق» (نفسی)

hamdranjīšn همدرنجیشن
~ dranj-īšn : هم درنجش ، هم
صحبتی ، شکوه و شکایت .

hamdūtak همدوتک
~ dūt-ak : هم دوده ، هم خانواده ،
از یک قبیله و خانواده .

hamdwārišnīh هم دواریشنیه
~ dwār-īšn-īh : ملاقات
موجودات اهریمنی با یکدیگر .

hamē همه
ham-ē : همی ، همه ، همیشه ، پیوسته ،
پیشوندی است که ادامه زمان را می‌رساند
و مخفف آن «می» است .

ham čamišnīh هم چمیشنیه
~ īh : هم چمشی ، با یکدیگر راه
رفتن ، با هم چمیدن .

ham čašmīh هم چشمیه
~ čašm-īh : هم چشمی ، مراقبت .

ham čēyon هم چگون
~ čē-yon : همچون ، همچنان ،
درست مانند

hamčim هم چیم
~ čim : باین سبب ، از اینرو ، باین
جهت

hamdahišnīh هم دهیشنیه
~ dah-īšn-īh : بیکدیگر یاری
کردن ، بیکدیگر دادن ، جمع‌آوری

hamdamān همدمان
~ damān : هم زمان ، بلافاصله ،
ناگهان

hamdamūn همدمون
~ damūn : هم خانه ، هم منزل ، مصاحب

hamdamūnīh همدمونیه
~ damūn-īh : هم خانگی ، هم
منزل بودن ، رفاقت .

hamdātastan همداستان
~ dāt-ast-ān : هم داستان ، هم
رأی ، موافق .

hamdātastānīh همداستانیه
~ īh : همداستانی ، هم عقیده بودن ،
موافقت

همداستان‌نومند

hamdātastānōmand

hamēstārān	همستاران	مخالف ، ضد
hamēstārēnītan	همستارنیتن	مخالفان ، اضداد ، مخالفان
hamēstārīh	همستاریه	همستارنیتن
hamēstārīhā	همستاریها	ایستادگی کردن ، ضدیت کردن ، رقابت کردن
hamēstārīšn	همستاریشن	همستاریه
hamēstārōmand	همستارومند	همستاریه
hamēšak	همشک	همیشه ، دائم
hamēšak apākīh	همشک اپاکیه	همیشه ، دائم
hamēšakīh	همشکیه	همیشه ، دائم
hamēšakīhā	همشکیها	همیشه ، دائم
hamēšakkār	همشک کار	همیشه ، دائم

hamē hamē rawiśnīh	همه همه رویشنیه
hamēmāl	هممال
hamēmālīh	هممالیه
hamēn	همن
hāmēn	هامن
hamēnītak	همنیتک
hamēnītan	همنیتن
hamēnītār	همنیتار
hamē rawiśnīh	همه رویشنیه
hamēstār	همستار

~ raw-iśn-īh : همه روشی ، پیشرفت همیشگی ، پیشرفت دائم وابدی ، استمرار ابدی ، حرکت دائم زمان

hamē-māl : همال ، رقیب ، دشمن ، حریف ، متهم ، مدعی

māl-īh : رقابت ، دشمنی ، ضدیت ، مقاومت

ham-ēn : متحد ، متصل ، واحد

تابستان .

همین بلنت پازند ، تابستان ، (نفسی)

ham-ēn-īt-ak : متحد ، متصل ، مرکب ، ترکیبی .

~ ēn-īt-an : متحد کردن ، یکی کردن ، ترکیب کردن ، بهم آمیختن .

~ ēn-īt-ār : متحد کننده ، یکی کننده ، ترکیب کننده ، بهم آمیزنده

~ raw-iśn-īh : همه روشی ، استمرار ابدی ، پیشروی همیشگی

ham-mēst-ār : حریف ، رقیب ،

همیدونی که من دیدم به نوروز خبر بفرست اگر هستی میدون، (ناصر خسرو - ح صحاح)	همشک مسنیشن hamēšak masēnišn mas-ēn-išn ~ : همیشه بزرگ بودن ، همیشه تجلیل شدن
بآتش درون بر مثال سمندر همیدون بآب اندرون چون نهنگا (شاکر بخاری - ح صحاح)	همشک منیتاریه hamēšak mēnitārīh mēn-it-ār-ih ~ : همواره فکور و اندیشمند بودن
هم اتونیه ham ētōnīh -īh ~ : هم ایدونی، همانطور بودگی، همانندی	همشک پاسپانیه hamēšak pāspānīh pās-pān-ih ~ : همیشه پاسپانی ، مراقبت دائم ، حمایت دائم
همه زیوندک hamē zīvandak zīv-and-ak ~ : همیشه زنده ، زنده جاویدان	همشک سوچ hamēšak sūč همیشه سوز ، درمورد آتشکده‌هایی گفته میشود که آتش دائمی همیشه در آنها میسوخت
همگاس hamgās ham-gās : هم گاه ، باهم ، مشترکاً	همشک سوت hamēšak sūt همیشه سود ، چیزی که همواره قابل استفاده است
هم گوهر hamgōhr gōhr ~ : هم گوهر ، هم نژاد ، هم اصل	همشک سوتیه hamēšak sūtīh sūt-ih ~ : سود دائم ، سود جاویدانی همواره مثمر بودن
هم گومیه hamgōmīh gōm-ih ~ : ۱ - بهم آمیختگی ، اختلاط ۲ - کوبیدن و مخلوط کردن «اوروران» و «هوم» با یکدیگر در مراسم مذهبی	هم اتون hamētōn -ētōn ~ : هم ایدون ، همیدون ، شبیه ، همانطور ، بهمان دلیل ، درست همان همیدون : مخفف هم ایدون است یعنی همین دم و همین زمان و همین ساعت و همچنین و همین جا و هم اکنون و همین نفس ؛ چه ایدون بمعنی این زمان و این دم و اینجا و اینچنین باشد و بمعنی همچنین و بیک ناگاه هم بنظر آمده است» (برهان)
هم گونک hamgōnak gōn-ak ~ : همگونه ، همانگونه ، هم طرز ، هم روش ، همانند ، شبیه	
هم گونیه hamgōnīh gōn-ih ~ : همانندی ، شباهت	
هم هندآچک ham handāčak han-dāč-ak : هم اندازه	

hamkarčak هم کرچک

karčak ~ : بهم آمیخته، ماوٹ شدہ در

hamkaržak = اثر تماس با چیز ناپاک

hamkarčakīh هم کرچکیه

īh ~ : آمیختگی، تماس نزدیک،

لوث

hamkarpakīh هم کرپکیه

karp-ak-īh ~ : همخوابگی،

مقاربت

hamkartār هم کرتار

kart-ār ~ : هم کردار، همکار

hamkartārīh هم کرتاریه

īh ~ : هم کرداری، هم کاری

hamkirpak هم کیرپک

هم کرفه، هم ثواب، شریک در ثواب

کارخبر

ham kōxšišn هم کوخشیشن

kōxš-īšn ~ : هم کوشش، جنگ

تن بنن

ham kunīh هم کونیه

kun-īh ~ : یکسانی، برابری، تطابق

ham kunišn هم کونیشن

kun-īšn ~ : هم کنش، همکار

ham martāčōk هم مرتاچوک

mart-(t)āč-ōk ~ : دلیر،

نیرومند، پرجرات

ham martāčōkīh هم مرتاچوکیه

īh ~ : دلیری، نیرومندی، جرات،

ارزش

hamīh همیه

ham-īh : ۱- اتحاد، موافقت،

یکانگی ۲- جماعت، انبوهی، مجموع،

کلیت

hamīh mātīkān همیه ماتیکان

اهمیت کلی

hamīkīh همیکیه

ham-īk-īh : اتحاد، یگانگی،

توام بودن

hāmīn هامین

hāmēn = تابستان

«همین بلفت زند، تابستان» (نفسی)

hāmīnīk هامینیک

hāmīn-īk : تابستانی

hamist همیست

ham-ist : همه، کلیه، مجموع،

کالواحد

hamistakān همیستکان

ham-istak-ān : برزخ، جائی

است میان دوزخ و بهشت برای کسانی که

گناه و ثواب آنها مساوی است.

hamistīh همیستیه

ham-ist-īh کلیت

hamkāmak هم کامک

kām-ak ~ : هم کامه، هم میل، هم

آرزو، دارای تصمیم واحد

hamkār همکار

kār ~ : همکار، شریک

hamōk هموك
ham-ōk : ۱- معادل، شبیه، همانند،
۲- تمام

hamōk هموك
آموز، تعلیم، تدریس

hamōk drahnād هموك درهنداد
متساوی الطول، دارای طول همانند

hamōkēn هموكن
ham-ōk-ēn : نك. hamōgēn

hamōk handāč هموك هنداج
هم اندازه، با اندازه همدیگر

hamōxtan هموختن
ham-(m)ōx-t-an : آموختن =
āmōxtan

hamōxtār هموختار
-ār ~ : آموختار، شاگرد، آموزنده

ham pačēn هم پچن
pačēn ~ : نسخه دوم، کپی

ham patkārišnīh هم پتکاریشنیه
pat-kār-išn-īh ~ : هم پیکاری،
نزاع، ضدیت، مجادله، بحث

ham patvand هم پتونند
pat-vand : هم پیوند، خویش،
هم بسته، هم خاندان، هم خانواده

ham patvandīh هم پتوننده
-īh ~ : هم پیوندی، خویشی،
همبستگی، هم خاندانی

ham mārīh هم مرتیه
mart-īh ~ : هم مردی، مقاربت،
هم خوابگی

ham nāfān هم نافان
nāf-ān ~ : هم نژاد، هم دودمان،
از یک خانواده

ham nipartīh هم نیپرتیه
ni-part-īh ~ : هم نبرد، جنگ
تن بستن، جنگ و ستیز

«هم نبرد: بمعنی هم کوشش باشد» (برهان)
«هم نبرد: ستیزگی و منازعه» (نقیسی)

hamōgēn هموگن
ham-ōg-ēn : همه، با هم، همگی
hamōkēn = تمام

«همگنان: گروه و جماعت حاضر را
گویند و بمعنی همه آسان و همجنسان و
همچسمان و همکاران همه و مجموع هم
آمده است» (برهان)

«یکی از وزراء بزریر دستار رحمت
آوردی و صلاح همگنان جستی...
همگنان در استخلاص او سعی کردند
(گلستان). «ملک زوزن را خواهی بود...
که همگنان را در مواجهه خدمت کردی
و در غیبت نکویی گفتی» (گلستان)

(بر-معین)
«همگنان همه باشد (صحاح)
ظهیر فارابی گفته:

چو خنجر تو همه ابر رحمتست چرا
هزار صاعقه در راه همگنان افتد»
(حاشیه صحاح)

hamsāyak همسایک
~ sāy-ak : همسایه

hamspāhīh هم سپاهیه
~ spāh-īh : هم سپاهی ، با هم در
یک گروه بودن

hamspāh rawiśnīh هم سپاه رویشنیه
~ raw-iśn-īh : باهم در یک گروه
فرار سیدن ، دسته جمعی رفتن

hamtāk همتاک
~ tā-k : همتا ، شبیه ، همانند ،
مساوی

hamtān همتان
همدان (شهر)

hamtōhmak هم توهمک
~ tōhm-ak : هم تخته ، هم نژاد

hamvāčīk همواچیک
~ vāč-īk : هم صحبت ، هم واژه

hamvar هموار
- var : همبر ، هم پهلو ، در کنار هم
(هموار بمعنی برابر و بیک طریق و مساوی
باشد) (برهان)

«حقیق: بمعنی همراه و قرین و نظیر باشد
و بمعنی برابر شدن و مقابل نشستن هم
بنظر آمده» (برهان)

hamvār هموار
~ ham-vār : همواره ، همیشه ، دائم ،
مستمر

«هموار : بمعنی برابر و بیک طریق و
مساوی باشد و بمعنی همیشه و دائم هم هست» ،
«همواره بمعنی پیوسته و همیشه و مداوم
باشد» (برهان)

hampursakīh همپورسکیه
~ purs-ak-īh : همپورسکی ،

همصحبتی ، صحبت ، چیزی را ازدیگری
فرا گرفتن ، سؤال و جواب کردن ،
ملاقات ، گفت و شنود ، مشورت

ham pursiśn همپورسیشن
~ purs-iśn : همپورسش ، همصحبتی
hampursakīh =

ham pursitan همپورسیتن
~ purs-it-an : همپورسیدن ، گفتگو
کردن ، صحبت کردن ، درخواست
کردن ، مشورت کردن ، استفسار

ham rānīh هم رانیه
~ rān-īh : همراتی ، جنگه ،
نبرد ، جنگه تن بستن

ham rās هم راس
~ rās : همراء ، رفیق ، دوست ، یار

hamrasiśnīh همرسیشنیه
~ ras-iśn-īh : ملاقات ، دیدار

hamrasītan همرسیتین
~ ras-it-an : همرسیدن ، ملاقات
کردن ، دیدار کردن

ham rawiśn هم رویشن
~ raw-iśn : هم روش ، بایکدیگر
رفتن

hamrēt هم رت
~ rēt : ملوث ، آلوده ، کسی که
بطور مستقیم بر اثر تماس با چیزی ناپاک
ملوث شده باشد ≠ pat rēt = کسی
که بر اثر تماس غیر مستقیم آلوده شده باشد

ham zōrīh	هم زوریه	ham vastarg	هم وسترگ
zōr-īh ~ : هم زوری ، همکاری ،		vastarg ~ : هم بستر	
کاری را با هم انجام دادن		hamvašt	هم وشت
hān	هان	vašt ~ : کرد هم آمده ، رویه-م	
han	۱- آن ، ضمیر اشاره ۲- نك.	چیده ، انباشته	
han/hān	هن	ham vīmand	هم ویمند
دیگر ، دیگری ، بقیه ، غیر از		۱- مجاور ، همسایه ۲- متناسب	
hanbag	هنبگ	hamvimēžišnīh	هم ویمژیشنیه
han-bag : شريك		vimēž-išn-īh ~ : مقاربت ،	
hanbān	هنبان	مجامعت ، همخوابگی ، آمیزش	
انبان ، کیسه		hamvinās	هم ویناس
«هنبان پوستی باشد که درست از گوسفند		vinās ~ : هم گناه ، کسانی که	
بر آورده باشند و دباغت کنند و چیزها در		گناهی واحد مرتکب شده اند	
آن نهند و زنبیل درویشان را نیز گفته اند		ham-xurun	هم خورون
که سفره گرد چرمین باشد » (برهان)		xur-un ~ : هم غذا ، هم خوراك،	
«همیان کیسه ای باشد طولانی که بر کمر		رفیق سفره	
بندند» (برهان)		hamxvarišnīh	هم خوریشنیه
hanbār	هنبار	xvar-išn-īh ~ : هم خورشی ،	
han-bār : راحت ، هموار		هم خوراکی	
hanbār	هنبار	hamxvatāy	هم خوتای
han-bār : ۱- انبار ، آذوقه ، ۲- پر ،		xvatāy ~ : سلطان جهانی	
مملو ، مجموعه		hamyuxt	هم یوخت
hanbārih	هنباریه	yuxt ~ : متحد ، متفق	
ih - ~ : همواری ، راحتی ، آسایش ،		hamzahāk	هم زهاک
فراخی ، سرشاری .		zah-āk ~ : هم دودمان ، هم خانولده	
hanbārišn	هنباریشن	hamzamān	هم زمان
išn - ~ : انبارش ، عمل انبار کردن ،		zamān ~ : هم زمان ، هم اندر زمان ،	
جمع کردن		یکباره ، ناگهان ، بلافاصله ، فوراً ،	
«انبارش : پر کردن را گویند و آن		معاصر ، بطور متقارن = hamdamān	
چیزی باشد که جوف درون چیزی را بآن			
پر کنند» (برهان)			

hanbavīhītan هم بویهیتن
han-bav-īh-īt-an ~ : در شکم مادر
وجود آمدن وهستی یافتن

hanbāz هنباز
han-bāz : انباز، رفیق، همراه، شریک
«هنباز : بمعنی انباز است که شریک و
نظیر باشد» (برهان)

hančand هنچند
čand ~ : هرچند ، هر قدر که ،
اگرچه

hand هند
اند ، چند ، چقدر ، آنقدر
čand ~ = همانقدر که

«اند : بر وزن و معنی چند و بمعنی چندان
و چندین باشد و شمار مجهول هم هست از
سه تا نه» (برهان)

hand/hend هند
هستند ، سوم شخص جمع از فعل هستن

handāč هنداج
han-dāč : اندازه ، مقدار ، تناسب ،
نسبت

«اندازه : بمعنی قصد و میل نمودن و حمله
کردن باشد و اندازه و مقدار چیزی را نیز
گویند» (برهان)

handāčak هنداجک
ak - ~ : اندازه ، شبیه ، همانند ، طرز
«اندازه : پیمانۀ هر چیز را گویند و قیاس
کردن و اندازه گرفتن را نیز گفته اند و
تعریض به هندسه کرده اند» (برهان)

handāčīh هنداجیه
han-dāč-īh : محاسبه ، ملاحظه

hanbārtan هنبارتن
t-an ~ : انباردن ، انبار کردن ،
گرد آوردن

hanbārtār هنبارتار
t-ār ~ : انباردار

hanbasān هنبسان
han-basān : متضاد ، متناقض

hanbāsītan هنباسیتن
han-bās-īt-an : حفاظت کردن ،
hanbaxsītan. حمایت کردن. نك.

hanbašn هنبشن
han-bašn : همبستر ، همخوابه

hanbāštan هنباشتن
han-bāš-tan : انباشتن ، پر کردن

hanbātak هنباتک
نسل ، دودمان

hanbaxsītan هنبخسیتن
han-baxs-īt-an : پنهان کردن ،
این واژه در برهان قاطع تحریف شده و
بصورت اندخسیدن آمده است :

«اندخسیدن : حمایت نمودن و پستی
کردن و پناه دادن و پناه گرفتن باشد» .
«اندخس حمایت کننده و پشت و پناه را
گویند. اندخس واره : قلعه و حصار و
پناه و تکیه گاه باشد» (برهان)

hanbaxtan هنبختن
kan-bax-t an : مقدر کردن ،
تخصیص دادن

handarzēnītan هندرز نیتن ~ ēn-īt-an : اندرز دادن ، اندرز کردن ، نصیحت کردن ، تعلیم دادن ، دستور دادن ، تجویز کردن	handāčīšn هنداچیشن han-dāč-i-šn : جمله، برانداختن، مضمحل ساختن ، پیروزی
handarz framān هندرز فرمان نام گناهی است	handāčīšn هنداچیشن تقدیر ، سر نوشت
handāxtak هنداختک han-dāx-t-ak : مقدر	handāčīšn هنداچیشن ملاحظه ، مشورت
handāxtan/handāč هنداختن ~ dāx-t-an : انداختن ، شتاب کردن ، پرتاب کردن	handāčīšnīk هنداچیشنیک ~ īk : ۱ - جمله ، پیروزی ۲ - علامت نجومی
handāxtan/handāč هنداختن han-dāx-t-an : اندازه گرفتن ، حساب کردن ، اتفاق افتادن ، معین کردن ، طرح ریزی کردن ، زاپچه گرفتن ، تقویم کردن ، مشورت کردن	handak هندک hand-ak : اندک ، کم
handāxtār هنداختار han-dāx-t-ār : طرح ریز ، اقدام کننده ، کسی که زاپچه میگیرد	handām هندام han-dām : اندام ، عضو بدن = hannām و hanām «هنام : بلنت زند و بازند بمعنی اندام باشد» (برهان)
handāxtārīh هنداختاریه ~ ār-īh : اندازهی ، عمل انداختن و پرتاب کردن	handarōtakīhā هندروتکیها همدردی ، دلپری ، خستگی
handēmān هندمان han-dēm-ān : حاضر ، جلو ، در پیش رو	handarz هندرز han-darz : اندرز ، نصیحت ، تعلیم ، پند ، وصیت «اندرز : بمعنی پند و نصیحت و حکایت و وصیت باشد و بمعنی کتاب و نوشته هم بنظر آمده» (برهان)
handēmānīh هندمانیه ~ īh : حضور ، ملاقات ، روبرو بودن : پذیرایی ، خوش آمدگویی	handarz anigoxš a-nigoxš : اندرز نینوش ، بافرمان ، کسی که اندرز نمیشنود

کردن ، جمع کردن ، گرد آوردن ، بدست آوردن	هندشنیتن handēšēnītan اندیشیدن : handēš-ēn-īt-an بملاحظه واداشتن
هندوزیشن handōzišn بایستی بدست آوردن. این واژه participium necessitatis است	هندشیشن handēšišn اندیشه، فکر، ملاحظه handēš-išn
هندروتک handrūtak han-drūt-ak : خشمگین ، عصبی نک. handarōtakīhā	هندشیتن handēšītan اندیشیدن ، فکر کردن، ملاحظه کردن ~ It-an
هندوک handūk هندو، هندی = hindūk	هندشیتار handēšītār اندیشناک ، اندیشمند، متفکر ~ -īt-ār
هندوتک handūtaK اندوده ، اندودشده han-dūt-ak	هندوچیشنیه handōčišnih صرفه جویی ، عمل اندوخته کردن han-dōč-išn-ih
هندوتن handūtan اندودن ، مالیدن داندودن کاهگل و گلابه مالیدن باشد و مطلاوملمع کردن رانیز گویند، (برهان) «انداوه ، ماله استادان بنا باشد. اندایش: بمعنی کاهگل کردن و گلابه و گچ مالیدن. اندایه، ماله استادان گل کار باشد» (برهان)	هندوچیشنیک handōčišnik اندوخته دار، پس انداز کننده، صرفه جو ~ -ik
هنگ hang فهم ، دانایی « هنگ : سنگینی و وقار ، قصد و اراده و آهنگ... زیړك وعامل ودانایی و هشیاری باشد . . . » (برهان)	هندوه handōh اندوه ، غم han-dōh
هنگام hangām han-gām : هنگام ، وقت ۲ - انجمن ~ pat = بهنگام ، بوقت	هندوهکن handōhakēn اندوهگین ، غمناک ، پریشان han-dōh-ak-ēn
	هندوخت handōxt اندوخته، ذخیره، عایدی ۲- دوخته داندوز: بمعنی فراهم آورده و جمع کرده باشد، (برهان)
	هندوختن handōxtan/handōž- اندوختن، ذخیره han-dōx-t-an

کامل، محتوی، خلاصه، شامل، دربر
دارنده

hangartikēnītan هنگرتیکنیتن
-ēn-īt-an ~ : موجب شمول شدن

hangartikīh هنگرتیکیه
-īh ~ : ۱- کمال، جامعیت ۲- خلاصه
۳- اجرا

hangat هنگت
han-gat : ۱- ثروتمند ۲- گرد
آمده، مجتمع

hangatīh هنگتیه
-īh ~ : ثروت، فروانی، خوشبختی،
ترقی

hangēnītan هنگنیتن
hang-ēn-īt-an : وادار کردن،
تحریک کردن، موجب شدن

hangēzītan هنگزیتن
برانگیختن، تحریک کردن

hangēž هنگژ
hang-ēž : تحریک، تهییج
«انگیز، معنی برانگیخته باشد» (برهان)

hangēžēnītan هنگژنیتن
-ēn-īt-an ~ : برانگیختن،
تحریک کردن

hangēžihītan هنگژیهیتن
-īh-īt-an ~ : تحریک شدن،
تهییج شدن، برانگیخته شدن

hangirt هنگیرت
han-gir-t : خلاصه، مختصر،
ملخص

hangām būtik هنگام بوتیک
būt-īk ~ : وقت شناس

hangāmīk هنگامیک
-īk ~ : هنگام، بهنگام، بوقت
«هنگامی: ترجمه خلق الساعه است»
(برهان)

hangāmīk saxvanīh هنگامیک سخوانیه
saxvan-īh ~ : بهنگام سخن گفتن،
سخن بموقع و بجا گفتن

hangār هنگار
انکار، گویا!
«انکار: بمعنی تصور و پندار باشد»
(برهان)

hangārišn هنگاریشن
-īšn ~ : انگارش، تخمین

hangart هنگرت
تمام، کامل، مشتمل

hangārtan هنگارتن
han-gār-t-an : انگاردن، انگاشتن،
تخمین زدن، قضاوت کردن، قرض
کردن، برشمردن
«انگاردن: بمعنی پنداشتن و تصور
کردن و گمان بردن باشد» (برهان)

hangartēnītan هنگرتنیتن
hangart-ēn-īt-an : انجام دادن،
تمام کردن، اجرا کردن، مجتمع کردن،
گرد آوردن، خلاصه کردن

hangartīk هنگرتیک
han-gar-t-īk : انجام شده، تمام،

hanjaman	هنجمن	hangirtih	هنگیر تیه
han-jam-an	: انجمن ، مجمع ،	-ih	: اختصار، ملخص
	جمله، اجتماع ، شورا	hangirtik	هنگیر تیک
hanjamanih	هنجمنیه	-ik	: ۱- کل ۲- متضمن، حاوی
	: تجمع، گردآمدگی	hangartik	= خلاصه، ملخص
hanjamanik	هنجمنیک	hangoshitak	هنگوشیتک
-ik	: ۱- انجمنی ، مربوط به	han-gosh-it-ak	: ۱- روش، طریقه
	انجمن ومجمع ۲- بنام ، معروف		: ۲- شباهت ، همانندی ، مطابقت =
hanjamanikih	هنجمنیکیه	angushitak	هنگوشیتک دانیشیه
-ik-ih	: جماعت، انجمن کردن،	hangoshitak dānīshih	دورهم جمع شدن
	دورهم جمع شدن	~ dān-išn-ih	: معلومات و
hanjāmēnitān	هنجامنیتن		شناسایی که بوسیله مشابهت و همانندی
han-jām-ēn-it-an	: انجام دادن،		حاصل شود
	پایان رساندن ، تمام کردن	hangoshitakih	هنگوشیتکیه
hanjāmih	هنجامیه	han-gosh-it-ak-ih	: تشابه، تطابق
-ih	: پایان ، خاتمه	hangoshitakihā	هنگوشیتکیها
hanjāmišn	هنجامیشن	-ihā	: بطورمتشابه ، هماندانه،
-išn	: انجامش ، پایان		متشابهاً
hanjār	هنجار	hānič-1	هان ایچی
	هنجار ، درست، راست	hān-ič-1	: ونیز آن ، ومال
	«هنجار : بمعنی راه و روش و طریق و	hanjaft	هنجفت
	طرز وقاعده وقانون و رنگ و لون باشد	han-jaft	: خالی ، تهی؟ تمام
	وبمعنی جاده وراه راست هم آمده است»	hanjaftak	هنجفتک
	(برهان)	-ak	: تمام شده ، پایان یافته
hanjitan	هنجیتن	hanjām	هنجام
han-j-it-an	: هنجیدن ، بیرون	han-jām	: انجام
	کشیدن ، بر کشیدن ، تمدد عضلات		«انجام ، انتها و آخر کار و هر چیز باشد
	«هنجیتن بمعنی بیرون کشیدن و بر آوردن		که بنظام آید» (برهان)
	باشد» (برهان)		

هفتورنگ بهمراهی ۹۹۹۹۹۹ تن از
فروهرهای پاکان و نیکان موظف است که در
و گذر جهنم را محافظت کند»
(بشت ها ۱- پورداود)

هر
har هر، همه، کل

هر بورز
harburz البرزکوه

«هرئیتی Haraitī که غالباً هر Harā
و بساها برزئیتی Harā bōrōzaitī
آمده اساساً يك كوه مینوی و مذهبی بوده
بعدها این اسم را بکوه معروف ایسران
اطلاق کرده البرز یا هر برز گفته اند. بقول
دینکرت سری از پل جینوت (پل صراط)
به البرز پیوسته است. برزئیتی که بمعنی
بلندی و پشته و کوه است در اوستامشقات
زیاد دارد، از همین ماده است کلمه برز
که در فارسی بمعنی بلندی و بزرگی و
شکوه است

چو خورشید برزد سراز برزکوه
میانها بستند یکسر گروه (فردوسی)
در مهریشت در فقره ۱۳ مذکور است که
مهر فرشته فروغ نخستین ایزدمینوی که
پیش از برآمدن خورشید از کوه هرا
بسر اسر ممالک آریایی می تابد. در بندهشن
در فصل ۱۲ گوید که در مدت ۱۸ سال
کوهها نمو نمودند اما البرز در مدت
هشتصد سال بدرجه کمال در آمد. نام دو
قله بلند این کوه نیز در اوستا یاد گردیده
یکی هو کئیریه Hūkairya و دیگری
تئر Taēra»

(بشت ها ۲ و ۱ و اناهیتا- پورداود)

هر چه
har oē هر چه

هنام
hannām اندام، عضو بدن = handām
«هنام بمعنی اندام باشد» (برهان)

هنوز
hanōz هنوز، تاکنون

هپتوک رینگ
haptōkring هفت : hapt-ōk-ring هفتورنگ، هفت
اورنگ، خرس مهر، بنات النعش، نك.

haftōiring
«در فصل دوم از بندهشن آمده است تیشتر
خوراسان سپاهیت، ستویش خ- و روران
سپاهیت، و نند نیمروج سپاهیت، هفتو-
کرینگ ایاختر سپاهیت. فرماندهی
ستارگان نیک شمال با هفتورنگ است.
این کلمه هنوز در زبان ما باقی است و از آن
بنات النعش یا خرس بزرگ ursa major
اراده میشود
تا بدین هفت فلک سیر کند هفت اختر
همچنین هفت بدیدار بود هفتورنگ
(فرخی)

هفتورنگ در اوستا
haptōiringa آمده است و معنی آن دارنده هفت علامت
و نشانه می باشد. جزء دوم این کلمه بمعنی
رنگ است که سانسکریت rangā باشد.
بقول زمخشری در مقدمه الادب این ستاره
را نیز در فارسی هفت برادر گویند. وظیفه
هفتورنگ بسیار دشوار است چه سه سالاری
شمال با اوست، همانظرفی که در آیین
مزدیسناشوم شمرده شده. دوزخ در طرف
شمال واقع است و شمال مسکن دیوها و پریها
و جادوان است. در فروردین بشت آمده ما
میستائیم فروهرهای توانای پاکان را که
نه نود و نهصد و نه هزار و نه بار ده هزار
از آنها به نگهبانی ستاره هفتورنگ گماشته
شده است. در فصل ۴۹ مینو خورد گوید

بندهشن نیز بیازند **hardaršn** و در زادسیرم بیازند **Aregadarsi** آمده، همچنین در روایات بیازند و پارسى هردرشن **Hardaršn** یاد شده. در مروج الذهب ارحدس نوشته شده است، چنین نامی در اوستا بجای نمانده. (یادداشت‌های گائاه-پورداد)

har dō axvān هر دو اخوان
axv-ān ~ : هر دو جهان، هر دو عالم

har dō mēnōk هر دو منوک
mēn-ōk ~ : هر دو مینو، هر دو گوهر خیر و شر، مقصود هر مزد و اهریمن است

harē هری
هری، هرات. نام ششمین جای نیکی است که خداوند آفریده است.

درنامه شهرستانهای ایران چنین آمده: شهرستان مرو و شهرستان هری گجسته سکندر رومی کرد.

در ویدوات، فردگردیک چنین آمده است: «ششمین جا و سرزمین نیکی که من اهورا مزدا آفریدم هرئو **Haraēva** (هرات) بود که در آن خانه‌ها تهی است، اهریمن پرمرگ با آفریدن بلای اشک و زاری بدان پاسخ گفت»، بنابراین هشن بزرگ در هری وقتی کسی در خانه‌ای میمیرد، مردم آن خانه را ترک می‌کنند و مدت ۹ روز یا یک ماه بجای دیگر میروند و بلائی که برای هری توسط اهریمن آفریده شده شیون و مویه است در مرگ کسان» (نک. Darm., *Zend-avesta* 2, P. 10) «هری نام شهری است از ولایت خراسان که به هرات مشهور است» (برهان)

har čēγōn هر چنون
čē-γōn ~ : هر چون، هر طور، هر گونه

hardār هر دار
har-dār : نام هشتمین نیای زرتشت پیامبر و پسر سپیتامان **spitāmān** است
Bd. XXXII-1

«هر دار: در میان نامهای نیاگان زرتشت، هر دار در همه جا درست یاد شده است. در بندهشن بیازند هر دار **Hardār** و در دینکرت هر ذر **Hardhar** و در زادسیرم با تبدیل «ها» به «خا» خزر **Xaredhar** شده است. طبری و مسمودی نیز هر دار یاد کرده‌اند، همچنین است در روایات. هر چند در اوستا هر تر **Harōtar** نام کسی نیست اما بمعنی نگهبان و پاسدار بسیار بکار رفته چنانکه در مهریشت پاره ۱۰۳ و یسنا ۵۷ پاره ۱۰ و فرگرد دوم و نندیداد پاره‌های ۴ و ۵ و جزاینها.

hāra صفت است یعنی پاسدار و نگران و آگاه، در فارسی نیز بجای مانده و آن دروازه زینهار یا زنهار است، مرکب از «ازابن» و «هار» یعنی پاسدار از این، آگاه باش از این، هشدار زین

«زینهار از قرین بد زنهار» (سعدی)
«ای زینهار خوار بدین روزگار
از بار خویشتن که خورد زینهار» (فرخی)
(یادداشت‌های گائاه-پورداد)

hardaršn هردرشن
نام هفتمین نیای زرتشت پیامبر و پسر هر دار **hardār** است.

«هردرشن یا ارجدرشن در سلسله نسب پیغمبر ایران هفتمین پشت منوچهر و هفتمین نیای زرتشت بشمار است. این نام در دینکرت بیازند **arōjadhharšn** و در

است که جشن نیلوفر نام دارد و این عید مستحدث است.

هروداد: روزاول آن اریجاسوان نام دارد و این روز پیش از اسلام هنگام شدت گرما بود. (آثارالباقیه ترجمه داناسرشت) «هاروت: نام یکی از آن دو فرشته است که در جاه بابل سرازیر آویخته بغضاب الهی گرفتارند» (برهان)

harvdāt sūr هرودات سور
جشن خرداد، هدیه و بخششی که نیاز فرشته خرداد میشود

harvīn هروین
har-vīn: هر یک، هر کس

harvisp هرویسپ
har-visp: همه، هر، کل، نك.
visp

harvisp ākās هرویسپ آکاس
بهمه آگاه، هر همه آگاه، بهمه چیز آگاه،
عالم به کل اسرار، یکی از نامهای
اهورامزداست

هرویسپ آکاسیه

harvisp ākāsīh
īh ~: آگاهی بهمه چیز، عالم بودن،
عالم به کل اسرار عالم، صفت اهورامزداست

harvisp anākīh هرویسپ اناکیه
anāk-īh ~: رنج کلی، بدی و
شرارتی که از سوی اهریمن میرسد،
یکی از صفات اهریمن است

harvisp āpātīh هرویسپ آپاتیه
āpāt-īh ~: آبادانی کلی و تمام،
برکت و خوشبختی کامل

har ēvak هر اوک
ēv-ak ~: هر یک

harvdat هرودات
harv-dāt: خرداد، خردادامشاسپند،
هاروت در افسانه‌های سامی و ارمنی

«خرداد در اوستا هئوروات»
آمده است. هئوروات بمعنی کامل و تمام
و بی نقص و بی عیب می باشد. درسانسکریت
sarva آمده. بنا بر این خرداد یعنی
کمال و رسائی و صحت. درعالم مادی
پرستاری آب با خرداد است، در اوستا
یشت چهارم از آن خرداد است و سومین
ماه سال و ششمین روز ماه نیز با اسم این
فرشته است. بنا بر سنت زرتشتی، زرتشت
در خرداد روز از فروردین ماه تولد یافته است.
گل سوسن مخصوص به خرداد است»
(یشتها ۱-پورداود)

«خرداد: ماه سیم است از سال شمسی و
آن مدت بودن آفتاب است در برج جوزا
و نام روز ششم باشد از هر ماه شمسی و
فارسیان در این روز عیدکنند... و این
جشن را جشن خردادگان خوانند. نیک
است در این روز طلب حاجات از ملائکه
و فرشته‌ها کردن و زن خواستن و نام
فرشته ایست که موکل است بر آبهای روان
و درختان و امور مصالحی که در ماه خرداد
واقع شود بدو تعلق دارد و نام آتشکده‌ای
بود بسیار بزرگ و عالی» (برهان)
بیرونی در آثارالباقیه،

«خرداد ماه. روز ششم آن روز خرداد است
و آن عیدی است که بواسطه اتفاق دو نام
خردادگان نام دارد و معنای این نام
ثبات خلق است و خرداد ملکی است که
به تربیت خلق و اشجار و نبات و ازاله
پلیدی از آنها موکل است.
تیرماه روز ششم آن خرداد است و عیدی

harvisp tan هر ویسپ تن
همه تن، کل بدن

harvisp vattarih هر ویسپ و تتریه
vat-tar-ih ~ : بدی مطلق، بدی
کامل، از صفات اهریمن است

harvisp zamān هر ویسپ زمان
زمان تمام، زمان کلی، همه وقت

harvist هر ویست
har-vist : هر، همه، کل. این واژه
شکل تحریف شده harvisp است

harvistēn هر ویستن
- ēn ~ : هر، همه

has هس
۱- فوراً، بلافاصله ۲- مانند

hāsr هاسر
دراوستا hāthra و آن مقیاس زمان
و مسافت است و اندازه آن مختلف
است. بنا بر کتاب شایست نشایست
یک شبانه روز ۱۲ هاسر بلند یا ۱۸ هاسر
کوتاه است.

hāsr هاسر
بنا بر فرهنگ Oim یک شبانه روز ۱۲
هاسر بلند، ۱۸ هاسر میانه و ۲۴ هاسر
کوتاه است. پس سه نوع هاسر وجود داشته
است: هاسر بلند که طول آن ۲ ساعت
بوده. هاسر میانه که طول آن یکساعت
و بیست دقیقه بوده و هاسر کوتاه که طول
آن یکساعت بوده است. مقیاس مسافت
نیز اندازه‌های مختلف دارد در Bd. XIV, 4
اندازه آن یک فرسنگ است، در Bd. XVI, 7
اندازه آن یک چهارم فرسنگ است در

harvisp astōmandih هر ویسپ استومندیه
ast-ōmand-ih ~ : ۱- از هر جهت
مادی بودن، مادی مطلق ۲- سخت بودگی

harvispēn هر ویسپین
- ēn ~ : هر، همگی، بطور کلی

harvisp hamrasišnih هر ویسپ هم‌راسیشنیه
ham-ras-išn-ih ~ : اجتماع
همگانی، اجتماع بزرگ، دیدار و ملاقات
همگانی

harvisp kartār هر ویسپ کرتار
kar-t-ār ~ : همه کردار، عامل
کلی، دارای قدرت کامله

harvisp nēvakih هر ویسپ نوکیه
nēv-ak-ih ~ : نیکی کامل، نیکوئی
تام و کلی. از صفات اهورا مزداست

harvisp nikirītār هر ویسپ نیکیریتار
ni-kīr-īt-ār ~ : بینای همه چیز،
نگرای کل، کسی که همه چیز را می بیند،
کسی که از همه چیز آگاه است. صفت
اهورا مزداست

harvisp pēsīt هر ویسپ پسیت
pēs-īt ~ : دارای زینت کامل،
دارای همه گونه زینت، کاملاً آراسته

harvisp rōšnīh هر ویسپ روشنیه
rōšn-ih ~ : روشنایی کل، نور کل،
نورالانوار. از صفات اهورا مزداست

hastišn	هستیشن	فرهنگ Oim يك هاسر متوسط باندازه يك فرسنگ ومعادل هزار قدم دوپایی است دارمستتر اندازه آنرايك ميل
~išn	: هستی، وجود، موجود بودگی	
hastkar	هستگر	میداند. نك. به یادداشت‌های west در SBE در ترجمه Bd. و šnš
~kar	: هستگر، وجود آورند، هستی بخش	
hast mēnišnīh	هست منیشنیه	هاسر مسائی باندازه يك هاسر. نك. hāsr.
~mēn-išn-īh	: اعتقاد به هستی، اعتقاد به فلسفه مادی	
hastōmand	هستومند	هست هست. سوم شخص مفرد زمان حال از فعل هستن
~ōmand	: هستمند، دارای هستی، دارای وجود	هستاك ~ ak - : ثروت، مال، دارایی
hašt	هشت	هستاكیه ~ īh - : هستی، وجود
(عدد)	هشت (عدد)	«هسته بمعنی موجود هم بنظر آمده که نقیض معدوم باشد» (برهان)
haštāt	هشتات	هستان مرتومان hast-ān-mar-tōm-ān : مردمان زنده
~āt	: هشتاد	
hašt dah	هشت ده	هست... هست گاهی... گاهی، یا... یا
~dah	: هیجده، هجده، هژده	
hašt dahom	هشت دهم	هست هر ثروتمند، غنی، کسی که دارایی دارد
~dah-om	: هیجدهم، هجدهم	
haštīh	هشتیه	هستیه ~ īh - : هشت ضلعی، مجموعه هشت تایی، هشتی، دالان هشت ضلعی
~īh		
haštom	هشتم	~ īh - : ۱- هستی، وجود، انیه ۲- حقیقت ۳- پایداری، دوام nēstīh ≠
~om	: هشتم	
hašt sat	هشت ست	هستیکیه ~ īk-īh - : وجود، حقیقت، دوام، استمرار
~sat	: هشتمد	
hat	هت	
~	۱- اگر ۲- یعنی	

یعنی از سپیده دم تا ظهر
«بلغت زند و یازند گاه اول است از جمله»
پنج وقت عبادتی که زردشت قرار داده
بود و تابان او میکردند، (برهان)

hāvanān هاوانان
ān ~ : یکی از هشت پیشوای بزرگ
است که در مراسم یسنا شرکت میکنند و
وظیفه اش فشردن گیاه هوم است

hāvanānih هاوانانیه
ān-īh ~ : شغل و کار و وظیفه هاوانان
است که یکی از هشت تن پیشوایان بزرگ
روحانی است

hāvand هاوند
مساوی ، معادل ، همسان ، هم ارزش ،
شبیبه ، همانند

hāvandih هاوندیه
ih ~ : تساوی ، همسانی ، شباهت ،
هماندی

هاوندگیرپکیه
hāvand kirpakih
kirpak-ih ~ : ثواب همانند و یکسان
داشتن ، هم ثوابی

hāvand mas هاوند مس
۱- بهمان اندازه بزرگ ، خیلی بزرگ
۲- متکبر ، مغرور

hāvangās هاون گاس
gās ~ : هاونگاه ، نیمه اول روز که
از سپیده دم تا نیمروز است

hāvan ratih هاون رتیه
rat-īh ~ : پیشوایی هاون گاه یا نیمه
اول روز

hāt هات
فصل ، پخش ، هر یک از فصول گائاه و
یسناهاست نامیده میشود

hātak mānsrīk هاتک مانسریک
hāt-ak-mānsr-īk : یکی از
بخش های سه گانه اوستای قدیم است و
شامل هفت نسک است باین ترتیب:

dāmdāt دآمدات
naxtar یا nātar ناتر
pājag پاچک
rat-dāt-ītag رت دات ای تک
bariš بریش
kaškīsrav کشکیسرو
vištāsp-sāst وشتاسپ ساست
خلاصه ای از هر یک از این نسک ها در دینکرت
آورده شده است

hatayōš هتایوش
نام گاوی است که در آخر زمان قربانی
میشود

hāt mānsrīk هات مانسریک
hātak mānsrīk ناک

hātōxt هاتوخت
hāt-ōxt : هادخت نسک ، یکی از
نسک های گم شده اوستاست که برخی
از قسمت های آن در یشتها و
یسنا وسد در و غیره باقی مانده است و
یشتهی هم بنام سروش یشتهادخت در
مجموعه یشتها باقی است

hāvan هاوان
هاون ، یانه

hāvan هاوان
نام پخش اول از پنج گاه شبانروز است

۳- تحريك كردن ، تلقين كردن ،
گرواندن

hāyik هاييك
خايه ، بيضه ، تخم مرغ
«عاك: بلغت زند و پازند تخم مرغ را
گويند» (برهان)

hāyik-dēs هاييك دس
خايه ديس ، بيضی ، تخم مرغی شکل

hazangrō(k)zam هزنگروك زم
zam ~ : هزاره ، دوره هزارساله

hazār هزار
هزار

hazar/zal هزار
دزد ، راهزن

از ريشه hazah اوستايی .

hazarag هزارغ
هرزه ، دزد ، راهزن
این واژه aparak هم خوانده میشود ،
رجوع کنید به آن

«هرز مخفف هرزه است که بیهوده باشد .
هرزه دزد: دزدی را گویند که چیزهای
سهل بدزد» (برهان)

hazaragēn هزارگین
ēn - ~ : هرزه گین ، دزدانه

hazārak هزاراك
هزاره . دوره هزارساله

hazārakānak هزاركانك
ak-ān-ak ~ : هزار گانه ، یکهزار
بار

هواسنیتن
havāsēnitān : خشکاندن ،
پاك كردن

«الضوع: بوی خوش دمیدن و جنبانیدن
چیزی و هواسانیدن» (المصادر)

havāsītak هواسيتك
-it-ak ~ : پاك شده ، خشك شده

«هواسیده: لبی را گویند که خون در آن
کم شده و خشك گردیده و گندم گون
شده باشد» (برهان)

havāsītan هواسيتن
-it-an ~ : پاك كردن ، خشك كردن

همریشه است با خشکیدن و خوشیدن
«الذب: واراندن و هواسیدن لب از تشنگی .
الذیب: هواسیدن لب از تشنگی»
(المصادر)

hāvišt هاويشت
شاگرد ، مرید ، پیرو ، کسی که چیزی را

میآموزد ، طلبه علوم دینی
«هاوشت بمعنی هاوش باشد که امت پیغمبر
است . هاوش ، امت را گویند مطلقاً یعنی
امت هر پیغمبر که باشد» (برهان)

hāvištīh هاويشتيه
ih ~ : شاگردی ، طلبگی ، مرید
بودن ، عمل آموختن

hax دوست ، خیرخواه

haxa هنج
کف پا

haxtan/hāx- هختن
hax-t-an : ۱- پیروی کردن ، تعقیب
کردن ، هدایت کردن ۲- تربیت کردن

hēr	هر	خواستہ، دارایی، مال، ملک
hērakgōn	هرک گون	gōn ~ : خاکستری رنگ
hērat	هرت	حیره، الحیره
hērīh	هریه	īh ~ : ثروت، دارایی
hērpānak	هرپانک	pān-ak ~ : صرفه‌جو؛ مال‌نگهدار
hērvat	هرپت	hēr-pat : هیربد، پیشوای دین زرتشتی «هیربد: خادم و خدمتکار آتشکده را گویند وقاضی و مفتی گبران را نیز گفته‌اند و بعضی خداوند و بزرگ و حاکم آتشکده را می‌گویند» (برهان)
hērvatīh	هرپتیه	īh ~ : هیربدی، کاروشغل‌هیربد
hērvatīstān	هرپتستان	istān ~ : هیربدستان، مدرسه‌طلاب علوم دینی، مدرسه
hērvatīstānīh	هرپتستانیہ	īh-istān ~ : هیربدستانی، وظیفه وشغل‌هیربدی، تحصیل‌علوم دینی
hēšm	هشم	hišm = غضب، خشم
hēšmakan	هشمکن	hēšm-ak-an : خشمکین، غضبناک
hēšman/un	هشمن	an ~ : خشمکین، غضبناک

hazārihā	هزاربها	īhā ~ : هزارانه، هزارساله
hazarkārak	هزارکارک	kār-ak ~ : کسی که کارش دزدی و راهزنی است
hazarvārak	هزر وارک	vār-ak ~ : دزدوار، رهزن‌وار
hē	هه	هستی، ای، دوم شخص مفرد زمان حال از فعل هستن
hēč	هیچ	هیچ، ایچ
hēčgōn	هیچگون	gōn - ~ : هیچگونه، هیچ
hēčīh	هیچیہ	īh ~ : هیچی، هیچ بودگی، پوچی
hēčītan	هیچیتن	ītan- ~ : ستم کردن، ظلم کردن، غمکین کردن «هیچیدن، آزرده و ستم کردن و آزار دادن و تصدیع دادن» (نقیسی)
hēm	هم	xēm = خوی، سرشت، طبیعت
hēmēt	همت	emēt و omēt. امید، انتظار نک.
hēn	هن	سپاه، لشکر
hēnd	هند	h-ēnd : هستند، اند، سوم شخص جمع زمان حال از فعل هستن-بودن

hilišnih	هیلیشنیه ~ -īh : رهایی ، ترك كردگی ، تنها گذاشتگی	hēšmanīh	هشمنیه ~ -īh : خشمناکسی ، غضبناکسی ، خشمگینی
hilišnik	هیلیشنیک ~ -īk : قابل ترك ، قابل صرف نظر ، رها شده	hēt	هت هستید، آید، دوم شخص جمع زمان حال از فعل هستن-بودن
hilišn nāmak	هیلیشن نامک هلش نامه، طلاق نامه	hēt dahišnīh	هت دهیشنیه hēt-dah-išn-īh : دهش مستمر ، بخشش دائمی
hīm	هیم h-īm : هستیم. اول شخص جمع زمان حال از فعل بودن-هستن	hētōmand	هتومند hēt-ōmand : هیرمند ، هلمند ، هیلمند، ناحیه هیرمند و ایالتی که در قدیم از آب هیرمند آبیاری می گشت. یازدهمین سرزمین نیکی است که اهورا مزدا آفریده است
hindūk	هیندوک hind-ūk : هندو، هندی	hēxar	هخر کثافت، مدفوع ، آلودگی ، کند ، هر ماده ای که از انسان زنده جدا شده باشد مانند پوست و مو و ناخن ، در پازند hihar آمده است از ریشه اوستایی hixra این واژه در برهان بصورت «هر» آمده و چنین معنی شده: «هر: وبلنت پهلوی بمعنی کنند باشد که فاعل است». ظاهرأ اصل کلمه «گند» بمعنی کثافت باید باشد و در برهان گویا تحریف شده است نک. hixr
hindūkān	هیندوکان ~ ān : کشور هندوستان، هندوستان	hilar	هیلار hilar : هیلار ، رهایش ، طلاق ، غفلت، ترك كردن، تنها گذاشتن ، رها كردن
hindūkistān	هیندوکستان ~ istān : هندوستان	hilišn	هیلیشن hil-išn : هلش ، رهایش ، طلاق ، غفلت، ترك كردن، تنها گذاشتن ، رها كردن
hirātīk	هیراتیک hirāt-īk : هراتی، منسوب به هرات	hishm	هیشم hēšm = غضب = کینه، خشم
his/has	هیس ۱- فوراً ۲- مانند ۳- پیش	hishmān	هیشمان ~ -g-ēn : خشمگین، عصبی
hishm	هیشم hēšm = غضب = کینه، خشم	hishmīh	هیشمیه ~ -īh : خشمگینی ، عصبانیت

hōi هوی
چپ، طرف چپ = hōy

hōk هوك
خوی، خلق، عادت، خصلت، روح، مزاج، احساس

hōm/ham هم
هستم. اول شخص مفرد زمان حال از فعل هستن- بودن

hōm هوم
گیاه هوم و آن گیاهی است که از ایران بدست می آید و آنرا درهاون میگویند و شیرۀ آن در مراسم مذهبی زرتشتیان و پارسیان چشیده میشود. برهمنان نیز گیاه دیگری را بنام سوم soma در مراسم دینی بکار میبرند. شیرۀ گیاه نیز همین نام را دارد و نام فرشته ای هم هست که موکل این گیاه است و نیز در هوم یشت نام شخصی است

هوم یا Haoma گیاهی زرد رنگ است که دارای گره های نزدیک بهم است. هوم زرد یا هوم زمینی نماینده هوم آسمانی است. هوم سفید یا گنو کرنه gaokerena در روز رستاخیز یا نسان بی مرگی میبخشد. هوم سفید هنگامی که برای تقدیس تهیه میشود سرور گیاهان شفا بخش است. موضوع تقدیس نوشیدن پراهوم Parāhōm است و طرز تهیه پراهوم چنین است: هوم را با اورورام urvarām که ساقۀ کوچکی است از درخت انار با هم درهاون میگویند سپس آنرا با شیر تقدیس شده و آب مقدس یا زهر zōhr مخلوط می کنند. پراهوم که باین ترتیب بدست می آید تمام خواص آب و گیاه و زندگی حیوانی را داراست و از اینروست که برای

هیثم کامکیها hišm kāmakihā
خشمگینانه، کینه جو یا نه ~ kām-ak-ihā : خشم کامه گانه،

هیشتن hištan
hiš-t-an : هشتن، گذاردن، رها کردن، اخراج کردن، اجازه دادن، مطلق کردن، نهادن، ترك کردن، تحمل کردن، غفلت کردن، خودداری کردن، خذلان

این فعل دو ریشه ای است و ریشه زمان حال آن hīl- است
هشتن بمعنی گذاشتن و فرو گذاشتن و رها کردن و آویختن باشد (برهان)
~ andar : اندر هشتن، در میان چیزی یا جمعی نهادن
~ frāč = فرا ز هشتن، فراز نهادن،

هیشتار hištār
hiš-t-ār : گذارنده، رها کننده، ترك کننده

هیشت شکوهیه hišt škōhīh
~ škōh-īh : عدم احترام، هتک حرمت

هیخر hixr
کثافت، آلودگی، مدفوع، گند نك. hēxar

هیخریه hixrīh
~ īh : کثیف بودگی، آلوده شدگی به چیز ناپاک

هیندک hiyandak
بیمار، ناخوش

آن خاصیتی بزرگ فائند

نک. Darm. zend-avesta LXV. هوم در اوستا haoma دروید برهمنان soma نام گیاهی است که از آن آشام هوم میسازند. این شربت نیز مانند خود گیاه، هوم نامیده میشود. در نزد برهمنان سوم نام پروردگاری است چنانکه هوم در مزدیسنا نام فرشته است که بقدیۀ هوم گماشته شده است. هوم نیز نام یکی از پارسایان بوده در درواسپ یشت از او نام برده شده و کسی است که افراسیاب را دستگیر کرده به کیخسرو تسلیم نمود. در عهد ساسانیان اسم معمولی اشخاص بوده و امروز هم این اسم در میان پارسایان معمول است.

یشت بیستم اوستا مختص به هوم است. هیچ شکی نیست که سوم هندوان و هوم ایرانیان اصلاً یک گیاه بوده است، امروز بطور حتم نمیتوانیم بگوییم هومی که پارسایان استعمال می کنند و سومی که برهمنان بکار میبرند همان گیاه قدیم است. اکنون برخلاف پارینه گیاه سوم و هوم با همدیگر فرق دارد. همچنین گیاههایی که با اسم هوم اکنون در بلوچستان و افغانستان و کشمیر و مغرب تبت مانند درای جوشانده استعمال میشود و در آنها اثرات و خواص چندی تصور میشود از یک جنس نیست. مدی موبد دانشمند پارسی به نقل از یک دانشمند گیاهشناس انگلیسی Dr. Aitchinson هوم را قسمی از Ephedra نوشته است. حکیم مؤمن در تحفة المؤمنین می نویسد، «هوم المجوس گیاهی است که ساقش يك عدد و باریک و صلب و گلش زرد و تیره و شبیه به یاسمین و برگش ریزه است و ظاهراً از جنس ارغوان زرد باشد و نزد بعضی بخور مریم است». در جای دیگر مینویسد «مرانیه هوم المجوس مراغه اسم فارسی هوم المجوس

است». هوم آنطور که نگارنده خشک آنرا دیده ام گیاهی است بسیار کوچک ساقه های بی برگ و برگه آن شبیه است به ساقه رزو در قطر و رنگ شبیه است به گاه گندم، این گیاه را از ایران برای مراسم معابد پارسایان به هندوستان می آورند.

استعمال هوم در مراسم مذهبی بسیار قدیم است، اساساً شربت مسکری بوده، پس از ظهور حضرت زرتشت کلیۀ قدیۀ خونین و استعمال شربت مسکری نزد ایرانیان باز داشته شده است و در قدیم هم نزد ایرانیان پس از زرتشت شربت مسکری نبوده است. مراسم هوم از مهم ترین مراسم مزدیسناست، با آداب و شست و شوی مخصوص با سرود اوستا در مقابل مجسم آتش پنج تاهفت ساقه از هوم با قدری آب زور و شاخه کوچکی از اورورام (شاخه انار) درهاون با ترتیب مقررۀ فشرده میشود و بآن اسم پراهوم میدهند و میتوان گفت که بمنزلۀ افخارستیا Eukharitia یا شرابی است که در دین مسیح روح و خون مسیح در آن پنداشته میشود. احتمال دارد که مراسم هوم با آئین مهر برم رفته و در آنجا بعداً به شراب تبدیل یافته باشد» (یشتها ۱، ص ۴۷۱-پورداد)

هومان پالای hōmān pālāy

ān pāl-āy ~ : هوم پالا، پالایندۀ

هوم، ظرفی که در آن هوم رامی پالایند

وصاف میکنند، ظرف صافی برای هوم.

در لهجۀ اصفهانی آبکش یا ظرف سوراخ

داری را که با آن برنج را صاف میکنند

و از ظروف مطبخ است سماق یا لون

somāq pālun می نامند که ممکن است

یادگاری از پالودن sōm یا hōm باشد

honsand هونسند hon-sond : خورسند ، خوشنود = horsand «خرسند بمعنی شادمان و همیشه خوش و خوشنود باشد و کسی را نیز گویند که رضا بقضا داده باشد و بهره او را پیش آید شاگروراضی بود» (برهان)	hōm drōn هوم درون نان مقدسی که بنام هوم فدیہ می دهند ، غذای مقدسی که بنام هوم داده میشود
honsandīh هونسندیه -īh ~ : خورسندی ، خوشنودی، رضا	hōmēn هومن ēn ~ : هومی، هوم آلود، از ماده هوم
hordat هوردت hor-dat : ۱ - خرداد، نام یکی از امشاسپندان است که موکل ماه خرداد است ۲ - نام ماه خرداد و نام روزششم از هرماه است. نک. harvadāt	hōm hūnišnih هوم هونیشنیه hūn-išn-īh ~ : عمل کوبیدن و فشردن شیرۀ هوم
hormazd هرمزد hor-mazd : هرمزد، اورمزد، اهورا مزدا، مزدا اهورا ، نام خداست . این کلمۀ مرکب است از دو جزء :	hōmīk هومیک īk ~ : هومی، منسوب به هوم، متعلق به هوم
ahura-mazda معنی سرور دانا = ōhrmazd «اهور ahura در اوستا و اهور asura که در وید برهمنان هر دو از ریشه asu که بمعنی مولا و سرور است میباشد. در نزد هندوان اسور غالباً از برای پروردگاران بزرگ استعمال شده است . مزدا در اوستا بمعنی حافظه میباشد. این کلمه در سانسکریت mēdhas آمده که بمعنی دانش و هوش است ، از آنچه گذشت اهورا مزدا بمعنی سرور دانا می باشد . اهورا مزدا بوسیله زرتشت نام خدای یگانه ایرانیان گردید و دیو که بمعنی خداست گمراه کننده خوانده شد.» (بشت ها ۱ ، ص ۳۶ - پورداود)	hōm madišn هوم مدیشن mad-išn ~ : نشاط و سرمستی که از نوشیدن هوم حاصل میشده است
	hōmōmand هوم اومند ōmand ~ : هوم مند ، هوم دار ، دارای هوم ، تهیه شده با هوم
	hōm stāyišnih هوم ستایشنیه stāy-išn-īh ~ : ستایش هوم ، مراسم تقدیس هوم
	hōm sūr هوم سور جشن و سوری که برای مراسم تقدیس هوم گرفته میشود
	hōm xvarišnih هوم خوریشنیه xvar-išn-īh ~ : هوم خواری ، هوم نوشی ، نوشیدن شیرۀ گیاه مقدس هوم قدیم که سکر آور بوده است
	hōm xvart kār هوم خورت کار رسم و تشریفات نوشیدن هوم

در زامیاد یشت در پاره ۲۶ آمده است که مدت زمانی فرکیانی به هوشنگ متعلق بوده است. درباره اول از فصل ۳۱ بندهشن سلسله نسب هوشنگ چنین آمده است: هوشنگ پسر فرواک پسر سیامک پسر مشی پسر کیومرث. این سلسله با آنچه که حمزه اصفهانی می نویسد که او شهنج بن فروال بن سیامک بن مشی بن کیومرث است، مطابق است. هوشنگ در اوستا هوشینگه haošyanha آمده است، معنی آن بقول یوستی Justi چنین است: کسی که منازل خوب فراهم سازد» (یشتها- ۱، ص ۱۷۸ - پوردادود)

هوش داشتار hōš dāštār
 ~ dāšt-ār : باهوش، دارای هوش، و نام کوهی است در سیستان که در آن زرتشت از سوی اهورامزدا به پیغمبری برگزیده شد نام آن در اوستا هوشیدرن ušidarəna آمده است

هوش داشتاربه hōš dāštārīh
 -īh ~ : هوش داری، باهوشی

هوشناک hōšēnāk
 hōš-ēn-āk : بخار آلوده، دود آلود، تیره

هوشتر hōšetar
 هوشیدر، نام یکی از موعودهای دین زرتشتی است که در هزاره سوم پیش از رستاخیز ظهور خواهد کرد. در اوستایی uxšyat-ərōta آمده است «اوخشیت ارت uxšyat-ərōta یعنی پروراندۀ قانون مقدس، امروز اوشیدر یا هوشیدر گویند و گاهی کلمه بامی را بآن افزوده هوشیدر بامی می گویند. بنا بسنت

هرمز دیار hormazdyār
 ~ yār : هرمز دیار، کسی که هرمز دیار اوست، نام خاص يك موبد پارسی است که در قرن سیزدهم میلادی میزیسته است

هوش hōš
 هوش، حافظه، عقل، فهم

هوش hōš
 مرگ، هوش = ōš
 «هوش: بلغت پهلوی بمعنی مرگ و هلاکت باشد و زهر قاتل را نیز گویند» (برهان) «هوش بزبان پهلوی هلاک باشد فردوسی گفت:

مرا هوش در زاوستان بود
 بدست تهم پور دستان بود»

(صحاح)

«فردوسی گوید:

نگه کن که هوش تو بردست کیست
 ز مردم نژاد از ز دیو و پری است
 فخرالدین گرگانی در ویس و رامین گوید:
 چرا با من بتلخی همچو هوشی
 که با هر کس بشیرینی چونوشی»
 (یادداشتها- پوردادود)

هوش ادیار hōš adiyār
 هوشیار، عاقل = hōšiyār

هوشنگ hōšang
 هوشنگ

در شاهنامه هوشنگ از پادشاهان سلسله پیشدادیان است که پس از کیومرث چهار سال سلطنت کرد و انتقام پدر خویش سیامک را که بدست دیوها کشته شده بود کشید. آهن از سنگ استخراج کرد، آتش پدید آورد، جشن سده بنیاد نهاد و از پوست و چرم جانوران پوشاک ساخت.

از کوه دماوند زنجیر گسیخته دست بستم
 و کینه خواهد گشود و بفرمان اهورامزدا
 یل نامور گن شاسب نریمان از دشت زابلستان
 برخاسته آن ناپاک را هلاک خواهد کرده
 (یشت ها ۲ - ص ۱۰۱ - پورداود)
 نام دختری که به هوشیدر ماه آستن خواهد
 شد در اوستا و نگه و فدری *vanhu-fedhri*
 آمده و در سدر بند هشن نام او «وه بد»
 آمده است.
 نگاه کنیده به *hōšētar* و *hūšētar*
 وبه واژه *Sōšyāns* در عمین فرهنگ
 و نیز نگاه کنیده به:
Darm. zend-avesta II, 522
هوشیه *hōših*
hōš-ih : هوش، فهم، روشن فکری
هوشیشن *hōšišn*
-išn ~ : خشاک شدگی
هوشیتن *hōšitan*
hōš-it-an : فهمیدن، درک کردن
 «هوشیدن بمعنی تعقل کردن باشد چه هوش
 بمعنی عقل آمده است» (برهان)
هوشییار *hōšiyār*
hōš-iyār : هوشیار، عاقل، دقیق
هوشییاریه *hōšiyārīh*
ih ~ : هوشیاری، عقل، فراست
هوشییاریها *hōšiyārīhā*
-īhā ~ : هوشیارانه، عاقلانه
هوش منیشن *hōš mēnišn*
mēn-išn ~ : اندیشه مرگ

نطفه حضرت زرتشت را ایزد نریوسنگ
 برگرفته بفرشته آب ناعید سپرد که آن
 را در دریاچه کیانسه (هامون) حفظ نمود،
 در آغاز هزاره یازدهمین دوشیزه ای در
 آن دریاچه آب تنی کرده از آن نطفه
 آستن خواهد شد و پس از نه ماه هوشیدر
 یا بمرصه دنیا خواهد گذاشت. این پسرسن
 سی سالگی از سوی اهورا مزدا برانگیخته
 دین از پر تو ظهوری جان خواهد گرفت
 و از جمله علامات ظهور وی این است که
 خورشید ده شبانه روز غیر متحرك در میان
 آسمان خواهد ایستاد.
 (یشت ها ۲ - ص ۱۰۱ - پورداود)
 نام دختری که به هوشیدر آستن خواهد
 شد *Srūtāt fedhri* آمده و در
 سدر بند هشن نام این دختر «بد» آمده
 است؛ «دختری باشد که او را نام بد باشد
 و آن دختر از آن آستن شود» کلمه «بد»
 تحریفی از *fedhri* است. نک به:
Darm. zend-avesta II 522
 وبه واژه *Sōšyāns* در همین فرهنگ
هوشتر ماه *hōšētar mäh*
 هوشیدر ماه، نام یکی از موعدهای دین
 زرتشتی است که در هزاره دوم پیش از
 رستاخیز ظهور خواهد کرد
 «او خشیت نمه *uxšyat-nōmah* یعنی
 پروراننده نماز و نیایش. امروزه اوشیدر
 ماه یا هوشیدر ماه گویند. در آغاز
 هزاره دوازدهمین دگر باره دوشیزه ای
 از خاندان بهروز در دریاچه هامون
 تن خویش شسته بارور خواهد شد
 و پس از نه ماه هوشیدر ماه متولد خواهد
 شد و پس سی سالگی بر سالت خواهد رسید.
 در هنگام ظهور وی خورشید بیست شبانه روز
 در میان آسمان غیر متحرك خواهد ایستاد،
 در عهد سلطنت روحانی هوشیدر ماه ضحاک

hūāp	هوآپ	hōšōmand	هوشومند
hu-āp : ۱- محترم، دارای شهرت نیک، آبرودار ۲- خوش آب		ōmand ~ ۱- هوشمند، با عقل ۲- میرا، دارای مرگ	
hū apar	هو اپر	hōšyang	هوشینگ
apar ~ : رحیم، مهربان		هوشنگ دومین پادشاه پیشدادی =	
hū aparīh	هو اپریه	hōšang	
īh ~ : مهربانی، رحم		hōy	هوی
hūasp	هو اسپ	hōi =	چپ، دست چپ =
asp ~ : خوب اسب، دارای اسب خوب		hrōm	هروم
hūaxvīh	هو اخویه		روم، یونان
axv-īh ~ : خجستگی، سعادت جاودانی، روشنی روح، صفای خاطر		hrōmāyān	هرومایان
hūaxvēnītan	هو اخونیتن	hrōm-āy-ān	رومیان، یونانیان، اهالی روم شرقی
axv-ēn-īt-ān ~ : صفای خاطر داشتن، سبب سعادت کسی شدن		hrōmāyīk	هروماییک
hū ayāpak	هو ایپک	īk ~ : رومی، یونانی	
ayāp-ak ~ : خوب فهم، خوش فهم، خوب یافته		hrōmīk	هرومیک
hū ayāpakīh	هو ایپکیه	hrōm-īk	رومی، اهل روم شرقی، یونانی
īh ~ : خوب یافتگی، فهم خوب		hū	هو
hūbāmīh	هو بامیه	duš ≠	خوب، درست، مناسب ≠
bām-īh ~ : نیک روزی		hūafrang	هو افرنگ
hūbaxt	هو بخت	hu-afrang	خوب زینت شده، خوب تزئین شده
baxt ~ : خوشبخت، مبارک، فرخنده		hūāfrit	هو آفریت
hūbōy	هو بوی	ā-frit-t ~	خوش ستوده، خوش آمرزیده، خوش برکت، خوش آفرین. شاهان ساسانی بدین نام خوانده میشدند
hu-bōy : خوش بوی، خوب بوی، عطر آگین		hūāmōxt	هو آموخت
hūbōyīh	هو بوییه	hu-ā-mōx-t	خوب آموخته، خوب تعلیم شده
īh ~ : خوب بویی، خوشبویی، عطر			

hūčihrgar	هوچیهرگر	hūbōyišn	هو بویشن
gar ~ : خوب روی گر، خوشچهر گر،		-išn ~ : خوشبو	
مشاطه، کسی که چهره را زیبا میسازد،		hūbōyitan	هو بویتن
آرایشگر		~ it-an	بخوردادن بامواد خوشبو،
hūčihrih	هوچیهریه		بوئیدن چیزهای خوشبو
-ih ~ : زیبایی، خوب رویی، جمال،		hūbuxt	هو بوخت
خوشچهری، خوش چهرگی		hu-buxt :	نجات یافته، آمرزیده شده،
hūdahak/āk	هودهک		خوب آمرزیده شده
hū-dah-ak :	ثمر بخش، دارای	hūčārak	هوچارک
پیشرفت و نتیجه خوب، خوش حاصل،		-čār-ak ~ :	خوش چاره، کسی که
بارور، دهنده مخلوق خوب، مخلوق			چاره و وسیله دارد
خوب		hūčašm	هوچشم
hūdahakih	هودهکیه	čāšm ~ :	خوب چشم، مهربان،
hū-dahak-ih :	خرد کلی، عقل		دوست وار، نیکخواه، خوش نظر، خوش
بزرگ			چشم، بی حسادت، خوش نیت
hūdahišn	هودههیشن	duščašm =	حسود، بد نظر، بدخواه
hū-dah-išn :	بخشش ودهش خوب،		
دهش در راه خدا		hūčašmih	هوچشمیه
hūdāk	هوداک	-ih ~ :	خوش چشمی، خوش نظری،
hū-dāk :	۱- نیکوکار، مثر، بارور،		خوش نیتی، مهربانی، نیکخواهی ≠
سودمند			duščašmih = حسادت، بدخواهی
hūdām	هودام	hūčašmihā	هوچشمیها
-dām ~ :	دام خوب، مخلوق نیک،	ihā ~ :	با نظر نیک، نیکخواهانه، با
آفریده خوب			عدم حسادت، با خوش بینی
hūdānāk	هوداناک	hūčihr	هوچیهر
dān-āk ~ :	خوب دانای، عاقل،	-čihr ~ :	۱- زیبا، خوب روی،
دانشمند، عالم			خوش قیافه، خوش قامت، خوش بالا،
hūdānākih	هوداناکیه		دارای نژاد خوب و والا، نژاده
-ih ~ :	خوب دانایی، عقل، علم،	hūčihrak	هوچیهرک
دانش		-ak ~ :	خوش چهره، خوش بالا، زیبا

فرورفتن خورشید، سرشب. شب به چهار
گناه تقسیم میشود و هوفراشموک دات
نخستین بخش و نخستین ربع شب است

hūfravart هوفرورت
fravart ~ : مقدس، محترم، دارای
فروشی یا فروهر خوب، عنوانی است که
به يك شخص در گذشته خوب داده میشود،
خدا بیامرزد

hūfravat هوفرووت
fravat ~ : مقدس، خدا بیامرزد =
hūfravart

hūfrazānakīh هوفرزانکیه
fra-zān-ak-īh ~ : تفهم خوب،
فرزانگی خوب، خوب فرادانستگی،
دانایی خوب

huftan هوفتن
huft an : نهفتن، نهان کردن،
پوشاندن، پنهان کردن

hugar هوفگر
hu-gar : آسان

hūgarāzitan هوفگرازیتن
garāz-īt-an ~ : خوش رفتاری
کردن، باشکوه و جلال راه رفتن

hūgōn هوفگون
hū-gōn ~ : خوب گون، خوش رنگ،
ممتاز. نام چوبی نیز هست که وقتی بر
روی آتش نهند بوی خوش از آن برآید

هوفگون در اوستا «وعوگئون» -
vohu-gaona آمده و در برخی از نسخ و نبدیداد آنرا

هودار
hūdār
hu-dār ~ : خوب دارنده، مراقب،
دقیق، مواظب

هوداشتن
hūdāstan
dāšt-an ~ : خوب داشتن، خوب
نگاهداری کردن، مراقبت کردن، خوش
رفتاری کردن

هودن
hūdēn
dēn ~ : خوب دین، بهدین، زرتشتی،
مزدآپرست

هودنیه
hūdēnīh
-īh ~ : خوش دینی، بهدینی، دارای
دین زرتشتی بودن، پیرو دین بهی بودن

هودوشک
hūdōšak
dōš-ak ~ : دوست داشتنی، مطبوع

هوفراج یریشنیه

hūfrāč yazišnīh
frāč-yaz-išn-īh ~ : خوب
برگزار کردن مراسم یسنا

هوفرمان
hūframān
fra-mā-n ~ : خوب فرمان، خوش
فرمان، مطیع، فرمانبردار

هوفرمانیه
hūframānīh
-īh ~ : خوب فرمانی، خوش فرمانی،
اطاعت، فرمانبرداری

هوفراشموک دات
hūfrāšmōkdāt
frāšmōk-dāt ~ : غروبگاه، هنگام

hūik	هوئیک -īk ~ : خوب	صندل و دربرخی از نسخ دیگر آنرا الوبان معنی کرده اند. در تحفة المؤمنین آمده که لبان معرب «لیبانوا» یونانی است و آن کنند است (نک. خرده اوستا پورداود- ص ۱۳۰)
hūik-kār	هوئیک کار کار خوب، عمل خوب	هو گویشن hūgōwišn ~ gōw-išn : خوش سخن ، خوش گفتار
hūk	هوک خوک	هو گویشنیه hūgōwišnīh ~ gōw-išn-īh : خوش سخنی ، خوش گفتاری، خوب سخنی
hūkāmak	هو کامک kām-ak ~ : خوش کامه ، کسی که دارای امیال خوب است ، خوش نیت	هو گوشتک hūgōšitak ~ gōš-īt-ak : خوب گوشیده، خوب شنیده شد، خوب گوش داده شده، خوب فهمیده شده، خوب بررسی شده
hukar	هو کر -kar ~ : نام کوهی است در ایران زمین. «هو کر در اوستا هو کثیریه Hukairya» نام بلندترین قلعه کوه هربرز (البرز) است، رود اردو سورا از بالای آن به بلندی هزار قدمی سرازیر گشته بدریای فراخکرت فرو میریزد. معنی لفظی هو کثیریه خوب کنش است» (بشت ها ۱- ص ۱۴۸، پورداود)	هو گوکار hūgukār ~ gukār : خوشگوار، خوب گوار، خوش هضم
hūkārītan	هو کاریتن hū-kār-īt-an : تسلی دادن، آرام کردن	هو گوکارت hūgukārt ~ gukar-t : خوشگوار، سهل الهضم، خوب گواریده شده
hūkarp	هو کرپ hū-karp : خوش اندام ، زیبا، خوش بدن، خوش ترکیب، خوش قد و بالا	هو هماریه huhamārīh ~ hamār-īh : اعتقاد به روز شمار، معتقد بودن به آخرت
hūkart	هو کرت hū-kart : ۱- خوب ساخته شده، خوش ساخت ۲- نام چوب خوشبویی است.	هوئیه hūih ~ -īh : خوبی = dušīh = بدی

نك. به بندهشن پنخش ۳۴
همای دختر کی گشتاسپ است که در فروردین-
یشت به فروهر او درود فرستاده شده است.
این دختر با خواهرش اسپر ارجاسپ تورانی
میگردند و برادرشان آنهارا نجات میبخشد.
نك. به شاهنامه فردوسی جلد ۶ به پادشاهی
گشتاسپ و پادشاهی همای.

در یادگار زیرسران آمده است که
کی گشتاسپ برای تشویق لشکریانش
چنین گفت، کیست در میان شما ایرانیان
که از زیر انتقام بکشد تا من دختر خود
هماک را که در کشور زیبا ترین زن است بدو
دهم، از برای او در کاخ زیر جای سازم و
او را سپهد لشکر گردانم.

(یشتها ۱-ص ۳۹۱، پورداود)

همای نام یکی از خواهران اسفندیار
است که ارجاسپ او را اسیر کرده در قلعه
رویین دژ نگاه داشته بود و نام دختر بهمن
بود (برهان)

هوماك humāk

همای، مرغ همای، عقاب

یکی سینه شیر باشدش جای
یکی کرکس و دیگری راهمای (شاهنامه)
همای مرغی است که او را مبارک دارند
و چون پیدا شود مردم بتقال در زیر
سایه او روند (صحاح)

همای نام مرغیست مشهور و معروف که
استخوان خورد. و علم و نشانی را نیز گویند
که بر سر آن صورت همای ساخته یا نقش
کرده باشند (برهان)

دراوستا وهو کرتی vohu kereti
آمده است. در برخی از نسخ و نداد آنرا
«کافور» و در برخی دیگر «اگر» معنی
کرده اند. در تحفه حکیم مؤمن آمده «اگر»،
بفتح اول و سکون کاف نام هندی عود است،
(نك. خرده اوستا، پورداود، ص ۱۳۹)
«اگر» نام دوابی است که آنرا وج گویند
و آن سفید و خوشبوی و گره دار میباشد،
گرانی زبان را سود دارد و قوت بیهوشی و
چوب عود را نیز گویند (برهان)

هوكر تاريه hūkartārīh
~ kar-t-ār-īh : خوب کرداری،
عمل خوب، تقوا

هوكونيشن hūkunišh
~ kun-išh : خوش رفتار، خوب کنش

هوكونيشنيه hūkunišnih
~ kun-išh-īh : خوب کنشی،
خوش رفتاری.

هوكونيشنيك hūkunišnik
~ ik : خوب کنش، خوش عمل

هومای humāi/y
hu-māy : هما، همای، نام خاص است
بمعنی فرخنده و همایون

همای دختر فره ماه frah mäh از
خاندان موبدان است که نامش در پنخش
۳۱ بندهشن آمده است.

همای دختر و هومن vohuman (= بهمن)
ملقب به چهر آزاد سی سال سلطنت کرد.

hūmat هومت
 ، انديشه خوب، منش نيك ،
 طرزفكر خوب ≠ **dušmat**
 بنا بر اعتقاد ايرانيان قديم سه روز پس
 از مرگ روان مرد نيكو كار پس از گذشتن
 از مراحل هومت ، هومت و هورشت به
 بهشت ميرسد

hūmatanām هومتنام
 هومتنام : نام يكي از نيايش-
 های اوستایی است که با این واژه شروع
 میشود

هومت منيشنيه

hūmat mēnišnīh
 دارای اندیشه نيك
 بودن ، نيك انديشی

hūmat mēnitār هومت منيتار
 هومت منيتار : نيك انديش، پيرو
 نيك انديشی

hūmat pāyak هومت پايك
 هومت پايك : هومت پايه، درجه و پايه
 هومت که درجه اندیشه نيك است.

hūmēčakīh هومچکيه
 هومچکيه : خوشمزگی ،
 دارای مزه خوب بودن

hūmēnišn هومنيشن
 هومنيشن : خوب منش ، دارای
 منش خوب، دارای فکر خوب، اندیشه
 نيك

hūmān هومان
 هومان پهلوان تورانی پسر
 ويسه و برادر پيران است که سپهبد
 افراسياب بود . شکل کهن تر آن
 hōmān است. این واژه همريشه است
 با گياه معروف هوم **hōm**
 نك. Iran Nam. س ۱۳۲، بندهشن
 پخش ۳۱، شاهنامه فردوسی، فرهنگ
 wolf س ۸۶۹

hūmānāk هوماناک
 هوماناک : هوماناک، مانا، همانند،
 شبیه، مانند، خوب مانند، مشابه
 «مانا بمنی شبه و نظیر و مثل و مانند هم
 آمده است» (برهان)
 هوماناک بمنی مانا و گویا و پنداری و
 گمان بری باشد» (برهان)
 هوماناک ، پنداری باشد اعنی حسب،
 خسروانی گفت،
 دلت همانا زنگار معصیت دارد
 بآب توبه خالص بشویش از عصیان» (صحاح)

hūmānākīh هوماناکيه
 هوماناکيه : همانندی، شباهت، تشابه

hūmānīh هومانيه
 هومانيه : خوش منشی، خوش
 فکری، خوش نیتی، اندیشه خوب و
 خیرخواهانه داشتن

hūmānišnīh هومانيشنيه
 هومانيشنيه : خان و مان خوب،
 دارای جا و مسکن و خان و مان خوب بودن

hunar	هونر	hūmēnišnīh	هومنیشنیه
nar - ~	هنر، مردانگی، جنگاوری، قدرت، فضیلت، ارزش، مهارت	ih - ~	خوب منشی، دارای فکر و اندیشه خوب بودن، دارای طرز فکر خوب بودن
hunar afzār	هونرافزار	hūmēnišnīh kāmāk	هومنیشنیه کاماک
افزایش فضیلت، نیروی باطنی که بوجود آورنده فضیلت و مردانگی است		kām-ak ~	دارای میل خیرخواهانه، کام و آرزوی نیک خواهانه
hunarīh	هونریه	hūmēnitār	هومنیتار
ih - ~	هنری، مردانگی، فضیلت	hū-mēnit-ār	نیک اندیش، پاک اندیش، کسی که دارای اندیشه و فکر خوب است
hunarōmand	هونرومند	hūmitr	هومیتر
ōmand - ~	هنرمند، ماهر، با فضیلت	mitr ~	خوش مهر، دوست، رفیق
hunarōmandīh	هونرومندیه	hūmitrīh	هومیتریه
ih - ~	هنرمندی، ارجمندی	mitr-īh ~	خوش مهری، دوستی، مهر
ahunarīh ≠		hūmorvāk	هومرواک
hūnāv-tāk	هوناواتاک	morv-āk ~	خوب مروا، فال نیک، فرخنده، سعید. نک. morvāk
nāv-tāk ~	قابل کشتی رانی، قابل عبور	hūmōzdīh	هومزدیه
hūnihātīk	هونیهاتیک	mōzd-īh ~	خوب مزدی، پاداش خوب داشتن
hū-nihāt-īk	نهاد، نیک سرشت	hūnāmīk	هونامیک
hūnišn	هونیشن	nām-īk ~	خوشنام، دارای شهرت نیک
nišn - hu-	فشار، عمل خرد کردن با فشار	īh - ~	فشردگی، خرد کردگی، عمل ففردن، صاره کشی، شیره کشی

	دان، رامشگر	هونیتن	hunītan
hunušak	هو نوشك	شیره چیزى را کشیدن، عصاره کشیدن، خرد کردن، فشردن، hu-nī-t-an	
hu-nu-šak	زاده اهریمن، فرزند موجودات اهریمنی، موجودی که از یک موجود اهریمنی زاده شده باشد، دیو بچه، اهریمن زاده	هونیاك	huniyāk
		خنیا، نوای خوش، صوت خوب، موسیقی، آهنگ خوش	hu-niyā-k
hunušakēnītan	هونوشکنیتن	hunavāk=	
hū-ēn-ī-t-an	آبستن دیو بچه بودن، حامله بودن (برای موجودات اهریمنی)، آبستن موجودی اهریمنی بودن	بطوری که از متن رساله خسرو کواتان برمی آید خنیاگر کسی است که یا با بازی و حرکات یا با موسیقی جمعی را سرگرم کند	
hūp	هوپ	خنیا، سرود و ساز و نغمه باشد، چه خنیاگر خواننده و سازنده و سرودگویی را خوانند، (برهان)	
hūpahrečīšnīh	هو پهرچیشنیه	خنیا، رامش بود اعنی سرود و بدین سبب سرودگویی را خنیاگر گویند حکیم انوری گفت:	
hū-pahrēč-išn-īh	خوب، پرهیزی، باعتدال زندگی کردن، اعتدال در امور زندگی	ورزهره جزبیزم تو خنیاگری کند جاوید دف دریده و بر ربط شکسته باد، (صحاب)	
hūpānakīh	هو پانکیه	هونیاك	hūniyāk
hū-pān-ak-īh	پشتیبانی نیک، پشتیبانی مؤثر	هونیاك	hū-niyāk
hūparš	هو پرش	خوب نیا، دارای اصل و نسب، اصیل، منتسب به خانواده ای شریف	
hū-parš	نام خواهر «یوست فریان» است که زن «اخرت جادو» بود. آنرا «هورش» و «هورش هم میخوانند.	هونیاكیه	huniyākīh
west	این نام را hū-fryā میخواند	~ - īh	
hūpātaxšāy	هو پاتخشای	رضایت خاطر	
hū-pāta-xšāy	خوب پادشاه، فرمانروای نیک، پادشاه خوب	هونیاك	huniyākar
		خنیاگر، موسیقی-	hu-niyā-kar

هرمزد روز(یکم) در دی ماه جشن خرم
روز بود و آنرا دی دادار جشن نیز
می گفتند

«خرم روز : درین روز لیکن درماه دی
از سالهای شمسی جشن کردند و جامهای
سفید پوشیدندی و بر فرش نشستندی و
در بانرا منع کردند و بارعام دادندی
و بامور رعیت مشغول شدند و مزارعان
و دهقانان باملوک برسریک خوان نشستندی
و چیزی خوردندی و بعد از آن هر عرضی
و مدعایی داشتندی بیاوسطه دیگری
بمرض رسانیدندی و ملوک به رعایا گفتی:
من هم یکی از شمایم و مدار عالم بزراعت و
عمارست و آن بی وجود شما نمیشود و ما
را از شما گزیر نیست چنانکه شما را از ما،
ما و شما چون دو برادر موافق باشیم»

(برهان)

hūrām هورام

hū-rām : خوش رام ، رامش خوب ،
خوشوقت، خوشحال، شاد، لذت بخش،
خرم، باشاش ، راضی

hūramak هورمک

ramak ~ : خوب رمه، دارای رمه
خوب ، شبان، صفت جمشید است

hūramakīh هورمکیه

īh - ~ : دارای رمه خوب بودن ،
رمه خوب داشتن، شبان خوب بودن

hūramakōmand هورمک اومند

ōmand ~ : دارای رمه خوب، دارای
کله و چهارپایان خوب

hūpatvand هوپتوند

hū-pat-vand : خوب پیوند، نجیب-
زاده، دارای اصل و نسب، خوب پیوسته،
متحد.

dušpatvand ≠

hūpāyitan هوپاییتن

pāy-īt-an ~ : خوب پاییدن ،
خوب حمایت کردن

hūpēšīh هوپشیه

pēš-īh ~ : خوب پیشی، سبقت خوب،
پیشرفت خوب

hūpēt هوپت

pēt ~ : خوب پدر، اصل، نجیب زاده،
دارای خانواده معروف و سرشناس

hūpusīh هویوسیه

pus-īh ~ : دارای فرزندان خوب
شدن، فرزندان خوب داشتن

hūpuxt هوپوخت

puxt ~ : خوب پخته شده

hūp virrawīšn هوپ ویرویشن

vi-raw-īšn ~ . خوب گروش،
مؤمن، معتقد بدین

hur هور

نوعی مشروب الکلی قوی است. در
اوستایی hurā و در سانسکریت surā
آمده است

hūram/-rram هورم

hū-ram : خرم ، شادمان

hūsāčakīh هوساچکيه
 ~ sāč-ak-īh : سازگاری، تطابق،
 مناسب بودن، سزاوار بودن، خوب
 سزیدگی

hūsačītan هوسچیتن
 hū-sač-īt-an : خوب سزیدن ،
 سازگار بودن، شایسته بودن، مطابق بودن،
 مناسب بودن

husānītan هوسانیتن
 hus-ān-īt-an : خشکانیدن ،
 پژمرده کردن نک. **havāsēnītan**

husēnītan هوسنیتن
 hus-ēn-īt-an : خشکیدن، پژمرده
 شدن نک. **havāsītan**

hūsikāl/-gāl هوسیکال
 hū-sikāl : خوش سگال، خوش
 نیت، توجه خوب، فکر خوب، مشورت
 خوب

«سگال: بمعنی اندیشه و فکر باشد و بمعنی
 خواهنده و طلب کننده و گوینده هم آمده
 است. سگال، سخن و گفتگورائیز گفته اند
 چه بدسگال بدگو را گویند» (برهان)

hūsikālīšn هوسیکالیشن
 ~ īšn : خوش سگالش، مشورت
 خوب، فکر خوب داشتن، نیت خوب
 داشتن

«سگالش: بمعنی فکر و اندیشه باشد و
 بمعنی متفکر و اندیشه مند بودن و خواستن
 و کارسازی کردن هم هست» (برهان)

hūramih/-rramih هورميه
 hū-ram-ih : خرمی، شادی

hūrāmih هوراميه
 ~ rām-ih : خرمی، شادی، خوشی،
 خوش رامی، رامش

hūravānak هوروانك
 ~ rav-ān-ak : تندرو، زودگذر

hurdat هوردت
 خرداد، خرداد ماه، فرشته سلامتی،
 هاروت نک. **hordat** و **harvdāt**

hūrōyišn هوروییشن
 hū-rōy-īšn : خوب رویش، خوب
 رسته، بلندبالا، خوش اندام، زیبا

hūrōst هوروست
 hū-rōst : خوب رسته، بلند بالا،
 خوش قامت، زیبا = **hurst**

hūrūst هوروست
 hū-rūst : خوب رسته، بلندبالا،
 خوش قامت، زیبا

hūrūstak هوروستك
 ~ ak : خوب رسته شده، بلند بالا،
 زیبا، خوش قامت

hūruwānīh هورروانیه
 ~ ruwān-īh : خوبروانی، نجات
 یافتگی روح

hūspāsīh	هوسپاسیه	hūsikālītan	هوسیکالیتن
ih- ~ : خوب سپاسی ، سپاسداری ، سپاسگزاری		īt-an ~ : خوب سگالیدن ، نیت خوش داشتن، خوب مشورت کردن =	huskārtan
huspūrik	هوسپوریک	huskār	هوسکار
spūr-īk ~ : ۱- کامل ، بی نقص		hu-skār : خوش سگال ، خوش نیت، خوش فکر	
2- متدین		huskārišn	هوسکاریشن
husraw	هوسرو	īšn ~ : نیت خوب، فکر خوب، مشورت	
hū-sraw : خسرو، خوش نام، خوش آوازه، نیکنام، مشهور، محترم. در سانسکریت susravas آمده است. عنوانی است که به چند تن از شاهان ساسانی داده شده است		huskāritan	هوسکاریتن
husrawīh	هوسروییه	īt-an ~ خوش سگالیدن	
ih- ~ : خسروی، خوشنامی، نیکنامی، شهرت		huskārtan	نک
dusrawīh ≠		huskārtan	هوسکارتن
husraw sparγam	هوسروسپرغم	t-an ~ : خوب سگالیدن، خوب فکر کردن، مشورت کردن	
سپرغم خسروی، شاه اسپرم؟		huspāram nask	هوسپارم ناسک
hūš	هوش	نام یکی از نسکهای اوستای قدیم است که بنا بردینکرت شامل هیربدستان ونیرنگستان بوده و در آن از موضوعاتی مانند خانواده و ازدواج و مالکیت سخن میرفته و دارای ۶۴ کرده یا فصل بوده است	
درخشش، درخشندگی، سپیده دم ، سحرگاه. در اوستائی ušas آمده است		hūspās	هوسپاس
hūšarmīh	هوشرمیه	hū-spās : خوب سپاس، خوش سپاس، سپاسدار، سپاسگزار	
hū-šarm-īh : خوب شرمی، هفت، آزر			
hūšastar/ūšastar	هوشستر		
hūš-astar : شرق، مشرق، سویی که از آن سپیده دم نمایان میشود. در اوستائی ušastara			

hūšnāsīh	هوشناسیه	hušbām	هوشبام
ih - ~ : خوب شناسی ، تبجر ، تخصص ، مهارت		huš-bām : سپیده دم ، سحر گاه	
hūšnōsr	هوشنوسر	hūšetar	هوشتر
hū-šnōsr : راضی ، ارضاء شده		hōšetar . نك . هوشیدر نك	
hu-xšnaothra	دراوستایی	hūšetarmāh	هوشترماه
		hōšetarmāh . نك . هوشیدرماه	
hušnūtīh	هوشنوتیه	hušk	هوشك
hušnū-t-īh : خوشنودی ، رضایت ، شادی = xvašnūtīh			خشك
hūtak	هوتك	huškīh	هوشکیه
hū-tak : خوب تك ، خوب دو ، روان ، سریع		ih - ~ : خشکی	
hūtan	هوتن	huškkar	هوشك كر
hū-tan : خوب تنیده ، خوب کشیده ، بر کشیده ، خوش بالا		kar ~ : چیزهای خشك ، چیزهای خشکیده	
hūtāšit	هوتاشیت	hūškōh	هوشکوه
hū-tāšit : خوشگل ، زیبا ، خوش-ساخت ، خوش برش ، خوش تراش		hū-škōh : با شکوه ، شکوهمند ، محترم ، مجلل	
hūtōhmīh	هوتوهمیه	hūškōhīh	هوشکوهیه
hū-tōhm-īh : خوب تخمی ، خوب نژادی ، اصالت		ih - ~ : شکوهمندی ، احترام ، بیم ≠ bīm	
duštōhmīh ≠		huškwar	هوشك ور
		hušk-war : ظرف یا کوزه ای که در آن چیزهای خشك جای دهند.	
hūtōhmīk	هوتوهمیک	hūšnās	هوشناس
hū-tōhm-īk : خوب تخمه ، خوب نژاد ، اصیل ، نژاده		hū-šnās : خوب شناس ، متبحر ، متخصص ، ماهر	

hūtuxšākīh هوتوخشاکیه
 āk-īh ~ : شغل مشروع، شغل خوب،
 صنعتگری خوب

hūtuxšīh هوتوخشیه
 īh- ~ : هوتوخشی، کوشش خوب،
 هنرمندی، صنعتگری

hūvaršt هورشت
 hū-varšt : کار نیک، عمل خوب،
 کار پر هیز کارانه، ثوابی که از کار نیک
 بدست آید، مقامی از مقامات بهشت

hūvaršt kāmak هورشت کامک
 kām-āk ~ : تمایل به کار نیک، نیکو
 کار کامه، کسی که به کردن کار نیک تمایل
 دارد

هورشت کونیشنیه

hūvaršt kunišnīh
 kun-išn-īh ~ : اجرای کار نیک،
 عمل به خیر

هورشت ورزیشنیه

hūvaršt varzišnīh
 varz-išn-īh ~ : عمل به خیر،
 نیکویی ورزیدن

هورشت ورزیتار

hūvaršt varzītār
 varz-īt-ār ~ : نیکوکار، عامل
 کار خیر، ثوابکار

hūvarz هوررز
 hū-varz : عمل نیک، نیکوکار

hūtōs هوتوس
 نام زن ویشناسپ (گشتاسپ) شاه است و از
 نوادگان نوذراست. در اوستا
 آمده است

hūtōxmak هوتوخمک
 hū-tōxm-ak : خوب تخمه، خوب
 نژاد، اصیل = hūtōhmak

hūtōxš هوتوخش
 hū-tōxš : هوتوخش، صنعتگر،
 هنرمند = hūtuxš

hūtuxš هوتوخش
 hū-tuxš : هوتوخش، صنعتگر،
 هنرمند، چهارمین گروه از اصناف =
 hūtōxš

«در آغاز مردمان سه گروه بخش شده بودند،
 پس از آن دستورزان یا دستکاران را از
 کشاورزان جدا کرده هوتوخشان نامیدند.
 در اوستا نیز از این طبقه چهارم در پاره
 ۱۷ از بسنای ۱۹ یاد شده و واژه هوئیتی
 hūiti برای آن آورده شده است.
 مسمودی در کتاب التنبیه والاشراف از
 «هتخشید» نام میبرد. در شاهنامه چهارمین
 گروه مردمان تحریف شده «هتوخوشی»
 نوشته شده است.» (نک. به گاناها-پورداد،
 به گفتار پیشه وران)

hūtuxšāk هوتوخشاک
 hū-tuxš-āk : ۱. خوب کوشش کننده،
 ۲. سخت کوش - هنرمند، صنعتگر

خوش خوی، خوش خیم، خوب سرشت

hūxēmīh هوخمیه
- īh ~ : خوب خیمی، خوش خلقی،
خوب سرشتی

hūxrat هوخرت
- xrat ~ : خوب خرد، پر خرد،
عاقل، فرزانه، خردمند

hūxratīh هوخرتیه
- īh ~ : خوب خردی، پر خردی،
خردمندی، فرزانهگی

huxt هوخت
hu-xt : گفتار نیک، ثواب گفتار نیک،
درجه‌ای است از درجات وصول به بهشت

huxt gōftār هوخت گفتار
gōf-t-ār ~ : نیک گفتار، خوب
گفتار

huxt gōwišnīh هوخت گویشنیه
gōw-išn-īh ~ : خوب گفتاری،
نیک گفتاری

hūxvatāy هوخواتای
xvatāy ~ : خوب خدای، فرمانروای
خوب، سلطان خوب، شاه خوب

hūyāčakīh هویاچکیه
hu-yāč-ak-īh : کوشش خوب

hūyazakīh هویزکیه
yaz-ak-īh ~ : ستایش خوب

hūvarzīhā هورزیها
- īhā ~ : نیکخواهانه، به نیکخواهی،
نیکوکارانه، کاری که خوب انجام گردد

hūvāsp هوواسب
hūv-āsp : هوواسب، خوب اسب.
بنا بر روایت بنده‌شن نام سرور و خدایگان
«دورپرشت» vōrūbaršt است که
کشور پنجم از هفت کشور است
نک. haft kišvar

hūvaxš هووخش
hū-vāxš : ۱- خوب و خش، خوب
بالنده، خوب روینده، خوب نمو کننده
۲- پیشرفت کننده، مترقی ۳- طلوع
خورشید

hūvičirišnik هووچیریشنیک
vičir-išn-ik ~ : خوب تشخیص
داده شده، خوب گزیده شده، مشخص،
ممین

hūvīr هوویر
hū-vīr : ۱- باهوش، خوش حافظه
۲- دارای قهرمانان خوب، دارای
مردان خوب

hūvitargīh هوویترگیه
vitarg-īh ~ : دارای گذرگاه
خوب بودن، قابل عبور بودن

hūxēm هوخم
- xēm ~ : خوب خیم، خوش خلق،

huzvānīh هوزوانیه

-īh ~ : زبانی

huzvānikīh هوزوانیکیه

ik-īh ~ : زبان آوری ، فصاحت ، بلاغت

huzvārišn هوزواریشن

i-īšn ~ : هزوارش ، تعبیر ، تفسیر ، ایدئوگرام ، فهمیدن

hvaršēt هورشت

hvar-šēt : خورشید ، هورشید ، نورخورشید

«هور» نامی است از نامهای آفتاب عالمتاب و بخت و طالع را گویند و نام ستاره‌ای هم هست که هر هزار سال یکبار ظهور میکند (برهان)

«هور» خورشید باشد. فردوسی گفت :

که شیری نترسد زیگ دشت گور

ستاره نتابد هزاران چو هور» (صحاح)

hvaršēt čīhr هورشت چیهر

خورشید چهر ، خورچهر ، هور روی ، نام یکی از پسران زرتشت است . این

نام در اوستا هورچیترا Hvarð čithra

آمده است. وی و پسر دیگر بنام اوروتدر

nara lurvatat از يك مادر بودند

hvarxšēt هورخشت

hvar-xšēt : خورشید

«هورخش: بضم اول و سکون ثانی و فتح

را بمعنی اول هور است که نام آفتاب

عالمتاب باشد» (برهان)

hūzahāk هوزهاک

zah-āk ~ : خوب نژاد ، نجیب زاده ، شریف ، اصیل

hūzandīh هوزندیه

hū-zand-īh : دانایی خوب ، دانش خوب ، عقل خوب

huzār هوزار

کم ، اندک

hūzāt هوزات

hū-zāt : خوب زاده ، اصیل ، شریف ، نجیب زاده

hūzāyīšnīh هوزایشنیه

zāy-i-īšn-īh ~ : زایش خوب ، زایمان راحت

hūzēn هوزن

hu-zēn : سلاح خوب ، مسلح به سلاح خوب ، نك . zēn

hūzīrišnīk هوزیریشنیک

-īšn-īk ~ : هزیر ، زیبا

hūzīvišnīh هوزیویشنیه

hu-zīv-i-īšn-īh : زندگی خوب ، خوب زیستی ، زندگی سعادت‌مند

huzvān هوزوان

زبان ، گفتار

huzvān drānā هوزوان درانا

زبان دراز ، لاف زن

هوروان درابنیتار

huzvān drāyēnītār

drāy-ēn-īt-ār : لاف‌زن ، خودستا

طلوع خورشید، درخشد گی خورشیدوار،
خورشید وار درخشیدن

hvōw

هوو

خانواده هووی که فرשוستر و برادرش
جاماسپ از اعضاء برجسته آن بودند .

این نام بصورت Hvōgva در گاتاها
و Hvōva در پخشهای دیگر اوستا
آمده است و بمعنی دارنده گاوهای
خوب یا دازگله ورمه خوب برخوردار،
است

در باره خاندان هوگو Hvōgva نک. به
(یادداشت‌های گاتاها - پورداد، ص ۴۲۰)

hvōw/b

هوو

نام زن زرتشت است که در اوستا Hvōvā
آمده. وی دختر فرشوستر و وزیر
کی گشتاسپ است و از خاندان Hvōgva
است، این نام شکل مؤنث کلمه Hvōgva
است و بمعنی «دارنده گله ورمه خوب»
است

شیخ شهاب‌الدین سه‌روردی اصطلاح
هورخش را که احتمالاً بایستی هورخشن
= hvar-xšēn خورشید رخشان باشد

در کتاب‌های خود بکار برده است. نک. به
حاشیه دکتر معین در برهان قاطع -
ص ۲۳۹۰

هورخشت بالای hvarxšēt bālāy
خورشید بالا، ببلندی خورشید

هورخشت نیکیریشن

hvarxšēt nikīrišn

nikīr-išn ~ : خورشید نگرش ،
خورشید منظر، خورشید روی

هورخشت پایک hvarxšēt pāyak
pāy-ak ~ : خورشید پایه ، مقام
خورشید در آسمان ، مسیر خورشید ،
مدار خورشید

هورخشت پتاکیه

hvarxšēt pētākīh

pētāk-īh ~ : خورشید پیدایی ،

I - ی

<p>را بیان می‌کند و در فارسی بصورت «ی» در آخر اسامی مجرد باقی مانده است و آنرا یاه مصدری گویند، مانند = <i>šātīh</i> = <i>husravīh</i> خسروی، شادی</p> <p>ایک = <i>-īk</i> پسوند صفت ساز است که تعلق و نسبت را میرساند و در فارسی به «ی» تبدیل شده است و آنرا یاه نسبت گویند مانند = <i>garām-īk</i> = گرامی، <i>kunišnik</i> کنشی، کردنی</p> <p>ایم = <i>im</i> این، ضمیر اشاره است و در کلمات مرکب فارسی مانند امروز و امشب باقی مانده است</p> <p>ایمروچ = <i>imrōč</i> <i>im-rōč</i> : امروز</p> <p>ایندر = <i>indar</i> نام دیوی است. در اوستایی <i>indra</i></p> <p>ایست و استر = <i>isatvāstar</i> <i>isat-vāstar</i> : نام پسر بزرگ زرتشت است که بنا بر کتاب وچر کرت دینیک از مادری بنام اورویج <i>urvič</i> که پادشاه زن بود بوجود آمد. از این</p>	<p>ای = <i>i</i> ۱- علامت اضافه است که در فارسی تلفظ آن به <i>θ</i> بدل شده و در نوشتن بصورت کسره نوشته میشود ولی در گویش اصفحانی هنوز تلفظ کهن خود را حفظ کرده است</p> <p>۲- ضمیر موصول است بمعنی «که» و بازمانده موصول‌های <i>yō, yim, yat, yā</i> اوستایی و <i>hya</i> پارسی باستان است</p> <p>۳- هنگامی که در سر جمله ای قرار می‌گیرد گاهی برای توجیه عبارتی استعمال میشود مانند علامت دو نقطه «:» در خطوط زبانهای لاتینی</p> <p>۴- برای متصل کردن ضمائر متصل شخصی استعمال میشود و یک حرف مصوت رابط است مانند <i>i-š, i-t, i-m,</i> <i>i-mān, i-tān, i-šān</i></p> <p>ایچ = <i>ič</i> <i>i-č</i> : پسوندی است بمعنای «هم»، «نیز»، «و»</p> <p>ایه = <i>-ih</i> پسوندی است که اسم معنی یا اسم مجرد «<i>abstrait</i>» میسازد و حالت چیزی</p>
--	---

išt	ایشته	مادرسه دختر نیز بوجود آمدکه نام آنها «فرن»، «سریته» و «پوروچیسته» بود. ایست واستر در رأس طبقه روحانیان و پیشوایان دینی قرار دارد و خود او موبدان موبد بوده است. در فصل ۳۲ بندهشن آمده: ایست واستر در موبدان بود و صد سال پس از دین در گذشت. نک به یادداشت‌های گاناها، پورداود، ص ۴۰۵
-išt	ایشته	
		پسوند صفت تفضیلی است که در فارسی نیز در کلماتی مانند vah-išt = بهشت بمعنی بهترین، باقی مانده است
izakih	ایزکیه	
yazakih	ایزکیه: پرستندگی = iz-ak-ih	-išn
		۱- پسوندی است که اسم مصدر میسازد و در فارسی به «ش» تبدیل شده مانند kunišn = کنش، rawišn = روش
izišn	ایزیشن	۲- پسوندی است که در آخر ریشه افعال افزوده میشود و معنی لزوم و بایستن از آن بر می آید و آنرا participial necessitatis گویند
izitan	ایزیتن	
	یزیدن، پرستیدن، ستایش کردن، قربانی کردن = iz-it-an	

ج - J

jamkart ساخت و نمونه‌ای از آفریدگان نیک را در آنجا گرد آورد. بنا بر روایات ایرانی جمشید در پایان عمر خود دعوی خدایی کرد از اینرو فره ایزدی از او گسیخت و سرانجام ازدهاک بر او دست یافت و او را با ازه به دو نیم کرد. در شاهنامه فردوسی جمشید چهارمین پادشاه پیشدادی است (نک. یادداشتهای گائاهای - پور داود، ص ۴۲۴)

jam جام
جام، فنجان، پیاله، لیوان شیشه‌ای =
yām

جام، پیاله آبخوری را گویند و آینه‌ای باشد از شیشه که روی در آن نماید و شیشه‌های الوان را نیز گویند که در پنجره‌های خانه و حمام بکار برند (برهان)

جام دو معنی دارد اول جام جمی است یعنی آبکنه دوم جام شراب است (صحاح)

jamak چمک
چمک، نام خواهر جمشید است که با وی همزاد بود

jāmak جامک
جامه، لباس

Jahik جهیک
Jah-ik: روسپی، زن بدکار، عیاش

Jahik kārīh جهیک کاریه
kār-īh ~: روسپی‌گری، عیاشی، دوستی توأم با فساد

Jahišn جهیشن
Jah-išn: جهش، جست و خیز
جهش، بمعنی سرشت و خلقت و طبیعت باشد، (برهان)

Jahitan جهیتن
-it-an ~: جهیدن، جستن =
Jastan

Jam جم
جم، جمشید = **yam**

جم پسر ویونگهان یکی از قهرمانان اساطیر هند و ایرانی است. در وندیداد آمده است که اهورا مزدا خواست جمشید پیامبری در زمین باشد ولی او نپذیرفت و اهورا مزدا وی را شهریار زمین کرد. در زمان او عده مردم و جانوران فزونی یافت و او سه بار زمین را فراخ کرد. هم در زمان او زمستانی سخت پدید آمد و او دژی بنام ورچمکرت **var 1**

Janavar جانور
جانور ، جاندار ، زنده

Jandinēnītan چندینیتن
Jand-īn-ēn-īt-an : جنباندن ،
حرکت دادن ، حرکت در آوردن

Jandinītan چندینیتن
īn-īt-an ~ : جنبیدن ، جنباندن ،
حرکت کردن ، حرکت در آوردن

Jandītan چندیتن
īt-an ~ : جنبیدن ، حرکت کردن
جان فراخونیتار

Jān frāxvēnītar
frāxv-ēn-īt-ār ~ : فراخ کننده
جان ، موجب پیشرفت زندگی

Jang جنگ
جنگ : نزاع ، دعوا

Jānīh جانیه
Jān-īh : جانی ، جان داشتنی ،
حالت جان داشتن
dēr jānīh = دیر جانی ، دیر
زندگانی ، دارای زندگی دراز بودن

Jānōmand جانومند
ōmand- : جاندار ، زنده

Jānūk جانوک
dānūk = زانو

Jānvar جانور
Jān-var : جانور ، جاندار ، حیوان

Jāmak جامک
Jām ak : بطری ، لیوان ، جام

«جامه... وجام وصراحی وکوزه وکدوی
شراب را نیز گفته‌اند» (برهان)

Jāmāsp جاماسپ
Jām-āsp : جاماسپ (نام خاص) ، از

خاندان هوگو Hvōgva و برادر
فرشوشتر و وزیر کی گشتاسپ است .

وی داماد زرتشت است و شوهر دختر
کوچک زرتشت پوروچیستا است. این نام

در نوشته‌های یونانیان zamaspes
آمده است. در اوستا چندین بار از جاماسپ

یاد شده از جمله در آبان یشت پاره‌های
۶۸-۶۹ و چنین آمده است: «آنگاه که

جاماسپ ازدور دید رده سپاه دیویسنان
دروغیرست پیش می‌آید ، برای آناهیتا

صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند
قربانی کرد و از او درخواست که او را مانند

ایرانیان دیگر از پیروزی بهره‌مند
گرداند. » جاماسپ در ادبیات فارسی و

پهلوی مردی خردمند و حکیم خوانده
شده است (نک به یادداشتهای گائها ،

پورداود ص ۴۲۲ و جلد دوم یشتها ص ۸۸)

Jāmēnītan جامنیتن
Jām-ēn-īt-an : هدایت کردن ،
رهبری کردن

Jān جان
Jān : روح ، زندگی = gyān

Jān apaspār جان اسپار
جان سپار ، فداکننده جان ، فدائی

زن بارگی، بازنان بدکار معاشرت کردن
«جهمرز، مباشرت و جماع با فاحشه کردن
باشد چه چه بمعنی فاحشه و مرز بمعنی
جماع است» (برهان)

ĵigar **چیگر**
چیگر، کبد

ĵiv **جیو**
شیر تقدیس شده

ĵivāk **جیواک**
جا، مکان = gēvāk
در برهان قاطع قرائت غلط آن بصورت
جیناک بمعنی مکان و مقام آمده است

ĵōy **جوی**
جوی، جوی آب

ĵōyišn **جویشن**
ĵōy-išn : جویش، جستجو

ĵōyišnih **جویشنیه**
-īh ~ : جویشی، عمل جستجو کردن

ĵōyītan **جوییتن**
ĵōy-īt-an : جوییدن، بریده بریده
حرف زدن، بد سخن گفتن

ĵumbāk **جومباک**
ĵumb-āk : جنباننده، محرک،
برانگیزنده، مسبب

ĵumbēnītan **جومبیتن**
ĵumb-ēn-īt-an : جنبانیدن، حرکت
دادن

ĵumbišn **جومبیشن**
-išn ~ : جنبش، حرکت

ĵastak **جستک**
ĵast-ak : ۱- برجسته، نمایان،
واضح ۲- جسته، گریخته، نجات یافته

ĵastan **جستن**
ĵast-an : جستن، جهیدن، برجستن،
برخاستن، کاری که بدون عمد از کسی
سرزند، پدیدار شدن، ریشه زمان حال
آن ĵah است

ĵastan/ **جستن**
ĵast-an : جستن، پیدا کردن،
رسیدن به چیزی، یافتن. ریشه زمان حال
آن ĵōy است نک. viĵustan

ĵastīhā **جستیها**
-īhā ~ : بطور جهیده، بطور نمایان،
بطور پیش آمده
pēš ĵastīhā = بطور پیش رس، زود
رسانه

ĵāvar **جاور**
دفعه، بار، زمان

ĵāvītān **جاویتان**
ĵāvīt-ān : جاویدان، همیشگی

ĵēh **جه**
زن بدکار، زن سبک، روسپی، زانیه،
فاحشه
«جه: بلغت زند و بازند زنان فاحشه و
بدکاره را گویند» (برهان)

ĵēh marzīh **جه مرزیه**
marz-īh ~ : فاحشگی، عیاشی،
زناکاری، رابطه نامشروع با زنی داشتن،

Jurtāk kartārīh	جورتاک کرتاریه	Jumbišnīk	جومبیشنیک
~ kart-ār-īh	غله کاری، زراعت	-īk	: متحرك، قابل تحرك، جنبان
Juvān	جوان	Jumbītan	جومبیتن
yuvān = جوان	غله ودانه	-īt-an	: جنبیدن، حرکت کردن
Juvānīh	جوانیه	Jundēnēnītan	جوندنیتن
yuvānīh = جوانی		Jund-ēn-ēn-īt-an	: جنبانیدن،
Juwāl	جووال	Junvītan	جونویتن
gawāl. کیسه نك.		Junv-īt-an	: جنبیدن، حرکت
جووال: آن ظرفی باشد از پشم بافته که		Jurtāk	جورتاک
چیزها در آن کنند، (برهان)			دانه، غله

ک - K

kādīk کادیک
قاضی بزرگ ، قاضی القضاة

kāf کاف
کوه قاف ، نك کاف ، kāf kōf

«کاف» نام کوهی است مشهور و محیط است بر بقیع مسکون، گویند پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن در میان آب است و هر صبح چون آفتاب بر آن افتد شعاع آن سبز می نماید و چون منعکس گردد کبود، (برهان)

kafīz کفیز
واحد مقیاس حجم است، پیمانهای که با آن غله را اندازه گیرند
«کفیز» پیمانهای باشد که بدان چیزها را پیمان نه کنند، کفیز معرب آنست» (برهان)

kāf kōf کاف کوف
کوه قاف ، کوه افسانه ای که دور زمین را احاطه کرده است

kafš کفش
کفش ، پاپوش

kafšak کفشک
کفشک : kafš-ak ، سم

kā کا
وقتیکه، در صورتیکه، اگرچه، هر چند، بطوریکه، حتی، هنوز، چون
bē-kā : مگر اینکه، باستثنای
kā-č : و نیز هنگامی که، وهنگامیکه
kā-m : وقتی که من
kā-t : وقتی که تو
kā-š : وقتی که او...

kač کچ
ابریشم خام ، ابریشم کچ
«کچ» نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت را نیز گویند» (برهان)
«کچ آغند، کچ آگند، جامه ای باشد که درون آنرا بجای پنبه ابریشم پر کرده باشند و در روز جنگ پوشند» (برهان)

kāč کاج
کاش ، ای کاش ، کاشکی
«کاج» بمعنی افسوس و کاش و کاشکی باشد» (برهان)

kad کد
کی؟ چه وقت؟ چه؟

kadīh کدیه
- īh - ~ : کیی = when-ness ، موقتی بودن

kāhrīzakīh کاهریزکیه
ih - ~ : حالت خاشاک بچشم داشتن

kahun کهون
کهن ، قدیمی

kahwan کهون
کهن ، قدیمی

kahwanīh کهنویه
ih - ~ : کهنی ، کهن بودگی ، قدمت

kai کی

کی ، عنوانی است که بر سر نام پادشاهان و شاهزادگان سلسله کیانی آورده میشود این کلمه در اوستا بصورت kavi آمده است و گاهی از آن شهریار و فرمانروای دشمن دین مزدیسنا اراده شده و گاهی نیز عوانی است که برای گشتاسپ شهریار دوست و حامی زرتشت و پادشاهان دیگر سلسله کیانی آورده شده است. این کلمه در سانسکریت بمعنی باهوش ، محتاط ، عاقل ، متفکر ، پیامبر ، شاعر ، سرودخوان ، پیشوا و رهبر آمده است . در گزارش پهلوی اوستا کوی بصورت kīk یا kayak آمده و آنرا کور معنی کرده اند. بطوریکه از نوشته های اوستا و پهلوی برمی آید کوی kavi اوستایی و کی kai پهلوی عنوان شاهان و امیران و شاهزادگانی بوده است که پیش از ظهور زرتشت در مشرق ایران فرمانروایی میکردند و در هنگام ظهور او عده زیادی از آنها باوی مخالفت کردند ، از میان آنان کوی ویشناسپ پادشاه بلخ از او پشتیبانی کرد

kafškar کفشگر
kar - ~ : کفشگر ، کفاش

kaftan کفتن
kaf-t-an : ویران کردن ، فاسد کردن ، پاره کردن ، کندن
د کفیدن بمعنی ترکیدن و شکافتن و از هم باز شدن و باز کردن باشد (برهان)

kāh کاه
کاه ، علف خشک
کاه ، علف خشک را گویند (برهان)

kāhēnītan کاهنیتن
kāh-ēn-īt-an : کاهانیدن ، موجب کاهش شدن

kāhēnītār کاهنیتار
ēn-īt-ār - ~ : کاهاننده ، کم کننده ، کاهش دهنده ، تخفیف دهنده

kāhišn کاهیشن
išn - ~ : کاهش ، تخفیف ، زیان

kāhītan کاهیتن
īt-an - ~ : کاهیدن ، کسر کردن ، مخفف کردن

kahrupāk کهروپاک
kah-rup-āk : کهربا

kahrupāy کهروپای
کهربا ، نک. kahrupāk

kāhrīzak کاهریزک
kāh-rīz-ak : ریزه کاه ، گرد و خاشاکی که بر چشم نشیند

بجستجوی او برخاست و او را در توران زمین یافت و با مادرش فرنگیس بایران آورد و او پس از گشودن دژ بهمن بشاهی رسید و بخونخواهی پدر با افراسیاب پادشاه توران جنگید تا سر انجام او را گرفت و کشت و در پایان عمر گوشه گرفت و بخلوت نشست و پس از برگزیدن لهراسب بیادشاهی رخت از جهان برپست. (نک. به کیخسرو در بشتها ، ۲-پورداود ص ۲۳۷)

kai kavat کی کوات
کیقباد ، این نام در اوستا کوی کوات کیقباد **kavi kavāta** آمده است. بارتولومه واژه **kavāta** را مرکب از دو جزء **kavā+vāta** میدانند بمعنی «عزیزو محبوب کی»

کیقباد سر سلسله پادشاهان کیانی است بنا بر شاهنامه پس از مرگ کرشاسپ پیشدادی رستم کیقباد را که از تخمه فریدون بود از البرز کوه پیش زال آورد. قباد پس از جنگ با افراسیاب باستخر آمد و بر تخت کیانی نشست. او را چهارپسر بود: کاس ، کی آرش ، کی پیشین و کی ارمین . کیقباد در پایان زندگی کاس را جانشین خود ساخت

kai kāyūs کی کایوس
kāy-ūs ~ : کی کایوس ، این نام در اوستا بصورت کوی اوسن **kavi usan** یا کوی اوسدن **kavi usadhan** آمده است. در نام کایوس عنوان کی **kai** به اوس **us** اضافه شده و کلمه مرکب کایوس

kai apiveh کی ایپوه
api-vēh ~ : کی ایپوه بنا بر بندهشن پسر کیقباد است. او چهار پسر دارد ، بزرگترین آنها کیکاووس است که بیادشاهی رسید و کی آرش ، کی بیارش و کی پسین سه پسر دیگر او هستند.
کی ایپوه در اوستا بصورت کوی ایپیی ونگهو **kavi aipi vanhu** آمده و یوستی معنی آنرا «دارای نیکی» یا «به نیکی مایل» دانسته است. این نام در کتب تاریخ تحریف شده و بصورت های کپافوه ، کی افوه ، کی افینه و غیره ضبط شده است

kai āraš کی آرش
کیارش ، یکی از پسران کی ایپوه است. این نام در اوستا بصورت **kavi aršan** آمده است که جزء دوم آن بمعنی نر و دلیر است

kai byāraš کی بیارش
کی بیارش ، کی و یارش ، یکی از پسران کی ایپوه است. این نام در اوستا بصورت **kavi byaršan** آمده است : واژه **byaršan** بمعنی «دو نر ، دو دلیر» است

kai husrav کی هوسرو
-hu-srav ~ : کیخسرو

این نام در اوستا کوی هوسروه **kavi haosravah** آمده است «هوسروه» بمعنی شهرت خوب و آوازه نیک و نیکنام است. کیخسرو بنا بر شاهنامه پرسیاوش است . پس از کشته شدن سیاوش گیو

kai us	کی اوس	را تشکیل داده است و در نام کیکاوس
kay kāyūs	کایوس، کیکاوس. نک. به kay kāyūs	یک بار دیگر عنوان کی kai به کلمه مرکب کایوس اضافه گشته است. بارتولومه
kai vān	کیوان	کلمه اوسن usan را «دارای چشمه‌ها»
	کیوان ، ستاره کیوان ، زحل (این واژه بابلی است)	معنی کرده و در جای دیگر آنرا اراده، خواست و میل و آرزو دانسته است. اشپگل و بوستی نیز همین معنی را برای این کلمه مناسب دانسته‌اند.
kai vištāsp	کی ویشتاسپ	کیکاوس دومین پادشاه کیانی پسر کی ایپوه و نوه کیقاد است (نک. به کیکاوس در ص ۲۲۷ یشت‌ها ، ۲-پور داود)
kai višt-āsp	کی ویشتاسپ ، کی گشتاسپ، از پادشاهان سلسله کیانی است	
vištāspa	این نام در اوستا ویشتاسپ آمده است بمعنی دارنده اسب سرکش یا دارنده اسب آماده. ویشتاسپ در زمان زندگی پدرش لهراسپ به تخت پادشاهی نشست. زرتشت پیامبر در دوران پادشاهی او ظهور کرد و گشتاسپ بدو گروید و در ترویج دین او کوشید، از اینرو نام وی در بخشهای مختلف اوستا بسیار آمده است. نک. به kayān	
kākūmak	کاکومک	kai luhrāsp کی لهراسپ
	ak - ~ : قائم	luhr-āsp ~ : لهراسپ در اوستا ائوروت اسب aurvat-asp آمده است بمعنی تیز اسب. کی لهراسپ پادشاه کیانی بنا بر شاهنامه از تخمه کیقاد و کی پیشین بود ، کیخسرو بهنگام کناره گیری از تاج و تخت او را بجان نشینی خود برگزید. بندهشن در فصل ۳۱ نسب او را چنین آورده است : «لهراسپ پسر اوزو پسر مانوش ، پسر کی پیشین پسر کی ایپوه پسر کی کوات بود». لهراسپ در پایان عمر در آتشکده نوبهار بلخ جای می‌گزیند و تخت شاهی را به پسرش گشتاسپ میسپارد و سرانجام در هنگام حمله سپاه ارجاسپ تورانی به بلخ کشته میشود. نک. به kayān
kalīsāik	کلیسایک	kai pisin کی پسین
	īk - ~ : کلیسائی ، مسیحی ، ترسا ، روحانی مسیحی	کی پسین ، کی پیشین ، یکی از پسران کی ایپوه است. این نام در اوستا بصورت کوی پسین kavi pisina آمده است
kālpāt	کالپت	
	کالبد، جسم ، ، شکل ، بدن ، جسد، ظاهر (برای موجودات اهریمنی)	
	«کالبد ، بمعنی کلب است که قالب هر چیز باشد و بمعنی تن و بدن آدمی و حیوانات دیگر نیز هست»	

kāmak hanjām کامک هنجام
کام انجام ، کامروا ، آمر ، فرمانروا

kāmakīh کامکیه
~ -ak-īh : کامکی ، میل ، خواست
~ āz = آز کامکی ، آزمندبودن
~ anākīh : بدخواهی ، بدکامی
~ ham : هم کامی ، تمایل مشترک

kāmakīhā کامکیها
~ -īhā : ازروی کام ، ازروی میل ،
باکمال میل ، عمداً

kāmakīk کامکیک
~ -īk : ارادی ، عمدی ، اختیاری

kāmak mānišn کامک مانیشن
~ -mān-išn : زندگی بکام ،
زندگی مطابق میل

kāmakōmand کامک اومند
~ -ōmand : کاممند ، مایل ، خواستار ،
دارای اراده

kāmakōmandīh کامک اومندیه
~ -īh : کاممندی ، تمایل ، خواستاری

kāmakōmandīhā کامک اومندیهها
~ -īhā : ازروی میل ، ازروی تمایل ،
خواستارانه ، عمدی

kāmak pātixšāyīh
~ Pāti-xšāy-īh : بخواست و
میل خود فرمانروایی کردن ، فرمانروایی
خود کامه . فرمانروایی مقتدرانه

kalūk کلوک
سفال ، سفالینه ، پاره آجر ، کلوک
(در اصطلاح بناهای اصفهانی برای آجر
پاره کوجک بکار میرود)
«کلوخ ، گل خشک شده و خشت پارچه خام
و پخته را نیز گویند» (برهان)

kam کم
کم ، اندک ، کوچک

kām کام
کام ، میل ، خواست ، قصد ، مقصود ،
مراد ، اراده ، خواهش نفسانی ، میل جنسی ،
خوشی

kāmak کامک
کامه ، کام ، خواست ، پسند ، اراده ،
آرزو ، خواهش. نک. kām.

kāmak axv کامک اخو
وجدان خوب ، وجدان دلخواه ، میل
و خواست باطنی

kāmak axvīh کامک اخویه
~ -īh : خوبی وجدان ، آسودگی
باطن

kāmak dōisr کامک دوایسر
نگاه مهرآمیز ، نظرنیکو

kāmakēnišn کامکنیشن
~ ak-ēn-išn : برآورده گردانیدن
کام و خواست

kāmakēnītan کامکنیتن
~ -ak-ēn-īt-an : کام کسی را
بر آوردن ، کامروا کردن

kamārīk	کماریک ~ - īk : دارای سر اهریمنی	kāmak ravākīh	کامک رواکیه ~ - rav-āk-īh : کامروایی ، خوشبختی
kāmastan	کامستن kām-ast-an : کامستن ، خواستن ، میل کردن = kāmistan	kāmak xvatāy	کامک خوتای کامه خدای ، فرمانروای خود کام ، فرمانروای مستقل ، کامروا
kam dānišn	کم دانیشن ~ dān-išn : کم دانش	kāmak xvatāyīh	کامک خوتاییه ~ īh : فرمانروایی خود کامه ، فرمانروایی مستقل
kāmdēn	کامدن kām-dēn : نام خاص است	kamālakān	کمالکان دارای سرهای اهریمنی
kamīh	کامیه kam-īh : کمی ، نقصان ، کمبودی	kamālik	کمالیک دارای سر اهریمنی
kāmīh	کامیه kām-īh : کامی ، خواستن ، عشق	kamān	کمان کمان ، ... و برج نهم باشد از جمله دوازده برج فلکی ، (برهان)
kāmīhā	کامیها kām-īhā : دلخواهانه ، از روی میل	kamand	کمند کمند
kāmīk	کامیک kām-īk : کامی ، ارادی	kamānvarīh	کمان وریه ~ - var-īh : کمان وری ، کمان داری ، مهارت در تیراندازی
kamīk	کامیک kam-īk : کم ، نقص ، کمبود	kamar	کمر کمر ، کمر بند
kamīst	کمیست kam-īst : حداقل ، لااقل ، اقلا ، کوچکترین	kamār	کمار سر (برای موجودات اهریمنی) نک. kamālik
kāmīstan	کامیستن kām-īst-an : کامستن ، میل داشتن ، خواستن ، قصد کردن ، دوست داشتن	kamārak	کمارک نک. kamār

kamtar	کمتر kam-tar : کمتر	kamistīh	کمستیه kam-ist-īh : کاستی ، نقصان ، حالت ناچیز بودن ، خرد بودگی
kamxratīh	کم خرتیه xrat-īh - ~ : کم خردی ، بی دانشی	kāmišn	کامیشن kāmišn : کامش ، خواستاری ، تمایل ، قصد ، اراده
kāmzivišn	کام زیویشن zīv-išn - ~ : کسی که بکام و مراد خویش زیست میکند	kāmišnkār	کامیشن کار kār - ~ : کسی که از روی قصد کاری را انجام میدهد ، متمدد
kān	کان کان ، معدن «کان ، معدن و بمعنی کندن هم هست» (برهان) kīrpak ~ = کان گرفته ، معدن ثواب ، انبار ثواب	kāmišnkārīh	کامیشن کاریه īh - ~ : کامش کاری ، تمعد ، کاری را با اراده انجام دادن
kānakīh	کانکیه kān-ak-īh : قنات ، مجرای آب ، نهر ، جای حفر شده	kāmītan	کامیتن kām-īt-an : کامیدن ، میل کردن ، خواستن
kanār	کنار کنار ، کران ، لبه ، ساحل ، طرف ، حد	kām-kār	کامکار kām-kār : کامکار ، مستقل ، کسی که بمیل و خواست خود عمل میکند
kanārak	کنارک ak - ~ : کناره ، کرانه ، ساحل ، حاشیه ، محدود ≠ akanārak = نامحدود ، بی کرانه	kām-kārīh	کامکاریه īh - ~ : کامکاری ، استقلال رأی ، استبداد رأی
kanārakōmand	کنارک اومند ōmand - ~ : کناره مند ، دارای کناره ، محدود ، پایان پذیر	kāmōmand	کام اومند ōmand - ~ : کام مند ، صاحب اراده
kanārakōmandīh	کنارک اومندیه īh - ~ : کناره مندی ، دارای کرانه بودن ، محدودیت ، پایان پذیری	kamranjīh	کم رنجیه ranj-īh - ~ : کم رنجی
		kāmrvākīh	کامرواکیه rav-āk-īh - ~ : کامروایی ، نفوذالمشیه

از دشمن گردد و معرب آن خندق است و زیر زمینی را گویند در صحرا بجهت مسافران کنده باشند و جائی که در دامن کوه بجهت گوسفندان کنده باشند، (برهان)

کندن **kandan**
kan-d-an: کندن، ویران کردن،
 حفر کردن. نك به **kantan**

کنچک **kanēčak**
kanēč-ak: کنیزك، دخترك، دوشیزه

کننک **kanēnak**
kānēn-ak: دختر، دوشیزه

کنگ دز **kangdēz**
kang-dēz: کنگ دز، کنگ دژ

«بنای کنگ دژ در غالب کتب تاریخ به سیاوش پسر کیکائوس منسوب است. از ادبیات ما چنین برمی آید که کنگ دژ در خوارزم خبیوه حالیه واقع بوده است. شاید شهر خبیوه کنگ دژ قدیم باشد چه ابوریحان مینویسد که نزد خوارزمیان ورود سیاوش بتوران مبداء تاریخ سال بوده است. فرخی نیز بآن اشاره کرده گوید:

ز کوه گیلان اوراست تا بدان سوی بر
 ز آب خوارزم اوراست تا بدان سوی کنگ
 در فصل ۲۹ پاره ۱۰ بندهشن آمده است؛
 کنگ دژ در طرف مشرق واقع است چندین
 فرسنگ دور از دریای فراخکرت. در
 مینو خرد فصل ۶۲ آمده کنگ دژ در
 سوی مشرق در سرحد ایران و بیج است»
 (بشتها، ۱- پور داود، ص ۲۱۸)

کنگیك **kangik**
kang-ik: منسوب به شهر کنگک

کنار او مند **kanārōmand**
-ōmand: ک-رانه مند، دارای
 کرانه، محدود، پایان یافته

کنار او مندییه **kanārōmandih**
-ih: کرانه مندی، محدودیت،
 پایان پذیری

کنار او مندیها **kanārōmandihā**
-ihā: کرانمندانه، محدودانه

کناوت **kanāvat**
kan-āvat: کناباد (شهر)

در پاره ۲۴ از فصل ۱۲ بندهشن آمده:
 «کوه کناوت در نه فرسنگی طرف غربی
 پشت و پشتاسپان نزدیک محل آتشکده آذر
 برزین مهران است». در متون کهن تر این نام
vināvat آمده است. در نزهة القلوب
 مستوفی درباره این شهر چنین آمده:
 «چنانچه در تلفظ کنا بد گویند، شهری
 کوچکست بهتر از خور و چند موضع و
 توابع دارد و او را قلمه بیست که پسر
 گودرز ساخته است و حصار محکم دارد
 و آبش از کاریز است و چاه آن تخمیناً
 هفت صد گز باشد و چند موضع دیگر از
 توابع آنست و مجموع را آب از کاریز
 و بیشتر کاریزها همچنین عمیق باشد.»

کندک **kandak**
kan-d-ak: کنده، خندق، گودال،
 محوطه ای که در زیر زمین برای جای
 دادن گاو و گوسفند می کنند

«کنده: جوی و گوی را گویند که برگرد
 حصار و قلمه و لشکر گاه کنند تا مانع آمدن

kan-t-ār : کننده ، حفار ، ویران	کننار	kanīč	کنیچ کنیز ، دختر ، دوشیزه «کنیز : پرستار و خدمتکار زنان باشد و دختر بکر و دوشیزه را نیز گویند» (برهان)
kapārak	کپارک زمین پر سنگ و کلوخ ، زمین غیر قابل کشت ، سفالینه ، ظرف سفالین ، کواره «کواره : بفتح اول سیدی باشد که میوه و غیره در آن کنند و برستور بار کرده از جایی به جایی برند و خانه زنبور را نیز گفته اند و بضم اول ظرف سفالین را گویند» (برهان)	kanīk	کنیک دختر ، دوشیزه
kapārah	کپاره «کواز ، کوزه ، بفتح اول تنگ را گویند و آن کوزه ای باشد سر تنگ و گردن کوتاه که مسافران با خود دارند» (برهان) «کباره ، ... و کاه سفالین هم آمده است» (برهان)	kanīk karp	کنیک کرب دارای اندام دخترانه ، بشکل دختر
kapārih	کپاریه کوزه سفالی ، ظرف سفالی	kanīšn	کنیشن kan-i-šn : کنش ، عمل کردن ، ویران کردگی
kapīk	کپیک کپی ، بوزینه «کپی ، میمون را گویند عموماً و میمون سیاه را خصوصاً» (برهان) «کپی ، میمون سیاه را گویند» (برهان) شب زمستان بود کپی سرد یافت کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت (رودکی)	kanīšnih	کنیشنیه īh - ~ : کنشی ، کندگی ~ frāč : فراز کندگی ~ frōt : فرو کندگی ، گود کردن
kapīk vāčīk	کپیک و اچیک میمون بازی ، بازی با میمون برای تفریح و سرگرمی	kannār	کننار نوعی ساز ، آلت موسیقی ، قانون «کناره : رباب و دف و طبل و طنبور» (نقیسی)
kapōt	کپوت کبود : آبی رنگ	kant	کنت شهر «کند ، و بترکی ده را گویند که در مقابل شهر است» (برهان)
		kantan	کنتن kan-t-an : کندن ، حفر کردن ، ویران کردن

varzītār ~ = دهقان، کشاورز

karāčāk کرچک
تکه، خرده، تکه کوچک

«کرج: تراشه خرپزه و هندوانه را نیز گفته‌اند» (برهان)

karak کرک
ak - ~ : کر، ناشنوا

kārākās کارآکاسی
کارآگاه، کارشناس، متبحر

kārākāsīh کارآکاسیه
īh - ~ : کارآگاهی، کارشناسی، تبحر، فهم

kārān کاران
kār-ān : ۱- خارجی ۲- نوکر، کارگر، روستایی ۳- جنگ

karān کران
کران، کرانه، کناره، حد

kārān dōst کاران دوست
کار دوست، کسی که کار را دوست میدارد، کسی که تاریخ و سرگذشت را دوست میدارد

karap کرپ
نام عده‌ای از پیشوایان دیو یسناست که با زرتشت مخالفت کردند. در تفسیرهای پهلوی این واژه را از ریشه کردانسته‌اند و نوشته‌اند کسی که به تعلیمات زرتشت و بگفتار حقیقت گوش کردارد

«کرپن karapan در گاناها نامی است که بگروه پیشوایان دیو یسنا و دشمنان

kāpul کاپول
کابل (شهر)

در کتاب پهلوی شهرستانهای ایران ساختن این شهر به اردشیر پسر سندیات نسبت داده شده است

kāpulistān کاپولستان
istān - ~ : کابلستان

kāpūr کاپور
کافور

«کافور: معروفست و آن دو قسم می‌باشد یکی از درخت حاصل میشود و آنرا جو دانه میگویند و دیگری عملی و آن چوبی است که میجوشانند و از آن برمی‌آورند و هر چیز سفید را بآن نسبت کنند» (برهان)

kar کر
کر، ناشنوا

kar کر
نام یک ماهی است که بنا بر بندهشن سالار موجودات آبی است
māhik ~ = کر ماهی

kār کار
کار، عمل، وظیفه، مشغولیت، موضوع، نتیجه، نبود، جنگ

«کار: صنعت و هنر و پیشه باشد و بمعنی کشت و زراعت هم آمده است و جنگ و جدال را نیز گویند» (برهان)

akar = بیکار، بیفایده
ut dātistān ~ = کار و وظایف قانونی

ut kirpak ~ = کار و عمل ثواب

karčang **کرچنگ**

خرچنگ ، برج سرطان

kar این کلمه می‌بایستی مرکب از کر و چنگ باشد بمعنی ماهی چنگ دار «کلنجار» بمعنی خرچنگ باشد» (برهان)

kārēčār **کارچار**

kār-ē-čār : کارزار، جنگ، نبرد،

نزاع

از همین ریشه است کلمه کلنجار **kalanjār** در ترکیب کلنجار رفتن در فارسی عامیانه و نیز از همین ریشه است نام خاص ابو کالیجار که کنیه فخرالدوله پسر رکن‌الدوله از آل بویه است «کارزار : بمعنی جنگ و جدال باشد»

(برهان)

«کالجار، بملت گیلان پروزن و بمعنی کارزار است که جنگ و جدال باشد» (برهان)

karēnišn **کرنیشن**

kar-ēn-išn : پاره کردن، بریدن ،

جراحی

karēnišnih **کرنیشیه**

ih - ~ : عمل پاره کردن، عمل بریدن، عمل جراحی

karēnītan **کرنیتن**

ēn-īt-an - ~ : بریدن ، براندن ، شکافتن ، پاره کردن
~ = frōt = فروبریدن

karēnītan **کرنیتن**

kār-ēn-īt-an : ۱ - کردن ،

مزدینسا داده شده است. و پیغمبر ایران ازین پیشوایان دیوسنا که مردم رابستایش گروه دیوان یسا پروردگاران آریایی رهنمون اند دلتنگ است. در گزارش بهلوی اوستا این واژه به کرپ **karap** گردانیده شده و در توضیح افزوده شده کر یعنی کسی که از آیین مزدینسا چیزی نمیشنود و گوش شنواندارد. اینان در پارینه از پیشوایان و شهریاران کیش پیش از زرتشت بودند. کرپن لفظاً باید بمعنی «کسی که مراسم دینی رابجای آورد» باشد. شبهه نیست که واژه سانسکریت **kalpa** که بمعنی مراسم و آداب دینی است با کرپن اوستایی از یک ریشه و بن است» (یادداشت‌های گاتهاص ۳۸۵ پورداد)

karapīh **کرپیه**

ih - ~ : کرپ بودن ، طرفدار کرپ‌ها بودن ، طرفدار مخالفان دین زرتشت بودن ، بی‌دینی

kāravān **کاروان**

kāra-vān : کاروان ، قافلہ

karāveh **کراوه**

قرابه ، شیشه شکم دار بزرگ برای نگاهداری شراب و سرکه

«قرابه ، شیشه شراب و صراحی و آوند شیشه‌ای بزرگ که در آن شراب و جز آن ریزند» (نقیسی)

kār bahr **کار بهر**

کار بهر ، قسمتی از عایدی که به مالک یا بدولت داده میشود

narīmān نریمان	کار کردن ، ایجاد کردن (از واژه‌های
sahm سام	اهریمنی است) ۲- بکار واداشتن
thrīta ثریتا	گر نیتار
keresāspa کرساسپ (و برادرش)	karēnītār
urwāxšaya اورواخشی .	ēn-īt-ār - ~ : برنده، پاره کننده،
در بندهشن آمده که چون گرشاسپ با آیین	شکاف دهنده
مزدیسنا بی‌اعتنایی کرد یک تورانی بنام	گرشاسپ
نیهاک اورادردشت پیشانی‌سی با تیری زخم زد	karēš-āsp : گرشاسپ، پل نامورا ایرانی
و او بنخواب غیر طبیعی رفت . روزی که	است. نام او در اوستا کرساسپ keresāspa
ضحاک دوباره زنجیر بگسلد و بویرانی	و در سانسکریت krsasva آمده است
پردازد، گرشاسپ از خواب برخاسته او	بمعنی دارنده اسب لاغر . در جایی از
را هلاک خواهد کرد . ده هزار فروهر	شاهنامه وی پس زو پس طهماسب از
پاکان بیاسبانی پیکر حفته او گماشته شده‌اند.	خاندان فریدون دانسته شده است .
در سنت زرتشتی وی از جاودانیان شمرده	در ملحقیات شاهنامه سلسله نسب او چنین
شده است و از یاران سوشیانت موعود	ذکر شده است : گرشاسپ پس اترپ پس
زرتشتی است و با وی در هنگام رستاخیز	شم پس طورگ پس شیدسپ پس تور پس
همراه خواهد بود (نک. به یشتها ، ۱-)	جمشید . سلسله نسب او بنا بر بندهشن
پور داود ص ۱۹۵ و به Iran. Nam.	چنین است :
ص ۳۹۰ و به S.B.E. جلد پنجم ص ۱۳۷)	فریدون frēton
کارفرمان	tūg توگ
kārframān	dūrōšāsp دوروشسپ
kār-fra-mā-n : کارفرمان، کارفرما،	spaēnyasp سپینیسپ
عامل دولت	tūrak تورک
کاربچار	sāhm سام
kārīčār	athrat اثرت
kār-ī-čār : کارزار، جنگ، نزاع	keresāsp کرساسپ و برادرش
نک. kārēčār	aurvaxš ائورواخش
کاربه	یوستی سلسله نسب او را چنین آورده است،
kārīh	yama یم (جم)
kār-īh : کاری	thūr تور
~ = dast دستکاری ، کار دست	āthvya šēdāsp ائوی شیداسپ
~ = gētīh گیتی کاری ، سرگرم	tūrak تورک
امور دنیوی بودن	
~ = vinās گناهکاری	

«کلاته ، قلعه یا دهی باشد کوچک که بر بلندی ساخته باشند و محله ای را نیز گویند و بعضی دهی را گویند که دکان داشته باشد و بعضی مزرعه کوچک را گفته اند و صاحب مؤبدالفضلا میگوید قصری است سلاطین و ملوک را که گرد بر گرد آن خانه ها ساخته باشند . آنرا بمربی دسکره خوانند» (برهان)

گریته نیپیست karīta nipist
ni-pis-t - ~ : دژ نوشت ، محل پایگانی اسناد کشوری

گریتن karītan
kar-īt-an : بریدن ، پاره کردن ، قالب ریزی کردن ، آفریدن ، مشکل کردن ، شکافتن ، کاردی کردن

کارتین kārītan
kār-īt-an : کاشتن ، کشتن =
kāštan

کرك kark/g
کرك ، مرغ ، مرغ خانگی ، خروس
«کرك : بفتح اول و ثانی مرغی است از تیهو کوچکتر که بمربی سلوی و بترکی بلدرچین گویندش و بفتح اول و سکون ثانی مرغ خانگی و ماکیان باشد و کبک را نیز گفته اند» (برهان)

کرتاس karkās
کرتس

کرتکھن karkēhan
کرتکھن
سنگ یمانی

کریه karīh
kar-īh : کری ، کر بودن

کاریها kārīhā
kār-īhā : کارانه
~ halak = بیهوده کارانه
~ hamēšak = همیشه کارانه ، کاری که بطور استمرار و همیشگی باشد

کارتیک kārīk
kār-īk : کاری ، جنگی ، شجاع ، متهور
«کاری : مبارز و جنگجو را گویند و شخصی که از او کارها برآید» (برهان)

کارتیکر kārīkar
kār-īk-ar : کارگر ، عمله ، کارکننده

کارتیکنیتار kārīkēnītār
kār-īk-ēn-īt-ār : کارکن ، کارکننده

کارتیک اومند kārīkōmand
ōmand - ~ : کارمند ، دارای نیروی کار

کارتیشنیه kārīšnīh
kār-īšn-īh : عمل کشتن ، عمل کاشتن و بذرافشاندن
~ pērāmōn = دور محوطه ای را چیزی کاشتن

کرتیه karīta
kar-īt-a : کلاته ، کلات ، قلعه ، دژ ، آبادی

karmānik	کرمانیک	kār kirpak	کارگیر پاک
~ - ik	: کرمانی ، منسوب به شهر کرمان		کار گرفته ، کار ثواب ، وظیفه مذهبی
kārnāmak	کارنامک	karm	گرم
nām-ak	: کارنامه ، کتاب تاریخ ، کتاب جنگ ، جنگنامه		گرم ، حشره
~	: کارنامه ، بمعنی جنگنامه و تاریخ هم گفته اند (برهان)		نام طایفه ای است که نام خداوند و سرور آن در زمان اردشیر بابکان بنا بر کارنامه اردشیر بابکان «هفتان بوخت» بوده است.
kār nēst	کار نیست		در شاهنامه فردوسی چنین آمده که در شهر کجاران دختر هفتان بوخت گرم کوچکی را از سب در می آورد و در روی دوک خود میگذارد و این گرم سب برکت کار ریسندگی وی و ثروت مندی پدر او میگردد.
kārōmand	کاراومند		گرم رفته رفته بزرگ میشود و ازدهایی میگردد ، آنرا در حصار بزرگ جای میدهند و نام حصار را کرمان میگذارند.
~ - ōmand	: کارمند ، مفید ، مؤثر		پدر دختر سالار شهر میگردد و با اردشیر می جنگد و سرانجام مغلوب او میشود . (نک. کارنامه اردشیر بابکان و هفتواد در شاهنامه)
karp	گرب		گرم در کتاب مسالك و ممالك استخری ناحیه ای است از نواحی دارا بگرد پارس ، درص ۷۰۱ این کتاب چنین آمده: ناحیه گرم دو قصبه دارد : آباد و کرد بچرد
karpīh	گربیه	karmāhik	گرمایهیک
شکل و فرم داشتن ، شکل جسمانی ، تجسم		kar.	کرماهی ، ماهی کر . نک.
~ = aēv	شکل دیو داشتن		
karp tuxšn	گرب توخشن	karmak	گرمک
نیروی جسمانی ، قوت بدنی		~ - ak	: گرمک ، گرم کوچک ، گرم حشره ، و نیز نام طایفه ای است
karpūk	گربوک	karmān	کرمان
نوعی سوسمار است		karm-ān	: کرمان (شهر)
«گرباسو» : نوعی از حرباست و آن کوچک می باشد و چون بزند دمش از بدن جدا شود و تادیری حرکت کند و عریان وزغه گویندش» (برهان)			

واژه: kršānu بمعنی نگهبان سوم مینوی آمده است	دکریاسه ، کریاشه ، کربسو ، کربشو ، وزغه وچلیپاسه باشد» (برهان)
karsāsp کرشاسپ	دکریاسه ، کربسه ، کربش ، جانوری
karēšāsp: کرشاسپ نك	است چون ماری کوتاه امدست و پای دارد وسیک رود و دروبرانهها باشد و هر کرا بگزد دندان در زخمگاهش رها کند و اورا ماریلاس خوانند عنصری گفت ، شد مژه گرد چشم او ز آتش نیش دندان : کزدم و کربش» (صحاح)
karsēvaz کرسوز	karp xvār کرپ خوار
کرسوز ، کرسوز : در اوستا کرسوزد keresavazda آمده بمعنی کسی که یابداریش کم است . او برادر افراسیاب است که با ایرانیان دشمنی خاص داشت و هم بتحریک او بود که افراسیاب داماد خود سیاوش پسر کیکائوس را کشت. کرسوز سر انجام بدست ایرانیان اسیر میگردد و او و برادرش افراسیاب بانقاص خون سیاوش کشته میشوند	مردار خوار ، گوشخوار
karšāsp کرشاسپ	karr کر
karš-āsp: کرشاسپ	کر ، ناشنوا
karšipt کرشپیت	kār raftārīh کار رفتاریه
karšī-pt : نام مرغی است که سرور حیوانات شکاری است معنی کلمه بنا بر پارتولومه تندپرواز است. بنا بر روایت وندیداد این مرغ زبان انسانها را میداند و هم اوست که کلام خدا را به ورجمکرت برد	raft-ār-īh ~ : راه افتادگی ، شروع کار
kart کرت	karrēnītan کرنیتن
kar-t : کرده ، کردار ، عمل ، تأثیر ~ xūp = خوب کرده ، خوب انجام شده	karr-ēn-īt-an : براندن ، قطع کردن ، پاره گرداندن
kārt کارت	karrēnītār کرنیتار
kār-t : کارد ؛ شمشیر ، چاقو	ēn-īt-ār - ~ : برنده ، قطع کننده ، پاره کننده ، تراشنده
	kār ruwāk کار روواک
	ruw-āk : کار روا ، کار راه انداز ، کار گشا
	karsāik/-kīk کرسائیک
	karsā-īk : کلیسایی ، عیسوی ، کسانی که مخالف پرستش هوم هستند. درسا نسکریت



~ andar = لباس پوشیدن : اج-را
کردن

~ apāč = باز کردن ، کاری را دوباره
کردن

~ be = بیرون کردن

~ frāč = باز کردن ، بستن ، بوجود
آوردن ، آفریدن

~ ō xvēš = بخویش کردن ، صاحب
شدن ، مال خود کردن

kārtar کارتر
~ kār-tar : کاری تر ، سودمندتر ،
مؤثرتر

kartār کرتار
~ kar-t-ār : ۱- کردار ، عمل
۲- کننده ، انجام دهنده ، عمل کننده ،
عامل

~ anāk = بدکار ، بدی کننده
~ harvisp = قادر مطلق ، همه کار
کننده

kartārān کرتاران
~ ān : قضات ، عاملان دولتی ،
کارمندان دولتی ، پیشوایان دینی

kartārīh کرتاریه
~ īh : کرداری ، کوشش ، محصول
~ mēnōk : مینو کرداری ، کارثواب
~ vēh = خوب کرداری ، خوش رفتاری

kart kār کرت کار
کار کرده ، آزموده ، مجرب
« کرده کار ، مرد جلد بود ، دقیقی گفت :

kart کرت
~ kar-t : کارد ، شمشیر ، خنجر

kartak کرتک
~ ak : کرده ، کار ، عمل ، آداب
مذهبی ، عمل انجام شده

kartak کرتک
خانه ، جا ، مسکن

kartak کرتک
کرت ، کرتو ، قطعه ، بریده شده ، پخش ،
تکه ، کرده (= پخشی از یک کتاب)
« کرد : قطعه زمینی را گویند که کنارهای
آنرا بلند کرده باشند و در میان آن سبزی
بکارند یا زراعت دیگر کنند و زمین
زراعت کرده را گویند » (برهان)
« کرتک : قطعه زمین زراعت کرده و سبزی
کاشته » (نفیسی)

kartakīh کرتکیه
~ īh : کردگی ، ساخت

kartak kartak کرتک کرتک
قطعه قطعه ، تکه تکه

kartak mān کرتک مان
جای پرستش ، معبد ، پرستشگاه ، خانه ای
که در آن اعمال مذهبی انجام میگیرد

kartan کرتن
~ kar-t-an : کردن ، انجام دادن ،
تمرین کردن ، بکار بردن . ریشه زمان
حال آن kun- است

kāsak	کاسک	جادو نباشد از تو بشنبل سوارتر عفریت کرده کارو توزو کرده کارتر (صحاح)
kasān	کسان	کرت مان خان و مان خوب ساخته شده
kasič	کسیچ	کاراوت داتستان
kas-ič	: حتی هیچکس ، احدی نیز	kār ut dātistān کار و داستان ، امور دنیوی
kasih	کسیه	کارووان
ih	: کوچکی ، کمی ، ناچیزی	kāruwān کاروان ، قافله
kāsik	کاسیک	کاروان
kasak	کاسیک ، نام یکی از رودخانه‌های بزرگ ایران زمین است که در بندهشن فصل ۲۰ بند ۷ آمده است . در بند ۳۰ از همین فصل چنین آمده ، رود کاسک kāsak از دره‌ای از شهرستان توس می‌آید و در آنجا بنام کسپ kasp معروف است	kārvān کاروان ، قافله . نک . kāravān
kasist	کسیست	کاروانیک
ist	: کوچکترین ، کمترین ، حداقل	ik - ~ : کاروانی ، منسوب به کاروان ، بازرگان
kasitan	کسیتن	کارورزشنیه
kas-it-an	: بحسد نگریستن ، با شرارت نگاه کردن ، نگاه کردن (اهریمنی)	kār varzišnīh varz-išn-ih ~ : کار ورزی ، کشاورزی ، کار و ورز
kas kas	کس کس	کارویچارتن
	همه مردم ، یکی یکی	kār vičārtan vi-čār-t-an ~ : کارگزاردن ، بجای آوردن کار ، پرآوردن احتیاجات طبیعی ، قضای حاجت
kāškēnak	کاسکنک	کس
	زاغ ، کلاغ زانفی ، کلاغ جاره	kas کس ، شخص
		kas کس که ، کوچک ، کم

kāstārīh	کاستاریه	«کاسکینه، مرغی باشد سبزرنگ بسرخی مایل و آنرا سبزک نیز گویند، تاجی بر سردارد مانند هدهد و بمربی شقراق خوانند» (برهان)
~ - īh	~ : کاستاری، کاهش، ویرانی، بی تقوایی، تبه کاری، شرارت	
kastārīh	کستاریه	
نک. kāstārīh		kasp
kāsūk	کاسوک	نام رودی است. نک. kāsīk
کاسه پشت، لاک پشت، کشف، کشو		kast
«کشو: بمعنی کشف است که لاک پشت و کاسه پشت باشد» (برهان)		کست کثیف، فرومایه
«کشف: لاک پشت و کاسه پشت را گویند» (برهان)		kāstak
kāš	کش	کاستک kās-t-ak : کاسته، مخفف، کوچک شده
کش، زیر بغل، بغل، سینه، پهلوی		kastan
«کش، و سینه را نیز گفته اند و هر گوشه و بیغوله را گویند عموماً و گوشه و بیغوله ران را خصوصاً و بمعنی بغل و تهی گاه هم آمده است و دست در بغل کردن و از روی ادب دستها بر تهی گاه نهادن را نیز کش گویند» (برهان)		کستن kas-t-an : کاستن، کاهیدن، کم کردن، نک. kāstan
kāš	کاش	kāstan
kā-š : وقتیکه او، هنگامیکه او، چونش		کاستن kās-t-an : کاستن، کاهیدن، کم کردن، تخفیف دادن، ویران کردن، خلاصه کردن
کاšak	کشاک	kastar
زیر بغل، بغل، سینه = kaš		کس تر kas-tar : کوچکتر، کمتر
کاšān	کشان	kastār
کاš-ān : کشان، حمل کنان		کستار kas-t-ār : کاشنده، کاهش دهنده، ویران کننده
kāšān	کاشان	~ xvarrah = کاهش دهنده فره و شکوه ایزدی
kā-š-ān : هنگامیکه ایشان را، وقتی که آنها را، چونشان		kāstār
		کاستار kāst-ār : کاستار، کاهنده، تخفیف دهنده، ویران کننده

katak	کتک کده، خانه، جا، مسکن «کد، بمعنی خانه باشد» (برهان)	kašēnītan	کشیتین kaš-ēn-īt-an: کشاندن، وادار کردن، راندن، مجبور کردن
katak bānūk	کتک بانوک کدبانو، بانوی خانه، بانوی خانه دار	kašīšn	کشیشن kaš-išn: کاشت، کشت و زرع، زراعت، شخم
katak bānūkīh	کتک بانوکیه īh - ~: کدبانویی، خانه داری، وظیفه بانوی خانه	kašītan	کشیتین kaš-īt-an: کشیدن، گستردن، بردن، تحمل کردن، ادامه دادن
katakīk	کتکیک katak-īk: خانگی، متعلق بخانه ~ i gōspand = حیوان خانگی	kašmīr	کشمیر کشمیر (ناحیه)
katak masāi	کتک مسای باندازه مساحت یک خانه	kāšnīk	کاشنیک کاسنی، کسنی «گیاهی است معروف که تب را نافع است و باشین نقطه دار هم آمده است و هند با همان است و بمربی بقله یهودیه خوانند و بعضی گویند بقله یهودیه کسنی صحرا بی است و بعضی دیگر گویند حبازی است و بعضی گل آنرا کسنی میگویند» (برهان) «کسنی، مخفف کسنی است و آن گیاهی باشد دوائی و تلخ» (برهان)
katak xvatāy	کتک خوتای کدخدا، خانه خدای، مرد خانه، مردخانه دار، رئیس خانواده، بزرگ خانواده، نجیب زاده، سرور	kāštan	کاشتن kāš-t-an: کاشتن، کشتن، تخم پاشیدن، زراعت کردن
katak xvatāyīh	کتک خوتاییه īh - ~: کدخدایی، وظیفه خانه خدای کتک خوتای مرت	kaštīk	کتشیک کشتی
katak xvatāy mart	کدخدامرد، هردی که خانه خداست	kāt	کات kā-t: وقتیکه تورا، هنگامیکه تو
katak xvatāy zan	کدخدازن، زنی که خانه خدا و سرور خانه است		
katām	کتام ka-tām: کدام		

kavātān کواٿان
 ~ - ān : کوادان، قبادان، پسر قباد،
 از خاندان قباد

kavātīk کواٿیک
 ~ - īk : قبادی، از خاندان قباد،
 متعلق به دودمان قباد

kavi kavāt کوی کوات
 کیتباد. نک. kai kavāt

kāwul کاوول
 کابل، بنا بر وندیداد کابل هفتمین جای
 خوبی است که مزایا آفریده است = kāpul

kaxvan کخون
 کهن، قدیمی

kayak کیک
 kay-ak : دیوپرست و پیرو آیین قدیم
 آریایی و مخالف دین زرتشت

kayān کیان
 kay-ān : کیان، متعلق به سلسله کیانی.
 نک. kai. و سلسله نسب کیانیان در ص ۲۶۶

kayān xvarrah کیان خوره
 کیان فره، فر کیانی، شکوه کیانی. در اوستا
 کوئتم خوردنو kavaēnem xvarenō
 «کیا خوره، کیان خره، کیان خوره»
 آن نوری باشد از جانب الله بسوی پادشاهان،
 چه کیان پادشاهان و خره نوری و پرتوی
 را گویند که از جانب خدای تعالی به
 بندگان فایض شود که بدان سبب بعضی
 پادشاهی و ریاست کنند و بعضی صنعت و
 حرفت آموزند، (برهان)

katāmčē کتامچ
 ~ - čē : کدام، چه کسی، هیچ کس

katāmgān کتامگان
 ka-tām-gān : کدامها، کیها، چهها

katāmīh کتامیه
 ~ - īh : کدامی، هویت

katār کتار
 کدام، چه

katārčē کتارچه
 ~ - čē : هر کدام، هر کدام هم، هر
 چیز دیگر، هیچ کس دیگر، هیچ چیز
 دیگر، هر کس، هر که، هر چه، ابدأ

katās کتس
 قنات، مجرای آب، کاریز، رود کوچک،
 جوی، کت

«کت» بمعنی کاریز هم آمده است چه چاهجو
 و کاریز کن را کتکن میگویند» (برهان)

katāsīk کتسیک
 ~ - īk : قناتی، کاریزی

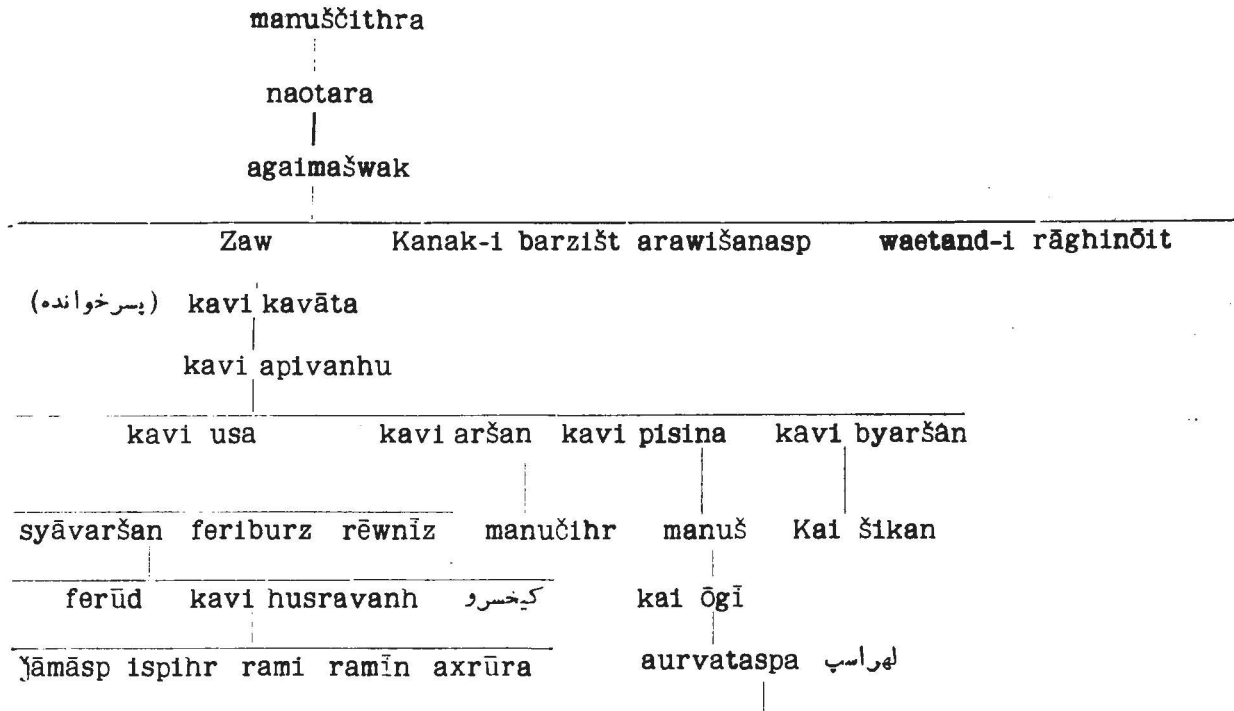
katāyun کتایون
 کتایون نام مردی است (بندهشن فصل
 ۳۱ بند ۸)

kāus کاوس
 کایوس. نک. kai kāyūs

kavāt کوات
 کواد، قباد

kēnih	کنیه	kāyēn	کاین
kēn-īh	کین‌داشتگی ، کینه‌وری ، دشمنی		قاین (شهر) ، دربند ۱۶ کتاب پهلوی شهرستانهای ایران چنین آمده :
kēnik	کنیک	kayōs	کیوس
kēn-īk	کینه‌جو ، کینه‌دار ، انتقام-جو ، حسود ، بدخواه ، بدکینه ، متنفر	kai kāyūs.	کایوس . نک . کاین را کی لهراسب پدر گشتاسب ساخت
kēnītan	کنیتن	kāyūs	کایوس
~ -īt-an	کین‌داشتن ، انتقام گرفتن ، حسادت کردن	kai kāus .	کایوس . نک .
kēn mēnišn	کن‌منیشتن	kē	که
mēn-išn	کین‌منش ، بدخواه ، بد اندیش ، انتقام جو ، کینه‌جو		که ، کی ، کدام ؛ که (موصول)
kēnvar	کنور	kēč	کچ
~ - var	کینه‌ور ، انتقام‌جو ، پرکینه	kē-č	کچ-ک : هرچه ، هر که
kēnvarīh	کنوریه	kēhist	کهیست
~ - var-īh	کینه‌وری ، دشمنی ، انتقام‌جویی ، بدخواهی	kēh-ist	کهن-یست : کهنترین ، کوچکترین ، جوانترین ، کوتاه‌ترین ، اقل
kērōk	کروک	kēm	کم
	هنر ، مهارت ، صنعت ، پیشه ، حافظه		کم ، پست ، کوچک ، اندک
	kīrūk =	kēm ranj	کم رنج
kēsar	کیسر		کم رنج ، بی رنج ، بی درد
	قیصر ، پادشاه روم	kēn	کن
kēš	کش		کین ، کینه ، دشمنی ، بدخواهی ، شرارت ، انتقام ، نفرت ، حسد
	شیار ، دایره ، دایره‌ای که با فلزی نوك تیز برای انجام اعمال مذهبی بر روی زمین می‌کشند	kēnēnītan	کننیتن
		kēn-ēn-īt-an	کین‌کشیدن ، انتقام گرفتن ، بوسیله کسی انتقام گرفتن ، حسد ورزیدن ، کینه‌جویی کردن

سلسلہ نسب کیانیان (۱)



لهراسپ aurvataspa		
گشتاسپ vištāspa	aspāyaodha zairiwairi	pātxusrav
	نستور یا بستور bastawairi	Hutaosa
اسفندیار spentōdāta		wistaurwa
	huma	habāspa
	ormizd یا šērōi	wažāspa
bahman-ardašīr	Mehrnūš یا Nūšzād	nāptya
	ādharafrōz	wīžyaršti
dārāb humai čīhrāzād	nōšādhar	perethuaršti
	āturtarsah	tižyaršti
dārā	mitrtarsā	berejyaršti
	piškyaothna	būjisrawanh
	huškyaothna	wanāra
	ātarezantu	warāza یا wyārezd
	ātaresawanh	keresaoxšan
	ātarexvarenanh	srīraoxšan
	ātarečithra	yuxtawairi
	ātaredāta	
	ātarepāta	
	ātarewanu	
	frašīkareta	
	frašhāmwareta	
	pešōtanu	

kīmār	کیمار خار ، تیغ	kēš	کش کیش ، مذهب ، عقیده مذهبی
kimtar	کیتمتر kim-tar : کمتر ، کوچکتر	kēšān	کشان kē-šān : که ایشان را ، که ایشان ، که آنها
kīr	کیر آلت رجولیت	kēšdār	کشدار kēš-dār : کیش دار ، معتقد به اصول یک فرقه مذهبی ، متدین بدین غیر رسمی ، معتقد به عقیده خاص مذهبی
kirm	کیرم کرم ، کرم کوچکی که بعد حشره میشود	kēšvar	کش ور kēš-var : کیش دار ، متدین ، دارای دینی غیر از دین رسمی
kirmān	کیرمان ān - ~ : کرمان (شهر) = karmān	kēšvarīk	کشوریک kēš-var-īk : کیش داری
kirmānīk	کیرمانیک īk - ~ : کرمانی ، منسوب به کرمان karmānīk =	kīk	کیک kī-k : کسیکه طرفدار کوی کوی هاست و از دشمنان دین زرتشت است. کسیکه چشم از حقیقت دین زرتشتی بر بسته است = kayak
kirpak	کیرپک کرفه ، ثواب ، وظیفه مذهبی ، تقوا ، کار نیک = vinās = گناه د کرفه بمعنی ثواب است که در مقابل گناه باشد ، (برهان) نه بد پروای کشت و کار و حرفه گناهان را ندانستند و کرفه (بهرام یزدو)	kīkīh	کیکیه īh - ~ : گناه معتقد بودن به کویها
kirpakar	کیرپکر kir-pak-(k)ar : کرفه گر ، ثواب- کار ، نیکوکار	kīm	کیم kam = کم ، اندک ، کوچک ، ناچیز = kēm و
kirpakgar	کیرپک گر gar - ~ : کرفه گر ، ثوابگر ، ثواب- کار ، نیکوکار	kilisyākīh	کلیسیاکیه īh - ~ : کلیسای ، عیسویت . نک. kalisāīk

kīrūkīh	کیروکیه	kirpakgarīh	کیرپک گریه
ih - ~ : ۱- هنر، مهارت، قدرت		gar-īh - ~ : کرفه گری، نیکوکاری،	
هنری ۲- حافظه، هوش، هوش داشتن		ثوابکاری	
kišnzār	کیشزار	kirpakīk	کیرپکیک
kišn-zār : کشتزار، مزرعه، زمین		īk - ~ : فضیلت، کرفگی، مربوط به	
کشته شده		کارثواب	
kišt	کیش	kirpakkar	کیرپک کر
kišt - ~ : کشت، زراعت		kar - ~ : کرفه کار، ثوابکار	
~ nē = زمین کاشته نشده، زمین بایش		kirpakkarīh	کیرپک گریه
گذاشته شده		ih - ~ : کرفه گری، ثوابکاری،	
~ a = زمین بایر، زمین لم بزرع،		نیکوکاری	
زمین نکشته		کیرپک منیشنیه	
kištan	کیشتن	kirpak mēnišnīh	
kišt-an : کشتن، زراعت کردن،		mēn-išn-īh - ~ : کرفه منشی،	
بذر افشاندن		نیکومنشی، قصد و نیت کارثواب داشتن	
kištzār	کیشت زار	kirrēnītan	کیرنیتن
zār - ~ : کشت زار، مزرعه		kirr-ēn-īt-an : ۱- پاره پاره	
kišvar	کیشور	کردن، بریدن ۲- آفریدن، بوجود	
kišvar - ~ : کیشور، سرزمین، اقلیم، ناحیه، یکی		آوردن	
از مناطق هفتگانه جغرافیای قدیم		کیرتاک	
haft kišvar نك		معما، لغز، چیستان	
kišvarīk	کیشوریک	کردک : بمعنی لغز و چیستان باشد و آنرا	
īk - ~ : کشوری، ملی، تابع		بنظم و نثر از هم پرسند» (برهان)	
kišvar vīrāy	کیشور ویرای	kīrūk	کیروک
kišvar vīrāy : کسی که موجب رشد		kērōk = هنر، مهارت، پیشه، حافظه	
و ترقی ناحیه‌ای میشود		«کیرو» بمعنی حفظ و نگاهداشتن و	
kišvičār	کیشویچار	حصول چیزهایی باشد که پیش از این در	
kiš-vičār : کیشیت و بزح، زراعت		ذهن پوشیده بوده» (برهان)	

«قفیز پر آمدن ، کنایه از بسر آمدن و آخر شدن و بانتهارسیدن مدت حیات باشد» (برهان) بشد خسته گسستم ولهاس نیز پر آمد زهر دو-یهد قفیز» (بر-معین) نك . kafiz	kīt کیت کید (نام خاص) «کید : نام پادشاه قنوج است و او معاصر اسکندر ذوالقرنین بود و دختر او را اسکندر بجماله نکاح در آورده بود» (برهان)
kōfīk کوفیک ~ ik - : کوهی، کوهستانی، قوزی ، کوژپشت	kiwōt کیووت جمبه ، قوطی
«کوفج : نام جماعتی است که در کوههای کرمان ساکن اند و معرب آن قوفص باشد» (برهان)	kōf کوف کوه ، تپه ، قلّه کوه
kōfīkīh کوفیکیه ~ ik-īh : کوهی، منسوب به کوه کوف ای پتسخوار	kōfak کوفک kōf-ak : کوه کوچک ، تپه کوچک ، برجستگی کوچک ، کپه (در گویش اصفهان)، کاکل ، دسته پرهای بالای سر پرنده ، تاج خروس
kōf i patašxvār کوه پتسخوار، در بندهشن فصل ۱۲ پاره ۱۷ چنین آمده است: پتسخوار گر کوهی است در طبرستان و گیلان . نك . patašxvār کوف ای رویشنومند	«کوب ، بمعنی کوه باشد که عربان جبل گویند و بلقت زند و یازندهم کوه را کوب خوانند» (برهان) ~ āpāč = کوژپشت ، قوزی ~ frāč = کوژسینه، کسی که بر روی سینه قوز دارد
kōf i rōyišnōmand کوه رویشمند، نام کوهی است	kōf čīn کوف چین نام کوهی است
kōftan کوفتن kōf-t-an : کوفتن، کوبیدن، زدن ، خرد کردن	kofič/z کوفیچ پیمانہ
kohun کهن kaxvan = کهن	«قفیز : پیمانہ است به مقدار دوازده صاع و هر صاع هشت رطل باشد و رطل نیم آثار بود و از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار گن شرعی» (آندراج)
kōhistān کوهیستان kōh-ist ān : کوهستان، نام ناحیه ای است در شرق ایرانزمین	

kōrīh	کوره کوری ، نابینایی kōr-īh	kōk	كوك كوچك
kōšīšn	كوشيشن كوشش ، جنگ ، نبرد kōš-išn	kōpēn	كوپن كوپين : چكش ، مشنه ، فلاخن ، قلاب سنگ
kōšīšnīh	كوشيشنيه جنگ ، نبرد ، كشتار ، ويرانی - īh		«كوبين : چكش آهنگران و مسگران باشد و بمری مطراق خوانند و آن دو قسم است ، یکی مربع و آنرا پتک خوانند و دیگری دراز و آنرا کزبنه گویند» (برهان) «كوبين : كدين گازران باشد . حكيم غمناك گفت :
kōšītan	كوشيتن كوشيدن ، سعی كردن -īt-an		و آنکه می فرزند گازر گازری سازد ز تو شويد و كويد ترا در زیر كوبين زرنگه» (فرس)
kōšītār	كوشيتار كوشا ، كوشش كننده ، زننده ، نبرد كننده -īt-ār		«كوبين : چیزی است چون كفه ترازو و از دوخ بافته كه عصاران بذر كوفته را در آن نهند تا روغن از آن بيرون آيد و گاه باشد خرما در آن نهند تا دوشاب آيد . خجسته گفت :
kōšītārīh	كوشيتاريه جنگ ، نبرد ، كوشندگی - īh		باز گشا ای نگار چشم بمربرت تات نكويد فلك بكوبه كوبين» (صاحح)
kōt	كوت توده ، گروه		كوپنيتن كوپ-ēn-īt-an : كوبانندن ، زدن ، خرد كردن ، كوفتن
kōtāh	كوتاه كوتاه : کوتا		كور كور ، نابينا
kōtak	كوتاك كودك ، كوچك ، كوتاه كوتك نيگيريشنيه		كورچشم كورچشم ، نابينا
kōtak nikīrīšnīh	كوتاه نگرى كوتاه بينی ، كوتاه نظری ، مال اندیش نبودن		كوردیل كوردل
kōtin	كوتين درختی است كه از آن شاخه های برسم چينند		
kōxšāk	كوشاك كوشا ، جنگنده ، جنگی kōxš-āk		
kōxšākīh	كوشاكيه كوشایی ، نبرد ، دشمنی - īh		

کنند و خورند و بردهای زیردم او را بر سر
زنند، (برهان)

kum **کوم**
ku-m : که من، که مرا

kumand **کومند**
ku-mand : جای داده شده، جای دار،
معین

kūmis **کومیس**
قومس، ناحیه‌ای است که کرسی آن دامغان
بوده است. در کتاب شهرستانهای ایران
چنین آمده: شهرستان کومس پنج برج را
آزی دهک پیشوای جادوگران ساخت و
نشیمن گاه پهلویان در آنجا بود

kūn **کون**
نشیمگاه، کون، سرین، پشت، ته، بن،
در ایران قدیم سرین برجسته نشانه سلامتی
و نیروی زن بوده است
~ apāč = وازگون

kun **کون**
فعل امر از مصدر کرتن kartan = کردن

kunāk **کوناک**
kun-āk : کننده، عامل، فاعل

kund **کوند**
نام دیوی است و مؤنث آن کوندی
kundi است

kunišn **کونیشن**
kun-išn : کنش، عمل، وظیفه،
کردار
کنشن، کردار نیک و بد باشد، (برهان)

kōxšīšn **کوخشین**
išn - ~ : کوشش، نبرد، جنگ،
نزاع، جدال

kōxšīšnīh **کوخشینیه**
ih - ~ : نزاع، نبرد

kōxšīšnīk **کوخشینیک**
ik - ~ : نبردی، نزاعی، جنگی،
قابل نبرد، کوشی

kōxšītan **کوخشیتن**
it-an - ~ : کوشیدن، جنگیدن،
دعوا کردن

kōxšītār **کوخشیتار**
it-ār - ~ : جنگنده، نبرد کننده

kōxšītārīh **کوخشیتاریه**
ih - ~ : کوشیداری، نبرد، جنگ

kōy **کوی**
کوی، خیابان

ku **کو**
که، کجا، وقتیکه، آنطور که، تا (در
مقایسه)

kūfah **کوفه**
کوفه (شهر)

kūih **کویه**
kū-ih : کجائی، موقعیت، وضع،
منشاء، مبداء

kulang **کولنگ**
کلنگ (مرغ)
کلنگ، پرنده ایست که بود رنگ و دراز
کردن بزرگتر از لک لک که او را شکار

kun marz	کون مرز کون مرز، لواط کننده، امر دواز، غلامباره	kunišn	کونیشن بباید کردن
kun marzih	کون مرزیه کون مرزی، لواط، گناه انحراف جنسی، غلامبارگی	kunišnān	کونیشنان - ān ~ : وظایف، کارها
kupal	کوپل شکوفه درخت « کوپل : شکوفه و بهار درخت را گویند » (برهان) چو باغ عدل توشد تازه، زابر جود شدند سهیل وزهره در آن باغ لاله و کوپل (ادیب صابر - بر - معین) « کوپل : گلی است که آنرا اکتوان گویند و معرب آن اکتوان است » (برهان)	kunišngar	کونیشنگر gar - ~ : عمل کننده بوظیفه، عامل
kūr	کور کور = kōr	kunišnīh	کونیشنیه - īh ~ : کنشی، اجرا، عمل، کار
kurāčak	کورچاک گرده خمیر، گرده نان، نان « کراس : بمعنی تکه و نواله باشد و بمعربی لقمه گویند » (برهان) جمله نعمت های الوان بهشت یک کراس از خوان احسان تو نیست (غضایری)	kunišnīhā	کونیشنیها - īhā ~ : از روی کنش، از روی عمل (قید است) ~ = apēčim = کار بی معنی، کار بیهوده ~ = čārak = چاره کنانه، از روی چاره ~ = čimih = کار با معنی، کار با فایده
kurāsak	کوراسک کتاب « کراسه : مصحف و کلام خدا را گویند و با ثانی مشدد بمعربی بمعنی دفتر و کتاب باشد » (برهان)	kunišnik	کونیشنیک - ik ~ : قابل کردن، کردنی، منسوب به عمل، عامل
		kunišnkar	کونیشنکر - kar ~ : عامل، کننده
		kunišnōmand	کونیشنومند - ōmand ~ : کنش مند، قادر بکار، مجرب کونیشن رویشنیه
		kunišn rawišnīh	~ - raw-išn-īh ~ : پیشرفت کار
		kunišn varz	کونیشن ورز کننده کار، عمل کننده بوظیفه، کارورز، اجرا کننده

نام خوانده‌اند» (برهان)
 «کوست : الم و آسیب و آزاری را گویند
 که از پهلو بر پهلو و دوش بر دوش زدن و
 فرو کوفتن بهم رسد و آنرا عربان صدمه
 خوانند» (برهان)

کوس و کوست : آسیب و درهم کوفتن باشد
 پوشکور گفت ،

شاکر نعمت نبودم یافتی

تازمانه زمر اناگاه کوست» (صحاح)
 «کوس آنست که دو کس فراهم زنند و دوش
 بدوش بقوت بهم زنند. فردوسی گفت .

زناگه بروی اندرافتاد طوس

تو گفتی زپیل زبان یافت کوس»

(فرس - بر - معین)

~ a : آویخته ، آویزان

~ ham : هم پهلو ، هم جهت ، جسمیده بهم

~ yut : در جهت مخالف ، جدا ، وسیع

کوستک kustak

~ ak : ناحیه ، طرف ، سوی

کوستک بریشینه kustak barišnīh

~ bar-išn-īh : کستی داشتن ، بند

مقدس کستی بر کمر داشتن ، زرتشتی

بودن . نک . kustīk

کوستکیه kustakīh

~ īh : طرف ، حاشیه ، کناره ، سرحد

کوستکیها kustakīhā

~ ak-īhā : اطراف ، نواحی ، حدود

کوستک کوستک kustak kustak

ناحیه بناحیه ، ازهر ناحیه ، ازهر طرف ،

ازینطرف از آنطرف

«کراسه ، دفتر باشد. طیان گفت :

ای عن فلان وقال چنان دان که پیش من

آرایش کراسه و تمثال دفتر است» (فرس)

«کراسه : بتخفیف راء دفتر بود و عرب

کراسه گویند بتشدید راء» (صحاح)

کوریه kūrīh

کوری ، نابینایی

کورک مگس kurk magas

گرگ مگس ، خر مگس ، سگ مگس ،

مگس حیوانات

کورت kurt

کرد ، کردستانی

کورتانشا kurtānšā

~ -ān-šā : کردان شاه ، کردانشاه

مادی

کورتیک kurtīk

~ -īk : کردی

کوروارگریه kūr-vārgarīh

~ kūr-vār-gar-īh : کوره پزی ،

سفالسازی ، صنعت ساختن ظروف گلی

کوست kust

طرف ، سوی ، جهت ، ناحیه ، حومه ،

ایالت

کوست kust

صدمه ، ضربه

«کوس ، بضمنی فرو کوفتن باشد و عربان

صدمه گویند و دو کس که دوش بر دوش یا

پهلو بر پهلو زنند و نقاره بزرگ رانیز

گویند و آنرا هم بسبب فرو کوفتن باین

است. این کمر بند باید بدست زن موبدی بافته شود هفتاد و دو نخ بخش رشته قسمت شده و هر رشته دارای ۱۲ نخ است. عدد هفتاد و دو اشاره است به هفتاد و دو فصل یسنا که مهمترین قسمت اوستاست. دوازده اشاره است به دوازده ماه سال و شش اشاره است به شش گه‌نبار که اعیاد دینی سال است. آنرا سه بار بدور کمر بندند بعدد سه اصل مزدیسنا که اندیشه نیک و گفتار نیک و کردار نیک باشد. در دور دوم دو گره در پیش و در دور سوم که آخرین دوره است دو گره دیگر در پشت می‌زنند. برای این چهار گره نیز در باب دهم صد درنثر آمده که هر گره‌ی اشاره به چیزی است از اینقرار: در گره اول گواهی میدهند به هستی خدای یگانه، در گره دوم گواهی میدهند که دین مزدیسنا برحق و فرستاده‌ی اهورا مزداست، در گره سوم گواهی میدهند به پیغمبری زرتشت سینتمان، در گره چهارم گواهی میدهند به اصول مزدیسنا که اندیشه نیک و گفتار نیک و کردار نیک باشد

بندی که در مراسم دینی بدور شاخه‌های برسم بسته میشود نیز امروز کشتی خوانده میشود و با همان آداب بدور برسمها بسته میشود. خاقانی آورده:

ریسمان سمحه بگسستند و کستی بافتند
گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند»
(خرده اوستا- پور داود)

«کستی» بمعنی کشتی باشد و آن چنان است که دو کس بر هم چسبند و یکدیگر را بر زمین زنند و اصل این لغت کستی است

کوستک‌تر kustaktar
tar - ~ : کنارتر، بر کنارتر

کوستن kustan
kust-an: گرد چیزی را گرفتن، احاطه کردن، کمر بستن

کوستن kustan
kust-an: کوبیدن، ساییدن
«کوستن: بر وزن و معنی کوفتن است که آسیب و الم رسانیدن و زدن باشد»
(برهان)

کوستیک kustik
kust-ik: کستی، کشتی، بند مقدسی که زرتشتیان بر کمر بندند و آن ریسمانی است که از ۷۲ رشته پشمی بافته شده و زرتشتیان و پارسیان آنرا سه دور بدور کمر پیچیده با چهار گره می‌بندند

«کشتی بندی است سفید و باریک و بلند که از هفتاد و دو نخ پشم سفید گوسفند بافته میشود. هر زرتشتی پس از سن هفت سالگی از پوشیدن سدره که جامه پارسایی و پرهیز کاری است واز بستن کستی که بند بندگی خداوند است بدور کمر ناگزیر است. این کلمه از ماده کست می‌باشد که در پهلوی بمعنی پهلو و سو و کنار است و در فارسی نیز کشت یا کست بهمین معنی است چنانکه در لاتینی costa و در انگلیسی coast در فرانسوی côte و در آلمانی küste و از همین ماده است کلمات کشتی و برگستوان و غیره
کستی از هفتاد و دو نخ از پشم سفید گوسفند

kuštan **کوشتن**
kuš-t-an: کشتن، قتل، قربانی کردن،
ویران کردن

kuštār **کوشتار**
ār - ~: کشتار، قتل

kūt **کوت**
۱- توانگری، دارایی ۲- توده،
کپه، کوت (= مقدار زیاد از چیزی در
لهجه تهرانی) = kōt

«کود: توده و خرمن غله را گویند و باری
که بر زمین زراعت ریزند تا زمین قوت
گیرد و زراعت خوب آید و ترجمه مجموعه
هم هست که در مقابل پراکنده است
(برهان)

kūtak **کوتک**
کودک، بچه، کوتاه

kūtak **کوتک**
کود، زباله، خاکستر. نک. kūt

kūtak bīn **کوتک بین**
کوتاه بین، نزدیک بین، تنگ نظر

kūtakič kūt **کوتکیچ کوت**
ič-kūt - ~: خیلی کوتاه، بسیار کوتاه

kūtakīh **کوتکیه**
īh - ~: کودکی، ناچیزی، بی اهمیتی

kūtakpāyakīh **کوتک پایکیه**
pāyak-īh ~: کوتاه پایکی، مقام
کوچک، وضع محقر

kūtak sūr **کوتک سور**
غذای اندک، اندک خور، کم غذا

چه از کستن مشتق است که بمعنی کوفتن
باشد و بمعنی زنار هم آمده است و آن
ریسه‌انی باشد که ترسایان و هندوان بر کمر
بندند و گاهی بر گردن افکنند و ریسمان را
نیز گویند که کشتی گیران خراسان بر کمر
بندند و در عرف ایشان زنار خوانند و
مغرب آن کستیج است و کستین هم بنظر
آمده است» (برهان)

«کستی و کشتی: هر دو زنار باشد بزبان
پهلوی. خسروی گفت:
بر کمر گاه تو از کستی جورست بتا
چه کشی بیهده کستی و چه بندی کمرا
(صحاح)

kušān **کوشان**
ku-š-ān: که ایشان، که ایشان را

kušīšn **کوشیشن**
kuš-īšn: کشش، کشتن، قتل، کشتار،
جنگ

«کوشش: بمعنی سعی و جهد و جنگ و
جدل باشد» (برهان)
پراکنده شد ترک سیصد هزار
بجایی نبد کوشش و کار زار
(فردوسی - بر- معین)

kušīšnīh **کوشیشنیه**
īh - ~: عمل کشتن، قتل، کشتار

kušk **کوشک**
کوشک، قصر

«کوشک: بنای بلند را گویند و بعربی
قصر خوانند» (برهان)

«مغرب آن جوسق است» (ابن درید - بر- معین)

kuxšišn	کوخشیشن	kūtak xrat	کوتک خرت
= جدال =	išn - ~ : کوشش، جنگ، جدال =		کوته خرد، کم عقل
	kōxšišn		
kūy	کوی	kūtīnak	کوتینک
	kōy = کوچه = کوی		چکش، داس، تبر
kūyak	کویک		«کدین» چوبی است که گازران و دقاقان
	۱- جوانه درخت، کسوک (در گویش اصفهانی) ۲- درخت خرما، نخل		بدان جامه را دقانی کنند» (برهان)
			«کدینه» بمعنی کدین است که چوب گازران و دقاقان باشد» (برهان)

L - ل

<p>lārān لاران lār-ān : لارستان، لاران «لار : ولایتی است نزدیک کنار دریا و مردم آنجا بیشتر تاجر باشند و سفر بحر و برکنند» (نزهة القلوب)</p> <p>larzītan لرزیتن larz-īt-an : لرزیدن ، جنبیدن ، تکان خوردن</p> <p>laškar لشکر لشکر ، سپاه ، معرب آن عسکر است</p> <p>līstan لیستن līst-an : لیسیدن، لشتن، جویدن = līštan</p> <p>līštan لیشتن līšt-an : لشتن، لیسیدن = līstan «لشتن : بمعنی لیسیدن یعنی زبان بر چیزی مالیدن» (برهان)</p> <p>lōzēnak لوزنک لوزینه ، نان بادامی «لوزینه : هر چیز را گویند از خورشها که در آن مغز بادام کرده باشند و از مغز بادام پخته و ساخته باشند ، چه لوز بعربی بادام را میگویند» (برهان)</p>	<p>laf لف لب «لو : بمعنی لب هم آمده است» (برهان) لفج : بمعنی لب گنده وسطبر باشد مانند لب شتر ، (برهان)</p> <p>lāf لاف لايه ، زاری ، شکوه. نك. rāpak kārīh «لاو : بمعنی لابه و چا پلوسی هم آمده است» «لاوه : بمعنی لابه و چرب زبانی و تملق باشد» (برهان) «گر بودم سیم کار گردد چون زر ور نبود سیم لاو ولوس فزایم» (سوزنی - لغت نامه)</p> <p>laʃan لجن لجن ، کثافت ، گل</p> <p>lān لان سوراخ گوش «لان : بمعنی مفاك و گودال هم آمده است» (برهان)</p> <p>lap لپ لب = laf</p>
---	--

lutak

لوتك

لوت ، لخت ، برهنه ، عریان
 «لوت ، بمعنی برهنه باشد که بعضی عریان
 گویند» (برهان)

«رت ، برهنه و عریان را گویند» (برهان)
 «روت ، درتداول عامه رت ، برهنه ، لخت»
 (لغت نامه)

luhrāsp

لوهراسپ

لهراسپ ، کی لهراسپ پادشاه کیانی .

نك . kai luhrāsp

lurāsp

لوراسپ

لهراسپ = luhrāsp

M - م

madīnak	مدینک مدینه (شهر)	-m	م ضمیر متصل اول شخص مفرد
madyān	مدیان مخدر، مست کننده	mā	ما مه، نه، پیشوند نهی، هرگز، غیر از
magar	مگر (mā-hakar =) : ma-gar نه اگر، مگر، باستانی	mā kun	مکن = mā kun
magih	مگیه ~ - ih : مغی، پیشوایی دین زرتشتی، موبدی	mad/i	مد می، شراب = mai = madh =
magōg	مگوف mag-ōg : مغ، موبد، پیشوای دین زرتشتی، مجوس «چو شب رفت و بردشت پستی گرفت هوا چون مغ آتش پرستی گرفت» (عنصری-صاح)	mād	ماد ماد (سرزمین)
magōg bēš	مگوف بش مغ آزار، کسی که پیشوای دینی رامی آزارد و آن گناهی بزرگ است	madgōn	مدگون mad-gōn : میگون، برنگ مسی = maigōn
magōg handarzpāt	مگوف «هندرزپت» مغ اندرزبد، مغ رایزن، مغ بزرگ، یکی از مقامات بزرگ روحانیت زرتشتی است	madīh	مدیه ~ - ih : می، شرابی
		mādīgān	مادیگان ~ - īg-ān : مادی ها، ساکنان سرزمین ماد
		mādīk	مادیک ~ - īk : مادی، اهل ماد

maγih	مغیه	magōg mart	مگومگ مرت
ih - ~	: شغل و وظیفه مغ و موبد . درسنت پارسی تنها بودن و بدون زن و فرزند زیستن را گویند		مغ مرد ، مرد مغ
maγuk	مفوک	magōpat	مگوپت
uk - ~	: مفاک ، گودال ، سوراخ «مفاک» بمعنی گودال است خواه در زمین خواه در غیر زمین باشد» (برهان)	magō-pat	: مؤبد ، پیشوای دین زرتشتی ، مرد دانا ، مغ بد (= رئیس مغان)
māh	ماه	magōpatān magōpat	مگوپتان مگوپت
māh	ماه (کره) ، ماه (سی روز) ، روز دوازدهم از هر ماه و نیز نام ایزدی است که موکل است بر روز «ماه» ~ pur = پر ماه ، بدر ، ماه تمام ، ماه شب چهارده «ماه» نام فرشته‌ای هم هست که موکل است بر جرم قمر یعنی قرص ماه و تدبیر و مصالح روز ماه که روز دوازدهم بود در هر ماه شمسی باو تعلق دارد و بزبان پهلوی شهر و مملکت را گویند که عربان مدینه خوانند» (برهان)	ān-magō-pat - ~	: موبدان موبد ، موبد موبدان ، بزرگترین پیشوای دین زرتشتی
māh	ماه	magōpatān magōpatih	مگوپتان مگوپتیه
māh	در ادبیات پهلوی نام یکی از مفسران است	ih - ~	: موبدان موبدی ، درجه و مقام موبدی
māhak	ماهک	magōpatih	مگوپتیه
māhak	māh-ak : ماهه	ih - ~	: موبدی ، پیشوایی دین زرتشتی ، درجه و مقام موبد
mā hakar	ماهکر	maγ/moγ	مغ
mā hakar	مگر ، نك . magar		مغ ، موبد
mah ayyār	ماه‌ایار	maγ	مغ
mah adiyār =	ماهیار (نام خاص)	۱- مفاک ، گوداک ، چاله ، حفره ، سوراخ . نك . maγuk ۲- ردیف سنگهایی که شخص ناپاک در هنگام مراسم غسل و تطهیر در میان آنها می نشیند . سنگی که در مراسم بر شنوم کسی بر روی آن می نشیند «مغ» بمعنی ژرف است که به عربی عمق خوانند» (برهان)	

mahist kār	مهيست کار کار بزرگ ، اقدام بزرگ ، آزمایش ایزدی برای سوگند خوردن	māh bandak	ماه بندگان ماه بنده (نام خاص)
māhmān	ماهمان ۱- مهمان ، مدعو ۲- خرسند ، مطبوع ، راضی	māh buxt	ماه بوخت ماه بوخت (نام خاص) رستگار شده بوسیله ایزد ماه
māhmānīh	ماهمانیه īh - ~ : مهمانی ، پذیرایی ، مهمان نوازی	māh gōšasp	ماه گوشسپ ماه گشسپ ، نام یکی از مفسران اوستا است
mahmānīh	مهمانیه māhmānīh = مهمانی	māh husrav	ماه هوسرو ماه خسرو (نام خاص)
māhmāntar	ماهمان تر tar - ~ : خوشنودتر ، راضی تر	māhīk	ماهیک īk - ~ : ماهی ، منسوب به ماه ، ماهانه ، متعلق به ماه
māh ōhrmazd	ماه اوهرمزد ماه هرمز ، نام یکی از مفسران اوستاست	māhīk	ماهیک ماهی (حیوان) ، حوت ، نام برج دوازدهم از بروج دوازدهگانه
māhpāyak	ماه پایک pāy-ak ~ : ماه پایه ، مقام ماه ، نام طبقه ای از آسمانست که مقام ماه در آنجاست	māhīkān	ماهیکان ān - ~ : ماهیانه ، منسوب به ماه ، ماهها
mahraspand	مهرا سپند mahra-spand : مهرا سپند ، نام بیست و نهمین روز ماه است «مهرا سفند» نام ملکی و فرشته ایست موکل بر آب و تدبیر امور و مصالح روز مهرا سفند که روز بیست و نهم از هر ماه شمسی باشد بدو متعلق است و نام روز بیست و نهم از ماههای شمسی هم هست . نیک است درین روز عقد و نکاح کردن و بادوستان نشستن و صحبت داشتن» (برهان)	mahist	مهيست ۱- بزرگترین ، مهترین ، بالاترین ، طویلترین ۲- نخست وزیر «مهست» بضمنی سنگین و گران باشد» (برهان)
		mahist ākāsīh	مهيست آکاسیه īh - ~ : برترین دانش ، بزرگترین علم

یعنی از روز شانزدهم تا بیستم دیماسه
هنگام جشن میدیارم است و در این
گهنبار اهورا مزدا جانوران را آفریده
است. نك. *gāsānbār*
(نك. خرده اوستا - پورداود ص ۲۱۵)

مئیدیوک شم *maidyo(k)šam*
میدیوشم، نام دومین جشن بزرگ سال است
این گهنبار در اوستا مئیدیوئی شم
maidhyōi-šema آمده بمعنی «میان
تابستان» ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه
آنرا «مدیوشم» آورده است. این گهنبار در
صد و پنجمین روز سال یعنی در تیرماه در
روز پانزدهم که دی بمهر است برگزار
میشود و از نخستین گهنبار شصت روز
فاصله دارد. در سنت زرتشتی این جشن
پنج روز طول می کشد و از روز یازدهم
تا پانزدهم تیرماه جشن مدیوشم است و در
این گهنبار اهورا مزدا آب را آفریده است.
نك. *gāsānbār*

مئیدیوک زرم *maidyo(k)zarm*
میدیوزرم، نام نخستین جشن بزرگ سال
است که در بهار برگزار میشود
این گهنبار در اوستا مئیدیوئی زرمیه
maidhyōi-zaremaya آمده است
بمعنی «میان بهار». ابوریحان بیرونی
در آثار الباقیه آنرا «میدیوزرم» آورده است.
این جشن در چهل و پنجمین روز سال یعنی
در اردی بهشت ماه در روز پانزدهم که
«دی بمهر» نامیده میشود برگزار میگردد.
در سنت زرتشتی این جشن پنج روز طول
می کشد و از روز یازدهم تا پانزدهم

مهری *mahrē*
مهری، مشبه، آدم نخستین. نك.
mašya

مهر یانه *mahriyānē*
مهر یانه، مشیان، حوا. نك. *mašyānē*

مهر کوس *mahrkūs*
ملکوس. نك. *malkōs*

مهر کیا *mahrkyā/gyā*
mahr-kyā: مهر گیاه، مردم گیاه

ماهروی *māhrōy*
rōy - ~: ماهروی، برسمدان، دو
سه پایه که سر آنها بشکل تیغه ماه است
و دسته برسم روی آنها گذاشته میشود

ماه ویندات *māhvindāt*
vindāt ~: ماونداد، نام یکی از
مفسران اوستاست

می *mai*
می، شراب = *madh*

مئیدیا ایریم *maidyāirim*
میدیارم، نام پنجمین جشن بزرگ سال
است

این گهنبار در اوستا مئیدیا ایریه
maidhyāirya آمده است بمعنی
«میان سال». ابوریحان آنرا «مئیدیا ایریم»
آورده است. این جشن در دوست و
نودمین روز یعنی در دی ماه در بهرام
روز که روز بیستم است برگزار میشود
و از چهارمین گهنبار تا این روز هشتاد روز
فاصله است. این جشن پنج روز طول میکشد

mālitār	مالیتار	اردی بهشت ماه گهنبار مدیوزرم است . در این گهنبار اهورامزدا آسمان را آفرید ، نک . gāsānbār (نک . خرده اوستا - پور داود ص ۲۱۵ ، گفتار گاهانبار)
~ -īt-ār	مالش دهنده ، صیقل دهنده ، لمس کننده	
mālitārīh	مالیتاریه	مئیتوک ماه
~ -ih	مالش دهندگی ، لمس کنندگی ، جلا دهندگی	میتوک ماه ، نام یکی از مفسران اوستاست
malkōs	ملکوس	ماکس
	نام باران و برف سنگینی است که قدمتی از روی زمین را ویران کرد و خیر آن از پیش بوسیله اهورامزدا به جمشید داده شد تا ورجمکرت را بسازد و در آن کلمترین نوع انسان و حیوان و گیاه را پناه دهد .	هیچ کس
Mahrkūša	ملکوس در اوستا بصورت Mahrkūša آمده و از mahrka بمعنی مرگ مشتق است و نیز ملکوس بنا بر روایت بندهشن بزرگ نام شخصی است از نژاد تور بر اترورکش Tūr i brātrōk-rēš که زرتشت را کشت . ملکوس پس از هزاره هوشیدر که مقارن است با بلای حمله عرب و ترک با دین جادویی و پرستش پریان خواهد آمد و برای از بین بردن مردم مدت سه سال بارانی سنگین خواهد آورد که ملکوسان malkosān نامیده میشود (نک . zend-avesta Darm. (II, P. 19)	مکس مکس
		مکه
		مکه (شهر)
		مکرستان
		makra-stān : مکرستان ، مکران (ناحیه)
		ملك
		ملخ
		مالیشن
		māl-i-šn : مالش - صیقل ، لمس
		مالیشنیه
		~ -īh : عمل مالش ، فرسودگی
		مالیشنیک
		~ -īk : مالشی ، قابل مالش ، قابل لمس
		مالیتن
		māl-īt-an : مالیدن ، صیقل دادن ، جلادادن ، لمس کردن ، تمیز کردن
mām	مام	
	مام ، مادر	
māmūn	مامون	
	مامون خلیفه عباسی	

māndakān مانداگان ماندگان : mānd-ak-ān ماندگان	man من من، مرا . ضمیر منفضل اول شخص مفرد ~ 0 = به من
māndan ماندن ماندن : mānd-an باقی ماندن ، بازماندن	mān مان مان ، ضمیر متصل اول شخص جمع
māndan ماندن ماندن : mānd-an مانند بودن	mān مان مان ، خان ومان ، مسکن ، خانه، جا، خانواده
mānēnišn ماننیش ماننیش : mān-ēn-išn دادگی، منزل کردن	«مان» بمعنی خانه باشد که عربان بیت خوانند» (برهان) i ātaxšān ~ = مان آتشان، آتشگاه، آتشکده
mānēnitan ماننیتن ماننیتن : ēn-īt-an سبب ماندن شدن، کسی را منتظر گذاشتن	mān مان شبیبه ، نظیر
mang منگ منگ ، بذرالبنگ ، بنگ ، حشیش ، چرس، کیف. در اوستا بنگه bangha و در سانسکریت بهنگا bhanga و در پهلوی منگ mang آمده است و آن ماده مخدروی است که از گرد روی برگ و کل شاهدانه گرفته میشود و از آن برای سقط جنین استفاده میشده است حریر مهربانی ناید از سنگ نبیذ ارغوانی ناید از منگ (ویس و رامین) «در تحفه حکیم مؤمن آمده ، قنب مغرب از کنب فارسی است و برگ او را بنگ و اسرار و ورق الخیال و حشیش گویند و پوست ساق او را کنب و تخم او را شاهدانه و شکوفه و غبار زغبی (کرکی) او را چرس خوانند» (هرمزنامه-پورداود، ص ۹۳)	mānak ماناک مانه : mān-ak «مانه» بمعنی اسباب و ضروریات خانه و منزل باشد و مهمل خانه هم هست» (برهان)
	mānāk ماناک ~ āk : مانا، شبیه، نظیر، همانند «مانا» بمعنی شبه و نظیر و مثل و مانند آمده است» (برهان)
	mānākīh ماناکیه ~ īh : مانایی، همانندی، شباهت
	mand مند مند، پسوند نسبت و مالکیت است
	māndak ماندک گناه ، تقصیر

منگک و یشتاسپان

mang i vištāspān

višt-āsp-ān ~ : منگکویشتاسپی،
بنگکویشتاسپی، بنگکی است که ارداویراف
آنها مینوشد و بر اثر آن هفت روز از
خود بیخود میشود و روانش بگردش در
بهشت و دوزخ می‌پردازد

mang

منگک

قاعده، قانون، روش

«منگک، روش و قاعده و قانون را گویند»
(برهان)

«بت‌جینی به‌بنگک و منگک و آسا»

کله گیلی و کردن دیلم آسا»

(بندار رازی-جهانگیری)

māni

مانی

مانی پیامبر

پیامبر دین مانوی در ۱۴ آوریل ۲۱۶
میلادی در مردینو **mardīnu** یا در
افرونیه **afrūnya** در سال چهارم
پادشاهی اردوان پنجم در بابل تولد یافت.
مادرش از شاهزادگان اشکانی بود و روایات
عرب و سوریائی و یونانی نام او را میس
meis، اوتاخیم **utākhīm**، نقشیت
taqashit، نوشیت **noushit**،
یوسیت **yousit**، کروسا **karōssa** و
مریم نوشته‌اند؛ پدرش فاتک یا **pātak**
نام داشت و اصلاً اهل همدان بود که بی‌ابل
رفته و در یکی از محلات تیسفون ساکن
شده بود.

مانی در سالهای ۲۴۱-۲۴۰ میلادی به
پیامبری مبعوث گردید و مورد احترام
شاپور شاهنشاه ساسانی واقع گشت و کتاب

شاپورگان خود را بوی نامزد کرد. در
دوران پادشاهی بهرام اول ساسانی در
روز چهارشنبه ۳۱ ژانویه سال ۲۷۷
بسمایت روحانیون زرتشتی او را بزندان
افکندند و آنقدر شکنجه دادند تا پس از
۲۶ روز در روز دوشنبه ۲۶ فوریه سال
۲۷۷ درگذشت. وی در هنگام درگذشت
۶۰ سال داشته‌است. دین او پس از وی
جهانگیر شد و قسمت بزرگی از آسیا و
اروپا و آفریقا را فراگرفت (نگ به :
**Le Manichéisme Par Henri-
Charles Puech, Paris 1949**
و بهمانی ودین او تألیف تقی‌زاده و متون
عربی و فارسی در باره مانی و مانویت
فراهم آورده افشار شیرازی، تهران
۱۳۳۵)

mānih مانیه
ih - ~ : مانسی، ماندگی، اسم
مجرد از ماندن

manik منیک
man-ik : منی، مال‌من، منسوب به من

mānik مانیك
mān-ik : خانگی، متعلق به خانه،
متعلق به منزل

manikān منیکان
ān - ~ : پیروان من، بستگان من،
شاگردان من

mānistān مانیستن
ist-an ~ : ماندن، توقف کردن،
باقی ماندن، مسکن کردن، زیستن

مانید چون جرم است ، چون کاری یا سخنی کردنی و گفتنی نکند یا نگوید ، گویند مانید او را یعنی بماند.

رودکی گفت :

دریغ مدحت چون زرو آبدار غزل
که چابکیش نیاید بلفظ پدید
اساس طبع بیاست نک قوی تر از آن
ز آلت سخن آید همی همه مانید
(فرس)

مانید جرمست و مانده شدن

رودکی گفت :

اساس طبع بیاست بل قوی تر از آن
ز آلت سخن آید همی همه مانید، (صاح)

مان مانپت mān mānpat

mān-pat ~ : خانه خدا ، سرور و بزرگ خانه

مان مانپتین mān mānpatīn

~ - īn : بانوی خانه ، کدبانو

مانوش mānōš

نام کوهی است

«میرخواند در روضة الصفا می نویسد : یکی از مستوران حرم ایرج که بمنوچهر حامله بود از وهم گریخته پناه بکوهی برد که آنرا مانوشان می گفتند. در فصل ۱۲ بندهشن درباره ۲ چنین آمده : کوه زردز zardhaz که آنرا نیز مانوش گویند از سلسله جبال البرز است. درباره ۱۰ از همین فصل بندهشن آمده : کوه مانوش بسیار بزرگ است، کوهی است که منوچهر در بالای آن تولد یافت. در زامپادپشت پاره ۱»

مانیشن mānišn

mān-išn : مانش ، خانه ، مسکن ، توقف ، ایست ، مقرر

مانیشیه mānišnīh

~ - īh : اقامت ، ماندگی ، زندگی
~ dēr = دیرمانی ، زندگی دراز
~ hū = زندگی خوب ، زندگی خوش
~ rāmišn = زندگی بارامش ، جای آسوده و راحت

مانیشنیک mānišnik

~ - īk : همانند ، شبیه

مانیشنومند mānišnōmand

~ - ōmand : دارای خانه و منزل

مانیشت māništ

~ - išt : مانش ، مسکن ، محل توقف

مانیتان mānitān

~ - it-an : ۱- ماندن ، باقی ماندن ، صبر کردن ۲- منزل کردن ، توقف کردن ، مستقر شدن ۳- مانیدن ، همانند بودن ، شبیه بودن

مانیدن ، بصفت چیزی شدن باشد یعنی مثل و مانند و شبیه چیزی شدن و بمعنی گذاشتن و رها کردن هم آمده است»

(برهان)

مانیت mānit

نوعی گناه است

مانید ، ... بمعنی جرم و گناه و تقصیر هم آمده است چنانکه کسی کار کردنی و سخن گفتنی را نکند و نگوید گویند «مانید او را باشد» یعنی گناه ازوست و گناهکار است»

(برهان)

است که گفتار ایزدی ب مردم میرساند. و خشور ایران زرتشت خود را مانترن میخواند» (یادداشتها - پورداود ، ص ۱۴) «منتر : مأخوذ از سنسکرت. کلام و آواز مؤثر و ذکر که مر تاضین برای دفع گزند گزندگان میسر آیند» (برهان)

مانسربار *mānsrbar*
bar - ~ : حامل کلام مقدس ، وحی - آور ، حامل پیام آسمانی ، کسی که کتاب مقدس اوستارا از حفظ دارد

مانسربریه *mānsrbarīh*
īh - ~ : حامل کلام مقدس بودن ، ملهم بودن به کلام آسمانی ، کتاب مقدس را از حفظ داشتن

مانسردوباک *mānsrdōbāk*
آشکار کننده کلام ایزدی

مانسرهماک رویش *mānsr hamāk rawīšn*
پیشرفت کلام ایزدی ، رواج کلام مقدس

مانسریک *mānsrīk*
īk - ~ : منتری ، مربوط به کلام مقدس ~ *hātak* = بخشی از بخش های سه گانه اوستا که در آن درباره کلام ایزدی سخن میرود . نک *hātak mānsrīk*

مانسریکیه *mānsrīkīh*
īh - ~ : مطالعه کلام ایزدی

مانسرنییشنیه *mānsr nayīšnīh*
īh - *nay-īšn-īh* ~ : تبلیغ کلام ایزدی

مانسروبر *mānsrōbar*
حامل کلام ایزدی = *mānsrbar*

در جزو کوهها از کوه منوش اسم برده شده و پس از آن از کوه زردز یاد شده» (بشتها ۲ - پورداود ، ص ۵۰) «مانوش : نام کوهی است که منوچهر در آن متولد شد و آنرا مانوشان هم میگویند» (برهان)

مانپان *mānpān*
mān-pān : خانه پا ، نگاهبان خانه ، خانه دار ، بزرگ و سرور خانواده

مان پت *mānpāt*
pat - ~ : رئیس خانه ، خانه خدای ، شوهر ، رئیس خانواده

مان پتک *mān patak*
ak - ~ : بانوی خانه ، زنی که بزرگ و سرور خانه است

مان پتیه *mān patīh*
īh - ~ : سروری خانه ، وظیفه سروری خانواده ، ریاست خانواده

مان پت نر *mānpāt nar*
رئیس خانواده ، کدخدای

مان پت ناریک *mānpāt nārīk*
بانوی خانه ، زنی که سرور خانواده است

مانسر *mānsr*
کلام مقدس ، وحی ، کتاب مقدس ، امر الهی ، منتر (در فارسی عامیانه تهرانی : کسی را منتر کردن)

«مانسر در اوستایی *mathra* از ریشه *man* بمعنی اندیشیدن است. مانثر یعنی گفتار ایزدی و سخن *mathran* کسی

نام دختری که از ایرج آبتن بوده ماه آفرید یاد شده است. از ماه آفرید دختری متولد شد که فریدون او را به برادر زاده خود پشنگ داد، از آنان منوچهر بوجود آمد. در فصل ۳۱ پاره ۹-۱۴ بندهشن درباره سلسله نسب منوچهر چنین آمده: از فریدون سه پسر بوجود آمد سلم و تور و ایرج. از ایرج دو پسر و یک دختر بوجود آمد دو پسر و انیتار و اناستوخ بودند و دختر موسوم بود به گوزک ایرج. پسرانش را سلم و تور کشتند اما دختر را فریدون نجات داد و پنهان نمود. از این دختر دختری متولد شد، سلم و تور گوزک را کشتند، فریدون کودک را پنهان کرد و تا ده پست او را نگاهداری کرد تا اینکه منوچهر بدنیآ آمد و انتقام جد خویش را از سلم و تور کشید و آنان را کشت.

یوستی سلسله نسب منوچهر را چنین آورده است:

thraetaona فریدون

airya

gūzak

fragūzak

zušak

bitak

thritak

ariak

wīrak

manūš xvarnāk. manūš-

hūčīhr

manūšxvarnar. manūš-

rārūk

manūščithra

مانسر سپند mānsrspand

spand ~: کتاب مقدس، کلمه مقدس، کلام آسمانی، کلام اثربخش ایزدی، نام یکی از ایزدان = māraspand

مانسر سپند بشاز نیتن

mānsrspand bēšāzēnītan

bēšāz-ēn-īt-an ~: معالجه بوسیله خواندن کلام مقدس ایزدی، معالجه بوسیله اوراد

مانسر سپند بشاز نیتار

mānsrspand bēšāzēnītār

ēn-īt-ār ~: طبیبی که بوسیله کلام ایزدی و اوراد معالجه میکند

مانتن māntan

mān-t-an: ۱- ماندن، صبر کردن، منزل کردن، باقی ماندن ۲- خسته بودن ۳- همانند بودن، شبیه بودن

منوچهر manūčīhr

manū-čīhr: منوچهر (نام خاص) = manūščīhr

«منوچهر از خاندان ایرج یکی از پادشاهان پیشدادی است. نام خاندان وی در اوستا ائیریاو airyāva آمده است یعنی باری کننده ایرانیان. منوچهر در اوستا منوش چیثر manuš-čithra میباشد یعنی از نژاد و پست منوش

فریدون ممالک خود را میان سه پسرش سلم و تور و ایرج تقسیم کرد. سلم و تور به برادر کوچکتر خود که در ایران شهریاری داشت ترشک بردند و او را کشتند. در شاهنامه

ودر هر صدی يك عدد چیزی میدارد، چون همه شمرده شود آن چیزی را که بازای هر صدی داشته است مر گویند. اگرده باشد ده مر واگر بیشتر شده باشد بیشتر و بعضی گویند هر مر ی پنجاه است چه صد رادومر و صد و پنجاه را سه مر خوانند» (برهان) «فردوسی مر را بمعنی صد هزار آورده است،

چنین گفت کای پر خرد مایه دار
چهل مر درم ، هر مر ی صد هزار»

(بر - معین)

«جامی مر را پنجاه گرفته است

مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن
در صفا و محکمی شاید که گویم مر مر است»
(بر - معین)

«مار بمعنی آمار از بنیاد مر **mar** است بمعنی
بیاد داشتن و از بر خواندن و بر شمردن ،
در گزارش پهلوی به **ašmurtan**
گردانیده شده. فردوسی آورده:

وزین سوی دیگر گو اسفندیار
همی کشت شان بیمر و بشمار

و نیز از همین بنیاد است آمار و آماره یا
آمار و آماره که بمعنی شمار و شماره است.

همین کلمه است که با نه تر کیب شده و نهمار
گردیده و در فرهنگها بمعنی عظیم گرفته
شده است. رودکی آورده :

گنبدی نهمار بر برده بلند
نش ستون از زیر و نز بر سرش بند»

(هرمزنامه - پورداود، ص ۳۸۴)

mar مر

تبه کار، جانی، ظالم، آدم پست و شریر،

مانوش **mānūš**

نام شخصی است از اجداد منوچهر =

manūš

مانوشك **mānūšak**

مانوشك نام خواهر منوچهر شاه است

منوشچیهر **manūščīhr**

manū-š-čīhr: مینوچهر، منوچهر،

منوچهر شاه. نك **manūčīhr** و نیز

نام موبد موبدان پارس و کرمان است که
در اواخر قرن نهم میلادی میزیست و
مؤلف کتابهای پهلوی «داستان دینیک»
و «نامکبهای منوشچیهر» است

مانوش ای خورشت وینیک

mānūš i xvaršēt vīnik

منوش خورشید بینی، نام یکی از نیاکان
منوچهر است

مانوش خورناك **mānūš xvarnāk**

xvarn-āk: منوش خورناك، منوش

خوره، منوش فره (نام خاص)، نام دیگر

مانوش خورشید بینی است که پدر بزرگ

منوچهر است

مانوش خورنر **mānūš xvarnar**

مانوش خورنر، نام یکی از اجداد

منوچهر است

mar مر

شماره، حاصل جمع، اندازه، حساب،

مبلغ

مر، حساب را گویند و هر عقدی باشد

از اعداد مثلا شخصی ده هزار می شمارد

māraspandān	مار اسپندان	گناهکار ، ویرانگر ، بدکار . از ریشه
ān - ~	: مار اسپندان ، مهر اسپندان ،	اوستایی mairya
آذرباد مار اسپندان موبد موبدان دوران	شاپور دوم ساسانی است که رساله اندرز	«مری : بمعنی خصومت کردن و یکدله
آذرباد مهر اسپندان منسوب به اوست	«نک . اندرز آذرباد مار اسپندان ترجمه	بودن در بد کرداری هم گفته اند» (برهان)
دکتر ماهیار نوابی ، مجله دانشکده ادبیات	تبریز ، سال یازدهم»	«مری : خصومت بود و مکر . حکیم
		غمناک گفت :
		یکسره میره همه با دست و دم
		یکدله میره همه مکر و مری است» (فرس)
mār bānak	ماربانک	مار
mār-bānak	: یک نوع مار زهر آگین	مار ، افعی
	خطرناک است	
marčikāmčī	مرچیکاه چی	مار
mar-čikām-čī	: هر قدر هم ، هر قدر	شیبور ، سر نای بزرگ
	که باشد ، بهر اندازه ، هر چقدر	«مارشکم سوراخ ، کنایه از نای هفت بند
		است که استادان نایی نوازنده» (برهان)
marg	مرغی	مارک
	مرگه ، ویرانی ، نابودی	mar-ak
		: مره ، شماره ، حساب ، اندازه
mārgan	مارغن	«ماره ، بمعنی حساب و محاسبه دفتر باشد»
mār-gan	: مارزن ، چوبدست و سلاحی	(برهان)
	که با آن مار می کشتند ، چوبدستی که	~ pat = بمقدار زیاد ، بی مر ، بی اندازه ،
	پیشوایان زرتشتی در دوران کهن با آن	بی شمار
	مار و حیوانات مودی را می کشتند	
margarzān	مرغی ارزان	مارک
marg-arzān	: مرگه ارزان ،	mar-ak
	محکوم بمرگه ، سزاوار مرگه ، گناه	: تبه کار ، پیمان شکن ، تجاوز
	کبیره ای که در قدیم کسی که مرتکب آن	کار . نک. mar
	میشد مستوجب مرگه میکشت و بعدها	
	کفاره آن چند صد تازیانه بود . نوعی	مارسپند
	از گناه	māra-spand
		: مار اسپند ، مهر اسپند
		(نام خاص)
		«ماراسفند ، نام روز بیست و نهم از ماههای
		شمسی و نام فرشته موکل بر آب و نام پدر
		آذرباد باشد» (برهان)

mārkarpīh مار کر پیه
karp-īh ~ : مار شکلی، شکل مار
داشتن

marnjēnitān مرنجنیتان
marnj-ēn-īt-an : ویران کردن،
تباه کردن، گمراه کردن، منهدم کردن،
فاسد کردن، کشتن

marnjēnītār مرنجنیتار
-ēn-īt-ār ~ : ویرانگر، تباه کننده،
گمراه کننده، فاسد کننده

marnjēnītārīh مرنجنیتاریه
-īh ~ : ویرانگری، تباهی، گمراه
کنندگی

marōmandīh مرومندیه
mar-ōmand-īh : قابل شمارش بودن

mārspand مارسپند
mār-spand : مهر اسپند (نام خاص)،
نام بیست و نهمین روز از هر ماه =

mahrspand
«مار اسپند: نام پدر آذرباد است که یکی
از هوابدان بوده است و نام روز بیست و نهم
است از هر ماه شمسی، نیک است درین
روز نکاح کردن و با دوستان نشستن و نام
ملکی باشد که موگل است بر کره آب»
(برهان)

maršt مرشت
marš-t : مالیده شده، مرزیده،
لمس شده، فشرده شده

margarzānīh مرگک ارزانیه
-īh ~ : مرگک ارزانی، سزاوار مرگک
بودن

margarzānīk مرگک ارزانیک
-īk ~ : مرگک ارزانی، گناهکاری
که مستحق مرگک است، گناهکاری که
باید بکفاره گناهش مقدار معینی تازیانه
باو زده شود

margēnāk مرگناک
marg-ēn-āk : قاتل، مسبب مرگک،
مرگناک، مرگک آور

margīh مرگیه
-īh ~ : مرگی، مرگک و میر عمومی،
ویرانی، بلا، طاعون

«م. گامرگی: طاعون و وبا» (نفیسی)

marīh مریه

mar-īh : خیانت، تباهاکاری، پستی
«مری: بمعنی خصوصیت کردن و بکدله
بودن در بد کرداری» (برهان)

mārīk ماریک
mār-īk : کلمه، سخن، ورد، کلماتی
که در دعا خوانده میشود

mārīk ماریک
بیشمار، متعدد، زیاد
«ماره: بمعنی حساب و محاسبه دفتر باشد»
(برهان)

mārīšn ماریشن
-īšn ~ : ۱ - حساب، شمارش
۲ - تفکر

<p>mart mēnišn مرت منیشن mēn-išn ~ : مرد منش ، شجاع ، دلیر</p>	<p>مرس : در عربی بدست مالیدن چیزی و خاییدن کودک انگشت خود را ... (برها)</p>
<p>mart mēnišnīh مرت منیشنیه - īh ~ : مردمنشی، دلیری، شجاعت</p>	<p>مرت mar-t : مرد ، انسان ، مذکر</p>
<p>martōm مرتوم mart-tōhm : مردم ، نوع انسان ، ازتخمه انسان</p>	<p>مرتاجوک martāčōk mart-tāč-ōk : قوی، شجاع، دلیر</p>
<p>martōmān مرتومان - ān ~ : مرمان ، انسانها</p>	<p>مرتاجوکیه martāčōkīh - īh ~ : ارزش، قدر، دلیری، نیرو</p>
<p>martōm čihrak مرتوم چیهراک čihr-ak ~ : مردم چهره، مردم نژاد ، جنس انسان</p>	<p>مرتاناک martānak mart-ān-ak : مردانه ، شجاع</p>
<p>martōm dōstīh مرتوم دوستیه dōst-īh ~ : مردم دوستی ، انسان دوستی</p>	<p>مرتاناکیه martānakīh - īh ~ : مردانگی، شجاعت، دلیری</p>
<p>martōm dušmanīh مرتوم دوشمنیه duš-man-īh ~ : مردم دشمنی ، کینه و عداوت نسبت به نوع بشر</p>	<p>مرتان اوج marlān oĵ نیروی مردانه</p>
<p>martōm dušmanīh مرتوم دوشمنیه duš-man-īh ~ : مردم دشمنی ، کینه و عداوت نسبت به نوع بشر</p>	<p>مرتان پهروم martān pahrōm بهترین و برترین مردان</p>
<p>martōmīh مرتومیه - īh ~ : مردمی ، انسانیت ، جنس انسان ، سرشت انسان</p>	<p>مرتان وه martān vēh مردان به (نام خاص)</p>
<p>martōmīk مرتومیک - īk ~ : مردمی ، انسانی ، متعلق به انسان</p>	<p>مرت استیشنیه mart astišnīh ast-išn-īh ~ : ثبات قدم مرد ، پایداری مرد (در راه دین)</p>
<p>martōm karpīh مردم کرپیه karp-īh ~ : شکل انسانی داشتن</p>	<p>مرت دوست mart dōst مرد دوست، زنی که شوهر خود را دوست میدارد ، انسان دوست</p>

در روزگار از مرو بطبرستان افتاد و هنوز
تحم از مرو بطبرستان برند
(مسالك و معالك استخری)

mārvāčīk مارواچیک
ماربازی، سرنا زنی، شیپور زنی،
نواختن سرنا. نك. mārv

marvārīt مرواریت
مروارید، زبان یونانی آنرا بصورت
marvārītes ماریت گرفته است. نك.
morvārīt

مرو ی ارتشران
marv i artašērān
مرو اردشیران، نام گلی خوشبو است

marv i spēt مروی سپت
مرو سفید، نام گیاهی است

marvniš مرونیش
marv-niš : فالگیر، منتطیر، کسی که
از روی پرواز پرندگان تطیر میکند.
نك. mōrvāk

marvrōtīk مروروتیک
marv-rōt-īk : مرو رودی، متعلق
به مرو رود. در زمان ساسانیان می
مرو رودی معروف بوده است

«رود مرو رود بزرگ است و آن را
مرغاب خوانند یعنی آب مرو و گویند
که نسبت این آب به آن جایگاه است کی
از و برون می آید از غرستان و این جایگاه
را مرغ گویند یا مرغاب و این آب به
مرو رود گذرد و کشاورزی ایشان هم بر

mart ōpār مرت اوپار
آدمخوار، انسان خوار

mart vēpīk مرت وپیک
vēp-īk ~ : غلامبار، کفاره این گناه
در ایران قدیم مرگ بوده است

marv مرو
گیاهی است خوشبو
«مرو: بفتح اول گیاهی باشد خوشبوی که
آنرا مرو خوش گویند و عربان ریحان -
الشیوخ و حبق الشیوخ خوانند» (برهان)

marv مرو
مرو (شهر). در اوستایی mōuru. در
فارسی باستان margu. در ارمنی marg
و در یونانی marviane آمده است
بنا بر وندیداد سومین سرزمین نیکی است
که اهورامزدا آفریده است. در کتاب
شهرستانهای ایران چنین آمده: شهرستان
مرو و شهرستان هریرا. اسکندر گجسته
هرومایی (رومی) بنا کرد.

«شهر مرو - آنرا مرو شاهجان خوانند.
شهری قدیم است. گویند قهندز راطهم ورت
بنا کرد و شهرستان را ذوالقرنین در هامونی
نهاده است که در حدود آن هیچ کوه نبینند
و زمین مرو شوره ناک است و رنگ بوم ...
و خوشترین شهرهای خراسان است و میوه های
مرو به از میوه های دیگر شهرهای خراسان
بود تا آن حد کی خربزه آنجا را خشک
کنند و کشته خربزه به آفاق ببرند ...
و ابریشم و قز بسیار کی در مرو گیرند جای
دیگر نگیرند و شنوده ام کی اصل ابریشم

برقرار کردن	این آب است و سرحد مروالرود خوزان است و قرینین از حد مرو است» (مسالك وممالك استخری)
مرز نکانیه marzēnakānīh	مرز marz
جنسی marz-ēn-ak-ān-īh : گناه انحراف	لمس، مالش، تماس، مقاربت «مرز: بمعنی مباشرت و مجامعت هم هست» (برهان)
مرزیه marzīh	~ jēh = زن باره، مردی که با زنان هر جایی معاشرت کند ~ kun = غلامباره
~ īh - ~ : مقاربت، همخوابگی	مرز marz
~ daštān = گناه مقاربت با زن دشتان و حایض	مرز، سرحد، زمین مزروع «مرز: زمینی را گفته اند که مربع سازند و کنارهای آنرا بلند کنند و در میانش چیزها بکارند و بمعنی سرحد هم آمده است» (برهان)
مرزیشن marzišn	مرزنگوش marzangōš
~ īšn - ~ : مرزش، مالش، عمل مقاربت، همخوابگی	marzan-gōš : مرزنگوش، گیاهی است خوشبو «مرزنگوش، معرب آن مرزنجوش باشد و آن نوعی از ریحان است درغایت سبزی و خوشبویی و گل کیودی دارد و برگ آن شبیه است بگوش موش و بمربی حبق الفتی و حبق الفیل و آذان الفار خوانند» (برهان)
مرزیشنیه marzišnīh	«مردقوش بلغت یونانی دواپی است که آنرا مرزنگوش و مرزنجوش گویند» (برهان)
~ īh - ~ : مرزشی، مالشی، مقاربت ~ apārōn = رابطه نامشوع با زنان، انحراف جنسی	مارزتن mārzatan
مرزیشنیک marzišnīk	~ at-an : تهیه کردن، ساختن،
~ īk - ~ : مقاربتی، مقاربت، همخوابگی با زنان	
~ apārōn = رابطه نامشروع با زنی داشتن، غلامبارگی	
مرزیتن marzītan	
~ īt-an - ~ : مرزیدن، لمس کردن، مقاربت، بهم خفتن، زنا کردن درلهجه اصفهانی کوبیدن گوشت را کوبند	
مرزپان marz-pān	
~ marz-pān : مرزبان، مرزدار، فرمانروا، حاکم	

masēnītār مسنیتار
 mas-ēn-īt-ār : بزرگ دارنده ،
 تجلیل کننده
masīh مسیه
 - īh ~ : مهی، بزرگی، علو، برتری،
 سوری
masīkēnišn مسیکنیشن
 mas-īk-ēn-išn : ۱- بزرگداشت،
 تجلیل ۲- بیاید بزرگداشتن =
 masēnišn
masist مسیست
 - ist ~ : بهترین ، بزرگترین ،
 عالی ترین
masītan مسیتن
 mas-īt-an : مالیدن ، فشردن ،
 فشردن دست کسی در موقع پشیمانی از
 گناه ، ملاقات کردن
 مسیدن ، چیدن و برگرفتن و شستن و
 فشردن و پالودن، (نفیسی)
mas kār مس کار
 کار بزرگ ، اقدام بزرگ ، آزمایش
 بزرگ ایزدی برای مبرا شدن از گناه
mas kārīh مس کاریه
 - īh ~ : قهرمانی ، عمل بزرگ ،
 انجام آزمایش بزرگ ایزدی
mas magīh مس مگیه
 mag-īh ~ : مس منی، وظیفه مسمنان،
 کار و وظیفه پیشوای بزرگ دینی که
 مس منان نامیده میشود

mas مس
 بزرگ، سنگین، گرانقدر، عالی
 «مس : بمعنی مهتر و بزرگ باشد»
 (برهان)
masāi مسای
 بزرگی، مهی، اندازه ، ارتفاع، پهنا،
 ارزش = masāk
 ~ sinak = باندازه پهناى سینه
 ~ tan = باندازه تن يك انسان
masāk مساك
 mas-āk : اندازه، مقدار
mas apar ratīh مس اپررتیه
 بزرگترین مقام ردی و پیشوایی دین
mas arōyišn مس ارویشن
 رشد زیاد
mas dātastān مس داستان
 dāt-astān ~ : بزرگ داستان ،
 کارقضائی بزرگ ، امر بزرگ قانونی
masēnišn مسنیشن
 mas-ēn-išn : ۱- بزرگداشت ،
 تجلیل ۲- ماندن ، منزل کردن
masēnītan مسنیتن
 mas-ēn-īt-an : ۱- بزرگداشتن،
 تجلیل ۲- جای گرفتن ، منزل کردن
 ۳- سبب ملاقات گردیدن ۴- جفت
 گردیدن ۵- مالاندن. نك. masītan
 «مس: در عربی دست مالیدن و دست سودن
 باشد بر چیزی» (برهان)

mastōrg	مستورگ	mas martih	مس مرتیه
	مفز، جمجمه = mastarg	ih - ~ :	بزرگمردی ، مردانگی ، دلیری
mastūk	مستوک	mas mēnišn	مس منیشن
	ūk - ~ : مست	mēn-išn - ~ :	بزرگه اندیشه ، شریف ، بزرگ منش ، مغرور
mašya	مشیه	mas ōmēt	مس امت
	مشیه ، آدم = māšya و mihrīh		بزرگ امید ، چیزی یا کسی که بدان امید بزرگ توان داشتن
	« خلاصه مندرجات بندهشن در باره کومرث چنین است ، کیومرث نخستین بشر را اهورا مزدا بیافرید ، او مدت سی سال تنهادر کوهساران بسر برد ، در هنگام مرگ از صلب او نطفه ای خارج شده بواسطه پرتوخورشید تصفیه گردید و در میان خاک محفوظ ماند ، پس از چهل سال از آن نطفه گیاهی بشکل در ساقه ریباس بهم پیچیده در مهرماه ومهر روز (هنگام جشن مهرگان) از زمین بروییدند ، پس از آن از شکل نباتی بصورت دوانسان تبدیل یافتند که در قامت و چهره شبیه یکدیگر بودند یکی نر موسوم به مشیه ودیگری ماده موسوم به مشیانه . پس از پنجاه سال آن دو با همدیگر ازدواج کردند و پس از نه ماه از آنان يك جفت نر وماده پا بعرضه ظهور نهاد . از این يك جفت هفت جفت پسر ودختر متولد شدند یکی از آن هفت جفت موسوم بود به سیامك و زنش نساك ، از آنها يك جفت دیگر متولد شدند موسوم به فرواك و زنش فروكئین fravakain ، از آنان پانزده جفت بوجود آمدند که کلیه نژادهای مختلف هفت کشور از پشت آنهاست » (یشتها - ۲ ، پورداود ، ص ۴۴)	mas mēnišn	ماسربر
			کسی که حامل کلام ایزدی است ، کسی که کتاب وسنخان مقدس را در حفظ دارد
		mānsrbar =	
		mast	مست
			مست
		~ yut =	کسی که بدون نوشیدن مواد الکلی مست شود ، کسی که با انجام آداب مذهبی مست گردد
		mastak	مستك
			نوعی آلت موسیقی است
		mastar	مستر
		mas-tar :	پیر مرد ، پیر ، کهن ، بزرگتر
		mastarg	مستورگ
			مفز ، جمجمه = mastōrg
		mastih	مستیه
		ih - ~ :	مستی

	تا نیت ، زن بودن	māšya	ماشی
matakīh	متکیه		مشیه ، آدم نخستین
	ih - ~ : حافظه داشتن ، باهوشی ،	mašyānē	مشیانه
	پریادی	mihryānīh =	مشیانه ، حوا
mātakīk	ماتکیک	māšyōi	ماشیوئی
	ik - ~ : زنی ، صفت ماده بودن	māšyōi	مشیوئی ، مهری ، حوا
mātak kāmak	ماتک کامک	māt	مات
	kām-ak : ماده کامه ، زن کامه ، کسی		مادر ، ماده
	که طبعی لطیف و زن پسند داشته باشد		«ماد : مخفف مادر است» (برهان)
mātak nām	ماتک نام	māt	مات
	از جنس مؤنث ، از نوع مؤنث		ماده ، عنصر
mātakvar	ماتک ور	mātaγ	ماتغ
	var - ~ : ۱ - اصلی ، اساسی		ay - ~ : ماده ، عنصر
	۲ - مخصوص ۳ - مهم ، برگزیده	xrat mātaγīh =	خرد مادگی ،
	۴ - سرور ۵ - معتمد ، موثق ۶ - قسمت		دارای عنصر خرد بودن
	اصلی یک درخت ، تنه درخت	mātak	ماتک
mātakvarīhā	ماتک وریها	ak - ~ : ۱ - ماده ، گوهر ، جوهر ،	
	var-īhā : بطور اساسی ، بطور اصلی ،		عنصر اولیه ، ماده اولیه ۲ - اساسی ،
	بطور موثق		اصلی
matan	متن	mātak	ماتک
	آمدن ، رسیدن ، اتفاق افتادن		ak - ~ : ماده ، مؤنث
	andar = اندر آمدن ، داخل شدن	mātak	ماتک
	frāč = فراز آمدن ، ناگهان سر رسیدن		مهد ، گهواره ، بستر ، تاب
matār	ماتار	mātakān	ماتکان
	mat-ār : آینده ، رونده ، نزدیک		ān - ~ : مادگان ، زنان
	شونده ، کسی که می آید	mātakīh	ماتکیه
			ih - ~ : مادگی ، ماده بودن ،

که خروشان چو در نبرد تونای گاه نالان چو در میزد تو چنگ (سنائی) ای به میزد اندرون هزار فریدون وی به نبرد اندرون هزار تهمتن (فرخی)، (یاد داشتهها - پور داود، ص ۱۸۱) «میزد، مهمانخانه و مجلس شراب باشد حکیم فرخی گفت:	mātar	ماتر māt-ar : مادر
مریخ روز مهر که شاه غلام تست چونانک زهره روز میزد تو پیشکارتو، (صحاح)	mātarīh	ماتریه īh - ~ : مادری، وظیفه مادری
میزدبان pān ~ : میزبان، مهماندار، کسی که در جشنهای مذهبی بر خوان خوراکی نظارت می کند «میزبان: مهماندار بود و میزبانی مهمانی بود. نظامی گفت:	matfrayāt	متفریات frayāt : فریاد رس
مددی دهم ز فیضت که بذوق آن حلاوت کنم اهل معرفت را همه ساله میزبانی، (صحاح)	mātikān	ماتیکان ān - ~ : کتاب، مجلد، رساله، داستان، شرح = matiyān
مابیشن māy-išn : مجامعت، مقاربت	mātikān	ماتیکان مهم، اصلی، اساسی
می او مند may-ōmand : میمند، دارای می، محتوی شراب	matiyān	متیان mātikān = کتاب، رساله
مایوت māyūt : مجامعت، جفت گیری، آبتنی	mātiyān	ماتیان مهم، اصلی، اساسی = mātikān
مزغ mazag : مزه، مزگان «مزه: بضم میم و فتح زای مجمع مزه-چشمه بود» (صحاح)	mātyān	ماتیان māt-yān : مادیان، اسب ماده
	maxš	مخش مکس
	may	می می، شراب
	mayazd	میزد میزد، چیز خوردنی که در جشنهای دینی بر سر خوان نهند چون نان و گوشت و میوه، قربانی غیر مایع، میز «میزد در فارسی بمعنی بزم و انجمن شادمانی و کامرانی است

mazdayastān	مزدیستان	mazak	مزدك
ān - ~	: مزداپرستان، جامعه زرتشتی	mačak =	مزه ، طعم =
mazdayastih	مزدیستیه	mazakōmand	مزدك اومند
ih - ~	: مزداپرستی، پیروی دین مزدا، دین زرتشتی	ōmand ~	: مزه مند، بامزه
mazdēsn	مزدسن	mazan	مزن
mazd-ēsn	: مزداپرست، زرتشتی		بزرگه ، قوی ، نیرومند ، شدید
mazdēsnih	مزدسنیه	māzanik	مازنيك
ih - ~	: مزدا پرستی، پیروی از دین مزدا	māzan-ik	: مازندرانى ، منتسب به قوم مازنییه māzainya
mazdēst	مزدست	māzanikān	مازنيكان
ēst - ~	: مزداپرست ، زرتشتی = mazdayasn	ān - ~	: مازندرانى ، دیوان ، بنا بر سنت داستانی مازندران جای دیوان و حیوانات وحشی بوده است
mazg	مزگ	mazdak	مزدك
	مغز ، مغز سر ، مغز استخوان ، پاره گوشت ، مضغ ؟		مزدك پیامبر که در دوران پادشاهی قباد پدرو شیروان دین مزدکی آورد
mazgat	مزگت		مزدك ای بامدادان
	مسجد	mazdak i bāmdātān	مزدك بامدادان ، مزدك پسر بامداد .
	مزگت ، مسجد را گویند که بفارسی خانه خدا خوانند (برهان)	mazdak	نك .
mazgōmand	مزگ اومند	mazdayasn	مزدیسن
mazg-ōmand	: مغز مند، مغز دار ، پرمغز	mzda-yasn	: مزدیسن، مزداپرست، زرتشتی
māzinak	مازینك	mazdayasnih	مزدیسنیه
māzin-ak =	مازندرانى = mazanik	ih - ~	: مزداپرستی ، پرستش مزدا
maznāh	مزناه	mazdayast	مزدیست
	بخار، میخ، مه، ابر، غبار	yast - ~	: مزداپرست، زرتشتی = mazdayasn

magistīk	مگِستیک	maznāhēnītan	مزناهنیتن
المجسطی، رساله‌ای است در علم نجوم تصنیف بطلمیوس		ēn-īt-an ~	بشکل بخار در آمدن
«مجسط: نام موبدی بوده فارسی نژاد که کتاب مجسطی مزانی منسوب باوست؟» (برهان)		mēč	مچ
mēh	مه	mazag =	مزگان، مزه =
مه، بزرگ، بزرگتر		mēčak	مچک
mēhan	مهان	mēč-ak	مه، طعم
از کلمه اوستایی maēthana گرفته شده و بمعنی میهن، خانه و اقامتگاه است «میهن: بمعنی جای آرام و بنگاه و خان ومان و زاد و بوم و قوم و قبیله» (برهان)		~ pat =	بامزه، خوش طعم
mēh ožīh	مه اوژیه	mēčinīk	مچینیک
~ ih - : بیش زوری، نیروی برتر، زورمندی		mēčīn-īk	مز نیکان، اقوام مز، ساکنان عمان
mēn	من	mēčišn	مچیشن
فکر اندیشه		mēč-išn	چشمک، مزه برهم زدن ~ čašm = عمل چشمک زدن
mēnišn	منیشن	mēčītan	مچیتن
~ išn - : منش، فکر، اندیشه، خصلت، خوی، طرز فکر، روحیه، عقیده، نیت، قصد، توجه «منشن: بمعنی منش است که خوی و طبیعت و همت و کرم باشد» (برهان) «منش: بزرگ طبیعت و بلند همت باشد. بوشکور گفت: منش باید از مرد چون سروراست اگر برز و بالا ندارد رواست» (صاح) ~ asar = تفکر بی پایان، تفکر مداوم، کسی که دایره‌ی ذهنش ممتد است» (برهان)		mēč-īt-an	مزیدن، مزه کردن، مکیدن
		mēčītan	مچیتن
		mēč-īt-an	مزه برهم زدن، چشمک زدن، چشم بر هم زدن
		mēdān	مدان
			میدان، میدان جنگ، جای وسیع
		mēy	مغ
			مغاک، گودی، بستر رود، مجرای آب «مغ: بفتح اول و سکون ثانی بمعنی ظرف است که بعمیق خوانند و بمعنی رودخانه هم آمده است» (برهان) «مغاک: بمعنی گودال است» (برهان)

از روی وجدان، وجداناً، عمداً
 ~rāt = رادمشانه، از روی رادی و
 بزرگواری

~taftik = از روی حـن عقیدت، از
 روی خلوص عقیدت

~vēh = به منشانه، از روی منش نیک

mēnišnik منیشنیک

~ik - منشی، معنوی، صمیمی،
 وفادار، قابل تصور، قابل اندیشه،
 اندیشه‌ای، فکری

mēnišnikihā منیشنیکها

~ihā - از روی عقیدت، صمیمانه، از
 صمیم قلب

mēnišnōmand منیشن اومند

~ōmand - دارای منش، دارای
 شخصیت، دارای استعداد فکری، اندیشمند

mēnitān منیتان

~mēn-it-an : فکر کردن، اندیشیدن،
 درک کردن، توجه کردن، فهمیدن،
 ملاحظه کردن

mēnitār منیتار

~mēn-it-ār : اندیشمند، فکور، فکر
 کننده

mēnitārīh منیتاریه

~ih - : اندیشمندی، تفکر، حالت
 فکور بودن

mēnōg/k منوگ

مینو، عالم مینوی، موجود آسمانی،

~ašāt = ناشاد منش، دارای فکر
 نابسامان، دارای اندیشه ناشاد

~bavandak = دارای اندیشه و فکر
 کامل، اندیشه کامل

~duš = دژمنش، بداندیشه، بدنیت

~frāxv = فراخ اندیشه، گشاد
 اندیشه

~hū = اندیشه صحیح، خوب منش،
 دارای اندیشه خوب

~mart = مرد منش، شجاع، دلیر

~rāst = راست منش، درست اندیش

~tar = ترمنش، برتر منش، متکبر،
 مغرور

~vattar = بدتر منش، بد منش،
 بدنیت، بداندیش

~vēh = به منش، خوش نیت، خوش
 اندیشه

mēnišn ayāftak منیشن یافتک

~ayāft-ak : منش یافته، فکور،
 فهیم، خردمند

mēnišnīh منیشنیه

~ih - منشی، تصور، درک، تمایل،
 اسم مجرد از مصدر mēnitān = فکر
 کردن

~frāron = نیت و اندیشه نیک داشتن

~pahrōm = بهترین اندیشه و نیت را
 داشتن

~rōšn = روشن منش، روشن فکری

mēnišnīhā منیشنیها

~ihā - : از روی تفکر، از روی قصد،

mēnōk dāmak	منوك دامك	موجود مینوی ، عالم مثالی ، نیروی روحانی، نامرئی، غیرمادی = mēnōk
~ dām-ak	مینوی دام ، روح مخلوقات	«مینو ، بهشت را گویند و آسمان را هم گفته اند» (برهان)
mēnōk dōst	منوك دوست	منوگان
مینو دوست ، دوست موجودات آسمانی		mēnōgān - ān ~ : مینویان ، موجودات آسمانی ، فرشتگان ، ایزدان
mēnōk gēvākīh	منوك گواکيه	منوك
~ - īh	منزلگاه روح ، جای مینویان	مینو ، موجود مجرد آسمانی ، نیروی روحانی = mēnōg
mēnōkīh	منوكيه	منوگان
~ - īh	مینوی ، آسمانی ، حالت مینوی بودن	mēnōkān - ān ~ : مینویان ، موجودات مجرد آسمانی
mēnōkīhā	منوكيهها	منوگان اخوان
~ - īhā	مینویانه ، بطریق مینوی	mēnōkān axvān axv-ān ~ : دنیای مینوی ، دنیای روحانی ، عالم مثالی
mēnōkīk	منوكيك	منوگان منوکتوم
~ - īk	مینوی ، آسمانی	mēnōkān mēnōktūm tūm ~ : مینوی ترین مینویان ، مینوی ترین موجودات آسمانی
mēnōkīkīh	منوكيكيه	منوگان تاشیت
~ - īk-īh	حالت مینوی بودن ، وضع مینوی داشتن	ساخته مینویان ، وجود آمده توسط فرشتگان و نیروهای آسمانی
mēnōk kartārīh	منوك كرتاريه	منوك اوپرویشنيه
~ kārt-ār-īh	مینو کرداری ، فعالیت مینوی	mēnōk avirravišnīh a-virrav-išn-īh ~ : عدم اعتماد به عالم مثالی ، باور نداشتن موجودات مجرد آسمانی
mēnōk myazd	منوك ميزد	
غذای قربانی ، مینوی موکل بر میزد و غذای قربانی		
mēnōk nask	منوك نك	
مینوی کتاب مقدس		
mēnōk spend	منوك سپند	
سپند مینو ، مینوی مقدس		

mēšak مشك
شاش ، ادرار ، هم‌ریشه‌است با میزیدن
فارسی. در لهجه گیلانی dimištan
بمعنی ادرار کردن است
«میزک ، بول و شاش را گویند و مصر
بول و شاش هم هست» (برهان)

mēš sar شس سر
میش سر ، دارای علامت سر میش که نشان
فرو و شکوه است

mēštarīh مش تریه
mēš-tar-īh : بلوغ ، مهتری

mēt مت
دروغ ، ناراست ، غلط ، نادرست

mēt gōwišnīh مت گویشنیه
gōw-išn-īh ~ : دروغ‌گویی ، فریب

mēt kunišnīh مت کونیشنیه
kun-išn-īh ~ : کنش نادرست ،
عمل خلاف

mēt mēnišnīh مت منیشنیه
mēn-išn-īh ~ : اندیشه ناصواب ،
فکر نادرست

mētōk māh متوک ماه
نام یکی از مفسران اوستاست و نیز نام
پسرعمو و نخستین شاگرد زرتشت است

mētōkšēm متوک
šēm - ~ : مدیوشم ، میان تابستان ،
نام گاه‌نبار دوم است.

maidyōkšam نك.
متوک زرم

mētōkzarm زرم - ~ : مدیوزرم ، میان بهار ،
نام گاه‌نبار اول است.

maidyōkzarm نك.

mēnōk višōp منوك ويشوپ
مینو آشوب ، کسی که دنیای مینوی را
آشفته میسازد

mēnōk xānak منوك خانك
= xān-ak : مینوی خانه ، مینوی
موکل برخان ومان

mēnōk xrat منوك خرت
خرد مینوی ، مینو خرد ، نام کتاب پهلوی
است

mēnōk xvarišn منوك خوريشن
خورش مینوی ، غذای آسمانی

mēnōk yazišn منوك يزيشن
yaz-išn ~ : مینوی موکل بر مراسم
مذهبی یسنا

mēnōyīk منويك
īk - ~ : مینوی ، غیرمادی ، معنوی ،
آسمانی

mērak مرک
mēr-ak : مرد ، سرور ، شوهر ، میره .
میره در لهجه سدهی بمعنی شوهر آمده است
«میره ، بمعنی خواجه باشد که کدخدا و
رئیس صاحب خانه باشد» (برهان)

misān میسان
نام جایی است. دارمستتر آنرا با mesēnel
که نام ناحیه فرات سفلی است و بحاصل نخیزی
معروف است یکی میداند

mēš مش
میش ، بره ، گوسفند ، پشم گوسفند .
میش نام یکی از بروج دوازده گانه است ،
برج حمل

mēzītan	مزیتن ادرا کردن ، شاشیدن «میزیدن : بمعنی بول کردن و شاشیدن باشد» (برهان) «میز : پیشاب و شاش را نیز گویند» (برهان) «میزک : بول و شاش را گویند» (برهان) «میختن : بمعنی شاشیدن و بول کردن باشد» (برهان)	mētōkzarmay	متوک زرمی zarmay - ~ : گاهانبار اول = mētōkzarm
mēžuk/-čuk	مزوک mēž-uk : مزه ، مزگان	mētyār	متیار mēt-yār : مدیارم ، نام پنجمین گاهانبار سال است = mētyārēm
mičak	میچک مزه ، سلیقه	mētyārēm	متیارم - ēm : مدیارم ، نام پنجمین گاهانبار سال است = mētyār
mičētan	میچتن -ēt-an ~ : مزیدن ، مکیدن ، چشیدن «مزیدن : بمعنی مکیدن باشد» (برهان)	maidyāirim . نك	مک
mihre	میهر مهری ، مشیه ، آدم نخستین . نك . mašya بنا بر روایت بندهشن از نطفه کیومرث که در میان خاک محفوظ مانده بود پس از چهل سال گیاهی بشکل دوساقه ریباس بهم پیچیده در مهرماه ومهرروز از زمین روئید که پس از آن از شکل گیاهی بصورت دوانسان درآمد . در فرهنگها واز آنجمله در برهان «مهر» نام گیاهی ذکر شده که آنرا بفارسی مردم گیا وپمربی بیروج الصنم گویند وبادآور منشاء گیاهی آدم وحواو مهر ومهریا نه است	mētyōkmāh	متیوک ماه māh - ~ : نام خاص ، پسر اراستی arāsti و پسر عمو ونخستین شاگرد زرتشت است . این نام بمعنی «زایید شده در میان ماه» است نك . maitōkmāh
mihriyānē	میهریا نه مهریا نه ، مشیا نه ، حوا . نك . mašyānē	mētyōkzarem	متیوک زرم مدپوزرم ، نام گاهانبار نخست است = mētōkzarm
		mētyōšēm	متیوشم مدیوشم ، نام گاهانبار دوم است = mētōkšēm
		mēx	میخ میخ
		mēxak	میخک ak - ~ : لباس تنگ
		mēx i gās	میخی گاس میخ گاه ، میخ زمان ، ستاره قطبی

mitr **میترا**
میترا، مهر، ایزدمهر، خورشید، دوستی،
صلح و صفا، روشنایی، پیمان، قرارداد،
قول، عهد، وفای بعهد

مهر در اوستا و در کتیبه‌های هخامنشی
mithra و در سانسکریت **mitra** آمده و
امروز معانی مختلف از آن اراده می‌کنیم،
عهد و پیمان، محبت و خورشید از معانی
آن است، هفتمین ماه سال شمسی و روز
شانزدهم هر ماه نیز مهر نامیده می‌شود. بیشتر
مورخان معنی اصلی مهر را میانجی ذکر
کرده‌اند. یوستی مهر را بمعنی واسطه میان
فروغ و محدث و فروغ ازلی میداند. در پشت‌ها
این کلمه بمعنی عهد و پیمان آمده است.
دارمستتر این کلمه را بمعنی دوستی و محبت
گرفته‌است. مهر در اوستا از آفریدگان
اهورا محسوب شده است و ایزد محافظ
عهد و پیمان است و از این رو فرشته فروغ
و روشنایی است تا هیچ چیز بر او پوشیده
نباشد. مهر دلآوری است نیکو بالا و دارای
هزار گوش و ده هزار چشم است تا همه گفته‌ها
و کردارهای مردم را بشنود و ببیند و نیز
دارای ده هزار دیده‌بان است تا وقایع را باو
خبر دهند. مهر همیشه بیدار و نگران مردم
است و همچون گردان و پهلوانان خود بر
سر، زره زرین بر تن و سپر سیمین بردوش
دارد، گریزی گران در دست گرفته
بر گردونه‌ای زرین سوار است که دارای
چرخهای درخشان زرین است و چهاراسب
سفید با سم‌های پوشیده از سیم و زر آنرا بگرد
گیتی میگردانند. در گردونه او هزار کمان،
هزار تیر که بر کرکس در آنها نشانده‌اند
و ناوک زرین دارند و هزار نیزه، هزار
تیر زرین، هزار خنجر، هزار گرز آهنین
نهاده شده که به تندی اندیشه بسوی پیمان
شکنان روان میگردانند. روز شانزدهم مهر

mīn **مینا**
مینا، بلور

mīnāk **میناک**
āk - ~ : مینا، درخشان

«مینا، آب‌کینه را گویند و آب‌کینه‌الوان
را هم گفته‌اند که در مرصع کاریها بکار
برند» (برهان)

«مینا، در لغت فرس بمعنی آینه است و
بمعنی آب‌کینه نیز آمده است» (صحاح)

mīrak **میرک**
mīr-āk : میره، شوهر، خواجه،
سرورخانه، رئیس خانواده. **mērak**. نك.

mīrišn **میریشن**
mīr-išn : میرش، مرگ، مرگ و میر

mīrišnih **میریشنیه**
ih - ~ : میرشی، مرگ و میری،
حالت مرگ

mitōxt **میتوخت**
mit-ōxt : سخن ناراست، دروغ،
تقلب، سخن زشت

mitōxtih **میتوختیه**
ih - ~ : فریب، اغفال، نادرستی،
ناراستی

mitōxtihā **میتوختیها**
ihā - ~ : بدورخ، ازروی ناراستی،
ازروی اغفال، نادرستانه

mitōxtik **میتوختیک**
ik - ~ : ناراست، دروغین، دروغی

ماه مخصوص فرشته مهر است و جشن مهرگان جشن اوست. رسم ستایش مهر از ایران بابل و آسیای صغیر رفت و سپس با سربازان رومی به اروپا راه یافت و در آنجا بصورت خدایی بزرگ پرستیده شد و بدینگونه آیین مهر پرستی پدید آمد» (نک. یشتها - ۱، پورداود - ص ۳۹۲) «مهر: نام فرشته ایست موکل به مهر و محبت و تدبیر امور و مصالحی که در ماه مهر که ماه هفتم از سال شمسی و روز مهر که شانزدهم هر ماه باشد بدو متعلق است و حساب و شمار خلق از ثواب و عقاب بدست اوست و یکی از نامهای آفتاب عالمتاب هم هست، همچنین نام ماه هفتم باشد از سال که آن بودن آفتاب است در برج میزان» (برهان)

میتراگان mitragān

ag-ān ~ مهرگان، جشن مهرگان

جشن مهرگان در روز شانزدهم که روز مهر است در ماه مهرگان گرفته میشود. این جشن مربوط به ایزد مهر است و در ایران قدیم با همان شکوه و مراسم جشن نوروز برگزار میشد زیرا سال نو ایرانیان جنوبی در مهرماه یا در ماه bāgayādiš پارسی باستان آغاز میشد و برای آنها جشن آغاز سال بود. بنا بر بندهشن مشیه و مشیانه (آدم و حوا) در این روز بوجود آمدند.

در این روز شاهنشاه بارعام میداد و لباس ارغوانی می پوشید و بشادی می پرداخت. ابوریحان بیرونی آورده است که ملوک ایران از آغاز مهر ماه تا سی روز برای طبقات گوناگون مردم مانند نوروز جشن

میگرفتند و تاجی را که صورت خورشید بر آن بود و بر چرخ خود جای داشت بسر میگذاشتند. جشن مهرگان در دربار شاهان غزنوی نیز با شکوه تمام برگزار میشد. (نک. جشن مهرگان - فره وشی - مجله یغما و فرهنگ ایران باستان)

«مهرگان بر وزن و معنی مهر جان که معرب آنست. و آن بودن آفتاب عالمتاب است در برج میزان که ابتدای فصل خزان است و نزد فارسیان بعد از جشن وعید نوروز از این بزرگتر جشنی نمی باشد و همچنانکه نوروز را عامه و خاصه می باشد مهرگان را نیز عامه و خاصه هست و تا شش روز تعظیم این جشن کنند، ابتدا از روز شانزدهم و آنرا مهرگان عامه خوانند و انتهار روز بیست و یکم و آنرا مهرگان خاصه خوانند و عجمان گویند که خدای تعالی زمین را در این روز گسترانید و اجساد را در این روز محل و مقر ارواح گردانید و گویند اردشیر بابکان تاجی که بر آن صورت آفتاب نقش کرده بودند در این روز بر سر نهاد و بعد از او پادشاهان عجم نیز درین روز همچنان تاجی بر سر اولاد خود نهادندی و روغن بان که آن درختیست و میوه آنرا حبالبان گویند بجهت یمن و تبرک بر بدن مالیدندی و اول کسی که در این روز نزدیک پادشاهان عجم آمدی موبدان و دانشمندان بودندی و هفت خوان از میوه همچو شکر و ترنج و سیب و بهی و انار و عناب و انگور سفید و کنار با خود آوردندی ... و نیک است در این ایام نام بر فرزند نهادن و کودک از شیر باز کردن» (برهان)

mitr kārīh	میتروکاریه	mitrak	میتراک
، دوستی ، مهرکاری ،	~ kār-īh	، ak - ~ : میتراک، مهرک (نام خاص)،	
	محبت	میتراک انوشک زاتان. در شاهنامه مهرک	
mitr nāz	میتروناز	نوشزاد آمده است. وی پنابر کارنامه	
	مهر ناز (نام خاص)	اردشیر پاپکان از دشمنان اردشیر بود که	
mitrō drūj	میترو دروج	بدست وی کشته شد. در شاهنامه درباره او	
mitr drūj =	مهر دروغ، پیمان شکنی	چنین آمده است :	
mitrō-drūjīh	میترو دروجیه	بجهرم یکی مرد بد بد نژاد	
~ īh - ~ :	پیمان شکنی، دروغ گویی =	کجا نام او مهرک نوشزاد	
mitr-drūjīh			
mitrōk	میتروک	mitrān	میتران
	مهر ، مهرک (نام خاص)		میتران، مهران (نام خاص)
mitrōk drūj	میتروک دروج	mitrān drūj	میتران دروج
	مهر دروغ ، پیمان شکن	mitr drūj =	مهر دروغ، پیمان شکن =
mitrōk drūjīh	میتروک دروجیه	mitrān drūjīh	میتران دروجیه
~ īh - ~ =	مهر دروغی، پیمان شکنی	~ īh - ~ :	مهران دروغی، پیمان شکنی
mitr drūjīh =		mitr drūjīh =	
mitrōpān	میتروپان	mitrāpān	میتراپان
	پیمان ، پانده مهر و		میتراپان (نام خاص) : mitrā-pān
mitrō ruwān	میترو روان	mitr drūj	میترو دروج
	مهر روان ، مهر روان ، دوستی روان ،		مهر دروغ، پیمان شکن، دروغ گوینده
	دوستی روح		به ایزد مهر
mitrō zan	میترو زن	mitr drūjīh	میترو دروجیه
	مهر زن ، پیمان شکن ، دروغگو	~ īh - ~ :	مهر دروغی ، پیمان شکنی،
mitryānē	میتریانه		دروغ گویی به ایزد مهر
mašyānē =	مهریانه، مشیه، حوا =	mitre	میترو
			مهری ، مشیه ، آدم نخستین .
		mašyānē	نک. mašyānē

miyānčikīh	میانچیکیه ~ - īh : میانچیکری	mitr zāt	میترزات مه‌رزاد (نام خاص)
miyānčikīhā	میانچیکیهها ~ - īhā : بطریق میانچیکری، ریش سفیدانه	mitūxt	میتوخت mit-ūxt : سخن‌دروغ، دروغ‌گویی. mitōxt. نك.
miyānʒak	میانچک = ʒak ~ : میانجی، حد فاصل miyānčik	mīvak	میوڪ میوه، بر، محصول
miyānʒakīh	میانچکیه ~ - īh : میانچیکری، انصاف، عدالت، میانه روی	mīvūk	میووك نیش «موك، مطلق نیش را گویند خواه نیش عقرب باشد و خواه نیش چیزهای دیگر» (برهان)
mizd	میزد مزد، اجر، پاداش	mīx	میخ mēx = میخ
mizdīh	میزدیه ~ - īh : مزدی، پاداشی	miyān	میان ۱- میان، وسط، مرکز ۲- کمر bārīk ~ = میان باریک، نازک کمر myān =
mizdvar	میزدور var ~ - ۱: مزدور، پاداش گیرنده، ۲- مرد پارسا «مزد بهر، بمعنی مزدور باشد و عربان اجیر گویند» (برهان)	miyānak	میانك ~ - ak : میانه، وسط، نقطه مرکزی، حد فاصل
mizdwar	میزدور war ~ : مزدور، مزدور	miyānčakīh	میانچکیه ~ - ak-īh : میانچیکری، انصاف، عدالت
mīzītan	میزیتن mīz-īt-an : میزیدن، شاشیدن = mēzītan	miyānčik	میانچیک ~ - īk : میانه، وسط ~ bālāy = میانه بالا، متوسط القامه
mīzišnīk	میزیشنیک mīz-išn-īk : میزشی، شاشی، مربوط به ادار		

mōrvak	موروك	mizak	میزك
	ak - ~ : مرغ ، مرغك	mēčak = طعم ، مزه ، miz-ak	
mōrvāk	مورواك	mizītan	میزیتن
	mōrv-āk : تفأل ، تطیر ~ hu = تفأل خوب ، تطیر خوب «مروا : فال نيك و دعای خیر باشد» (برهان) «مروای نيك ، بمعنی فال نيك باشد و نام لحن بیست و دویم است از سی لحن ناربید» (برهان) «مرغوا : فال بد باشد ، مروا فال نيك باشد ، ابوطاهر خسروانی گفت ، نفرین کند بمن برودارم با فرین مروا کتم پرو دارد بمرغوا و امیر معزی گفت ، آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن» (صحاح)	miz-īt-an : مزیدن ، چشیدن ، مکیدن	
		mīzvāy	میزوای
		miz-vāy : هوای ابری و بارانی	
		mīž	میز
			مزه ، طعم
		mōčak	موچك
			موزه ، كفش
			«موزه ، معروف است و آنرا بترکی چکمه میگویند» (برهان)
		mōy mart	موغ مرت
			مغ مرد ، پیشوای مذهبی ، مرد پادسا ، موبد
morvārīt	مرواريت	mōk	موك
	marvārīt. نك. مروارید.		كفش
mōsil	موسيل	mōpat	موپت
	موصل (شهر)	magōpat = پیشوای مذهبی	موبد .
mōših	موشيه	mōr	مور
	ih - ~ : نقص ، ناتوانی ، سستی		مور ، مورچه
mōšitan	موشيتن	mōrčak	مورچك
	it-an - ~ : ناتوان شدن ، ضعیف شدن ، منحرف شدن		مورچه
mōy	موى	mōrv	مورو
	۱- موی سر ۲- پوست خز		مرغ ، پرنده

موچرائيك مانيشن mučrāik/mānišn	mōyak	مويك مويه ، گريه ، ناله ، زاری
مورد mudr	mōzak	موزك موزه ، كفش = mōčak
«مورد» ... بمعنی مهر و نكین هم آمده است» (برهان)	mōzd	مزد
موهرك muhrak	mizd =	مزد، پاداش، اجر، اجاره بها
مهره : muhr-ak ، مهره بازی ، مهره پشت ، استخوان کرده	mōzdwar	مزدور
موك mūk	war ~	مزدور ، مزدبر ، كارگر ، پيشه ور
موش ، موزه	mozdih	مزدیه
موكران mukrān	ih - ~	مزدی ، پاداشی
مكران : mukr-ān (ناحیه)	hu ~	خوب مزدی ، مزدوپاداش خوب داشتن
مولان mūlān	vas ~	بنس مزدی ، مزد کافی
معدده (برای موجودات اهریمنی)	mrnĵēnišn	مرنجنیشن
مولیت mūlit	mrnĵ-ēn-išn	ویرانی ، تخریب ، غارت
موش munĵ	mrnĵēnitān	مرنجنیتان
منج ، يك نوع گیاه است «منج» نام دارویی است که آنرا ربوند گویند» (برهان)	ēn-it-an ~	ویران کردن ، خراب کردن ، غارت کردن ، قتل کردن
مور mūr	mrnĵēnitār	مرنجنیتار
مور ، مورچه = mōr	ēn-it-ār - ~	ویرانگر ، مخرب ، قاتل ، غارتگر
موری دانك كش mūr i dānak kaš	mučrāik/mudh-	موچرائيك
مور دانه كش	mučrā-ik	مصری

murtār	مورتار	murnjēnītan	مورنجینتن
	murt-ār : مردار	ēn-īt-an ~ : میراندن ، ویران کردن ، تباہ کردن خراب کردن ، غارت کردن = mrnjēnītan	
murткаšān	مورتکشان	murnjēnītār	مورنجیتار
	kaš-ān ~ : مرده کشان ، حمل کنندگان جسد مرده = nasā kiš	ēn-īt-ār ~ : ویرانگر ، مخرب ، میراننده	
murv	مورو	murnjēnītārīh	مورنجیتاریه
	mōrv = مرغ ، پرنده	īh - ~ : میرانندگی ، ویرانگری ، خرابکاری ، قتل	
murvak	موروک	murt	مورت
	ak - ~ : مرغک ، مرغ ، پرنده = mōrvak		مورد (درخت)
murvandēš	مورواندش		مورد : نام درختی است که آنرا آس میگویند. برگش درغایت سبزی و طراوت باشد و در دواها بکاربرند و بسبب نهایت سبزی آنرا بزلف و کیسوی خوبان نسبت کننده (برهان)
	murv-andēš : مرغ اندیش ، فالگیر ، منطیر ، کسی که از روی پرواز پرندگان فال میگیرد	murtak	مورتک
murvārīt	مورواریت		murt-ak : مرده ، در گذشته ، مرحوم ، جسد بیجان
	marvārīt = مروارید	murtak šūy	مورتک شوی
	i šāhvār ~ : مروارید شاهوار		۱- مرده شوی ۲- زنی که شوهرش مرده باشد ، بیوه زن
murvēčak	موروچک	murtan	مورتن
	mur(v)-vēčak : بچه مرغ ، پرنده کوچک		an - ~ : مردن (این کلمه در مورد مردم بد بکار میرود و در موارد دیگر کلمه vitartan = در گذشتن بکار میرود) ، در گذشتن ، خاموش شدن آتش . ریشه زمان حال آن mīr است
must	موست		
	شکوه ، شکایت ، زاری ، ناله ، بدبختی ، ظلم ، بی عدالتی ، حاجت		
	«مست : گله و شکایت و شکوه باشد و بمعنی غم و اندوه نیز آمده است» (برهان)		
must	موست		
	۱- مشت ، کف دست ۲- زور		

کله مند وشکوه ناک را نیز گفته اند»
(برهان)

موش پریک **mūšparīk**
mūš-parīk: موش پری، یکی از
پریان زیانکار و یکی از صورت‌های فلکی
دنباله‌دار است که بنا بر نوشتهٔ بندهشن
به خورشید چسبیده است و به صفت «دزد»
متصف است. دارمستتر معتقد است که
این صفت از آنرو باو داده شده که مانند
موش خورشید را میچورد و آنرا میدزدد
و سبب کسوف آن میگردد. ستارهٔ
دنباله‌دار، ذوزنب

موشت **mušt**
مشت = **must**

موتک **mūtak**
۱- کشنده، ویرانگر، خراب کننده،
تباهاکار، شوم، زیان آور، زیان کار،
موزی ۲- ضعیف: مبهوت

موتکیه **mūtakīh**
-īh: ضعیف، ابهام

موتک کرتار **mūtak kartār**
kart-ār: ضعیف کننده، بیمار
کننده

موتریشن **mutrišn**
-išn: ناپاکی، آلودگی،
نجاست، شاش، عمل شاشیدن

مویک **mūyak**
مویه، گریه، زاری، تضرع

موستک سرای **mustak srāy**
مسته سرا، مشته سرا، کسی که درمشت
خود میدمد و نوای موسیقی برمیآورد؟
یک نوع خنیاگری است. این کلمه در
سانسکریت **mustidhama** آمده است

موست اپرماند **must aparmānd**
apar-mānd: قلدز، زورگو،
کسی که امتیازش به مشت و زور است

موست گر **mustgar**
must-gar: مشت گر، ظالم

موست گر **mustgar**
-gar: مستگر، رنجور، آزرده
دل، اندوهناک

«موشگر، نوحه گر باشد و آن زنی است
که هرگاه شخصی بمیرد در میان زنان
نشسته صفات آن مرده را یک یک بشمارد
و نوحه کند تا زنان دیگر بگریه و مویه
درآیند» (برهان)

موست گریه **mustgarīh**
-īh: آزرده دلی، رنجوری
۲- ظلم، سختی، شدت

موستیه **mustih**
-īh: مثنی، بقدر یک مشت

موستومند **mustōmand**
must-ōmand: مستمند، نیازمند،
فقیر، بدبخت، مظلوم
«مستمند، بمعنی صاحب غم و رنج و
محنت و اندوه باشد و محتاج و نیازمند و

و مهمانی و نانی که در آفرینگان و دیگر
 مراسم مذهبی بنام یکی از ایزدان یا
 در گذشتگان تقدیس و قربانی می کنند.

نك. mayazd

myazd-dān میزد دان
 میزد دان ، ظرفی که میزد یا فدیه را در
 آن نگاهداری میکنند

myazd-gās میزد گاس
 میزد گاه ، جای فدیه ، محل سور و
 مهمانی مذهبی

مویه ، گریه با نوحه را گویند و ناله و
 زاری را نیز گفته اند ، (برهان)

موزك muzak
 مژه ، مژگان

mūzg موزگ
 چرك ، جراحت ، ریم

myazd میزد
 میزد ، فدیه ، قربانی ، شیر و شراب و
 میوه و گوشت که فدیه می کنند ، مجلس سور

N - ن

nafritak	نفریتک	nabānazdišt نیانزدیشت nabā-nazd-išt: خویشاوند نزدیک، خویشاوند همخون، خویشاوند محرم
	na-fri-t-ak : نفرین، لعنت	
nah	نه	nāf ناف
	نه، عدد نه	ناف، دودمان، نژاد، نوه، خلف، عقبه
nāhaidyā	ناهئیدیا	nāfak نافک
	نام دیوی است	ak - ~ : نافه، ناف
nahāzikān	نهازیکان	» نواسه : بمعنی نبیره باشد که فرزند زاده است عموماً و دختر زاده را گویند خصوصاً. نوده: بمعنی نبیره باشد که فرزند زاده است. نبس: دختر زاده را گویند. نبسه : بمعنی نبس است که دختر زاده باشد و بعضی گویند پسر و دختر پسر است که نبیره خوانند و بعضی دیگر دختر دختر را گویند . نبیسه: فرزند زاده را گویند که از جانب پسر باشد» (برهان)
	ān - ~ : جدی، برج جدی و صورت فلکی آن	
nahom	نهم	nāfbēš نافبش
	نهم	نوه آزار، کسی یا چیزی که دودمان را می آزارد
nahvat	نهوت	nafrin نفرین
	نود	na-fri-n = نفرین، لعنت
nai/d	نی	nifrin «نفریدن : بمعنی نفرین کردن باشد» (برهان)
	نی، خیزران، نی (آلت موسیقی) » نای، نیی باشد که مطربان نوازند و گلو حلقوم را نیز گویند و بوقی که در روز جنگ نوازند» (برهان)	
nāi/d	نای	
	نای، نی، باندازه یک نی، مقیاس دراز است	
nāi	نای	
	بینی و سوراخ بینی، گلو	

namāč burtan	نماچ بورتن	nāi srāy	نای سرای نی سرا، نی نواز، نوازنده نی
nāmak	نامک نامه، دفتر، کتاب، رساله	nai šakar	نی شکر نی شکر
namak	نمک nam-ak : نمک	nāirīk	نایریک بانو، خانم، زن، مؤنث
nāmakih	نامکیه ak-īh - ~ : شهرت، مشهور، آوازه، نامداری	nāirīkih	نایرکیه īh - ~ : تأیید، خصلت زن بودن، زناشویی
namat	نمت نمد، فرش	nāirīk kāmakih	نایریک کامکیه kām-ak-īh ~ : زن کامکی، تمایل به ازدواج، میل به زن داشتن
namb	نمب نم، رطوبت	nāirīkōmand	نایریک اومند ōmand ~ : مرد زن دار، عیالمند
nāmbarak	نام برك nām-bar-ak : مخصوص، ویژه، بخصوص، علی الخصوص، مخصوصاً	nairyōsang	نئیر یوسنگ nairyō-sang : نام ایزدی است که پیام آور اهوراست و نیز نام آتش مقدسی است که بنا بر عقیده ایرانیان قدیم در ناف شاهان جای دارد
nambītan	نمبیتن namb-īt-an : نمیدن، نمناک شدن، مرطوب شدن	nālān	نالان nāl-ān : نالان، شکوه کنان
nāmburtār	نام بور تار burt-ār ~ : نام بردار، نام آور، مشهور، معروف	nām	نام نام، شهرت، آوازه
nāmčīšt	نام چیشْت nām-čīšt : بخصوص، ویژه، مخصوص	nam	نم نم، رطوبت = namb
nāmčīštīk	نام چیشْتیک īk - ~ : ویژه، خاص، بنام، معروف، مشهور، نام بنام	namāč	نماچ نماز، دعا، تعظیم، تجلیل، ستایش، پرستش، اطاعت، خمیدگی

napīrak	نپيرك	nāmēnītan	نامنیتن
	نپیره : nap-īr-ak	nām-ēn-īt-an	نام نهادن ، کسی را
nar	نر	صدا کردن ، نامیدن ، سبب نام دادن بکسی	شدن
	نر ، مرد ، مذکر ، پیشوند تذکیر	nāmīh	نامیه
	~ vēh = مرد خوب	nām-īh	نامی ، آوازه داری ، نام
narfsišn	نرفشيشن		داشتگی
	-išn : کاهش ، نقصان ، هنگامیکه	nāmīk	نامیک
	ماه از حالت بدر به هلال میگراید	īk - ~	نامی ، مشهور ، معروف ، محترم
nargis	نرگيس	nāmīkīh	نامیکیه
	نرگس	īh - ~	نامداری ، شهرت ، آوازه
	bōy ~ = بوی نرگس ، عطر نرگس	nān	نان
narīh	نریه		نان ، وسیلهٔ معاش ، روزی
	īh - ~ : نری ، مردی ، تذکیر ، مردانگی	nang	ننگ
nārīk	ناریك		ننگ ، شرم ، خجالت ، حیا
	بانو ، خانم ، زن ، کدبانو ، مؤنث	nang parastišnīh	ننگ پرستیشیه
narīk	نریك	para-st-īšn-īh ~	ننگ پرستی ، بیشرمی ، وقاحت
	īk - ~ : نری ، مردی ، مربوط به جنس مذکر	napart	نپوت
narm	نرم	na-part	نبرد ، جنگ ، کشمش ، نزاع = nipart
	۱- نرم ، لطیف ، ملایم ، صاف ، مهربان	napat	نپت
	۲- یاد ، حافظه	nap-at	نواده ، نوه ، فرزندزاده ، بازمانده . نسل ، عقبه ، دودمان ، خانواده
	tāk ~ = شاخهٔ نرم ، ترکهٔ تروتازه	narm kartan	نرم گرتن
narm kartan	نرم گرتن	۱- نرم کردن ، صاف کردن ۲- یاد آوردن ، بخاطر آوردن	napātak/naw-
		nap-āt-ak	نواده ، فرزند زاده

nasāōmand	نسا او مند	nasā	نسا
ōmand - ~ : نسامند ، پر از جسد مرده ، آلوده و نجس در اثر تماس با جسم مرده		nasā	نسا ، جسد ، جسم مرده ، جزئی از جسم انسانی ، کالبد بیجان ، نعش ، جنین سقط شده
nasāpāk	نسا پاک	nasā	«نسا : بمعنی مرده آمده که تقیض زنده باشد و بلت زنده و بازند گوشت و استخوان مرده را گویند از آدمی و سایر حیوانات دیگر» (برهان)
pāk - ~ : سوزاندن جسم مرده ، سوختن یا پختن جسد ، نساپز ، کسی که جسد را میسوزاند		nasāk	نساک
nasāy	نسای	nasāk	جسد ، جسم مرده . نك . nasā
nasā	جسد ، جسم مرده . نك . nasā	nasāk	جسد ، جسم مرده . نك . nasā
nasāyak	نسا یاک	nasā kiš	نساگیش
na-sāy-ak : بی سایه ، بدون سایه		nasā kiš	نساکش ، مرده کش ، کسی که مرده را حمل میکند
nasēnišn	نسینشن	nasā nikān	نسانیکان
nas-ēn-išn : خرابی ، ویرانی ، انهدام		ni-kān ~ : دفن کننده ؛ جسد مرده ، گور کن	
nasēnišnih	نسینشنیه	nasā nikānih	نسانیکانیه
ēn-išn-iḥ - ~ : ویرانگری ، خراب کننده گی		nikān-iḥ ~ : بخاک سپردن مرده ، مدفون کردن مرده	
nasēnitan	نسیتن	nasānišn	نسانیشن
nas-ēn-it-an : خراب کردن ، ویران کردن		išn - ~ : تخریب ، ویرانی	
nāsišn	ناسیشن	nasānišnih	نسانیشنیه
nās-išn : خرابی ، ویرانی ، فساد		išn-iḥ - ~ : ویرانگری ، خرابی	
nasitan	نسیتن	nasānēnitan	نسانیتن
nas-it-an : خراب کردن ، نابود کردن		ēn-it-an ~ : خراب گرداندن ، ویران گرداندن ، نابود گرداندن ، باعث نابودی شدن	
nask	نسک		
nask : متن ، کتاب ، نوشته ، کتاب مذهبی ، نام پخش های اوستاستو کتاب اوستاداراری بیست و یک نسک یا پخش است			

nāvar	ناور	nasrušt	نسرولت
نام یکی از مراسم بزرگ مذهبی است که برای پیشوایان دینی انجام میشود		ناپاک، ملوث، نجس، آلوده، کثیف، فاسد و نیز صفت دیوی است که بهنگام شب بدن را آلوده و ملوث میکند	
nāyevar =			
navat	نوت	nasruštīh	نسرولتیه
	نود	īh - ~ : ناپاکی، لوٹ، نجاست، آلودگی، فساد	
navazdah	نوزده		
navazdahom	نوزدهم	nastarvan	نسترون
navazdahom	نوزدهم	-van ~ : نسترون، نسترن، درخت نسترن	
nāvtāk	ناوتاک	nasūš	نوش
nāv-tāk : قابل کشتی رانی، رود		ناپاکی، نجاست، فساد، آلودگی، نعش، نجاستی که در اثر تماس با جسم مرده حاصل شود. و نیز نام دیوی است که سبب ناپاکی میشود	
کنون در کیلان به قایق‌های کوچک نو گویند			
nō گویند		našk	نشک
«ناو: جوی آب را گویند و هر چیز دراز میان خالی راهم گفته‌اند و بمعنی رخنه و سوراخ هم آمده است و کشتی و جهاز کوچک و ناودان بام خانه» (برهان)		nask = کتاب، پخش از کتاب	
nāwak	ناوک	nāštak	ناشتک
ناوک		ناشتا	
nāxan	ناخن	naštakīh	ناشتکیه
ناخن		ak-īh ~ : فساد، تجزیه، تلاشی، این واژه vaštakīh هم خوانده میشود	
naxēžik	نخژیک		
عادی، مردم عادی، مردم طبقه پایین			
«نخیز، نخیر: مردم فرومایه و کمینه را گویند» (برهان)			
naxčir	نخچیر	nav	نو
نخچیر، شکار			نه (عدد)

nayūtāk نایوتاک
 -tāk ~ : ناوتاک ، قابل کشتی رانی
 nāvātāk =
 nazār نزار
 نزار ، ضعیف ، لاغر = nizār
 nazārtan نزارتن
 -t-an ~ : نزار کردن ، ضعیف کردن ،
 نزار شدن
 nazd نزد
 نزد ، پیش ، جلو
 nazdīh نزدیه
 -īh ~ : پیشی ، همسایگی ، صمیمیت
 nazdik نزدیک
 -īk ~ : نزدیک ، همجواری
 nazdik axvān نزدیک اخوان
 دنیای زمینی ، این دنیا
 nazdikīh نزدیکیه
 -īh ~ : نزدیکی ، همجواری ،
 همسایگی
 nazdik mānīh نزدیک مانیه
 mān-īh ~ : نزدیک مانی ، دوستی ،
 صمیمیت
 nazdist نزدیست
 nazd-īst : نخستین ، نزدیکترین ،
 اول ، ابتدا ، آغاز
 nāzēnakīh نازنکیه
 nāz-ēn-ak-īh : نازناکی ، نازداری ،
 عمل ناز کشیدن ، تملق

nāxōn ناخون
 ناخن = nāxan
 naxšak نخشک
 خوبرو ، زیبا
 نغزک ، مصغر نغز است یعنی خوبک و
 ونیکک (برهان)
 naxun? نخون
 اصل ، ابتدا ، منشاء
 naxot نخوت
 naxvat = نخود
 naxust نخوست
 نخست
 naxustēn نخوستن
 -ēn ~ : نخستین ، اولین
 naxvārītan نخواریتن
 -īt-an ~ : برانگیختن ، واداشتن
 nay نی
 ۱- ذراع ، واحد طول است ۲- نی ،
 خیزران ۳- بینی = nai
 =
 nāyēvar نایور
 مراسم مذهبی است که برای کسانی که
 درسلك پیشوایان دینی در می آیند انجام
 میشود = nāvar
 nayišnīh نیشنیه
 -īšn-īh ~ : ۱- حمل ، انتشار ، ترویج
 ۲- رهبری
 nayītan نیتن
 -īt-an : حمل کردن ، جلوراندن ،
 رهبری کردن ، راهنمایی کردن

حصه ، قسمت ، بخش ۲ - ناحیه ، محله ۳ - سوی ، طرف	nāzīk	نازیک
nēmāsp	nāzišn	نازیشن
نماسپ - āsp - : نیم اسب ، برج قوس ، نهمین برج از برجهای دوازده گانه	- išn - : نازش ، شادی ، خوشی	
nēm dīnār	nazm	نزم
نم دینار نیم دینار	مه ، ابر غلیظ ، شبم «نزم : بکسر اول بخاری که در ایام زمستان و غیره پدید آید و ملاصق زمین باشد و هوا را تاریک سازد و بازای فارسی هم آمده است و بعضی ضباب می گویند و بفتح اول نیز درست است» (برهان) «نزم : بخاری باشد بزمین نزدیک ، بتازی ضباب خوانند . عنصری گفت : زمین و نزم که بد روز روشن ازمه تیر چنان نمود که تازی شب ازمه آبان» (فرس)	
nēm pur	nēm rōšn	نم روشن نیم روشن
nēm rōč	nēm tansrak	نم تانسرك
نمروچ - rōč - : نیمروز ، ظهر	tansr-ak ~ : نیم تاریک ، تیره	
nēm tārīk	nēm tārīk	نم تاریک
نیم تاریک ~ tār-īk : نیمه تاریک	nē	نه نه ، هیچ ، حرف نفی است
nendar	nēčak/-žak	نچك
nērōk	nēzak =	نیزه
۱ - نیرو ، قوت ، توانایی ، نیروی جادویی و ماوراء الطبیعه ای ، قدرت سحر آمیز ۲ - مهارت ، استعداد	nēč	نچ nē-č : و نه ، نه حتی
nērōkīh	nēm	نم نیم ، نیمه ، میانه ، نصف
نروکیه - īh - : نیرویی ، قوتی ، استعداد ، امکان	nēmak	نمك
	- ak - : ۱ - نیمه ، نصفه ، میانه ،	

nē šāyēn	نشین	nērōkīk	نروکیک
~ šāy-ēn : ناممکن، نشدنی		~ ik : دارای نیرو، مستعد، ممکن	
nēv	نو	nērōkmandīh	نروک مندیه
	نیک، نیکو	~ mand-īh : نیرومندی، قوت	
nēv	نو	nēryōsang	نریوسنگ
نیو، دلیر، قوی، نیرومند		nēryō-sang : نریوسنگ، ایزدی	
«نیو : بمعنی پهلوان و شجاع و دلیر و مردانه و دلآور و بهادر باشد» (برهان)		که حامل پیام اهورامزداست، و نیز نام یکی از مفسران و ندیداد است.	
nēvak	نوک	nairyōsang	نک
nēv-ak : نیکو، زیبا، خوب، مناسب		nēst	نست
nēvak barišnīh	نوک بریشنیه	nē-(ha)st	نست : نیست
~ bar-išn-īh : تحمل خوب،		nēst čišīh	نست چیشیه
پشتیبانی خوب، رفتار خوب، سلوک خوب		~ čiš-īh : ۱-نداری، فقر ۲-نیستی،	
nēvakēn	نوکن		انهدام، پوچی
nēv-ak-ēn : نیکو، خوب		nēstīh	نستیه
nēvak frajāmīh	نوک فرجامیه	~ īh : نیستی، عدم، عدم وجود،	
~ frajām-īh : نیکو فرجامی،		انهدام، عدم واقعیت	
عاقبت بخیری			نست بزت هنگار
nēvakīh	نوکیه	nēst yazat hangār	
~ īh : نیکویی، زیبایی، خوبی،		کافر، بی دین، کسی که اعتقاد بدنیای	
فضیلت، خوشبختی، سود، برتری،		برین ندارد، کسی که می انگارد که بزت	
راحتی، شکوه		و یزدان نیست.	
nēvakīh kāmāk	نوکیه کامک	nēšāpūrīk	نشاپوریک
~ kām-ak : نیکو کامگی، کسی که		nē(v)-šāpūr-īk : نشاپوری،	
مراد و مقصودش نیکویی و خوبی است		منسوب به نشاپور	
nēvak kart	نوکت کرت	~ i = šāhdānak	شاهدانه نشاپوری،
کرده خوب، کارنیکو، وظیفه خوب		این نوع شاهدانه که در نشاپور میروید	
		دبزمان ساسانیان معروف بوده است	

nēzumānīhā	نزوماניהا	nēvak kunišnik	نوڪ گونيشنيك
	ihā - ~ : بدقت ، بامهارت	kun-išn-ik ~ :	نيكو كنيشي ، عمل
ni	نی		نيكو ، كردار نيكو
	پيشوندى است بمعناى ، فرو ، زير ، پايين	nēvakōk	نوڪوك
ničitan	نيچيتن	ōk ~ :	نيكو ، خوب ، زيبا
	ni-čit-an : برروى هم انباشتن ،	nēvak rawišnīh	نوڪ رويشنيه
	برروى هم چيدن	raw-išn-īh ~ :	نيكو روشى ،
nidvār	نيدوار		پيشرفت خوب ، رفتار نيكو
	ni-dvār : گريختن ، رفتن ، باشتاب	nēvaktom	نوڪ توم
	رفتن	tom ~ :	بهترين ، نيكوترين ،
nidvārišn	نيدواريشن		با فضيلت ترين
	išn ~ : گريز ، رفتار با شتاب ،	nēvartaxšēr	نووار تخشر
	رفتن ، پايين ريختن ، فرو ريختن ، جارى	nēv-arta-xšēr :	نيواردشير ، نرد ،
	شدن بسوى پايين		تخته نرد
nifrīn	نيفرين	nēvīh	نويه
	ni-fri-n : نفرين ، لعنت	nēv-īh :	نيوى ، دليرى ، شجاعت
	= آفرين	nēvkār	نوڪار
nifrīn kar	نيفرين گر	kār ~ :	داير ، شجاع ، نيرومند
	kar ~ : نفرين گر ، نفرين كننده ،	nēz	نز
	لعنت كننده		نيز ، همچنين
nifrīn kārih	نيفرين كاريه	nēzak	نزك
	ih - ~ : نفرين كاري ، لعنت فرستادن	nēčak =	نيزه
nifrītak	نيفريتاك	nēzakvārīh	نزك وارهيه
	īt-ak ~ : نفرين شده ، ملعون ،	vār-īh - ~ :	نيزه مورى ، نيزه پرانى
	لعنتى	nēzumān	نزومان
	«نفریدن : بمعنى نفرين كردن باشد»		دقيقى ، ظريف
	(برهان)		

«نوشاك، آتش پرست و گبر و جهود باشد و کسی را نیز گویند که از کیش و ملتى به کیش و ملت دیگر برود» (برهان)	nigīrāy	نیگیری ای
«نیوشا : بمعنی شنوا باشد و فهم کننده و یادگیرنده را نیز گویند» (برهان)	ni-gīrāy	: رد ، انکار
نیفوشیتن	nigōšišn	نیگوشیشن
niʎōšitan	īšn - ~	: نیوشش ، شنوایی
~īt-an - ~ : نیوشیدن ، شنیدن ، فرا گرفتن ، فرمانبردن	nigōšišnīh	نیگوشیشن‌یه
«نیوشیدن : بمعنی شنیدن و گوش کردن باشد و بمعنی جستن و طلبیدن و تفحص و تجسس نمودن هم آمده است» (برهان)	īšn-īh - ~	: نیوششی ، شنوایی ، اطاعت
نیفوخشاک	saxvan ~	: سخن شنوی
niʎōxšāk	niʎansār	نیفن سار
نیوشا، شنوا، کسی که به تعلیم گوش میدهد، مطیع	ni-ʎan-sār	: نگونسار ، سرنگون.
نیفوخشیتن	nikun	نک.
niʎōxšitan	niʎāyišn	نیفاییشن
~īt-an - ~ : نیوشیدن ، شنیدن ، گوش دادن ، مطیع بودن	īšn - ~	: ستایش، نیایش، ورد، دعا
نیفوخشیتار	niyāyišn =	
niʎōxšitār	niʎōkšitan	نیفوکشیتن
~īt-ār - ~ : نیوشیدار، شنوا، فرمان بردار	~īt-an - ~	: نیوشیدن ، شنیدن ، اطاعت کردن ، فرمانبردن
نیهای	niʎōkšitār	نیفوکشیتار
nihāl	~īt-ār - ~	: نیوشیدار، شنوا، فرمانبردار
«نهال، درخت موزون نورسته و نونشانده را گویند» (برهان)	niʎōkšitārīh	نیفوکشیتاریه
نیهمبیتن	īh - ~	: نیوشیداری ، شنوایی ، فرمانبری، اطاعت
nihambitan	niʎōšāk	نیفوشاك
~īt-an - ~ : نهفتن، پوشاندن، نهان کردن	āk - ~	: نیوشا ، شنوا ، فرمانبر ، مطیع
«نهانیده ، سخن پنهان و دفرینه و هرچیز پوشیده و پنهان را گویند» (برهان)	niʎōšāk	«نوشاك ، مذهبی است از مذهب کبران ، ابوشکور گفت :
	nihumbitan =	سخنگوی گشتی سلیمانف کرد
		نوشاك بودی مسلمانف کرد» (صحاح)

«نهاد» بکسر اول بمعنی گذاشتن باشد و بنیاد و سرشت و خلقت و طینت و باطن را نیز گویند و بفتح اول بمعنی طرز و روش و رسم و عادت باشد» (برهان)	nihān	نیهان ni-hān : نهان ، مخفی
nihātak	نیها تک ni-hāt-ak : نهاده، وضع شده، نهاد، طبع، سرشت، عادت، رسم، قاعده، امانت، کنار گذاشته شده، ودیعه، میراث، وقف، موقوفه، حفظ شده	nihānīh ~ - īh : نهانی، پنهانی، مخفیانه
nihātakīh	نیها تکیه ak-īh ~ : خوشبختی، پیشرفت	nihānīhā ~ - īhā : بطور نهانی، مخفیانه، نهانی
nihātan	نیهانن - an ~ : نهادن، قرار دادن، وضع کردن، ودیعه گذاشتن، برقرار کردن، بنیاد کردن	nihānīk ~ - īk : نهانی، پنهانی، مخفی
nihāt kārīh	نیها ت کاریه kā-īh ~ : پیشرفت، ترقی	nihān kartan kart-an ~ : نهان کردن، پنهان کردن
nihāt snēhīh	نیها ت سنهیه ~ - īh : سلاح بر زمین گذاشتن، خلع سلاح	nihān rawīšn raw-īšn ~ : نهان روش، کسی که رفتار نهانی دارد، کسی که پنهانی تبلیغ می کند، روش نهانی
nihāvand	نیها وند نهاوند (ناحیه)	nihān rawīšnīh ~ - īh : نهان روشی، روش پنهانی، کردار نهانی، مخفیانه کاری را کردن
nihaxtan	نیها ختن ni-hax-t-an : فرو کشیدن، جلو گیری کردن، افسار کشیدن	nihān mānīh mān-īh ~ : نهان مانی، اختفا، پوشیده ماندن
nīhīk	نیهیک nīh-īk : هراسان، ترسان	nihān xēmīh xēm-īh ~ : نهان خمی، پنهان کردن طبع و سرشت، حجب
		nihāt ni-hāt : نهاد، نهاده، گذاشته، مستقر

nikandan نیکندن
 در جای دادن : ni-kan-d-an
 چیزی ، گذاشتن

nikānēnītan نیکاننیتن
 ~ ēn-īt-an : دفن گرداندن ،
 پنهان گرداندن ، پنهان گرداندن ، سبب
 پنهان کردن شدن

nikānītan نیکانیتن
 ~ īt-an : پنهان کردن ،
 پنهان کردن ، دفن کردن

nikān kartan نیکان کرتن
 ~ kart-an : پنهان کردن ، دفن
 کردن

nikās نیکاس
 ni-kās : نگاه ، دید ، نظر ، شکل ظاهر ،
 توجه ، مراقبت
 « نیکاس ، بلفت زند و بازند بمعنی نگاه
 باشد » (برهان)

nikāsdār نیکاسدار
 ~ dār : نگاهدار ، دقیق ، مراقب ،
 متوجه

nikāsdārīh نیکاسداریه
 ~ īh : نگاهداری ، مراقبت ، توجه ،
 مواظبت

nikāsdārīšn نیکاس داریشن
 ~ dār-īšn : نگاه داری ، محافظت ،
 مراقبت

nihīp نیهیب
 نهب ، ترس ، وحشت
 « نهب ، بمعنی ترس و بیم باشد »
 (برهان)

nihuftak نیهوافتک
 ~ - ak : نهفته ، پنهان ، پوشیده

nihuftakīh نیهوافتکیه
 ~ - īh : نهفتگی ، اختفا

nihuftan نیهوافتن
 ni-huf-t-an : نهفتن ، پنهان کردن ،
 پوشاندن

nihuftārīh نیهوافتاریه
 ~ ār-īh : نهفتاری ، پنهان داشتنگی ،
 اخفا ، نهفتگی ، راز ، سر

nihumb نیهومب
 ni-humb : پنهان ، مخفی ، راز ، تاریکی

nihumbīšn نیهومبیشن
 ~ īšn : نهفتگی ، پوشش ، پنهان
 داشتنگی

nihumbītan نیهومبیتن
 ~ īt-an : نهفتن ، پنهان داشتن ،
 پوشاندن ، لباس پوشیدن

nīk نیک
 نیک ، خوب = nēvak

nikān نیکان
 ni-kān : پنهان ، مخفی ، پوشیده ، دفن
 شده

nikīrāy	نیکیرای	nikāsdārišnīh	نیکاس داریشنیه
۱- نکرا ، دقیق	ni-kīr-āy	~ - īh	: نگاه داشتنی ، حفظ ،
۲- خوددار ، منکر	۳- کسی که چشم		مراقبت
بمال دیگری دارد ، اختلاس کننده		nikās dāštan	نیکاسی داشتن
nikīristan	نیکیریستن	~ dāšt-an	: نگاه داشتن ، حفظ
~ - ist-an	: نگریستن ، نگاه کردن ،		کردن ، مراقبت کردن
توجه کردن		nikās dāštar	نیکاس داشتار
nikīrišn	نیکیریشن	~ dāšt-ār	: نگاهدار ، مراقب ،
~ - išn	: ۱- نگرش ، توجه ، ملاحظه ،		حافظ
نگاه ، مراقبت	۲- آزمودن ، امتحان کردن	nikās dāštārīh	نیکاس داشتاریه
kartan	= کسی را آزمودن	~ - īh	: نگاهداری ، مراقبت ،
nikīrišnik	نیکیریشنيک		محافظة
~ - īk	: نگرشی ، قابل توجه ، قابل	nikēž	نیکز
مراقبت ، مراقبتی ، توجهی		ni-kēž	: اظهار ، اشکاری ، افشاء ،
nikīritan	نیکیریتن		عرضه ، تعلیم ، تفسیر ، توضیح
~ - īt-an	: نگریدن ، توجه کردن ،	nikēžišn	نیکیزیشن
دیدن ، مراقبت کردن ، آزمایش کردن ،	آزمودن ، بتحقیق پیوستن ، فکر کردن	~ - išn	: اظهار ، ارائه ، عرضه ،
توجه ، الهام ، عقیده ، بصیرت ، تعلیم ، عزم ،	اراده ، مقصود		
nikīritār	نیکیریتار	nikēžišnīh	نیکیزیشنیه
~ - īt-ār	: نگران ، نگاه کننده ،	~ - īh	: الهام ، ارائه ، تعلیم ، توضیح
متوجه ، دقیق ، فکور ، مراقب ، ممنحن		nikēžitan	نیکیزیتن
nikōēnitān	نیکوئنیتن	~ - īt-an	: ۱- نشان دادن ، ارائه
ni-kō-ēn-īt-an	: نکوهیدن ، سبب		دادن ، ارائه حکم
نکوهیدن شدن ، سر زنش کردن ، تحقیر	کردن ، سبب تحقیر شدن	۲- وعده کردن	
۳- دستور دادن	۴- توضیح دادن ،		تفسیر کردن ، افشا کردن
۵- رهبری کردن		nikīr	نیکییر
nikōhēnak	نیکوهندک	~ - ēn-ak	: بررسی ، بررسی کننده ، نگران
~ - ēn-ak	: نکوهیده ، قابل تحقیر		

nikūnih نیکونیه
~ - ih : نکونی ، وارونگی

nikūnitān نیکونیتن
~ - it-an : نگون کردن ، وارونه کردن ، شکست دادن

nikunsār نیکونسار
~ sār : نکونسار ، سرنگون ، وارونه

nīlōpar نیلوپر
نیلوفر

«نیلوپر : آن گلی باشد معروف. گویند که با آفتاب از آب سر بیرون می آورد و باز با آفتاب فرو میرود. نیلوپل بمعنی نیلوپر است» (برهان)

nimāyišn نیماییشن
~ - išn : نمایش، عرضه، نشان دادن

nimēž نیمژ
ni-mēž : رضایت، موافقت، مژه برهم نهادن بعلامت رضا

nimūtan نیموتن
~ - an : نمودن، نمایش دادن، عرضه کردن، وارد آوردن، نشان دادن، دارای معنی بودن

nimūtār نیموتار
~ - ār : نمودار، نشان دهنده، نمایش دهنده، عرضه کننده ، معلم
~ din = دین نمودار، ظاهر کننده
دین

nikōhīdan نیکوهیدن
~ - īd-an : نکوهیدن، عیب جویی کردن ، تقبیح کردن

nikōhišn نیکوهیشن
ni-kōh-išn : نکوهش، تقبیح، عیب جویی، تحقیر

nikōnišnik نیکوهیشنیک
~ išn-ik : نکوهشی، قابل تحقیر، قابل سرزنش

nikōhitak نیکوهیتک
~ - it-ak : نکوهیده، قابل سرزنش، قابل تحقیر

«نکوهیده : بمعنی ناپسندیده و عیب کرده شده باشد و قابل سرزنش و ملامت را گویند» (برهان)

nikōhitān نیکوهیتن
~ - it-an : نکوهیدن ، سرزنش کردن ، تحقیر کردن

«نکوهیدن : بمعنی سرزنش کردن و عیب گفتن و مذمت نمودن باشد» (برهان)

nikōsītan نیکوسیتن
~ - it-an : بیرون کشیدن
«نزدیدن : بمعنی بیرون کشیدن باشد» ؛ (برهان)

nikun نیکون
ni-kun : نگون، سرنگون، وارونه
~ - āb : جوی سراسیم، جریان آب، آب زیر زمینی، قنات

nīpist	نیپست	نمودار ، بمنی نمایان و مرئی باشد و شبه و مانند دلیل و برهان را نیز گویند» (برهان)
	ni-pis-t : نوشته ، مکتوب	
nīpistak	نیپستک	نیموتاریه
	ni-pis-t-ak : نوشته ، نوشته شده ، رساله	nīmūtārīh - īh ~ ۱- نموداری ، نشان دهندگی ، نمایش ، تظاهر ۲- رهبری ، راهنمایی
nīpistan	نیپستن	~ din = دین نموداری ، ظهور دین ، اظهار شریعت
	- an : نوشتن ، کتابت	
nīpistār	نیپستار	nīm vand نیم وند
	- ār : نوشتار ، نویسنده ، کاتب	nīm-vand = سرحد vimand
nīpišt	نیپشت	nīpart نیپرت
	ni-pišt-t : نوشته ، رساله	نبرد ، نزاع
nīpištak	نیپشتک	nīpartak نیپرتک
	- ak : نوشته ، نوشته شده ، رساله	- ak ~ : نبرده ، دلیر ، شجاع
nīpištan	نیپشتن	«نبرده ، بمنی شجاع و دلیر و دلاور باشد» (برهان)
	- an : نوشتن ، کتابت ، نقر کردن ، ریشه زمان حال آن nipēs- است	
nīrang	نیرنگ	nīpīk نیپیک
	رسم مذهبی ، آداب مذهبی ، تشریفات مذهبی ، تعلیمات مذهبی ، ورد ، قطعه ای از کتاب مذهبی ، دعا ، افسون ، دعایی که برای دفع چشم زخم خوانده میشود «نیرنگ ، نیرنج ، سحر و ساحری و افسون و افسونگری و طلسم و مکر و حیل و فسون باشد و هیولای هرچیز را نیز گویند و آنچه مرتبه اول نقاشان با نکتش و زغال نقش و طرح کنند» (برهان)	ni-pī-k : نوشته ، رساله ، کتاب
nīrangīh	نیرنگیه	«نبی ، نبی ، مصحف و کلام خدا را گویند» (برهان)
	- īh : عمل خواندن دعا و افسون	«نبی قرآن مجید باشد عظم الله جلاله و نومی نیز گویند به او. ادیب صابر گفت : بسوره سوره توریت وسطر سطر زبور بآیت همه انجیل و حرف حرف نبی پدرم گفت رحمه الله یاربای خالق مکان و زمان مرسل و منزل نبی و نبی» (صحاح)
		nīpīkīh نیپیکیه
		- īh ~ : نویسندگی ، کتابت

nisang	نیسنگ	~ frārōn = دعا و اوراد مذهبی را خوب و صحیح خواندن
۱- کم، اندک = vas = پس، زیاد		
۲- فصل، بخش ۳- دوره، مرحله		
۴- منطقه، ناحیه		
nisārišnīkih	نیساریشنیکیه	nirang var
1šn-īk-īh ~ : مرمت، تعمیر، نو سازی		نیرنگور
		دعا و ورد و تشریفاتی که در آزمایش مذهبی در موقع سوگند خوردن خوانده میشود
nisastak	نیستاک	nirfsēnitan
ni-sast-ak : جا، منزل، مسکن		~ ēn-īt-an : کاهاندن، سبب کاستن شدن، کم گرداندن
nisitan	نیسیتن	nirfsišn
nis-īt-an : دراز کشیدن، لمیدن، ماندن		~ išn - : کاهش، کمی، نقصان
«نسیدن: بمعنی نهادن و گذاشتن باشد» (برهان)		nirfsitan
nist	نیست	~ īt-an : کم کردن، کوتاه کردن
ni-st : عمیق، گود، عمیق ترین، بسیار گود، پایین ترین قسمت دوزخ		nīrmat
nisy	نیسی	۱- کومک، یاری ۲- اجر، پاداش، مزد، بهر ۳- مهر بانی
زیر، پایین، پست		niruzd
nīš	نیش	نیروزد
نیش، لبه		بی قوت و غذا، فقیر، ناتوان
nišak	نیشاک	nisāi
~ ak - : آشکار، هویدا، روشن، مرئی		نیسای
nišāmīh	نیشامیه	نیسا، در وندیداد نام پنجمین ناحیه نیکی است که اهورامزدا آفریده است. این شهر نخستین پایتخت اشکانیان بوده است و محل آن در حاشیه غربی بیابان قره قوم در ۱۸ کیلومتری شمال غربی شهر جدید اشک آباد (عشق آباد) است
ni-šām-īh : ۱- فاصله ۲- سفیده		
صبح، فجر		
nišān	نیشان	
نشان، علامت		

کردن، بند آوردن، برطرف کردن	nišānēnītan	نیشا نیتن
nišāstan	نیشاستن	ēn-īt-an ~ : نشانیدن، نشانیدن
نشان دادن، گذاشتن، برقرار کردن، موضع دادن	nišāntan	نیشانتن
«نشانستن» : بروز و معنی نشان دادن باشد» (برهان)	niš-ān-t-an	نیشانتان : نشان دادن، سبب نشستن شدن، جای دادن
nišīm	نیشیم	nišāpuhr
ni-šīm : نیشیم، نشیمن، نشیمنگاه، پی، ته	نیشاپور	ni-šā-puhr : نیشاپور (شهر)، و نیز نام یکی از مفسران اوستاست = nišāpūr و nixšāpūr
«نیشیم» : بمعنی نشیمن باشد که جا و مقام نشستن است مطلقاً و آشیانه مرغ را نیز گویند» (برهان)	nišāpūr	نیشاپور
nišīp	نیشیپ	ni-šā-pūr : نیشاپور (شهر)
ni-šīp : ۱- نشیب، سرایشی، انحطاط، پایین، گود ۲- افسرده، کدل	nišāpūrīk	نیشاپوریک
nišītan	نیشیتن	īk - ~ : نیشاپوری، منسوب به شهر نیشاپور
ni-īt-an ~ : دیدن، نگاه کردن	nišast	نیشست
ništavānak	نیشتوانک	ni-šast : نیشست، جای نشستن، مسند، مسکن
ni-štav-ān-ak : منتهر، استوار، معتمد، حاکم	nišastak	نیشستاک
nitak	نیتک	ni-šast-ak : نیشسته، جا، منزل، مکان = nisastak
ni-t-ak : قعر، پایین، درجهت پایین	nišāstak	نیشاستاک
nītan	نیتن	nišāstak : نیشاسته
nī-t-an : رهبری کردن، هدایت کردن، راندن، کشیدن، بردن. ریشه زمان حال آن -nay است	nišastan	نیشستان
nītūm	نیتوم	ni-šast-an : ۱- نشستن ۲- موقوف

«نوید، مژده و مژدگانی و خیرخوش و هرچیز که سبب خوشحالی شود و بشارت دادن بزیافت و مهمانی و امیدوار گردانیدن و وعده کردن» (برهان)

nivēdēnišn نیودنیشن
ēn-išn ~ : خبر کردن، دعوت،
تخصیص، وعده

nivēdēnītan نیودنیتان
ēn-īt-an ~ : اعلام کردن، دعوت
کردن، تخصیص دادن، وعده کردن،
اهداء کردن

nivēdēnītār نیودنیتار
ēn-īt-ār ~ : اعلام کننده، نوید
دهنده

nivēdišn نیودیشن
išn - ~ : خبر، اعلام

nivēdišnīh نیودیشنیه
išn-īh ~ : اعلام، عمل خبر دادن،
اهداء، تخصیص، دعوت

nivēdītan نیودیتان
īt-an - ~ : خبر دادن، نوید دادن،
اهداء کردن، دعوت کردن

nivēhēnītan نیوهنیتان
ēn-īt-an - ~ : دعوت کردن

nivēk نیوک
۱- بخشش ۲- عقیده؟

nivēt نیوت
nivēd = نوید، خبرخوب

زیر، قمر، ناچیزترین، کمترین،
کوچکترین

niv نیو
nēv = نیو، شجاع، دلیر
«نیو، مرد دلیر و مردانه بود. فردوسی
گفت،
چو طوس و چو گودرز گشواد و کیو
چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو»
(فرس)

nivandak بیوندک
ni-vand-ak : قید، بند، دام، مقید

nivāxtak نیواختک
nivāx-t-ak : نواخته، رفتارخوب،
خوشبخت
«نواخته، بمعنی خیر و خیرات و تکلفات
و انعامات باشد» (برهان)

nivāxtakīh نیواختکیه
īh - ~ : نواختگی، خوشبختی،
احترام، خوشرفتاری، نوازش

nivāzišn نیوازیشن
išn - ~ : نوازش، خوشرفتاری،
احترام

nivāzītan نیوازیتان
nivāz-īt-an : نوازدن، نواختن،
دمیدن در چیزی

«نوازدن، بمعنی نواختن است که بمراد
رساندن و خوش کردن و خواندن باشد»
(برهان)

nivēd نیود
نوید، خبرخوب، دعوت

niyastan	نیستن	nivētvar	نیوت ور
an - ~ : دراز کشیدن ، فرو افتاده ماندن ، بی‌اثر ماندن		var - ~ : نویدبر ، مهماندار ، دعوت کننده ، کسی که مهمان بر او وارد میشود	
niyāw/-āp	نیاو	nivētvarīh	نیوت ورپه
۱- شایسته ، مناسب ۲- کوشنده ، جهد کننده		var-īh ~ : مهماندار ، دعوت ، مهمان نوازی	
niyāwākīh	نیاوآکیه	nixšadišnīh	نیخشدیشنیه
ih - ~ : کومک ، یاری		išn-īh ~ : صبر ، حوصله	
niyāyišn	نیایشن	nixšadišnik	نیخشدیشنیک
išn - ~ : نیایش ، پرستش ، نماز ، دعا ، سلام ، شکرگزاری ، تعظیم		išn-īk ~ : صبور ، پرحوصله	
نیایش ، دعایی نیکو و آفرین باشد . فردوسی گفت :		nixšāpūr	نیخشا پور
به پیروزی اندر نیایش کنیم		ni-xšā-pūr : نیشا پور . نک . nišāpuhr	
جهان آفرین را ستایش کنیم» (صحاح)		niyāk	نیاک
			نیا ، پدر بزرگ ، جد
niyāyišnēnītan	نیایشننیتن	niyākān	نیاکان
išn-ēn-īt-an ~ : نیایش کردن ، دعا کردن ، خمیدن برای ستایش		ān - ~ : نیاکان ، اجداد	
niyāyišn gōftār	نیایشن گفتار	niyāki	نیاکی
gōft-ār : نیایش گو ، نیایش گر		1 ~ : مادر بزرگ ، جد ، نیاکان زن	
niyāyišnīh	نیایشنیه	niyām	نیام
išn-īh ~ : نیایشی ، بجای آوردن دعا و نیایش ، شکرگزاری ، ادای شکر و سپاس			نیام ، غلاف
niyāyišnōmand	نیایشنومند	niyārišn	نیاریشن
ōmand ~ : نیایش مند ، سزاوار اطاعت و ستایش و تعظیم		niyār-išn : انحلال ، پراکندگی ، فساد	
			نیارش : چوبی باشد که در زیر دیوار نهند تا نیفتد یا زیر چوب شکسته سقف» (صحاح)

niyāzišn نیازین
 1šn - ~ : نیازش، احتیاج، اشتیاق
 niyāzītan نیازیتن
 īt-an - ~ : نیازیدن، میل داشتن، نیازمند بودن
 niyāzōmand نیازومند
 ōmand - ~ : نیازمند، محتاج، فقیر
 niyāzōmandīh نیازومندیه
 īh - ~ : نیازمندی، احتیاج
 niyōšišn نیوشین
 1šn - ~ : نیوشش، شنوایی، فرمان برداری
 niyōšītan نیوشیتن
 īt-an - ~ : نیوشیدن، شنیدن، فرمان بردن
 «نیوشیدن، بمعنی شنیدن و گوش کردن باشد و بمعنی جستن و طلبیدن و تفحص و تجسس نمودن هم آمده است» (برهان)
 niyōšītār نیوشیتار
 īt-ār - ~ : نیوشنده، شنونده، مطیع، فرمانبردار = ni/ōxšītār
 niyōxšāk نیوخشاک
 āk - ~ : نیوشا، شنونده، گوش دهنده، فرمانبردار = ni/ōxšāk
 «نیوشا، بمعنی شنوا باشد و فهم کننده و یادگیرنده را نیز گویند» (برهان)
 niyōxšīšn نیوخشیشن
 1šn - ~ : نیوشش، شنوندگی، توجه، اطاعت، گوش فرادادن

نیایشنومندیه
 niyāyišnōmandīh
 īh - ~ : نیایشمندی، سزاوارستایش و تکریم بودن، تعظیم، احترام
 niyāz نیاز
 نیاز، حاجت، احتیاج، میل، خواسته، محرومیت، قحطی
 «نیاز، حاجت و احتیاج را گویند و میل و خواهش و اظهار محبت و قحط و غلا» (برهان)
 niyāzak نیازک
 ak - ~ : نیاز، احتیاج
 niyāzakīh نیازکیه
 ak-īh - ~ : نیازداشتگی، نیازمندی، احتیاج
 niyāzān نیازان
 ān - ~ : نیازمند، خواستار، حاجتمند، مشتاق، محتاج، عاشق
 niyāzānēnītan نیازاننیتن
 ān-ēn-īt-an - ~ : نیازاندن، نیازمند کردن، آرزومند کردن، امیدوار گرداندن، اغوا کردن
 niyāzāngar نیازانگر
 gar - ~ : مشتاق، محتاج، نیازمند
 niyāzīk نیازیک
 īk - ~ : نیازی، نیازدار، محتاج
 نیازی، معشوق و محبوب و دوستدار را گویند» (برهان)

nizōrīh	نیزوریه	نیوخشیشنیه	niyōxšišnīh
	ni-zōr-īh : نزاری، ضعف	ih - ~ : نیوششی، عمل گوش فرا	
nizēšt	نیزشت	دادن، حرف شنوی، توجه کردن	
	نام دیوی است	نیوخشیشن اومند	
nmānāy	نمانای	niyōxšišnōmand	
	مانی، خانگی، مربوط به خان ومان	ōmand ~ : نیوشش مند، لایق شنیدن،	
noh	نوه	سزاوار گوش دادن	
	نه (عدد)	نیوخشیتن	niyōxšītan
nohrīn	نه رین	-īt-an ~ : نیوشیدن، گوش دادن،	
	noh-rīn : نه بار، نه دفعه	شنیدن، توجه کردن، فرما نبردن =	
noh sat	نه ست	niyōxšītār	
	نه صد	نیوخشیتار	
nōk	نوک	-īt-ār ~ : نیوشیدار، حرف شنو،	
	نو، تازه	توجه کننده، گوش دهنده	
nōk dātārīh	نوک داتاریه	نیوخشیتاریه	niyōxšītārīh
	dāt-ār-īh ~ : نو داداری، نو	ih - ~ : نیوشیداری، حرف شنوی،	
	آفریدگی	توجه، اطاعت، فرما نبرداری	
nōkīh	نوکیه	nīz	
	ih - ~ : نوی، تازگی	نیز	
nōk nāwar	نوک ناوار	نیز، همچنین	
	نام نخستین تشریفات مذهبی است برای	nizār	
	کسانی که میخواهند پیشوای دین گردند.	نزار، ناتوان، ضعیف، محتاج	
	نونوار؟ (در فارسی عامیانه)	نزار : لاغر و ضعیف را گویند و گوشتی	
nōk nōk	نوک نوک	که در آن چربی نباشد (برهان)	
	نو نو، زود زود، نو بنو، مختلف	nizārīh	
nōk rōč	نوک روچ	نیزاریه	
	نوروز	ih - ~ : نزاری، ضعف، ناتوانی	
		nizār patmān	
		نیزار پتمان	
		نزار پیمان، حقیر مایه، کم مایه	
		nizārtan	
		نیزارتن	
		t-an ~ : نزاردن، ضعف کردن،	
		نزار کردن	

nūnič	نونبچ	nōk zāt	نوك زات
	~ - ič : اكنون نيز ، اكنون هم		نوزاد ، طفل تازه متولد شده
nyāēnītan	نيانينتن	nōk zōt	نوك زوت
	~ - ēn-īt-an : سبب تعظيم و تكريم شدن ، تعظيم كردن ، نيايش كردن		نوزود ، نام يك رسم دينی است. کسی که بتازگی به مقام پيشوايی دين رسیده است و روحانی مبتدی
nyāītan	نيانينتن	nūn	نون
	~ - īt-an : نيايش كردن ، تعظيم كردن ، خم شدن		اكنون ، كنون ، حالا

O - ا

<p>oftātan اوفتاتن (ava-pat)-āt-an : افتادن، پایین آمدن، اتفاق افتادن، روی دادن</p> <p>oftēnītan افتنیتن oft-ēn-īt-an : افنادن، انداختن، سبب افتادن شدن</p> <p>oftišn افتیشن -išn ~ : افتش، افتادگی، افتاده بودن</p> <p>oftišnih اوفتیشنیه -ih ~ : افت کردن، افتادگی، افتاده بودن</p> <p>ōyārišnōmand اوغاریشنومند -išn-ōmand ~ : قابل دور کردن، قابل دفع</p> <p>ōyōn اوغون چنین، همانطور که، آنگونه، اینطور، آنطور، بهمان گونه</p> <p>ōyōnak اوغونک -ak ~ : اینطور، باین ترتیب، اینگونه</p>	<p>ō او ۱- به، بسوی، برای، تا، پیشوندی است که حرکت بسوی پائین را میرساند ۲- آن ō pēš = به پیش، جلو ō...rōn = از سوی، از طرف، جهت، طرف</p> <p>ōbaxtan اوبختن ō-bax-t-an : ۱- مقدر کردن، مقرر کردن، تخصیص دادن ۲- خراب کردن</p> <p>ōbarišn اوبریشن ō-bar-išn : محتوی، حاوی</p> <p>ōbātak اوباتک نسل، نواده، عقبه، خلف</p> <p>ōčīrišnik اوچیریشنیک -išn-īk ~ : مشخص، متشخص، برجسته</p> <p>ōd اود آنجا</p> <p>ōdar اودر سک آبی</p>
--	---

ōhrmazdīk	اوهر مزدیک īk - ~ : هر مزدی، منسوب به هر مزد، مزدایی	ōγōn čēgōn	اوغون چگون مانند، چنان چون، همانطور که
ōi	اوی او، وی، ضمیر سوم شخص مفرد = avē	ōγōnīhītan	اوغو نیهیتن ih-īt-an ~ : چنان کردن، چنانیدن
ōi bay	اوی بغ اعلیحضرت، خداوندگار	ō(h)	اوه چنین، چنان
ōišān	ایشان ōi-š-ān : ایشان، آنان	ōhrmazd	اوهرمزد ōhr-mazd : ۱- هر مزد، اورمزد، اهورامزدا، خدا ۲- ستاره مشتری ۳- نام روزاولهرماه. نک. ōrmazd «هرمز» یکی از نامهای مشتری است. دقیقی گفت، بدم لشکرش ناهید و هرمز به پیش موکیش بهرام و کیوان» (صحاح) «هرمس» یکی از نامهای مشتری است» (صحاح) «اورمزد و زاوش و بیرجیس، ستاره مشتری باشد» (فرس) ~ dātār = دادارهرمزد، خدا ~ stārak = ستاره هرمزد، ستاره مشتری
ōj	اوج ۱- نیرو، قوت، توانایی ۲- بر، بالا، بیرون ~ vas = پرزور، قوی «اوج» معرب اوگ است که مقابل حضيض باشد و بلندترین درجه کواکب بود و آن نقطه ملاقات سطح محدب فلک باشد از افلاک جزئیة سبعة سیاره باحوامل ایشان» (برهان)	ōjāk	اوجک ak - ~ : نیرومند، قوی، عالی
ōjītan	اوجیتن īt-an - ~ : به اوج رسانیدن، برخاستن، بلند کردن، جستن	ōjōmand	اوجومند ōmand - ~ : قوی، پرزور، نیرومند، توانا، عالی
ōknū	اوکنون اکنون، حالا	ōhrmazdān	اوهرمزدان ān - ~ : هرمزدان، هرزمان، پسرهرمزد
		ōhrmazd-dāt	اوهرمزد دات آفریده هرمزد، مخلوق خدا
		ōhrmazdīh	اوهرمزدیه īh - ~ : هرزدی، خدایی

ōpārtan	اوپارتن	-ōmand	اومند
، انباشتن ، بلمیدن ،	ōpār-t-an		اومند ، مند ، پسوند اتصاف است
پر کردن ، اوپاردن		ōmēt	اومت
«اوپاریدن؛ ناچاویده فرو بردن را گویند		ō-mēt	؛ امید ، انتظار
و بمری بلع خوانند» (برهان)		ōmētak	اومتک
«اوپارید؛ یعنی فرو برد. رودکی گفت :		- ak	؛ امید ، انتظار
بس بیوپارید ایشان را همه		ōmētdār	اومت دار
نه شبانرا هشت زنده نهرمه» (صحاح)		- dār	؛ امید دار ، امیدوار
ōpastan	اوپستن	ōmētēnītan	اومتنیتن
، پایین افتادن ،	- an	ēn-īt-an	؛ امیدوار بودن ، امید
پرت شدن ، فرود آمدن ، روی دادن =	ōftātan		داشتن ، انتظار داشتن
ōpastīh	اوپستیه	ōmētēnišn	اومتنیشن
، سیرنزولی	- īh	- ēn-išn	؛ امید ، امیدواری ،
			انتظار
ōpatak	اوپتک	ōmētīh	اومتیه
، پرتاب شده	- ak	- īh	؛ امید ، امیدوار بودگی ،
			امیدواری
ōrmazd	اورمزد	ōmētvār	اومت وار
، اهورا	or-mazd	- vār	؛ امیدوار ، دارای امید
مزدا ، خدا =	ōhrmazd		
«اورمن ، اورمزد؛ نام ستاره مشتری باشد		ōmūxtan	اوموختن
و نام روز اول است ازهرماه شمسی. نیک		- t-an	؛ آموختن ، فرا گرفتن
است در این روز نویوشیدن و سفر کردن		ōpār	اوپار
و مهر بر کاغذ نهادن و بد است قرض و وام		ō-pār(ava-par)	؛ پرکننده ، انبار
دادن و نام فرشته ایست که تدبیر امور و			کننده ، بلعنده
مصالح روز اورمن تعلق باو دارد»		ōpārīh	اوپاریه
(برهان)		- īh	؛ ۱- بلع ۲- سرشاری ،
ōrōn	اورون		پری
، بطرف	ō-rōn		

ōstartak	اوسترتک	ōruswar/-par	اوروسور
ak - ~ : استرده ، سترده		۱- افزایش، نمو	۲- معده ، قلب ،
«استردن : بمعنی تراشیدن و پاک ساختن و محو کردن باشد» (برهان)		قسمت داخلی هر چیز	
ōstāt	اوستات	ōsānišnik	اوسانیشنيک
استاد		īšn-ik - ~ : نزولی	
ōstātan	اوستاتن	ōsēnītan	اوسنیتن
ō-stāt-an : ایستادن : برخاستن		it-an - ~ : ویران کردن ، خراب کردن ، نابود کردن	
ōstāt mart	اوستات مرت	ōsōfrit	اوسوفريت
استاد مرد ، استاد ، مرد ماهر		ōstōfrit. نك. سنت مذهبی است.	
ōstavān	اوستوان	ospūr	اوسپور
امین ، قانع کننده ، موثق ، معتبر		os-pūr : کامل ، پر ، منظم	
«استوان : بمعنی استوار است که محکم و مضبوط و امین و معتمد باشد» (برهان)		ōspūrīk	اوسپوریک
«اوستان : مردم امین و معتمد باشد» (برهان)		ōs-pūr-īk : ۱- سپری، مختوم، کامل، تمام ، پر ۲- معتقد ، مؤمن به دین زرتشتی	
اوستوان گویشنيه		ōstakīh	اوستکيه
ōstavān gowišnih		ō-st-ak-īh : ایستادگی، استواری، ثبات ، قدرت ، استحکام	
īh - ~ : گفتار قانع کننده		ōstām	اوستام
ōstavānih	اوستوانيه		زمینه ، اساس
īh - ~ : ۱- اعتراف، اقرار، ایمان		ōstān	اوستان
۲- استواری، پایداری = ōstovānih		۱- بالا برده شده، بلند شده ، برخاسته	
ōstēnītan	اوستنیتن	۲- ملك ساغلتی ۳- ایالت ۴- ودیعه، سپرده	
ēn-īt-an - ~ : برخیزانیدن ، بلند کردن		ōstārišn	اوستاریشن
ōstīk	اوستیک	īšn - ~ : پاک کردن ، ستردگی	
īk - ~ : ۱- محرم ، رازدار		«استرش ، آهنی را گویند که زمین را بدان شیار کنند» (برهان)	
۲- پایدار ، استوار			

اطمینان ، وفاداری ، پشتیبانی	اوستیکان	ōstikān
استورتک	اوستیکانیه	ōstikānih
ōsturtak	اوستیشنیه	ōstišnīh
ōsturt-ak : سترده ، تراشیده شده	اوش	ōš
اوش ، مرگ ، ویرانی ، نابودی	اوشیه	ōših
«هوش : بزبان پهلوی هلاک باشد.	اوشین	ōšišn
فردوسی گفت ،	اوشیتن	ōšitan
مرا هوش در زاوستان بود	اوشمار	ōšmār
بدست تهم پور دستان بود» (صحاح)	اوشماریتن	ōšmāritan
اوش	اوستوار	ōstowār
اوش ، فهم ، فراست	اوستوفریت	ostōfrit
اوشتر	اوستواریه	ōstowārīh
ōšastar	اوستواری ، پایداری ،	
ušastar = مشرق : ōš-astar		
اوشیه		
ōših		
ih - ~ : هوشی ، فهم ، فراست ، درک		
اوشین		
ōšišn		
ihšn - ~ : مرگ ، خرابی ، ویرانی		
اوشیتن		
ōšitan		
it-an - ~ : خراب کردن ، ویران کردن ، میراندن		
اوشمار		
ōšmār		
ōš-mār : حساب ، شمار		
اوشماریتن		
ōšmāritan		
it-an - ~ : شمردن ، تخمین ، تقدیر ، برآورد کردن		
اوشمارتن		
ōšmārtan		
t-an - ~ : شمردن ، حساب کردن		
	اوستیکان	ōstikān
	ān - ~ : ۱- با اساس ، پایه دار ، زمیندار، محکم ، پایدار ۲- مطیع ، مردی که از یک فرمانروا اطاعت میکند، رعیت	
	اوستیکانیه	ōstikānih
	ih - ~ : پایداری ، استواری ، ثبات ، استحکام	
	اوستیکیها	ōstikihā
	ihā - ~ : ۱- محرمانه ، رازدارانه ۲- استوارانه	
	اوستیشنیه	ōstišnīh
	ihšn-ih - ~ : برخاستگی ، حالت برخاسته بودن ، روی دادگی	
	ih - ~ : حالت سرماخوردگی	
	ul : حالت برخاستگی	
	اوستوفریت	ostōfrit
	۱- هدیه نذری ، هدیه قربانی که با مراسم دعاخوانی همراه است	
	۲- رضایت ، خوشنودی ، تحسین ، تمجید	
	اوستوار	ōstowār
	o-sto-vār : استوار ، پایدار، مؤمن	
	بدین ، صمیمی ، مطمئن ، وفادار ، حامی	
	«استوار ، بمعنی محکم و مضبوط باشد و امین و معتمد را نیز گویند» (برهان)	
	اوستواریه	ōstowārīh
	ih - ~ : استواری ، پایداری ،	

oštāpgar	اوشتاپگر	ošmurišn	اوشموریشن
gar - ~	: شتا بگر، عجله کننده	išn - ~	: ۱- شمارش، طبقه بندی
oštāpišn	اوشتاپیشن	2- تفکر، غور	: ۳- از برداشتن، از
išn - ~	: شتاب، عجله، فشرده گی	حفظ گفتن، بیاد آوردن	
oštār	اوشتر	ošmurišnīh	اوشموریشنیه
	شتر	īh - ~	: شمارش، بیاد آوری،
oštārstān	اوشترستان	از بر داشتگی	
stān - ~	: اشترستان، جای شتران	ošmurtan	اوشمورتن
oš xvāstār	اوش خواستار	-t-an - ~	: شمردن، حساب کردن،
xvāst-ār - ~	: هوش خواستار،	محسوب داشتن، تکرار کردن، بخاطر	
خواستار مرگ		آوردن، بیاد داشتن، از حفظ گفتن،	
oṽām	اووام	فکر کردن	
1- وقت، زمان، مرحله ۲- وام،		ošmurtār	اوشمورتار
قرض ۳- اجبار		-t-ār - ~	: شمار کننده، بیاد آورنده،
«اووام: قرض و وام را گویند» (برهان)		از حفظ گوینده، راوی	
oṽāmīh	اووامیه	ošnutan	اوشنوتن
īh - ~	: ۱- زمانی ۲- قرضی،	o-šnu-t-ān	: شنیدن، گوش کردن،
وامی		گوش دادن	
oṽāmīhā	اووامیها	ošōmand	اوشومند
īhā - ~	: بطور موقتی، متناوباً،	ōmand - ~	: میرنده، در گذشتنی،
بطور متناوب		در معرض مرگ ۲- هوشمند ۳- شب-	
oṽāmīk	اووامیک	زنده دار	
īk - ~	: زمانی، مربوط به زمان	اوشتاقتن	oštāftan
حاضر		o-štāf-t-an	: شتاقتن، شتاب کردن،
oṽām mēnišnīh	اووام منیشنیه	عجله کردن	
mēn-išn-īh - ~	: توجه به حال و	oštāp	اوشتاپ
زمان حاضر، مطابق مصلحت روز عمل		ō-štāp - ~	: ۱- شتاب، عجله ۲- فشار،
کردن، ابن الوقت بودن		شدت	
		«اشتاب، اشتاو، اشتا: شتاب و تمجیل	
		باشد» (برهان)	

ōzmūtak	اوزموتك	ōvām xvatāy	اووام خوتای
	ōz-mūt-ak : آزموده ، مجرب		خدایگان زمان
ōzmūtan	اوزموتن	ōvēn	اوون
	ōz-mūt-an : آزمودن ، کوشش		نا بود ، فقیر ، تهیدست = avīn
	کردن ، اندازه گرفتن ، امتحان کردن	ōvēn būtakīh	اوون بوتکیه
ōž	اوز		ak-īh - ~ : نابودی ، نابودشدگی
	قدرت ، نیرو = ōj	ōvēn būtīh	اوون بوتیه
ōžanāk	اوزناك		būt-īh - ~ : نابودی
	ō-žan-āk : کشته ، کشته شده ،	ōvēn frajāmīh	اوون فرجامیه
	ویران شده		frajām-īh - ~ : نابودی نهائی ،
ōžanišn	اوزنیشن		نا بود فرجامی
	ō-īšn - ~ : ویرانی ، زنش ، کشندگی ،	ōvēnišn	اوونیشن
	کشتار		īšn - ~ : نابودی ، بی بودی
ōžatan	اوزتن	ōvēnītan	اوونیتن
	ō-žat-an : زدن ، کشتن ، قتل =		īt-an - ~ : نابود کردن ، از میان
	ōžatan		بردن
ōžatār	اوزتار	ōvrišt	اووریشت
	ō-ār - ~ : کشته ، قاتل		یک نوع گناه است
ōžīh	اوزیه	ōzav	اوزو
	ō-īh - ~ : زورمندی ، نیرو		زو (نام خاص)
ōžōmand	اوزومند	ōzīnak	اوزینک
	ō-ōmand - ~ : زورمند ، نیرومند ،		هزینه ، خرج
	توانا ، قوی ، عالی = ōjōmand	ōzmāyišn	اوزمایشن
ōžōmandīh	اوزومندیه		ōz-mā-y-išn : آزمایش ، امتحان ،
	ō-īh - ~ : نیرومندی ، زورمندی ،		تجربه
	توانایی ، قوت		

پ - P

<p>padām پدام پنام ، پرده و پارچه‌ای که پیشوایان دینی پارسی وزرتشتی در مراسم مذهبی پیش دهان می‌بندند تا چیزهای مقدس از دم آنان آلوده نگردند</p> <p>«پنام ، تعویذی باشد که بجهت دفع چشم زخم نگاهدارند و بمعنی پوشیده و پنهان هم آمده است و بلغت زند و یازند پارچه‌ای باشد چهار گوشه که در دو گوشه آن دو بند دوزند و متابعان زردشت در وقت خواندن زند و یازند و اوستا آنرا بر روی خود بندند» (برهان)</p> <p>padē rawišnih پده رویشنیه ~ : پیاده روی</p> <p>pāgāh پاسگاه پایگاه ، پاگاه ، نردبان ، پلکان</p> <p>pah په چهارپا ، گله ، رمه</p> <p>pahan پهن پهن ، عریض</p> <p>pahanāy پهنای ~ -āy : پهنای ، عرض</p>	<p>pāčan پاچن پازن ، بزکوهی «پازن : بزکوهی را گویند» (برهان)</p> <p>pačēn پچن نسخه . نسخه بدل ، کپی ، رونویس ، سواد ، المثنی ~ hām = نسخه بدل ، نسخه دوم</p> <p>pačišn پچیشن ~ -išn : پزش ، خشکی ، خشکیدگی ، پژمردگی</p> <p>pačitan پچیتن ~ -īt-an : بزیدن ، پختن ، جوشاندن</p> <p>pad/-y پد پی ، رگ و پی ، عصب</p> <p>pād/-y پاد ۱- پا ، پای ۲- باندازه یک پا ۳- پی ، دنبال ۴- مقام ، درجه</p> <p>padāč/yāč پداج پیاز</p> <p>pādak/-yak پادک pād-ak : پایه ، اساس ، مقام ، مرتبت ، درجه</p>
---	--

pahrēxtakīh	پهرختکیه	pahast	بهست
pahrēx-t-ak-īh	: پرهیختگی ،	pah-ast	: جای گله و رمه ، آغل
	پرهیز ، خودداری	گوسفند	
pahrēxtakīhā	پهرختکیها	pahnād	پهناد
īhā - ~	: بطریق اجتناب، خوددارانه		پهنا ، عرض
pahrēxtan	پهرختن	pahastān	بهستان
-t-an - ~	: پرهیختن، اجتناب کردن ،	paha-stān	: آغل ، جای گاو و
	خودداری کردن ، مراقبت کردن ،	گوسفند	
	جلوگیری کردن	pahlūk	پهلوک
pahrēxtār	پهرختار		پهلو، کنار ، دنده سینه
t-ār - ~	: پرهیختار ، پرهیزکار ،	pahlu masāi	پهلومسای
	پرهیزکننده ، خودداری کننده		با اندازه يك پهلو ، بدرازای يك دنده
pahrōm	پهروم	~ dō =	بدرازای دودنده
pahr-ōm	: عالی ، اعلا ، برتر ،	pahnāk	پهناک
	نخستین ، بهترین ، فوق العاده ، باشکوه	āk - ~	: پهن ، عریض
pahrōm axvān	پهروم اخوان	pahnāy	پهنای
axv-ān - ~	: بهترین جهان ، بهشت	pahanāy =	پهنا ، عرض
pahrōmīh	پهرومیه	pahrēč	پهرچ
īh - ~	: بهتری ، علو ، شکوه ، برتری	hah-rēč	: پرهیز ، مراقبت ، خودداری ،
	پهروم منیشیه		اجتناب ، جلوگیری ، حمایت
pahrōm mēnišnih		pahrēčišn	پهرچیشن
mēn-išn-īh - ~	: فکر عالی ، اندیشه	īšn - ~	: پرهیزش ، اجتناب ،
	برتر ، بهترین اندیشه		خودداری
pahrōm sraw	پهروم سرو	pahrēčōmand	پهرچ اومند
	بهترین کلام ، بهترین سخن	ōmand - ~	: پرهیزمند ، کسی که
	پهروم خواهیشیه		پرهیز می کند ، کسی که بهداشت را
pahrōm xvāhišnih			رعایت می کند
xvāh-išn-īh - ~	: بهترین آرزو		
	و خواهش		

است و موقع آن وقتی است که گندم میرسد
و خرمن فراهم می‌آید. بنا بر سنت زرتشتی
در این گاهانبار زمین آفریده شده است

paitištān پیشتیشتان
paiti-št-ān : پا ، ساق پا ، پیاده ،
انسان

paivand پیوند
پیوند ، بستگی

paivastak پیوستک
پیوسته ، متصل

pāk پاک
آشپز ، پزنده

~ nasā = نساپز ، کسی که گوشت
مردار بپزد و آن گناهی بزرگ است

pāk پاک
پاک ، تمیز ، مقدس ، پرهیزکار

pākēnitak پاکنیتک
pāk-ēn-it-ak : پاک شده ، مطهر ،
تمیز شده ، پاک شده از نجاست

pākēnitān پاکنیتن
pāk-ēn-it-an : پاک کردن ، تمیز
کردن ، تطهیر

pākīh پاکیه
pāk-īh : پاکی ، تمیزی ، طهارت

pākīzak پاکیزک
pāk-īz-ak : پاکیزه ، تمیز

pākīzakīh پاکیزکیه
pāk-īz-ak-īh : پاکیزگی ، تمیزی ، طهارت

pāi پای
پا ، پای ، قدم

paikān پیکان
پیکان ، سرتیر

paitāk پیتاک
pai-tak : پیدا ، هویدا ، آشکار ،
ظاهر ، مرئی = pētāk

paitākēnitān پیتاکنیتن
pāk-ēn-it-an : پیدا کردن ، هویدا
ساختن ، ظاهر کردن ، اظهار کردن ،
آشکار ساختن ، نشان دادن

paitākīh پیتاکیه
pāk-īh : پیدایی ، ظهور ، وضوح ،
آشکاری

paitām پیام
پیغام

«پیام : بروزن و معنی پیام است بلنت
زند و یازند»

paitambar پیتمبر
bar : پیغمبر ، پیامبر

paitiśā(h) پیشتیشا
پتیه شهیم ، نام سومین گاهانبار سال است
«پتیه شهیم ، در اوستا پیشتیش هسی
paitiśahya نام گهنبارسوم است که
موقع آن در صد و هشتادمین روز سال در
انیران روز (سیام) در شهر یورماه است
و از دومین گهنبار تا باین روز هفتاد و
پنج روز است. معنی این کلمه «دانه آور»

شده	pāk xvārišn	پاك خواريشن
~ dahmān = پالوده شده و منزله شده	xvār-išn ~	پاك خوار ، كسى كه
بوسیلهٔ مرد پارسا		پاك و تمیز غذا میخورد
pālūtak	pālāk/-y	پالاک
پالوتک	pāl-āk	پالای ، پالاینده ، صاف
ak - ~ : صاف شده ، پالوده ، فالوده ،		کننده ، عصاره کشنده
معرب آن فالودج است	~ hōm =	هوم پالا ، پالاینده گیاه هوم
«پالوده ، آن چیزی باشد که از نشاسته	palangmušk	پلنگ موشک
بزند و با شربت قند خورند و معرب آن	palang-mušk	پلنگمشک ، نام گیاه
فالودج باشد و پاك و صاف کرده شده از غش		خوشبویی است
را نیز گویند» (برهان)		«پلنگمشک ، فلنگمشک نام دارویی است
pālūtan	palāyist	پالایست
پالوتن	pal-āy-ist	وجه تسمیه آن به پلنگ مشک آنست که
an - ~ : پالودن ، پالاییدن ، صاف		گل آن دارو بگل‌های پشت پلنگ و برنگ
کردن ، از آبکش گذراندن ، تصفیه		آن میماند و بوی مشک میدهد و بیدمشک
کردن ، فشردن ، خرد کردن ، زدودن		را هم گفته اند» (برهان)
ناپاکی‌ها	palāyist	پالایست
pambak	pal-āy-ist	پالایش ، خرد کردن
پمبک		و افشردن گیاه ، صاف کردن ، تصفیه
پنبه	pālāyišn	پالایشن
pambakēn	~ - išn	پالایش ، صاف کردن ،
پمبکن		افشردگی ، تصفیه
~ - ēn : پمبه‌ای	pālāyītan	پالایتن
پان	~ - it-an	پالاییدن ، پالودن ،
پان ، پناه ، حمایت کننده ، پناه دهنده ،		تصفیه کردن ، فشردن ، خرد کردن
مراقبت کننده . پسوندی است که در آخر	palitih	پلیتیه
کلمات مرکب استعمال میشود	palit-ih	پلیدی ، ناپاکی ، نجاست
panād	pālūt	پالوت
پناد	pāl-ūt	پالوده شده ، فشرده شده ، تصفیه
پهنا ، عرض		
panāh		
پناه		
پناه ، پشت ، حامی		

pančom	پنجوم om - ~ : پنجم	panāhīh	پناهیه ih - ~ : پناهی، حمایت، دفاع، تکیه گاه، پستی، پشتیبانی
pand	پند ۱- پند، اندرز، نصیحت، عقیده ۲- راه، راه باریک	panāhk	پناهک panāh = حامی، پناه
pand nāmak	پندنامهک پندنامه، کتاب اندرز	pānak	پانک pān-ak : پناه، حامی، نگهبان
panēnītārīh	پننیتاریه pan-ēn-īt-ār-īh : خست، لثامت، پستی، موجب خست و پستی شدن	pānāk	پاناک pān-āk : حمایت، پناه، پناهگاه
panīh	پنیه ih - ~ : خست، لثامت، پستی	pānākīh	پاناکیه -āk-īh ~ : پناهی، دفاع، حمایت، نگهبانی
panīk	پنیک ik - ~ : خسیس، لثیم، پست	panākīh	پنیکیه -āk-īh ~ : پناهی، نگهبانی، حمایت
panīr	پنیر پنیر	pānakīh kartan	پانکیه کردن kast-an ~ : نگهبانی کردن، حمایت کردن، پشتیبانی کردن
panṣ	پنچ panč = پنچ	panč	پنچ پنچ
panṣāh	پنجاه panṣ-āh : پنجاه	pančak	پنچک ak - ~ : پنجه، مدت پنج روز
panṣak	پنچک ak - ~ : ۱- پنجه دست ۲- پنجه، مدت پنج روز = pančak	pančāsātvarān	پنچاستوران pančā-satvar-ān : صفت یکنوع ماهی عظیم است بنام واسی vāsi که حامی و سرور ماهیان دریاست و دارای پنجاه پره و بال است
panṣom	پنجم om - ~ : پنجم	panṣrīn	پنچ رین rīn - ~ : پنج بار، پنج دفعه
panṣat	پنچ ست sat - ~ : پانصد	pančōtak	پنچوتاک pančō-tak : یک پنجم

گفتی که مرا بی توبی غمخواره است
بی رشوت و پاره از توام صدچاره است،
(صحاح)

پراگنتن parākantan
پراگندن = parā-kan-t-an : پراگندن ،
pargandan

پارک ستانیه pārak stānīh
stān-īh ~ : پاره ستانی ، رشوه-
گیری ، رشوه ستانی

پارک ستانیشنیه pārak stānišnīh
-išn-īh ~ : عمل رشوه ستانی

پارند pārand
نام یک ایزد مؤنث است که نگهبان مال
و دارایی است، در سانسکریت بصورت
purandhi آمده است

پرند parand
پرند : پارچه ابریشمین ساده

پرندک parandak
par-and-ak : پرنده ، مرغ پرنده

پرست parast
para-st : پرستنده ، ستایش کننده

پرستک parastak
-ak ~ : پرستنده ، خدمتگزار ،
پرستار ، خدمت

پرستکیه parastakīh
-īh ~ : پرستندگی ، خدمت

پرستن parastan
-an ~ : پرستیدن ، ستایش کردن ،
خدمت کردن

پنج تک panjtak
-tak ~ : یک پنجم

پانزده pānzdah
pānz-dah : پانزده

پانزدهم pānzdahom
-om ~ : پانزدهم

پاپک pāpak
pāp-ak : پاپک ، بابک ، پدرک ،
پدر عزیز ، پدر کوچک

پاپکان pāpakān
-ān ~ : پاپکان ، از نژاد پاپک ، فرزند
پاپک

پر par
پر

پار pār
پار ، گذشته ، منقضی شده

پراگندن parāgandan
پراگندن ، متفرق کردن =
pargandan

پراهوم parāhōm
parā-hōm : آب تقدیس شده مخلوط
با هوم و اورورام و شیر که در مراسم
مذهبی بکار میرود. نک. hōm

پارک pārak
pār-ak : ۱- پاره ، تکه ، قطعه
۲- رشوه ۳- پول ، پول خرد

«پاره : رشوت رانیز گویند وبمعنی تحفه
وتبرک هم آمد است» (برهان)
«رشوت باشد مهستی گفت :

parčīnak پرچینک
ak - ~ : پرچین دار، کناره دار

parčīnōmand پرچینومند
par-čīn-ōmand : پرچین دار ،
احاطه شده

parčītišnkār پرچیتیشنکار
išn-kār - ~ : شبیه سازنده، همانند
کننده

pardak پردک
۱- پرده ۲- بار، دفعه ، تا ، لا
~ panj : پنج لا

pardāxtan پرداختن
par-dāx-t-an : پرداختن ، تمام
کردن، کامل کردن، بکاری مشغول شدن،
متعهد بودن، خالی کردن، برطرف کردن
ریشه زمان حال آن pardāč- است

parēč- پرچ
parēxtan ریشه زمان حال از فعل
بمعنی واگذار کردن ، ترک کردن ، زاید
بودن

parēčvān پرچوان
اجبار

parēčvānik پرچوانیک
ik - ~ : اجباری

parēčvānikih پرچوانیکیه
ih - ~ : بحالت اجباری

parēnak پرناک
فیروزه

parastātan پرستان
āt-an - ~ : پرستیدن ، احترام
کردن ، خدمت کردن ، ستایش کردن

parastišn پرستیشن
išn - ~ : پرستش، ستایش، احترام،
خدمت ، پرستاری

parastišnīh پرستیشنیه
išn-īh - ~ : پرستندگی، پرستش،
ستایش، خدمت ، پرستاری

parastišnkar پرستیشنکار
išn-kar - ~ : پرستشگر، ستایشگر،
ستاینده ، پرستنده ، خدمت کننده

parastītan پرستیتن
parast-īt-an : پرستیدن، ستاییدن،
ستایش کردن، خدمت کردن، پرستاری
کردن ، احترام کردن ، تعظیم کردن،
دعا کردن

parastūk پرستوک
پرستو ، چلچله

parčīn پرچین
par-čīn : پرچین ، دیوار ، حصار
کوتاه
«پرچین : حصارى باشد که از خار و خلاشه
و شاخ درختان بر دور باغ و فالیز و کشتزار
سازند و محکم کردن چیزی باشد در چیزی
مانند میخی که بر تخته زنند و دنباله آنرا
از جانب دیگر خم دهند و محکم کنند»
(برهان)

pariš	پیش پریشان ، ناپسامان ، درهم «پیش ، پریشان و پریشان کننده را گویند» (برهان)	parēr	پور پریروز «پریروز ، روز پیش از دیروز باشد» (برهان)
paritān	پریتن par-īt-an : پریدن ، پرواز کردن	parēxtan	پروختن pa-rēx-t-an : ترك کردن ، واگذاریدن ، زایدبودن ، رها بودن از چیزی ، آزاد شدن از قید ، زیاده از اندازه احتیاج داشتن ، باقی ماندن
parkān	پرکان دیوار ، محوطه ، حصار	pargandak	پرسگندک پراکنده ، متفرق ، نابود
parkēnitān	پرکنیتن par-k-ēn-īt-an : پراکنده گردانیدن ، باعث پراکندگی شدن.	pargandan/-tan	پرسگندن par-gan-d-an : پراکندن ، متفرق کردن ، پخش کردن
parnikān	پرنیکان پرنیان ، حریر منقش	pargavār	پرسگووار اطراف ، دور
parōdarš	پرودرش parō-darš : پیش بین ، صفت خروس است که از قصد ارواح بد خبردار میشود	parhēxtan	پرهختن par-hēx-t-an : پرهیختن ، پرهیز کردن ، ترك کردن ، خودداری کردن
parōdarših	پرودرشیه ih - ~ : پیش بینی ، صفت کسی که از پیش از نیت بدارواح خبیث آگاه میشود	parhēxtār	پرهختار ār - ~ : پرهیز کننده ، ترك کننده ، خود دار
parōn	پرون pa-rōn : ۱- درسوی دیگر ، طرف عقب ، جدا از ، علاوه بر ، گذشته از ، بیشتر ۲- کامل ، فراوان	parīk	پریک ۱- پری ، ساحره ۲- بال ، پر ۳- بالدار ۴- لئبر ، کفل
parōn magih	پرون مگیه پرهیز کاری کامل ، منی و پیشوایی کامل	parīk	پریک نام یکی از مفسران وندیداد است
parr	پر par = بال	parīkān	پریکان ān - ~ : پریان

partak	پرتک	parrak	پرک
۱- پرده ، حجاب ۲- بار ، دغه		parr-ak	۱- پره ، حاشیه ، لبه
parvānak	پروانک		۲- بال
ak - ~ : پروانه ، اجازه عبور ، امر ، فرمان ، فرستاده ، مأمور		parrakān	پرکان
parvānakīh	پروانکیه	parr-ak-ān	پلکان ، پله ، نردبان
īh - ~ : پروانگی ، مجاز بودن ، مأموریت		parrēčānīk	پرچانیک
parvand	پروند	parrēč-ān-īk	باقی مانده ، مابقی ، بازمانده ، بقیه
par-vand	۱- محوطه ، حصار ، قلعه ۲- کستی ، کمر بند مقدس	parrēčišn	پرچیشن
«پرونده : بسته قماش و اسباب را گویند و بر روی رزمه خوانند و بعضی لفافه قماش را گفته اند یعنی پارچه ای که قماش را بدان پیچند» (برهان)		išn - ~ : زاید ، معطل ، بازمانده	
parvandišn	پروندیشن	parrēxt	پرخت
išn ~ : محصور بودن ، اسارت ، احاطه شدگی		par-rēx-t	باقی مانده ، بازمانده
parvar	پرور	parrēxtan	پرختن
par-var	بالدار ، پردار	par-rēx-t-an	زاید بودن ، بازماندن ، باقی ماندن ، واگذاردن =
parvār	پروار	parēxtan	
۱- خانه یا کوشکی که اطراف آن باز باشد ۲- تیری که برای پوشش بام بکار میرود		parrītan	پریتن
«پروار ، خانه تابستانی و خانه بادگیردار را نیز گویند یعنی اطراف آن تمام پنجره داشته باشد و خانه ای را نیز گویند که بر بالای خانه دیگر ساخته باشند و اطراف آن باز باشد و تخته هایی را گویند که سقف خانه را بدان ببوشند . پرواره ، خانه تابستانی و بالاخانه و گنجینه و تخته های خانه پوشیدن باشد» (برهان)		parr-īt-an	پریدن ، پرواز کردن
		pārs	پارس
			پارس ، فارس
		pārsīk	پارسیک
		īk - ~ : پارسی ، فارسی ، منسوب به ناحیه فارس ، زبان فارسی	
		pārsīkān	پارسیکان
		ān - ~ : پارسیان ، اهالی فارس	
		paršak	پرشک
			آب جوی ، آب قنات

parvast	پروست	parvarāk	پروراک
par-vast	: فرا بسته، محاصر شده، احاطه شده، محاط	par-var-āk	: پرورنده، پروراننده، رزاق
parvastak	پروستک	parvarišn	پروریشن
ak - ~	: ۱- احاطه شده، فرا گرفته شده، محاط، مشمول ۲- رام، مطیع	išn - ~	: پرورش، مراقبت، تربیت، حمایت، غذا دادن، روزی دادن
parvastak	پروستک	parvarītan	پروریتن
	نامه	par-var-īt-an	: پروریدن، مراقبت کردن، عزیزداشتن، غذا دادن
parvastan	پروستن	parvartak	پرورتاک
par-vast-an	: فرا گرفتن، فرا- بستن، احاطه کردن، محاصره کردن	par-var-t-ak	: پرورده، مراقبت شده، غذا داده شده، تربیت شده، مربا
parvič	پرویچ	halīlak i =	هلیلهٔ پرورده
	ستارهٔ پروین، ثریا	parvartan	پرورتن
	«پرویز: پروین را هم گفته اند و آن ستاره ای چندست در کوهان ثور (برهان)	par-var-t-an	: پروردن، پروراندن، عزیزداشتن، غذا دادن، پروار کردن، مرباساختن، تربیت کردن
pas	پس	parvarītan =	
	پس، بعد، سپس، عقب	parvārtan	پروارتن
pās	پاس	par-vār-t-an	: غذا دادن، غذا پیش آوردن، غذا پیش کسی گذاشتن، خدمت کردن
pasāč-	پساج	parvartār	پرورتار
pasāxtan	ریشهٔ زمان حال است از مصدر	ār - ~	: پروردگار، پروراننده، غذا دهنده، عزیز دارنده
pasāčak	پسچک	parvartārīh	پرورتاریه
	سزاوار، شایسته، درخور، مناسب، قابل، آماده، مهیا، مجهز	īh - ~	: پروردگاری، پروراندگی، پرورش، غذا دهنده گی، مراقبت، حمایت، نگهداری، قدرت خداوندی
pasāčāk	پسچاک		
	متوافق، منطبق، مناسب، شایسته		

pasaxv	پسخو pa-saxv : پاسخ ، جواب	pasačakihā	پسچکیها - ihā ~ : بسزاواری ، بشایستگی ، بطورشایسته ، از روی تطابق ، بطور آماده
pasaxvēnitān	پسخو نیتن pa-saxv-ēn-it-an : پاسخ دادن ، جواب دادن ، جواب گفتن	pasāčišn	پساجیشن - išn ~ : ترکیب ، سازش ، تطابق
pasaxv gōftan	پسخو گفتن gōf-t-an ~ : پاسخ گفتن ، جواب دادن ، تنبیه کردن ، رد کردن	pasand	پسند پسند
pasaxvih	پسخویه - ih ~ : پاسخی ، عمل پاسخ گفتن	pasandēnišn	پسند نیشن - ēn-išn ~ : پسندیدگی ، پسند
pas bavišnih	پس بویشنیه bav-išn-ih ~ : پس بودگی ، عقب افتادگی ، پس افتادگی	pasanditan	پسندیتن - it-an ~ : پسندیدن ، قبول کردن ، تصویب کردن
pas dānišnih	پس دانیشیه dān-išn-ih ~ : پس دانشی ، علم به آینده	pasāxt	پساخت سازگار ، موافق ، تمام ، تکمیل
pāsdārih	پاسداریه pās-dār-ih : پاسداری ، احترام ، حق شناسی	pasaxtak	پسختک - ak ~ : ساخته ، انجام شده ، اجرا شده ، کامل
pasē	پس چهارپا ، مواشی ، گاو وگوسفند	pasaxtak	پسختک - ak ~ : ساخته ، انجام شده ، اجرا شده ، کامل
pasēmān	پسمان pase-mān = پشیمان	pasāxtan	پساختن ۱- تهیه کردن ، آماده کردن ۲- انجام دادن ، اجرا کردن ، تکمیل کردن ۳- موافق ساختن ۴- ترکیب شدن ۵- جای دادن =
pasēmār	پسمار pas-ē-mār : مدافع ، مدعی علیه ، خواهان ، کسی که علیه او درد داد گستری شکایت میشود	pasaxtan	پسختان پسندیدن ، بمعنی ساخته شدن و مهیا گشتن و آماده گردیدن باشد (برهان)

گذاشته میشود که روشن نگاهداشته شود
 pasōmandīh پسومندیه
 pas-ōmand-īh : صاحب چشم و گاو
 و گوسفند بودن

pasōpāyīh پسوپاییه
 pasō-pāy-īh : بندگی ، تابعیت ،
 تملق = pēšōpāyīh ≠ پیشوایی ،
 سروری

pāspān پاسپان
 pās-pān : پاسبان ، حامی ، پشتیبان ،
 مراقب ، نگهبان

pāspānēnītan پاسپاننیتن
 ēn-īt-an ~ : پاسبانیدن ، پاسبانی
 کردن ، نگهبانی کردن ، حمایت کردن ،
 نگهداری کردن ، مراقبت کردن

pāspānēnītār پاسپاننیتار
 ēn-īt-ār ~ : پاسبان ، نگهبان ،
 حامی ، پشتیبان ، نگهدارنده

pāspānīh پاسپانیه
 īh - ~ : پاسبانی ، نگهداری ، حمایت ،
 مراقبت ، دفاع

passačak پاسچک
 -ak ~ : ساخته شده ، کرده شده ،
 درست شده

passāčišn پاسچیشن
 -išn ~ : درست شدگی ، کامل شدگی

passāxt پاسخت
 ساخته شده ، درست شده

pasēmārīh پمساریه
 īh - ~ : دفاع حقوقی ، پاسخگوئی
 متهم ، خواهان بودگی ، وضع مدعی
 علیه ، وضع کسی که از او شکایت شده

pasēn پسین
 پسین ، آخرین ، بعدی ، ماوراء الطبیعه ای ،
 روز پسین

tan-1 ~ : تن پسین ، جسمی که در
 روز رستاخیز روح در گذشته در آن در
 می آید

pasfardā پس فردا
 پس فردا

pasīč بسیج
 pas-ič ~ : پس نیز ، هنوز ، سرانجام ،
 هر چند ، آخر الامر

pasīh پسیه
 īh - ~ : پس ، پس بودگی ، عقب
 افتادگی

pasījak/-čak بسیجک
 pa-si-č-ak : بسیج شده ، آماده شده ،
 مجهز شده ، تهیه شده ، زینت شده

بسیج : بمعنی ساختگی کارها و کارسازیهها
 و ساخته شدن و آماده گردیدن باشد
 خصوصاً ساختگی و کارسازی سفره
 (برهان)

pasišn پسیشن
 pas-išn ~ : جای آرامش ، بستر ، در
 سنت مذهبی در مورد دسته هیزمی گفته
 میشود که به هنگام شب بروی آتش مقدس

pašanjišn	پشنجیشن	passāxtak	پساختک
~ -išn	: پوسیدگی ، گندیدگی ، نابودی	- ak	: بساخته ، ساخته ، درست شده ، انجام شده
pašēmān	پشمان	passāxtakīh	پساختکیه
pašēmānīh	پشمانیه	- īh	: بساختگی ، درست شدگی ، انجام شدگی
pašēmānīh	پشمانیه	passāxtan	پساختن
pašēmānīh	: پشمانی	- an	: ساختن ، درست کردن ، مستحکم کردن ، انجام دادن = pasaxtan و pasāxtan
pašēnēnītan	پشنینتن	passāxtār	پساختار
~ ēn-īt-an	: بستن ، بزنجیر بستن	- ār	: سازنده ، درست کننده ، انجام دهنده ، مستحکم کننده
pašēnītan	پشنیتن	passāxtīhā	پساختیها
~ -īt-an	: بستن ، محکم کردن ، بزنجیر بستن	- īhā	: سازندگانه ، بطور مستحکم ، بطور ساخته شده ، درست
pašm	پشم	past/pist	پست
	پشم		شربتیی است که بامنزجو میسازند ، آرد
pašmak	پشمک	past	پست
~ - ak	: پشمک ، پشمی	pašn =	پیمان ، معاهده = pašn
pašmākand	پشم آکند	pasušharv	پسوش هرو
~ ākand	: پشم آکند ، پشمالو	pasuš-harv	: سگ گله ، نگهبان گله ، شبان
pašn	پشن	pasvīk	پسویک
۱- قرارداد ، تعهد ۲- میانجی ، رابط			گله ، رمه ، چهارپا
pašt =		pašāmānīh	پشامانیه
pašnak	پاشنک	pašā-mān-īh	: پشمانی = pašēmānīh
	پاشنه		

pātafrāskar	پاتفراسکر	pašōm	پشوم
kar - ~	: تنبیه کننده ، مجازات کننده ، مجری عدالت	paš-ōm =	: بهترین ، عالی ترین =
patak	پتک	pašōtan	پشوتن
	پتک ، چکش آهنگران ، سندان		پشوتن (نام خاص)
patakīh	پتکیه	pāšpātan	پاشپاتن
ih - ~	: قوت ، قدرت ، نیرو ، مهارت	pāš-pā-t-an	: پاسپانیدن ، نگهبانی کردن ، نگهداری کردن
pat aknēn	پت اکنن	pašt	پشت
	پت اکنن	pašn =	معاهده ، قول ، وعده ، پیمان
pātan	پاتن	pat	پت
pā-t-an - ۱	: پاییدن ، نگهداری کردن ، محافظت کردن ، حمایت کردن		به ، برای ، بوسیله ، در
۲ -	توقف کردن ، خودداری کردن	ham ~ =	باهم
patalmuš	پتلموش	pat	پت
	بطلیموس (نام خاص)		بد ، رئیس ، سرور ، بزرگ
patām	پتام	ān 1 dēn ~ =	رؤسای دین ، بزرگان دین
	پتام ، پرده ای که پیشوایان مذهبی زرتشتی ، درموقع تشریفات مذهبی بر جلوی دهان بندند		
	«پتام ، تعویذی باشد که بجهت دفع چشم زخم نگاهدارند و بمعنی پوشیده و پنهان هم آمده است و بلفت زند و پازند پارچه ای باشد چهار گوشه که در دو گوشه آن دو بند دوزند و متابعان زردشت در وقت خواندن زند و پازند و اوستا آن را بر روی خود بندند» (برهان)	pātafrās	پاتفراس
			پادافراه ، پادافراه ، تنبیه ، پاداش کاربرد ، سزای کاربرد
			«پادافراه ، عقوبت و مکافات باشد دقیقی گفت ، بجای هر بھی پاداش نیکی بجای هر بندی پادافراهی»
		pātafrāsēnitan	پاتفراسنیتن
		ēn-īt-an ~ :	مجازات کردن ، پادافراه کردن ، تنبیه کردن

pat baxt šutan پت بخت شوتن
مردن ، درگذشتن

pat čār dātan پت چار دادن
کومک دادن ، چیزی برای یاری و
دستگیری دادن

pat čīmiktar پت چیمیک تر
čīm-īk-tar ~ : معنی دارتر ،
اساسی تر ، عاقلانه تر

پت چیشی ادونک
pat čiš i advēnak
بهر حال ، هر نوع که باشد ، هر طوری
که هست

پات داشن
pātdāšn
pāt-đāšn : پاداش ، اجر ، مزد
«پاداشن : بمعنی پاداشت باشد که جزای
نیکی است. پاداش ، جزا و مکافات نیکی
باشد و آنرا جزای خیر خوانند.
پاداشت : جزا و مکافات نیکی باشد»
(برهان)

پات داشننیتن
pātdāšnēnitān
-ēn-īt-an ~ : پاداش دادن ، اجر
دادن ، مزد دادن

پات داشننیتار
pātdāšnēnitār
-ēn-īt-ār ~ : پاداش دهنده ، اجر
دهنده

پات داشنومند
pātdāšnōmand
-ōmand ~ : پاداش مند ، دارای
پاداش ، اجر دار

پت اپایستیه
pāt apāyastih
-īh ~ : تقدیر ، سرنوشت ، قضا

پاتار
pātār
pā-t-ār : محافظ ، نگهبان ، حامی

پاتاریه
pātārīh
-īh ~ : ۱- پایداری ، استقامت ، دوام
۲- حمایت ، پشتیبانی

پاترم
pātarm
رعیت ، رعایا ، توده مردم
«بازرم : بیهوده و تباه و از کار بازمانده
را گویند و کارهای بیهوده و عبث را هم
گفته اند و مردم رعیت را نیز گویند»
(برهان)

«بازرم بیهوده باشد . عنصری گفت :
چون بایشان باز خورد آسب شاه شهریار
جنگک ایشان عجز گشت و سحر ایشان بازرم»
(فرس)

پت اویستخویه
pat avistaxvīh
a-vistaxv-īh : کمرویی ، خجالت

پاتخشا
pātaxšā
pāta-xšā : پادشاه ، فرمانروا ،
توانا ، مجاز

پاتخشاییه
pātaxšāyīh
pāta-xšāy-īh : پادشاهی ، سلطنت ،
قدرت . نك . pātixšāyīh =

پتاییتن
patāyītan
patāy-īt-an : پاییدن ، مداوم بودن ،
باقی ماندن ، ادامه داشتن

pat ēt dāštan	پت ات داشتن به این داشتن، پنداشتن، گمان کردن، تصور کردن	patdīt	پت دیت pat-dīt: پدید، پدیدار، آشکار
patētīh	پتتیه -īh ~: پشیمانی، استغفار	patēmār	پتمار pat-ēmār: قیم، وکیل، وصی، حامی، دفاع کننده
patētīhā	پتتیهها -īhā ~: از روی پشیمانی، پشیمانانه، از روی توبه	patērāngar	پترانگر pat-ērāngar: باطل کننده، از میان برنده، رد کننده، بازدارنده
patētīk	پتتیک -īk ~: توبه ای، استغفاری	patērānēnītan	پترانیتن -nītan ~: سبب بازداشتن شدن، مانع ایجاد کردن، باطل کردن، سبب جلوگیری شدن، مخالفت کردن، عقب راندن
patētīkīh	پتتیکیه -īk-īh ~: پشیمانی، حالت توبه، معترف بودن بگناه، عذرگناه خواستن	patērānītan	پترانیتن -nītan ~: بازداشتن، مانع شدن، باطل کردن، جلوگیری کردن، مخالفت کردن
patēxv	پتخو ۱- فراوان، سرشار، آبادان، راضی ۲- غذا	patēst	پتست تهدید
patēxvīh	پتخویه -īh ~: ۱- فراوانی، سرشاری، رشد، آبادانی، سیری ۲- تغذیه، آذوقه	patēstan	پتستن -stan ~: تهدید کردن
pātēz	پاتز پاییز	patēstīk	پتستیک -īk ~: تهدیدی، تهدیدآمیز
pat gēvāk	پت گواک بجا، بموقع، آنآ، یکدفعه، ناگهان	patēt	پتت پتت، پشیمانی، پشیمانی از گناه، اعتراف به گناه، توبه، استغفار پتت: بمعنی توبه و استغفار باشد (برهان)
patṛāk	پتفاک قاصد، پینام آور، پیک		

پتیرک رویشیه	patīrak rawiṣṣnīh	پتیچ	patič
~ raw-iṣṣn-īh : پذیره روی ، استقبال ، پذیرایی		pat-ič : و به ، و با ، حتی با ، همچنین با ، حتی برای	
پتیرک رویشنیکه	patīrak rawiṣṣnīkīh	پاتیفراس	pātifrās
~ -īk-īh : عمل پذیره روی ، استقبال		pāti-frās : پادافراه ، پاداش =	pātafrās
پتیران	patīrān	پتیغرفتن	patiγriftan
تأخیر کرده ، عقب مانده		~ -īh : پذیرفتن ، قبول کردن	pati-γrif-t-an
پتیرانیتن	patīrānītan	پتیغرفتاریه	patiγriftārīh
~ -īt-an : تأخیر کردن ، بتعمیق انداختن		~ -īh : پذیرفتاری ، استقبال	
پتیریشن	patīriṣṣn	پتیه	patīh
~ -iṣṣn : پذیرش ، قبولی ، پذیرایی ، نزدیکی		~ -īh : سری ، سروری ، برتری ، ریاست ، آقائی	
پتیریشنیه	patīriṣṣnīh	پتیرفتن	patīraftan
~ -īh : پذیرشی ، قبولی ، پذیرا بودگی		~ -īh : پذیرفتن ، قبول کردن	patī-raf-t-an
پتیریشنیک	patīriṣṣnīk	پتیرفتاریه	patīraftārīh
~ -īk : پذیرش ، قابل پذیرش ، مقبول ، پذیرفته		~ -ār-īh : پذیرفتاری ، قبول	
پتیروفتک	patīruftak	پتیرک	patīrak
~ -ak : ۱- پذیرفته ، قبول شده ۲- پسرخوانده ، فرزند خوانده		~ -ak : ۱- پذیره ، پیشواز ۲- مقابل ، در برابر ، مخالف ، علیه	
پتیروفتکیه	patīruftakīh	پتیرک استیشنیک	patīrak ēstiṣṣnīk
~ ak-īh : پذیرفتگی ، قبولی		~ -ak : ۱- پذیره ، پیشواز ۲- مقابل ، در برابر ، مخالف ، علیه	
		پتیرک رویشنیه	patīrak rasiṣṣnīh
		~ -īh : ۱- ضدیت ، عقب راندگی ۲- ملاقات ، پذیره رسیدن	

دور شدن از چیزی (برای موجودات اهریمنی)	patisār	پتیسار
pātixšāh	پاتیشاه	پدیسار، بر سر کاری رفتن باشد که پیش از این شروع در آن کرده باشند، (برهان)
pāti-xšāh : پادشاه ، فرمانروا ، قادر = pātixšāy	patist	پتیتست
pātixšāhīh	پاتیشاهی	pati-st : مخالفت ، نبرد
īh - ~ : پادشاهی ، قدرت ، توانایی	patiš	پتیش
pātixšāy	پاتیشای	pat-iš : باو ، اورا ، بهش ، درباره او ، بر او
-xšāy ~ : پادشاه ، فرمانروا ، قادر ، توانا ، مجاز	patišān	پتیشان
pātixšāyēnišn	پاتیشاینیشن	pat-iš-ān : بایشان ، بآنها ، درباره آنها
ēn-išn ~ : پادشاهی کردن ، فرمانروایی	patišīh	پتیشیه
pātixšāyēnitān	پاتیشاینیتان	pat-iš-īh : با وی بودن ، حضور ، همراه بودگی ، توأم بودگی ، اتحاد ، معیت
ēn-it-an ~ : اعطای پادشاهی بکسی ، فرمانروا گردانیدن	patištān	پتیشتان
pātixšāyīh	پاتیشاییه	pati-štā-n : پا ، ساق پا ، ران
īh - ~ : پادشاهی ، فرمانروایی ، قدرت ، توانایی	patišxvār	پتیشخوار
patiyārak	پتیاراک	pati-š-xvār : بشقاب ، ظرف ، چیزی که در آن غذا خوردند
pati-ār-ak : ۱- پتیاره ، مخالف ، ضد ، دشمن ۲- متناقض	patišxvārgar	پتیشخوارگر
پتیاره : بمعنی آفت و بلا و زشت و مهیّب و نازیبیا باشد و بمعنی شدت و سختی هم آمده است (برهان)	xvār-gar ~ :	پتیشخوارگر ، پدشخوارگر ، نام کوهی است در نواحی گیلان و تبرستان
patiyārakīh	پتیارکیه	patītan
īh - ~ : پتیارگی ، مخالفت ، ضدیت ، آزار	pat-īt-an	پتیتن پرواز کردن ، گریختن ،

patkārēnītan پتکارنیتن
 ēn-It-an - ~ : به پیکار و نزاع
 واداشتن ، موجب دعوا شدن ، موجب
 بحث و مجادله شدن

patkārīšn پتکاریشن
 išn - ~ : پیکار ، مجادله ، اعتراض

patkār rat پتکار رت
 رد پیکار ، قاضی و پیشوای مذهبی که دعوا و
 نزاع باو رجوع میشود

patkār ratīh پتکار رتیه
 rat-īh ~ : بحث و جدل مجاز

پت گرتک آوورتن

pat kartak āwurtan
 به کرده آوردن ، انجام دادن ، اجرا
 کردن ، تحقق بخشیدن

patkārtan پتکارتن
 t-an - ~ : پیکار کردن ، نزاع کردن ،
 مجادله کردن ، دعوا کردن

patkārtār پتکارنار
 tār ~ : پیکار کننده ، نزاع کننده =
 patkārdār

patkōftak پتکوفتک
 pat-kōft-ak : کوفته ، مصادف شده ،
 دچار شده ، برخورد کرده

patkōftan پتکوفتن
 pat-kōft-an : لمس کردن ، تصادم
 کردن ، بچیزی برخورد کردن

پتیارک اومند

patiyārakōmand
 ōmand - ~ : کسی که با او مخالفت
 میشود ، بدبخت ، آزار شده

patiyārēnītan پتیارنیتن
 ēn-It-an ~ : پتیارگی کردن ،
 مخالفت کردن ، ضدیت کردن ، آزار
 دادن

pātiyāvand پاتیاوند
 vand - ~ : توانا ، نیرومند ، پیروزگر

patkaftak پتکفتک
 pat-kaft-ak : بهم افتاده ، نزاع
 کرده ، افتاده

patkaftan پتکفتن
 an - ~ : افتادن ، نزاع کردن ، زدو
 خورد کردن ، درهم آمیختن

patkāmak پت کامک
 kām-ak : بکام ، بطور مطبوع ، مطابق
 میل

patkār پتکار
 pat-kār : پیکار ، مخالفت ، اعتراض ،
 نزاع ، دعوی دادگستری
 nēst ~ = معارضه ای نیست

patkārdār پتکاردار
 dār ~ : پیکار دار ، نزاع کننده ،
 دعوا کننده

با اندازه معین، بطور متناسب، بطور متعادل	پت کوشیشن	patkōxšišn
پتمان کاریه	تصادم خصمانه	pat-kōxš-išn : برخورد دشمنانه،
پتمان کاری، رفتار معتدل، میانه روی	پتمان	patmān
پتمان کونیشنیه	پتمان	pat-mān : ۱- پیمان، قرارداد، معاهده،
پتمان کونیشنیه	۲- اندازه، نظم، قاعده، میزان	
پتمان کنشی، میانه روی، رفتار معتدل	۳- تعادل، میانه، وسط	۴- «باتمان» واحد وزن در ترکی آذربایجانی بازمانده همین واژه است
پتمان سخون	پتمانک	patmānak
۱- سخن با اندازه، سخن مدلل ۲- شعر	پتمانک	ak - ~ : ۱- پیمان، اندازه، اندازه طولی، فاصله، اندازه زمانی ۲- میانه روی ۳- معاهده ۴- میزان، حد
پتمان خواریشنیه	پیمان	پیمان، قفیز باشد و کیله و هرچه بدان چیز میبندند (صحاح)
پتمان خواریشنیه	پتمان گویشن	patmān gōwišn
پتمان خواریشنیه	پتمان گویشن	gōw-išn ~ : سخن متعادل، سخنی که دارای نظم و سامان است
پتمان خواریشنیه	پتمان گویشنیه	patmān gōwišnīh
پتمان خواریشنیه	پتمان گویشنیه	ih - ~ : رعایت تعادل در سخن گوئی، با اندازه حرف زدن
پتمان خواریشنیه	پتمانیک	patmānik
پتمان خواریشنیه	پتمانیک	ik - ~ : پیمانی، با اندازه، متعادل، متناسب، منظم، تقریبی
پتمان خواریشنیه	پتمانیکیه	patmānikīh
پتمان خواریشنیه	پتمانیکیه	ih - ~ : میانه روی، اعتدال
پتمان خواریشنیه	پتمانیکیهها	patmānikīhā
پتمان خواریشنیه	پتمانیکیهها	ihā - ~ : با اندازه، بحد میانه،

وقوت هر روزه را نیز گویند» (برهان)
 «بدرزه ، طعامی را گویند که زله کرده
 باشند و در رومالی بسته بجایی برند»
 (برهان)

«بادروزه ، قوت هر روزه مردم بود که
 پیوسته بکار دارند. کسائی گفت ،
 یکی جامه وین بادروزه که قوت
 دگر این همه بیشی و بر سر بست» (ملاح)

patrōtan پتروتن
 بجلو دویدن ، با شتاب پیش رفتن ،
 هجوم کردن ، حمله کردن ، ریختن ،
 پخش کردن

patsār پتسار
pat-sār : پی ، عقب ، نتیجه

patsāy پتسای
 مطابق : بنا بر ، بر طبق

pātsraw پات سرو
 پات سرو ، پادخسرو (نام خاص)

pātšā پاتشا
pāt-šā : پادشاه ، شاه ، فرمانروا ،

pattāyīšn پتایشن
- išn : دوام ، ادامه

pättōk پتوک
 با دوام ، قرار یافته ، قوی ، نیرومند ،
patūk = فمال

pättōkīh پتوکیه
- īh : دوام یافتگی ، استحکام

patmutan پتموتن
pat-mu-t-an : پیمودن ، اندازه
 گرفتن

pat nāmčīšt پت نامچیش
 بویژه ، مخصوصاً ، محققاً ، بدرستی

pat nērōk پت نروک
 بنیرو ، زورمند ، قوی ، توانا

pātram پاترم
pātarm = توده مردم ، ملت ، رعیت

pat rāmišn پت رامیشن
rām-išn ~ : برامش ، شادمان ،
 در رامش

patrāstan پتراستن
pat-rāst-an : ۱- پیراستن ، مرتب
 کردن ، آراستن ۲- مهیا کردن ،
 آماده کردن

«پیراستن : کم کردن چیزی باشد بواسطه
 زیبایی و خوش آیندگی همچو بریدن شاخهای
 زیادتی از درخت و موی زیادتی از بدن»
 (برهان)

pātrazm پات رزم
 رزم ، جنگ

patrēt پترت
 آلوده شده بطور غیر مستقیم ، نجس ، فاسد

patrōč پتروچ
 روزی ، قوت و غذا
 «باد روزه ، بمعنی هر روزه باشد و خوراک

استمرار، خویش و پیوند، قوم و خویش، نسب، خلف	پتوتن pattūtan
پتوندیشنیه patvandišnīh	پات-تو-ت-ان : ادامه یافتن، دوام داشتن. ریشه زمان حال آن -pattāy است
پتوندیتن patvandītan	پتوک patūk
پتوندیدن، پیوستن، ملحق شدن، بسته شدن، متحد شدن	پات-تو-ک : قوی، نیرومند، فعال، توانا، با دوام = pattōk
پتواسک patvāsak	پتوکیه patūkīh
ظرفی است که در مراسم مذهبی بسنا بکار میرود و در آن شیر مقدس و غیره ریخته میشود	پات-ا-ا-ا : قدرت، نیرو، دوام، استمرار
پتوستک patvastak	پتوتن patūtan
پتوسته، متصل -ak ~ : پیوسته، متصل	مقاومت کردن، تحمل کردن، قوی کردن، محکم کردن، دوام داشتن = pattūtan
پتوستن patvastan	پات اوزوانیه pāt uzvānīh
پتوستن، متحد کردن، الصاق کردن، متصل کردن	پات-ا-ا-ا : پاییدن زبان، نگه داشتن زبان، حرف زیاد و بیهوده زدن
پتوستاریه patvastārīh	پتواج patvāč
پتوستاری، اتصال، دوام	پات-وا-ا : جواب، پاسخ. تلفظ تورفانی آن padvāz است
پتوست اوویشیه patvast ovišīh	پتواچک patvāčak
پتوسته، شرکت، مشارکت -īh ~ :	پات-ا-ا : جواب، پاسخ ~ guftan = جواب گفتن
پتواختن patvāxtan	پتواچیک patvāčīk
پتواختن : جواب دادن، پاسخ گفتن	پات-ا-ا : جواب، پاسخ
پتوَشک patvēšak	پتوند patvand
پوسیدگی، خرابی، فساد، ناپاکی، آلودگی	پتوند، بستگی، اتحاد، pat-vand

پتیارک patyārak
 پتیاره، پتیاره، دشمن، مخالف،
 paty-ār-ak
 ضد patiyārak =

«بتیاره، بلا باشد و چیزی که مردم آنرا
 دشمن دارند. کسائی گفت،
 برگشت چرخ بر من بیچاره
 و آهنگ جنگ دارد بتیاره» (صحاح)

پتیارکنیتن patyārakēnītan
 -ēn-īt-an ~ : مخالفت کردن،
 ضدیت کردن، علیه کسی بودن، رقابت
 کردن

پتیارکنیتار patyārakēnītār
 -ēn-īt-ār ~ : مخالف، ضدیت
 کننده، دشمنی کننده، رقیب

پتیارکیه patyārakīh
 -īh ~ : پتیارگی، ضدیت، مخالفت،
 دشمنی، رقابت

پتیارک اومند patyārakōmand
 -ōmand ~ : پتیاره مند، دارای
 دشمن، آزرده

پتیارک اومندیه patyārakōmandīh
 -īh ~ : پتیاره مندی، ضدیت،
 مخالفت، آزرده گی

پتیارنیتن patyārēnītan
 -ēn-īt-an ~ : مخالفت کردن،
 ضدیت کردن، دشمنی کردن، رقابت
 کردن، صدمه رساندن، توهین کردن

پتوشک اومند patvēšakōmand
 -ōmand ~ : خراب، پوسیده،
 آلوده، ناپاک

پتویستاریه patvistārīh
 -ār-īh ~ : یاری، بکومک آمدن

پت خرد pat xrat
 بخرد، دانا، عاقل، پیش بین

پت خوادیشنیه pat xvādišnīh
 išn-īh ~ : بخواهشی، مطابق میل و
 خواسته، مطبوع

پاتیاب pātyāp
 pāty-āp : پادیاب، تطهیر، عمل
 تطهیر مذهبی، پاکی

«پادیاب، بمعنی شستن و پاکیزه ساختن
 چیزها باشد با دعا خواندن. پادیاو،
 بمعنی پادیاب است بلقت زند و یازند»
 (برهان)

پاتیاب دان pātyāp dān
 پادیاب دان، جای پادیاب، ظرف آب
 برای انجام مراسم مذهبی

پاتیابه pātyāpīh
 -īh ~ : پاکی، تطهیر، عمل تطهیر
 مذهبی، شستشو، وضو

پاتیاب کرن pātyāp kartan
 پادیاب کردن، وضو گرفتن، تطهیر

پاتیار pātyār
 pāt-yār : پشتیان، محافظ، نگهبان

pāyān	پایان ~ - ān : پاها	pātyāvand	پاتیاوند فاتح ، پیروزمند ، قوی ، متکبر
pāyēn	پاین pāy-ēn : پایین ، زیر	pātyāvandīh	پاتیاوندیہ ~ - īh : پیروزی ، قوت ، پیروزمندی
pāyēnak	پاینک ~ - ak : زیرین ، پایینی ، تحتانی ، زیر دست ، تابع	pātzahr	پات زهر pat-zahr : پادزهر ، داروی ضدزهر «پادزهر» بر وزن و معنی فادزهر است که عوام پازهر گویند و بر بی حجر التیس خوانند . پازهر: ... اگر با آب رازبانہ ترسایند و بر گزیدگی مار طلا کنند نافع باشد» (برهان)
pāyīk	پایک ~ - īk : پای ، درجہ ای	pat zanīh dātan	پت زنیہ داتن به زنی دادن ، دختری را بشوی دادن
pāyīkīhā	پایکیها ~ - īhā : تدریجی ، درجہ بدرجہ ، پایہ پایہ	pāv	پاو پاک ، تمیز «پاو» بمعنی شستن و پاکیزه کردن باشد» (برهان)
pāyītan	پاییتن ~ - īt-an : پاییدن ، محافظت کردن ، نگهداشتن ، دوام یافتن ، ادامه داشتن ، ماندن = pātan	pay	پی ۱- پی ، عصب ۲- پی ، دنبال ۳- قدم ، باندازه یک قدم ، وزن شعر
paytākēnītan	پیتاکنیتن ~ - ēn-īt-an : پیدا کردن ، مکشوف pētākēnītan = ساختن ، ظاهر کردن	pāy	پای پا ، ساق پا
pāy varzišn	پای ورزش ~ varz-išn : پای ورزش ، فعالیت	pāyak	پایک ~ - ak : پایہ ، درجہ ، رتبہ ، منطقہ
pazāmēnītārīh	پزامنیتاریہ ~ ēn-īt-ār-īh : رسیدگی ، پختگی ، بلوغ	pāyakīh	پایکیہ ~ - īh : پایکی ، جایگاہ ، مقام ، درجہ ، موقعیت
pazāmišn	پزامیشن ~ - išn : ۱- رسیدگی ، پختگی ، بلوغ ۲- هضم		

pēkān	پکان	pāzan	پازن
pikān =	پیکان ، سرتیر ، تیر	pāčan .	بز کوهی . نک .
pēm	پم شیر	pazd	پزد شکنجه ، رنج ، غصه
pēmēnitan	پمنیتن	pazd	پزد یخ ، شبنم یخ زده
pen	پن خسیس ، پست = panīk	pazmāyišn	پزماایشن išn - ~ : رسیدگی ، پختگی ، رشد ، بلوغ
pērāmōn	پرامون پیرامون ، دور ، اطراف	pažāwišn	پزاویشن išn - ~ : رسیدگی ، پختگی ، بلوغ ، رشد
pērāstak	پراستک pē-rāst-ak : پیراسته ، مرتب	pažm	پژم رنج ، شکنجه ، درد
pērāyak	پرایک ak - ~ : پیرایه ، زینت	pēčītak	پچیتک pēč-īt-āk : پیچیده ، احاطه شده فراگرفته شده ، تاب خورده
pērāyišn	پراییشن išn - ~ : پیرایش ، زینت ، شایستگی	pēčītakīh	پچیتکیه ih - ~ : پیچیدگی ، احاطه شدگی ، تابیدگی
pērōč	پروج pē-rōč : پیروز ، فاتح ، موفق	pēčītan	پچیتن -īt-an ~ : پیچیدن ، دورچیزی را گرفتن ، تاب دادن
pērōčgar	پروجگر gar - ~ : پیروزگر ، فاتح	pēhn	پهن غذا پهن : شیری که بسبب مهربانی در پستان مادر طغیان کند ، (برهان)
pērōčgarīh	پروجگریه ih - ~ : پیروزگری ، فتح ، موفقیت	pēk	پک پیک ، قاصد
pērōčgarīhā	پروجگریها ihā - ~ : پیروزگرانه ، فاتحانه ، با موفقیت		
pērōčīh	پروجیه ih - ~ : پیروزی ، فتح		

pēšānik	پشانیک پیشانی	pērōk	پروک درخشان
pēš arʃ	پش ارج پیش ارج ، عالیقدر ، پرارزش	pēsišn	پسیشن ~ - išn : آرایش ، زینت
pēšārvār	پشاروار ادرار ، شاش .	pēsit	پسیت ~ it : زینت شده ، آرایش شده
	نک . pišār و pēškār	~ gohr = گوهر آگین ، آرایش شده با گوهر	
pēšdāt	پشدات پēš-dāt : پیشداد ، نام نخستین سلسله شاهان ایرانی است ، پیشقان ، قانوقنکار نخستین ، پیشآفریده ، مخلوق نخستین	~ harvisp = کاملاً آراسته ، کاملاً تزیین شده	
pēšdātān	پشداتان ~ - ān : پیشآفریده شدگان	pēsitak	پسیتاک ~ - it-ak : آرایش شده ، زینت شده ، مزین
pēšēmār	پشمار pēš-ēmār : پشمار ، شاکی ، مدعی	pēsitān	پسیتان ~ - it-an : آرایش کردن ، زینت کردن ، زیباگرداندن ، گوهر آگین کردن ، منقش کردن
pēšēmārīh	پشماربه ~ - īh : پشماری ، شاکی بودن ، مدعی بودن ، تمقیب دعوا ، اتهام	pēstān	پستان pistān = پستان
pēšēnak	پشناک pēš-ēn-ak : پیشینه ، قدیمی ، کهن ، مربوط به پیش	pēš	پش پیش ، نزد ، جلو ، قبل
pēšēnik	پشنیک ~ - ēn-ik : پیشینی ، قدیمی	pēšak	پشاک ۱- پیشه ، شغل ، کار ، ۲- طبقه اجتماعی ، طبقه ، دسته ، ۳- عضو
pēšēnikān	پشنیکان ~ - ān : پیشینیان ، قدیمیان	pēšak pēšak	پشاک پشاک پیشه پیشه ، گوناگون ، مختلف

pēšōpāy	پشوپای	pēšēnkār	پشن کار
پیشوا ، رهبر	pēšō-pāy : ۱- پیشوا ، رهبر	pēš-ēn-kār	پیشین کار ، کارجلو ،
	۲- نخست	pēškār =	بول ، شاش
pēšōpāyīh	پشوپاییه	pēšgās	پشگاس
پیشوایی ، رهبری ، ریاست ،	ih - ~ : پیشوایی ، رهبری ، ریاست ،	gās ~ : ۱- پیشگاه ، حضور	
تقدم ≠ pasōpāyīh = پس پای ،		۲- رئیس	
تأخر ، عقب ماندگی		pēšgāsīh	پشگاسیه
pēšraftār	پش رفتار	ih - ~ : ۱- پیشگاهی ۲- ریاست	
پیش رفتار ، مقدم ، اسناد	raft-ār ~ : پیش رفتار ، مقدم ، اسناد	pēšīh	پشیه
pēšrawiśnīh	پش رویشینه	ih - ~ : ۱- پیشی ، سبقت ، اولویت	
پیش روشی ، پیش	raw-iśn-īh ~ : پیش روشی ، پیش	۲- حضور	
رفتاری ، تقدم ، پیشرفت ، راهنمایی		pēšimār	پشیمار
pēštakīh	پشتکیه	pēš-imār	پشیمار ، مدعی =
pēš-tak-īh	پیش آمدگی ، برآمدگی	pēšēmār	
pēštar	پشتر	pēšimārīh	پشیماریه
پشتر ، جلوتر	tar ~ : پشتر ، جلوتر	ih - ~ : پشیماری ، ادعا ، شکایت	
		قضائی ، اتهام	
pēšxratīh	پش خرتیه	pēšīt	پشیت
پیش خردی ، خرد	xrat-īh ~ : پیش خردی ، خرد	It - ~ : مزین ، آراسته ، گوهر-	
فطری داشتن = āsn xratīh		pēsīt =	گوهر نشان
pēšyōtan	پشوتن	pēškār	پشکار
پشوتن (نام خاص)	pēšyō-tan : پشوتن (نام خاص)	Pēš - kār	پشکار ، بول ، شاش ،
pēt	پت	pišār و pēšyār =	پیشاب
	pit = پدر	پیشاب : بمعنی پیشاب و شاش هم هست	
pētāk	پتاک	که معربی بول گویند ، (برهان)	
paiti-di	پتاک : پیدا ، آشکار	پیشار شاش بیمار بود که به طبیب بنمایند	
		تا علت پیدا شود (صحاح)	

pihan	پیهن غذا ، آذوقه = pihv و pihn	pētākēnitak	پتاکنیتک ~ ēn-īt-ak : آشکار ، پیدا ، معین
pihv	پیهو پیه ، چربی ، غذا ، آذوقه = pihan	pētākēnitān	پتاکنیتن ~ -ēn-īt-an : پیدا ، پیدا کردن ، پیدا کردن ، آشکار کردن ، مرئی کردن ، نشان دادن ، معین کردن ، تعیین کردن
pīl	پیل پیل ، فیل	pētāk franāmišn	پتاکنفرنامیشن ~ fra-nām-išn : اعتراف بدین و ایمان ، تجلیل آشکار از دین و ایمان
pim	پیم چربی ، پیه	pētākīh	پتاکیه ~ -īh : پیدایی ، آشکاری ، ظهور ، اعلام
pīm	پیم بیم ، ترس = bīm	pētākīhastan	پتاکیهستن ~ -īh-ast-an : پیدا شدن ، آشکار شدن ، ظاهر شدن
pinīh	پینیه خست	pētāk rāt	پتاکنرات راد مردی که سخاوتمند آشکار است
pīrāyišn	پیرایشن ~ -išn : پیرایش = pērāyišn	pētām	پتام paiti-gam : پیام ، پیام
pīrāyišnik	پیرایشنیک ~ -īk : پیرایشی	pētāmbar	پتامبر ~ bar : پیامبر ، پیغامبر ، فرستاده ، سفیر
pīrih	پیره ~ pīr-īh : پیری	pīh	پیه پیه ، چربی ، چاق (در مورد حیوان)
pirōčak	پیروچک ~ pīrōzak = فیروزه		
pīrōzak	پیروزک پیروزه ، فیروزه		
pistak	پیستک ~ pist-ak : زینت شده ، تزئین شده ، گوهر نشان ، آراسته		

piyātak	پیاتک ak ~ : پیاده	pistān	پیستان پستان
pōčak	پوچک pōz-ak = پوزه	pišār	پیشار رسم مذهبی تطهیر با «گومز» پس از آلودگی خصوصاً پس از تماس با بدن مرده
pōlāpat	پولاپت pōlāwt = فولاد	pit	پیت پدر
pōlāt	پولات فولاد ، سلاح	pit	پیت غذا ، آذوقه ، گوشت
pōlāwt	پولوت فولاد ، فولاد = pōlāt	pitar	پیتار پدر
pōlāwtēn	پولوتین -ēn ~ : فولادین ، فولادی	pitarīh	پیتاریه -īh ~ : پدری
pōlāwt patkar	پولوت پتکار پولادگر ، فولاد ساز ، آهنگر	pityārak	پیتیارک پتیاره ، مخالف ، رقیب ، ضد ، نک . patyārak
pōručist	پوروچیتست pōru-čist : نام دختر کوچک زرتشت است که زن جاماسب بود ، معنی کلمه «پردانش» است	pityārakīk	پیتیارکیه -īh ~ : پتیارگی ، رقابت ، مخالفت ، ضدیت
pōrušasp	پوروشسپ pōruš-asp : پورشسب ، نام پدر زرتشت است	pityārakōmandīh	پیتیارک اومندیه ōmand-īh ~ : پتیاره مندی ، متمایل به سرکشی و مخالفت
pōryōtkēš	پوریوتکش pōryō-tkēš : پوریوتکیش ، نام نخستین آموزگاران و قانونگذاران دین است ، خردمند دوران کهن	pixak	پیکخک گره ، گره : چوب

puhlīk	پوهلیک	pōryōtkēšīh	پور یوتکشیه
~īk- : پلی ، مربوط به پل چینوت ، کسی که سلامت از پل چینوت عبور خواهد کرد ، متقی پرهیزکار ≠ = apuhlīk نا پرهیزکار		~īh- : پور یوتکشی ، کیش دوران کهن ، بنا بر سنن نخستین آموزگاران دین رفتار کردن	
puhlistan	پوهلیستن	pōst	پوست
~īst-an- : کفاره گناه دادن ، جبران گناه کردن		پوست حیوان ، پوست درخت ، پوست میوه	
puhl pān	پوهل بان	pōstēn	پوستن
پل بان ، نگاهدارنده و محافظ پل چینوت		~ēn- : پوستین ، پوستی	
puhr	پوهر	pōstkarīh	پوستگریه
~īh- : پوستگری ، دباغی ، چرم سازی		~īh- : پوستگری ، دباغی ، چرم سازی	
puhl = ۱- پل ۲- تنبیه جسمانی ، توبه = puhl		pōšīšn	پوشین
pūl	پول	~īšn- : پوشش	
	پول	pōšītan	پوشیتن
pułitan	پولیتن	~īt-an- : پوشیدن ، پوشاندن ، لباس پوشیدن	
~īt-an- : از پل چینوت گذشتن ، پاک شدن ، استصفا		pōxtan	پوختن
pur	پور	~an- : پختن ، پزیدن	
	پور ، ملو	puhl	پوهل
pur bēšīh	پور بشیه	~īh- : عذاب الهی برای گناهکاران ، توبه ۳- پاداش	
~īh- : پریشی ، پررنجی ، پردردی		~čīvat= پل چینوت ، پل صراط	
pur bōy	پور بوی	puhlēnītan	پوهلنیتن
پور بوی ، خوشبوی		~ēn-īt-an- : کفاره گناه دادن ، جبران گناه کردن ، موجبات گذشتن از پل چینوت را فراهم آوردن	
pur bōžīšn	پور بوژیشن	~īšn- : کاملاً مرزیده شده ، پر آسایش	

pur pīm	پورپیم پریم ، پرترس ، محجوب	pur dār	پوردار پردرخت
purrr	پور پر ، کامل = pur	pur dušārmīha	پوردوشارمیها ~ -īhā : بطریق محبت آمیز ، سرشار ازدوستی
pur rawiṣṇih	پوررویشنیه raw-iṣṇ-ih : سرشاری ، فراوانی ، ترقی و پیشرفت کامل	purīh	پوریه ~ -īh : پری ، سرشاری ، فراوانی
pursakīh	پورسکیه ~ -ak-īh : پرسگی ، مشورت ، صحبت ~ ham = همپرسگی ، از یکدیگر دیدار کردن ، ملاقات	purītan	پوریتن It-an : مخالفت کردن ، جنگیدن = purtan
pur sartak	پورسرتک دارای انواع گوناگون ، پرنوع ، دارای اقسام بسیار	purmāh	پورماه پرماء ، ماه شب چهاردهم ، بدر
pursiṣṇ	پورسیشن ~ -iṣṇ : پرسش ، سؤال ، تحقیق	purmarg	پورمرگ پرمرگ ، مرگ آور ، خطرناک
pursiṣṇih	پورسیشنیه ~ -īh : پرسشی ، پرسیدگی ، سؤال	purmargīh	پورمرگیه ~ -īh : پرمرگی ، شیوع مرگومیر
pursiṣṇik	پورسیشنیک ~ -īk : ۱- پرسشی ، قابل پرسش ۲- بصیر ، مطلع	purpnāy	پورنای purpn-āy : برنا ، جوان ، بالغ ≠ apurnāy = جوان نابالغ «برناک ، برناک ، برنا ، آدم جوان و اول عمر را گویند» (برهان)
pursiṣṇ nāmak	پورسیشن نامک پرسشنامه	purpnāyīh	پورناییه ~ -īh : برنایی ، بلوغ ، جوانی
		pur patmānīhā	پورپتمانیه ~ -īhā : پروپیمان ، باندازه پیمانۀ پر ، باندازه کامل

pur xrat	پورخرت پرخرد ، خردمند ، عاقل	pursītan	پورسیتن ~ -īt-an : پرسیدن ، سؤال کردن ، ~ = apāč = باز پرسیدن ، دوباره پرسیدن ~ = frāč = دوباره چیزی پرسیدن ~ = ham = مشورت کردن
pur xratīh	پورخرتیه ~ -īh : پرخردی ، خردمندی ، عقل	pursītār	پورسیتار ~ -īt-ār : پرسنده ، سؤال کننده
pur xvārīh	پورخواریه ~ xvār-īh : پرفرهی ، پرشکوهی ، پرخرگی	pursītārīh	پورسیتاریه ~ -īh : پرسیداری ، پرسندگی ، سؤال
pur xvarrah	پورخوره پرخوره ، پرخره ، پرفره ، پرشکوه	puršnāsak	پورشناسک ~ šnās-ak : پرشناسه ، پرشناسا ، دانا ، خردمند ، باهوش
pus	پوس پس ، پسر «پس ، پسر است که در مقابل دختر باشد»	putak sar	پورتک سر گناهکاری که گردنش را میزنند ، محکومی که سراز تنش جدا خواهد شد
pusānvēh	پوسان وه ~ -vēh : پوسان وه ، نام خاص یکی از حقوقدانان دوره ساسانی است	putan	پورتن pur-t-an : مخالفت کردن ، جنگیدن ، عقب راندن
pusar	پوسر پسر ، فرزند = pusr	pur urvāhm	پوز اورواهم پرسادت ، پرخوشی ، سعادت کامل
pusarīh	پوسریه ~ -īh : پسری ، ارتباط پدر و فرزندی ، سلسله پیوند نسبی	pur vāstar	پورواستر پرچراگاه ، دارای چراگاه
pusdān	پوسدان ~ -dān : رحم ، شکم	pur vāstarīh	پورواستریه ~ -īh : پرچراگاه بودن ، چراگاه وسیع داشتن
pusīh	پوسییه ~ -īh : پسری ، دارای پسر بودن ~ = apāk = فرزندداشتگی ، پسر داشتن		

puštaspān	پوشت اسپان سوارکاران ، سواره نظام	pūsitak	پوسیتک : it-ak : پوسیده ، فاسد شده
puštdarmān	پوشت درمان پشت درمان ، نام دارویی است که سبب تقویت پشت و سقط جنین میشود	pūšitan	پوسیتن : it-an ~ : پوسیدن ، فاسد شدن
puštēpān	پوشتپان : pušt-ē-pān ~ : پشتیبان ، کومک	pusōmand	پوس اومند : ōmand ~ : آبستن ، حامله
puštē panākīh	پوشت پناکیه : panāk-īh ~ : پشت پناهی ، پشتیبانی	pusr	پوسر pusar = فرزند
puštīh	پوشتیه : īh ~ : پشتی ، پشتیبانی ، حمایت ، کومک	pūst	پوست پوست ، پوشش
pušt 1 vištāspān	پوشت ای ویشتاسپان پشت گشتاسپان ، نام کوه ریوند است	pūstēn	پوستن پوستین ، پوستی
pūtak	پوتک پوسیده ، فاسد	pūst pahnā	پوست پهنا پوست پهنا ، به پهناى يك پوست
	«بوده : کهنه و پوسیده واز هم رفته را گفته اند و گندیده و ضایع شده را هم گفته اند (برهان)»	pūšīšn	پوشیشن : išn ~ : پوشش ، لباس ، لحاف
pūtīk	پوتیک نام دریایی است	pūšītan	پوشیتن : it-an ~ : پوشیدن ، پوشاندن ، پنهان کردن
pūtīka	در اوستا فصل پنجم و نندیداد پوتیکا آمده است و آن دریایی است که آبهای کثیف دریای «وئوروکش» بدان میریزند و در آنجا پاک شده باز بسوی وئوروکش باز می گردند	pušt	پوشت ۱- پشت ، عقب ۲- پشت و پناه ، نگهبان
		puštak	پوشتک : ak ~ : پشته ، بسته ای که به پشت گیرند ، کوله بار

puX

۳۷۷

puX

pūz

پوز

پوز ، پوزه

puxtak

پوختك

puxt-ak : پخته، رسیده، آماده شده

puxtak guftār

پوختك گوفتار

~ -ār : پخته گفتار، فصیح

pūzak

پوزك

~ -ak : پوزه

puxtān

پوختن

puxt-an : پختن، رسیدن، جوشاندن

R - ر

<p>rādhēnītan راذنیتن -īt-an ~ : ۱- آراستن، نظم دادن، منظم کردن ۲- تقسیم کردن ۳- حرکت دادن، ب حرکت آوردن، راهی کردن. نك . rāyēnītan</p>	<p>rā را را، برای، به</p>
<p>rādhēnītār راذنیتار -īt-ār ~ : نظم دهنده، رهبری کننده مدبر، حاکم، ب حرکت آورنده</p>	<p>radh/-y راذ را، برای، به، شکل کهن دراء است</p>
<p>rādhēnītārīh راذنیتاریه -īh ~ : نظم، ترتیب، آراستگی، رهبری</p>	<p>rādhēnāk راذناک -āk ~ : منظم، آراسته</p>
<p>raftan رفتن raf-t-an : رفتن</p>	<p>rādhēnākīh راذناکیه -īh ~ : نظم، آراستگی، ترتیب</p>
<p>raftār رفتار -ār ~ : رفتار، رونده، اقدام کننده</p>	<p>rādhēnīšn راذنیشن -īšn ~ : نظم، توسعه، رهبری، آراستگی = višōpišn = آشفتنکی</p>
<p>rag رگی رگ، جوی</p>	<p>rādhēnīšnih راذنیشنیه -īh ~ : نظم، آراستگی</p>
<p>rag رغ رغا، رگا، شهرری</p>	<p>rādhēnīšnīk راذنیشنیک -īk ~ : آراسته، رهبری شده</p>
	<p>rādhēnīšnīkīh راذنیشنیکیه -īh-īk-īh ~ : منظم بودگی، آراستگی</p>

مردم اطلاق کرده اند، (برهان)	rām	راه
رامک	ramak	راه، سفر
ram-ak: رمه، گله، دسته، توده		~ pat = در راه، درسفر
رامک، بمعنی رمه است که گله گوسفند و ایلخی اسب و غیره باشد	rahik	رهیک
رامنیشن	rāmēnišn	۱- رهی، بنده، چاکر ۲- دور، فاصله دار
~ -ēn-išn: رامش، خوشی	raḡistak	رجیستک
رامنیتن	rāmēnitān	raḡ-ist-ak: درست، صحیح، متقی، عادل، راستکار، راست ترین
~ -ēn-īt-an: رامش دادن، خوشی دادن، خوش کردن، ارضاء کردن	raḡistakīh	رجیستکیه
رامنیتار	rāmēnitār	~ -īh: درستی، تقوا، عدل، راستکاری
~ -ēn-īt-ār: رامش دهنده، خوشی دهنده، خوشحال کننده	rāk	راک
رامنیتاریه	rāmēnitārīh	نخ، رشته، نسج
~ -īh: خوشی، شادی، رامش کردن	rāk	راک
رمیه	ramih	قوج، قوج جنگی
~ -īh: رامی، خوش بودگی		دراک: قوج و گوسفند جنگی را گویند، (برهان)
رمیک	ramik	رام
~ -īk: رمه ای، مردمی، متعلق به مردم، منسوب به مردم	rām	آرام، خوشحال، مطیع و نام ایزدی است که آنرا «وای و» نیز گویند و موکل است بر روز بیست و یکم هر ماه که رام روز نام دارد
رامیستن	rāmistan	رم
~ -ist-an: رامستن، خوش بودن، در رامش بودن، شاد بودن، آرام بودن	ram	رمه، گله، مردم
رامیشن	rāmišn	رم: بمعنی رمه و گله گوسفند و اسب و غیره نیز آمده است و بر اجتماع وجه بیت
~ -išn: رامش، آرامش، خوشی خوشحالی، خوشبختی		

rānak būtan	رانك بوتن سر خوردن ، لغزیدن	rāmišn dāt	رامیشن دات رامش دهنده ، خوشی آور ، مطبوع
rānakēnītan	رانکنیتن ران-اک-ئن-یت-ان : وادار بحرکت کردن ، برانگیختن ، آزار کردن ، اذیت کردن.	rāmišn i artaxšēr	رامیشن ای ارتخشتر رامش اردشیر ، رام اردشیر . نام شهری است . در شاهنامه فردوسی بجای این شهر نام جهرم آورده شده است . یا قوت در معجم البلدان جای این شهر را بین اصفهان و خوزستان در جبال آورده است «رام اردشیر ، نام شهر است که اردشیر بابکان بنا کرده بود» (برهان)
rānakīh	رانکیه -īh ~ : اخراج ، آزار ، اذیت dātār ~ : آزار دهنده	rāmišnih	رامیشنیه -īh ~ : رامشی ، در رامش بودگی
randītan	رندیتن rand-īt-an : رندیدن ، رنده کردن ، خراشیدن ، تراشیدن «رندیدن ، بمعنی تراشیدن باشد» (برهان)	rāmišnik	رامیشنیک -īk ~ : رامشی ، مطبوع ، شادی آور
rānēnītan	راننیتن rān-ēn-īt-an : ۱- از خاطر بردن ، از یاد بردن ، حذف کردن ، ۲- راندن ، وادار براندن کردن ، پس زدن ، بحرکت واداشتن ، رنجاندن	rāmišn mānišn	رامیشن مانیشن -mān-išn ~ : رامش مانش ، جای رامش و راحتی ، خانه پر آسایش
rānēnītār	راننیتار ēn-īt-ār ~ : وادار کننده ، محرک ، راننده	rāmišnōmand	رامیشن اومند -ōmand ~ : رامشمند ، دارای رامش و راحتی ، رامش دار
rang	رنگ رنگ رنگ	rāmyār	رامیار -yār ~ : رامیار ، یار ایزد رام ، نام خاص است
ranj	رنج رنج ، خستگی ، کار ، درد ، اشکال	rān	ران ران

rāpak karīhā راپک کریها
نالان ، لابه کنان ، ناله کنان

rapiswin رپیسوین
۱- ظهر، نیمروز ۲- جنوب

rapitwin رپیتوین
۱- ظهر، نیمروز ۲- جنوب

ras رس
گردونه ، اراپه ، چرخ (فلک) ، جهان

rās راس
راه ، جاده

rasan رسن
رسن ، طناب ، ریمان
راسان همرسیشینه

rāsān hamrasišnīh
ham-ras-išn-īh ~ : بهمرسیدن
راهها ، تلافی جادهها

rasan vāčīk رسن واچیک
رسن بازی ، نوعی بازی است
راسان یوت رویشینه

rāsān yut rawišnīh
انشاب جادهها

rasat رست
شب کلاه ، کلاه

rāsdār راسدار
rās-dār : راهدار ، راهزن ، دزد

ranjak رنجک
-ak ~ : رنجه ، خسته ، رنجور شده ،
ناراحت

kartan ~ = رنجه کردن ، رنجور
کردن ، خسته کردن

ranjakīh رنجکیه
ak-īh ~ : رنجکی ، رنجور شدگی

ranjakīhā رنجکیها
-īha ~ - : رنجورانیه ، باخستگی

ranjēnitan رنجنیتن
-ēn-īt-an ~ : رنجاندن ، خسته
کردن ، رنجور گرداندن

ranjīk رنجیک
-īk ~ : رنجی ، مربوط به رنج

ranj spōz رنج سپوز
رنج سپوز ، کسی که رنج را تحمل تواند
کرد ، قوی

rānpān ران پان
pān ~ : ران پان ، ران بند ، سلاح
حافظ که بر ران بندند

rāntan رانتن
rān-t-an : راندن ، بحرکت آوردن

rān vartīn ران ورتین
شلوار ، ران بند

rāpak kari راپک کری
لاپه کری ، فرپاد ، ناله

قاعده ۲- نظم ، ترتیب ~ pat = منظم ، مرتب	rāsīh	راسیه
«رستک» بمعنی خلاص شده و نجات یافته باشد و مطلق صف را نیز گویند و راسته هر چیز هم هست همچو راسته دندان و راسته بازار و بمعنی قاعده و قانون و طرز روش باشد، (برهان)	rās-īh	راهی : rās-īh
rastak	رستک	~ apāč = بازراهی ، پس راهی ، پس رفتگی
rastak	رستک	~ rāst = راست راهی ، پیش رفتگی
~ ak - رسته ، رها شده ، خلاص شده ، آزاد	rasīk	رسیک کودک ، بچه ، خانواده
rastak	رستک	rasišn
~ ak - راه ، صف ، بازار	رستک	~ -išn : رشش ، رسیدن ، نزدیک شدن ، آمدن
rastakīh	رستکیه	rasišnīh
~ ak-īh : قاعده ، قانون ، رسم ، عادت ، روش = rastak	رستکیه	~ -īh : رسیدگی ، ورود ، بهم رسیدگی
rastan	رستن	rasītan
~ an - رستن ، رها شدن ، گریختن آزاد شدن	رستن	~ -it-an : رسیدن ، آمدن ، وارد شدن ، اتفاق افتادن
rastār	رستار	~ apar = بررسی کردن ، بررسی کردن ، موافقت کردن
~ ār : رستار ، رها ، نجات یافته ، رستگار ، دور رفته	رستار	~ frāč = فرا رسیدن ، فرا رسیدن ، جلو رفتن
rastārīh	رستاریه	rāspīk
~ -īh : رهایی ، رستگاری ناپدید شدگی	رستاریه	راسپیک ، موبد معاون در مراسم مذهبی سننا = rāthwīk
		rāst
		۱- راست ، حقیقت ، عادل ، پرهیزکار ، ۲- برافراشته
		rastak
		رستک
		~ ak - ۱- رسم ، روش ، عادت ،

با راستی و پاکی زندگی میکند	rāst dāstān	راست داتستان
		عدل ، قضاوت بحق و راست
rašn	راشن	راست گویش
راشن ، ایزدی است که در سرپل چینوت در صبح روز سوم پس از مرگ اعمال خوب و بد در گذشتگان را می‌سنجد و نیز نام هجدهمین روز از هر ماه است	rāst gōwišn	~ gōw-išn : راست گو
	rāstgōwišnīh	راست گویشیه
	~ -īh	: راست گویی ، حقیقت گویی
raštan	راشتن	راست گوفتار
~ -an : رنگه کردن	rāst gōftār	~ gōf-t-ār : راست گفتار ، راستگو
rat	رت	راستیه
رد ، قاضی ، پیشوای مذهبی ، رئیس ، سرور ، سرده	rāstīh	~ -īh : راستی ، حقیقت ، عدل
	rāstīh gōwišnīh	راستیه گویشیه
	~ gōw-išn-īh	: راست گویی
rāt	رات	راستیها
راد ، آزادمنش ، بخشنده ، جوانمرد	rāstīhā	~ -īhā : بر راستی ، بدرستی ، بطور راست و درست
rāt dahišn	رات دهیش	راست کونیش
~ -išn : بخشش کننده	rāst kunišn	~ -kun-išn : راست کنش ، راست کردار
rātēnītan	راتنیتن	راست منیش
راتنیتن ، بخشش کردن	~ -īh	: راست منش ، راست عقیده ، راست اندیشه
ratēštār	راتشار	راست رت
جنگجو ، رزم آور = artēštār	rāst mēnišn	~ mēn-išn : راست منش ، راست عقیده ، راست اندیشه
ratēštārīh	راتشاریه	~ -īh : جنگندگی ، رزم آوری
rat franāmišnīh	رت فرنامیشنیه	~ -īh : احترام و بزرگداشت پیشوای مذهبی
~ -fra-nām-išn-īh	rāst zīvišn	راست زیویش
	~ zīv-išn	: راست زیوش ، کسی که

رایج بودگی ۲- اجرا	rātih	راتیه
rawāk ray رواج ری	-īh ~ : رادی، بخشش، جوانمردی،	م کر ، جود
کسی که گردونه اش روان و نرم حرکت می کند	ratih	رتیه
rawēnitān رونیتن	-īh ~ : ردی ، ریاست ، سروری ،	
، بحرکت آوردن ،	پیشوایی مذهبی ، انجام وظایف دینی	
و اداری برقتن کردن	rātih kartār راتیه کرتار	
rawišn رویشن	kart-ār : راد کردار، بخشنده، کریم	
-išn ~ : روش ، طرز ، رفتار .	ratōmand رت اومند	
نک. rōwišn	-ōmand ~ : درمند ، دارای رئیس	
rawišnih رویشنیه	و پیشوای مذهبی	
-īh ~ : ۱- روشی ، رفتاری ،	ratōmandih رت اومندیه	
رفتگی ۲- حرکت	-īh ~ : درمندی، سروری و پیشوایی	
~ nihān = نهان روشی ، مخفیانه	مذهبی	
رفتار کردن	ratpēškārīh رت پشکاریه	
rawišnihā رویشنیها	وظیفه و شغل پیشوای دینی	
-īhā ~ : روشانه ، با ورش	یا rāthwi یا راسپی rāspi . وظیفه	
~ hamē : بطور حرکت دائم ، بروش	راسپی در مراسم مذهبی اینست که شیر	
دائم	را با هوم بیامیزد	
raxtakih رختکیه	rawāk رواج	
-ak-īh ~ : بیماری ، ناخوشی	raw-āk : ۱- روا ، رونده ، جایز	
ray ری	۳- مجری ، اقدام کننده	
گردونه ، ارا به جنگی	rawākēnitārīh رواکنیتاریه	
رای	-āk-ēn-īt-ār-īh ~ : رواج ،	
کوشش ، جد و جهد	شروع ، شایع کردن ، بسط ، توسعه	
رایناک	rawākīh رواکیه	
rāyēnāk	āk-īh ~ : ۱- روایی ، روا بودن،	
~ : حاکم ، فرمانروا ،		
نظم و ترتیب دهنده		

rāz	راز راز ، سر	rāyēnīhītan	راینیهتن ~ ēn-īh-īt-an : فرمانروایی کردن ، نظم و سامان بخشیدن ، مرتب کردن ، اداره کردن
rāz burtan	راز بورتان راز بردن ، راز گفتن ، راز سپردن	rāyēnišn	راینیشن ~ ēn-išn - ۱ : نظم ، سامان ، ترتیب ۲ - آمادگی = rādhēnišn
razēn	رزین رزین ، محکم ، سخت ، قوی	rāyēnītan	راینیتان ~ ēn-īt-an : حرکت دادن ، رانندن ، پیش بردن ، ادامه دادن ، تهیه کردن ، نظم و سامان دادن ، رهبری کردن ، حکمرانی کردن
rāz nihuftārīh	راز نیهوفتاریه ~ ni-huft-ār-īh : رازنهفتاری ، پنهان کردن راز ، رازنهفتن	rāyēnītār	راینیتار ~ ēn-īt-ār : رهبر ، راننده ، نظم و سامان دهنده ، مدیر
razm	رزم رزم ، جنگ	rāyēnītārīh	راینیتاریه ~ īh - : فرمانروایی ، نظم و ترتیب و سامان ، رهبری
razmīk	رزمیک ~ īk - : رزمی ، جنگاور ، جنگجو	rāyōmand	رایومند ~ ōmand - : رایومند ، باشکوه ، مجلل ، درخشان
razūr	رزور جنگل	raz	رز رز ، شراب ، تاکستان
rāžēnišn	راژنیشن ~ ēn-išn - : نظم ، ترتیب ، آراستگی	rāz	راز معمار
rāžēnītan	راژنیتان ~ ēn-īt-an : مرتب کردن ، آراستن ، راست و درست کردن	rāz	راز : بنا و گل کار را نیز گویند ، (برهان)
rēč	رچ ریشه زمان حال است از فعل rēxtan = ریختن	rāz	راز : بنا و گل کار را نیز گویند ، (برهان)
rēčišn	رچیشن ~ išn - ۱ : ریزش ، جریان ۲ - دوندگی		

rēšitan	رشیتن	rēčišnīh	رچیشنیه
رندجور	~ -īt-an : ریش کردن ، رندجور کردن ، مجروح کردن ، دردناک کردن	~ išn-ih : ریختگی ، جریان	
rēšitār	رشیتار	rēčišnik	رچیشنیک
کننده ، ویران کننده ، مخرب	~ -īt-ār : ریش کننده ، مجروح کننده	~ ik : قابل ریختن ، قابل ریزش	
rēšitārīh	رشیتاریه	rēčitan	رچیتن
کنندگی ، ویرانگری ، تخریب	~ -īh : ریش کنندگی ، مجروح کنندگی	~ -īt-an : ۱- ریختن ، پخش شدن	
rēškōn	رشکون	۲- دور شدن ، ترک کردن ، رفتن	
دردناک ، مجروح ، دردناک	~ -kōn : ریشگون ، مجروح ، دردناک	« ریشیدن ، فرو ریختن چیزی باشد در چیزی » (برهان)	
rēštak	رشتک	rēš	رش
رشته ، نخ ، نسج	rēšt-ak : رشته ، نخ ، نسج	ریش ، درد ، دردناک ، رنج ، زخم ، جراحت	
rēštakīh	رشتکیه	rēšak	رشک
زخم ، درد	~ -ak-īh : بیماری ، مجروح بودگی ، زخم ، درد	ریشه ، شاخه	
rētak	رتک	rēšak	رشک
ریدک ، پسر ، غلام بچه ، بچه ، طفل	~ -ak-īh : بیماری ، مجروح بودگی ، زخم ، درد	~ -ak : ۱- ریش ، مجروح ، دردناک ، رندجور ۲- پارگی ، از هم در رفتگی	
« ریدک : پسران امرد بی ریش و غلامان ترک مقبول باشد » (برهان)		rēšēnītan	رشنیتن
rēvand	روند	~ -ēn-īt-an : ریش گرداندن ، مجروح گرداندن ، شکنجه دادن	
ریوند ، نام کوهی است		rēšgōn	رشگون
rēwās	ریواس	~ -gōn : ریشگون ، مجروح ، دردناک	
« ریواس ، ریواس ، رستنیه باشد خودروی و		rēšgōnīh	رشگونیه
		~ -īh : ریشگونی ، دردناکی ، زخم دار بودن ، رندجوری	

ریمه : چرك میان چشم و مژگانها باشد، (برهان)	مردم آنرا خوردند. طعم آن میخوش است و بغایت نازک میشود و آنرا ریواس هم میگویند، (برهان)
ریمان ریمین - an ~ : کثیف ، نجس ، فاسد ، ناپاک «ریمان : زخمی را گویند که پیوسته از آن چرك و ریم آید» (برهان)	رخن دارایی ، مال ، ثروت ، ارث ، مرده ریگ
ریمانیه ریمیه - ih ~ : ریمنی ، کثافت ، نجاست ، ناپاکی	رختک rēxt-ak : ریخته ، پاشیده
ریمانیکیه ریمنیکیه - ik-ih ~ : آلودگی ، نجاست ، کثافت ، نجس بودگی ، ناپاک بودگی	رختکیه ih ~ : ریختگی ، پاشیدگی
رین رین دفعه ، بار ~ dō = دودفعه ، دوبار	رختن - an ~ : ریختن ، پخش کردن
ریست ریت نمش ، مرده ، جسد بیجان	ری ری (شهر)
ریستک ریتک - ak ~ : مرده ، درگذشته ، بیجان	ریفتک جانی ، شریر ، پیمان شکن = riptak
ریستک ریتک - ak ~ : ۱- طرز ، روش ۲- طریق ، دسته ، فرقه ۳- خاصیت طبیعی. نک. rastak	ریفتکیه ih ~ - : جنایت ، شرارت ، پیمان شکنی
ریستاخز ریتاخز rist-āxēz : رستاخیز ، هنگام برخاستن مردگان ، قیامت	ریفتک پتمان پیمان شکن ، عهد شکن
	ریک ریگ ، شن
	ریم کثافت ، چرك ، جراحت «ریم : چركی باشد که از جراحت برود،

rōčkār روچکار

-kār - ~ : ۱- روزگار، دنیا، زمان،

تقدیر، سرنوشت ۲- روزانه

rōčkārīk روچکاریک

-īk - ~ : روزانه، روزمره، روزگاری

rōč šapān روچ شبان

-ān - ~ : روز و شبان، شبانروز =

rōčak šapān

rōdh/y روز

rōy = (فلز) روی

rōdh/y روز

rōy = روی، چهره، صورت، گونه

rōdhēn روزدن

-ēn - ~ : روئین، رویی، ساخته شده از

rōyēn = فلز روی

rōdhišn روذیشن

rōdh-išn : رویش، رویندگی،

rōyišn = رویدگی

rōdhītan روذیتن

-ītan - ~ : رویدن، نمو کردن،

rōyītan = توسعه یافتن

rōdhmān روزمان

-mān - ~ : گیاه = rōymān

rō/n روغن

روغن، کره

~ i zaytān = روغن زیتون

rist kēš ریستکش

نعشکش

rīš ریش

ریش، مو

rīšak ریشک

-ak - ~ : موی بدن

rītan ریتن

rit-an : ریدن

riyahrīh ریهریه

تمسخر، استهزاء، عمل بد، عمل اهریمنی

rōč روچ

روز

«روچ» بمعنی روزاست (برهان)

rōčak روچاک

-ak - ~ : روزه، بهنگام روز چیزی

نخوردن

rōčak šapān روچک شبان

مدت یک روز و شب، یک شبانروز

rōčanāk روچاناک

rōč-an-āk : روشنا، روشن،

درخشنده، با شکوه

rōčānak روچاناک

-ān-ak - ~ : روزنه، پنجره

rōčīh روچیہ

-īh - ~ : روزی، قسمت، سرنوشت

rōstahm	رستهه رستم (نام خاص) rōs-tahm	handūtak ~ = روغن آندوده ، روغن مالی شده
rōstāk	روستاك ~ -āk : روستا ، زمین مزروع ، شهر ، دیه «روستا ، ده را گویند و معرب آن رستاق باشد» (برهان)	rōʃnīk
rōstan	روستن rōd-st-an : رستن ، روییدن	~ -īk : روغنی ، چرب
rōšn	روشن نام یکی از مفسران پهلوی است که پسر آتور فرنیغ بود و در قرن نهم میلادی میزیسته است	rōʃnōmand
rōšn	روشن روشن ، درخشان ، باشکوه ، صاف ، نورانی ، تابان	~ -ōmand : روغن دار
rōšnāk	روشناك ~ -āk : روشن ، صریح ، آشکار ، واضح	rōkanīk
rōšn čašm	روشن چشم روشن چشم (نام خاص)	نام نوعی از سکه است
rōšnēnītan	روشننیتان ~ -ēn-īt-an : روشن کردن ، روشن گرداندن	rōn
rōšn gowišnih	روشن گویشیه روشن گویی ، گفتار صریح و روشن (برهان)	رون سوی ، طرف ، جهت ، بصورت پسوند استعمال میشود
		rōp
		روپ تاراج ، غارت ، ربودگی
		rōpāh
		روپاه rōpās = روباه
		rōpās
		روپاس روپاه «روس ، بمعنی روباه هم آمده است» (برهان)
		rōtan
		روتان ~ -an : غارت کردن ، تاراج کردن ، روقتن ؟
		rōspīk
		روسپیک روسپی ، زن بدکاره «روسپی ، زن فاحشه و بدکاره را گویند» (برهان)

	مربوط به رود	rōšnīh	روشنیه
rōtstāk	روتستاک	~ - īh	روشنی، درخندگی، شکوه
rōstāk = دره ، شهر ، ده ، روستا		rōšnīhā	روشنیها
rōvn	روون	~ - īhā	بطور روشن ، نورانی ، شکوهمندانه ، بطور درخشان
rōʕn = روغن ، کره		rōšnik	روشنیک
rōwāk	روواک	~ - īk	روشن ، درخشان
= شایع ، مستمر ، جاری ،		rōšn kunišnih	روشن کونیشنیه
rawāk		~ - īh	روشن کنشی ، عمل باشکوه ، کار درخشان
rōwāk dahišn	روواک دهیشن	rōšn mēnišnih	روشن منیشنیه
dah-išn ~ : رواج دهنده ، موجب پیشرفت شونده		~ - īh	روشن منشی ، فکر درخشان ، اندیشه تابناک
rōwāk dahišnih	روواک دهیشنیه	rōšn vēnākīh	روشن وناکیه
~ - īh ~ : رواج دهنده ، استمرار بخشیدن ، جریان ، شیوع ، پیشرفت		~ - vēn-āk-īh	روشن بینی ، روشن بینایی
rōwākēnitān	روواکنیتان	rōt	روت
~ - ēn-īt-an ~ : برای انداختن ، روانه کردن ، رواکردن ، جاری ساختن		رود ، رودخانه	
rōwākīh	روواکیه	rōt	روت
~ - īh ~ : روایی ، جریان ، شیوع ، پیشرفت ، توسعه		روده ، شکمبه ، شکم	
rōwišn	روویشن	رود ، بمعنی روده گوسفند و غیره باشد و زه و کمان حلاجی ، (برهان)	
~ - išn ~ : روش ، روندگی ، پیشرفت ، حرکت ، طرز رفتار = rawišn		rōtak	روتاک
rōwišnih	رویشنیه	~ - ak	رود کوچک ، رودک
~ - išn-īh ~ : روشی ، روش ، حرکت ،		rōtik	روتیک
		~ - īk ~ : ۱- روده ، شکمبه ۲- رودی ،	

rustan	روستن	بیشرفت ، جریان
ru-st-an	: رستن ، رویدن ، نمو کردن	~ = nēvak = نیکو روشی
rusvāk	روسواک	~ = drust = درست روشی، روش درست
rusvākīh	روسواکیه	~ = pēš = تقدم ، برتری ، پیشرفتگی
rusvākīh	روسواکیه	rōwišnīkīh
~ - īh	: رسوایی ، بی آبرویی ، شرمساری	~ - īk - īh : روشی ، رفتگی
rusvākīhā	روسواکیها	~ patīrak : پذیره روی ، پیشباز رفتن
~ - īhā	: رسوایانه ، شرمسارانه	rōy
ruwān	رووان	روی (فلز) = rōdh
ruwān dōst	رووان دوست	rōy
ruwān dōstīh	رووان دوستیه	روی ، چهره = rōdh
~ - īh	: روان دوستی ، دوست داشتن روح	rōyihītan
ruwānīh	رووانیه	رویهیتن
~ - īh	: روانی ، روحی	~ - īh - īt - an : رویدن ، نمو کردن
anōš	: انوش روانی ، جاویدان بودن روان	rōyišn
ruwānīk	رووانیک	~ - išn : رویش ، رویندگی
~ - īk	: روانی ، مربوط به روان	ruftan
ruwānīkān	رووانیکان	روفتن
ارواح درگذشتگان و اعمال مذهبی که برای ایشان انجام میشود		ruft-an : روفتن ، رویدن ، تمیز کردن
ruzdak	روزدک	rūrak
حریرص		رورک
		نوعی گیاه طبی است
		rūspīk
		روسپیک
		روسپی ، زن بدکاره ، فاحشه = rōspīk
		rūspīkīh
		روسپیکیه
		~ - īh : روسپیکری ، فحشاء

س - S

<p>sačišnih سچیشنیه išn-īh - ~ : سزاواری ، شایستگی = asačišnih = ناسزاواری ≠</p> <p>sačišnik سچیشنیک išn-īk - ~ : ۱- شایسته ۲- گذران ، زود گذر ، موقتی</p> <p>sāčišnik ساچیشنیک īk - ~ : سازشی ، مؤثر ، سازگار</p> <p>sačitan سچیتن īt-an - ~ : ۱- سزیدن ، شایسته بودن ، سزاوار بودن ، قابل بودن ۲- گذشتن ، دور شدن ، جاری شدن ، سپری شدن</p> <p>sag سگ سک</p> <p>sag/-k سگ sak = آسمان ، سنگ</p> <p>sagastān سگستان saga-stān : سگستان ، سجستان ، سیستان</p>	<p>sačāk سچاک سزا ، شایسته</p> <p>sačākīhā سچاکیها īhā - ~ : بطورشایسته ، بطورسزاوار</p> <p>sačākvār سچاکوار vār - ~ : سزاوار ، شایسته ، مناسب</p> <p>sačēnītan سچنیتن ēn-īt-an - ~ : شایسته گرداندن ، سزاوار گرداندن ، مناسب گرداندن</p> <p>sačīstan سچیستن ist-an - ~ : سزیدن ، سزاوار بودن ، شایسته بودن</p> <p>sačišn سچیشن išn - ~ : ۱- سزاواری ، شایستگی ۲- روان بودگی ، سپری شدگی ، گذشتگی</p> <p>sāčišn ساچیشن išn - ~ : سازش ، مطابقت ، نظم ، ساخته شدگی</p>
---	--

sahmānōmandīh	سهما نومندیه	sag xrūhak	سگ خروهک
~ - īh	: محدودیت ، دارای حد و اندازه بودن		سگ خروهک ، سنگ مرجان ، مرجان
sahmēn	سهمن		«خروهک» بمعنی بسد است که بهربی مرجان گویند» (برهان)
~ - ēn	: سهمگین ، ترس آور	sahīk	سهیک
sahmgēn	سهمگن	~ - īk	: شفاف ، قابل رؤیت
~ - ēn	: سهمگین ، ترسناک	sahistan	سهیستن
sahmgēnīh	سهمگنیه	sah-ist-an	: بنظر آمدن ، بنظر رسیدن ، ظاهر شدن ، ترسیدن
~ - īh	: سهمگینی		این فعل بصورت besse بمعنی نگاه کن در لهجه اصفهانی باقی مانده است
sahmgūn	سهمگون		«سهستن» بمعنی ترسیدن و رمیدن باشد» (برهان)
~ - gūn	: سهمگین ، ترس آور	sahišn	سهیشن
sāi	سای	~ - išn	: بنظر آمدگی ، معرفت حسی ، رؤیت
ساو ، باج ، خراج		sahm	سهم
«سا» باج و خراجی را گویند که پادشاهان از یکدیگر بستانند» (برهان)			سهم ، ترس ، بیم
«ساو» بمعنی باج و خراج است» (برهان)			«سهم بمعنی ترس و بیم باشد» (برهان)
sak	سک	sahmān	سهمان
sag = سک		۱- حد ، سرحد ، مرز ۲- جمله ۳- سامان ، نظم	
sāl	سال	sahmānak	سهمانک
سال		~ - ak	: بسط ، گشادگی . توسعه
sālak	سالک	sahmānīhā	سهمانیها
~ - ak	: ساله	~ - īhā	: بطور محدود
~ - ak = dō	: دو ساله	sahmānōmand	سهما نومند
sālakīh	سالکیه	~ - ōmand	: دارای حد ، محدود
~ - ak-īh	: سالگی ، سال داری		

sāng	سنگ سنگ ، وزنه	سالان هومانیشیه sālān hūmānišnīh
sang	سنگ ارزش ، بها	īh - ~ : در تمام طول سال خوب ماندن و خوش زیستن
sangēn	سنگین ēn - ~ : سنگین ، سنگ مانند ، پر وزن	sālār
sangīh	سنگیه īh - ~ : سنگی ، سختی ، سنگینی	سالار ، سردار ، رئیس
sangipēl	سنگیپیل زنجبیل	sālārīh
sānišnōmand	سایشنومند ōmand ~ : فناپذیر ، ناپایدار ، تلف شدنی	īh - ~ : سالاری ، سرداری ، برتری
sanjītan	سنجیتن sanj-it-an : کشیدن ، وزن کردن	sam
sanvar	سنور کمان	سم ، ترس
sapūk	سپوک سبک ، ضعیف ، بی‌غم	saman
sapūkīh	سپوکیه īh - ~ : سبکی ، ضعف ، بی‌غمی	سمن سمن (کل) saman i spēt = سمن سفید saman i zart = سمن زرد
sar	سر ۱- سر ، نوک ، آغاز ، انتها ، رأس ۲- تیر ~ apāč = سرکش ، یاغی īh ~ apāč = سرکشی ، یاغیگری	sāmān
		سامان ، مرز ، حد ، نشان مرزی «سامان» بمعنی طرف و کنار وحد باشد و نشانه گاه مرز را نیز گفته اند» (پرهان)
		sāmān
		سامان sām-ān : پسر سام ، از خانواده سام
		sāmāngar
		سامانگر gar ~ : کسی که حد را تعیین میکند
		samōr
		سمور simōr = سمور (حیوان)
		sān
		سان سان ، مانند

sarhangēz	سر هنگز hangēz ~ : گرز	sār	سار سار (پرنده)
sārīgar	ساریگر مرغی شکاری است	sarāi	سرای سرا ، سرای ، خانه
sarīh	سریه īh - ~ : سری	sar-ā-sar	سراسر سراسر ، سرتاسر
sarīnak	سرینک سرین ، ته	sardak	سردک نوع ، جنس = sartak 'سرده' : بمعنی نوع باشد، (برهان)
sarkāw	سرکاو سرکه 'سرکا' : بمعنی سرکه باشد، (برهان)	sardār	سردار sar-dār : سردار ، رئیس، نگهبان
sarmak	سرمک گیاهی است که با آن جامه می بافتند سرمک ، نوعی از سبزی باشد و شوره گیاهی نیز هست که آنرا اسفناج رومی خوانند و مغرب آن سرمق باشد . سرمق ، دوابی است که آنرا اسفناج رومی گویند و آن بستانی و صحرايي هردو میباشد . صحرايي آنرا بگیرند و بجوشانند . آب آنرا زنی که مشیمه در شکمش مانده باشد بخورد در ساعت بیفتد، (برهان) دسلمه تخم خاری است که بدان چرم را دباغت کنند و آن مانند خر نوب شامی باشد، (برهان)	sardārēnītan	سردار نیتن ēn-īt-an ~ : سرداری کردن ، سروری کردن، نگهبانی کردن، محافظت کردن ، دفاع کردن
sarmāk	سرماک سرما ، سردی ، زمستان	sardārīh	سردار به īh - ~ : سرداری ، سروری ، ریاست ، نگهبانی
		sarēdak	سردک نوع ، جنس ، قسم . نك . sardak و sarētak
		sārēnītan	سار نیتن ēn-īt-an ~ : ۱- شروع کردن ۲- تحريك کردن ۳- جمع ساختن
		sargīn	سرگین سرگین ، کود ، پشکل الاغ

sāstār	ساستار	sarōmand	سرومند
۱- فرمانروا، جبار، فرمانروای مستبد		ōmand ~ : شروع کننده ، مبتدی ،	دارای سر
۲- ستمگر، ظالم ۳- پیشوای فرقه‌های مذهبی غیر زرتشتی		sarōmandihā	سرومندها
«ساستا» نام دیوی است از تابمان اهرمن، (برهان)		ihā - ~ : بطور قطعی ، بطور کامل	
sāstārīh	ساستاریه	sarpēn	سرپن
ih - ~ : فرمانروایی با استبداد ،		ēn - ~ : سربی ، ساخته شده از سرب	
	جباری	sart	سرت
sašt	ششت		سرد
	šast = (عدد) شصت	sartak	سرتاک
sat	ست		قسم ، جنس ، نوع ، توده مردم.
	صد	sardak	نك.
satōkzīm	ستوك زم	sartakihā	سرتكها
sat-ōk-zīm : صد ساله		ihā - ~ : بانواع	
satvēš	ستوش	sartih	سرتيه
نام ستاره‌ای است		ih - ~ : سردی	
savah	سوه	sartik	سرتيك
سوه، نام یکی از هفت کشور در جغرافیای اساطیری قدیم است و در شرق خونیرس واقع شده است		ik - ~ : سرد	
در فرگرد هشتم بندهشن درباره هفت کشور چنین آمده است ، پاره‌ای که به کست خوروران است کشور سوه است.		sarv	سرو
(نك. به هفت کشور - ویسپرد، پورداود)			سرو (درخت)
savākīh	سواکيه	sārvār	ساروار
ih - ~ : بخشش ، کرم			خود ، کلاه خود
		sar xvatāy	سرخواتای
			سر خدا ، رئیس سران و بزرگان
		sāsān	سایسان
			ساسان ، نام جد اردشیر است

saxvanītan	سخونیتن	sāvul	ساوول
~ -īt-an	سخن گفتن ، سخنرانی		نام یکی از دیوان و موجودات اهریمنی است
	کردن	saxt	سخت
	سخون نیفوشیشیه		سخت ، محکم ، قوی
saxvan niṽōšišnīh		saxtan	سختن
~ išn-īh	سخن نبوشی ، سخن شنوی ،	saxt-an	سختن ، سنجیدن ، وزن
	حرف شنوی		کردن
sāxtak	ساختک	sāxtan	ساختن
~ -ak	ساخته ، آماده شده	~ - an	ساختن ، آماده کردن ،
sāyak	سایک		مرتب کردن ، موافقت کردن
	سایه	sāxtārih	ساختاریه
sayastan	سیستن	~ -ār-īh	سازش ، مهربانی ،
~ ast-an	دراز کشیدن		موافقت ، آمادگی ، سازندگی ، تهیه ،
sē	سه		تدارک
	سه (عدد)	saxtīh	سختیه
sēčitan	سچیتن	~ - īh	سختی ، استحکام
~ -īt-an	آماده کردن	saxvan	سخون
sēg	سگ	sax-van	سخن ، گفتار ، شرح ،
	سنگ = sang و sag		رای ، عقیده
sēj	سج		سخونان واجیشیه
	خرابی ، نابودی ، هلاک ، فساد	saxvanān vājišnīh	
sējōmand	سج اومند	~ -išn-īh	سخنان گفتنی
~ omand	فاسد ، قابل فساد ، قابل		سخون گویشیه
	ویرانی ، فانی	saxvan gōwišnīh	
sēj xvāstār	سج خواستار	~ -išn-īh	سخن گوئی
	خواستار هلاک ، خواستار نابودی و	saxvanīhā	سخونیهها
	تخریب	~ - īhā	با سخن ، بطور گفتار
sēkamār	سه کمار		
	سه کله ، سه سر ، حیوان اهریمنی که		
	دارای سه کله است		

sēzdahom	سزدهم -om ~ : سزدهم	sēnak	سنگ سینه
sēž	سژ هلاک ، مایه هلاک ، فاسد	sēnak masāk	سنگ مساک باندازه یک سینه ، مقدار باری که در یک آغوش می گنجد
sēžišn	سزیشن išn ~ : نابودی ، هلاکت ، زوال ، فساد	sēnik	سنیک منسوب به سن sēn که از پیشوایانی است که دردین بدعت آورده است
sēžōmand	سزومند ōmand ~ : قابل هلاک ، قابل فساد ، sēžōmand = خطرناک	sēn murv	سن مورو سیمرغ ، شاهین
si	سی سه (عدد)	sēr	سر سیر ، اشباع شده
sīh	سیه سی (عدد)	sērīh	سریه ih - ~ : سیری ، اشباع
sīhōm	سیهوم سیام	sē rīn	سهرین سه بار
sikāl	سیکال سکال ، اندیشه ، فکر ، نیت . نک. hūsikāl سکال: بمعنی اندیشه و فکر باشد (برهان)	sēp	سپ سیب
sīm	سیم سیم ، نقره	sē šapak	سه شپک šap-ak ~ : سه شبه
sīmēn	سیمن sīm-ēn : سیمین ، نقره ای	sē vīn	سه وین سه بار
simōr	سیمور samōr = سمور (حیوان)	sē zafr	سه زفر سه پوزه ، حیوان اهریمنی که دارای سه دهان است
		sēzdah	سزده sēz-dah : سزده

snahišnihā	سنهيشنیها	sīn	سین
ihā - ~	: محسوسانه، بطور محسوس		سینه
snahišnik	سنهيشنيک	sind	سیند
ik - ~	: حساس، قابل حس		سند، هند
snahītan	سنهيتن	sīsīmbar	سیسیمبر
It-an - ~	: تأثیر کردن، متأثر کردن، احساس کردن		سیسنبر (گیاه خوشبو)
snahōmand	سنهومند		«سیسنبر، سبزی است میان بودند و نمناع. بوی آن تند و تیز می باشد و در دواها بکار برند و برگزندی زنبور و عقرب مالند فایده کند» (برهان)
ōmand - ~	: حساس، تأثیر پذیر	sišd	سیشد
snahōmandih	سنهومندیه		رها شده، متروک، بر طرف شده
ih - ~	: حساسیت، تأثیر پذیری	sitīkar	سیتیکر
snahr	سنهر	si-tīkar	: سه دیگر، سوم
	برف		
snēh	سنه	siyā	سیا
	۱- سلاح، آلت ۲- زد و خورد		سیاه
snēžak	سنژک	siyāvah	سیاوه
	برف آور، برفی		سیاه
snōd	سنود	siyāk	سیاک
	ابر		سیاه
snōdān	سنودان	siyāvaxš	سیاوخش
	~ - ān : طوفان		siyāv-axš : سیاوش
sōč	سوج	snah	سنه
	سوز، ریشه زمان از مصدر سوختن		عضو حسی
~ hamēšak = همیشه سوز، آتشی		snahišn	سنهیشن
که همواره روشن است			~ išn : حساسیت

sök	سوك سوك ، ماتم ، اندوه ، رنج	söčāih	سوچا ئيه söč-ā-ih : سوزايی ، سوزندگی
sökand	سوکند sök-and : سو کند	söčāk	سوچاك ~ - āk : سوزا ، سوزاننده ، روشن
sök dātārih	سوك داتاريه ~ dāt-ār-ih : سود دهندگی	söčak	سوچك -ak : سوخته
sökšyāns	سوكشيانس سوشيانت ، رهاننده ، مهدی موعود زرتشتی که میبایست ظهور کند. نك. sōšyāns	söčēnītan	سوچنیتن ~ -ēn-īt-an : سوزانیدن، سوزاندن
sökšyānš	سوكشيانش سوشيانت. نك. sōšyāns	söčišn	سوچيشن -išn : سوزش
söšāns	سوشانس سوشيانت. نك. sōšyāns	söfistāk	سوفیستاك سوفسطا
söšyāns	سوشيانس سوشيانت ، سوشيانس بنا بر روایت کتب دینی ایران قدیم زرتشت سه بار بز نش هووی Hvōvi نزدیک شد و هر بار نطفه وی بر زمین ریخت. ایزد نریوسنگ نور و نیروی این نطفه را بر گرفت و آنرا به ایزد اناهیت سپرد . ۹۹۹۹۹ فروهر پاکان به نگهبانی این نطفه گماشته شده است. درصدر بندهشن چنین آمده که این نطفه در دریاچه کیانسه kiyānsē در سیستان که کوه خواجه در آنست نگهداری میشود . در آخر هزاره سوم پیش از رستاخیز دختری بنام سروتت فدیری srūtāt fedhri یا	söfistākīh	سوفیستاكیه سوفسطائی
		söftan	سوفتن -an : سفتن ، سوراخ کردن
		söh-	سوه لمس
		söhišnīh	سوهیشنیه -išn-īh : لمس شدگی، عمل لمس، تماس
		sök	سوك سوی ، طرف
		sök	سوك سود ، نفع ، فایده

بد bad در آب دریا آب تنی خواهد کرد
 واز نطفه زرتشت بارور خواهد گردید و
 پسری بنام او خشیتارته uxšyat ereta
 یا هوشیدر بوجود خواهد آمد. در آخر
 هزاره دوم دختری دیگر بنام vanhu
 fedhri یا «بهیده» از آب دریاچه
 بار خواهد گرفت وپسر دیگر زرتشت بنام
 uxšyat nemō یا هوشیدر ماه زاده
 خواهد شد ، در آخر هزاره اول سومین
 پسر زرتشت وموعود او از دختری بنام
 اردت فدری Eredat fedhri بهمان
 طریق زاده خواهد شد بنام saošyant
 یا سوشیانت وپس از آن رستاخیز بوقوع
 خواهد پیوست

در کتاب صدر بندهشن درباره سوشیانت
 چنین آمده است : «اندر دین پیداست که
 زراتشت اسفندمان از نزدیک ایزد تمالی
 بیامد وگفت ای داداروه افزونی بمداز
 این که باشد که بدین منزلت رسد که
 من رسیده‌ام ایزد تمالی گفت تا آنکه
 اوشیدر سی ساله شود بمنزیدک من بیاید و
 اکنون ببايد دانستن آنگاه که زرتشت
 برخاست که به ایران ویج شود در مدت
 سه ماه با زن خویش نزدیکی کرده بار
 که آن زن برخاستی و برفتی و چشمه آب
 هست از آن قهستان و آنرا کافسه خوانند
 و در آن آب نشستی و سروتن بستی چون
 هزاره زراتشت بر آید جایی و کوهی است
 که آنجای کوه خدا خوانند و قومی بسیار
 از جمله بهدینان آنجا نشسته اند و هر سال
 چون روز نوروز و مهر جان آید ، آن
 مردمان دختران خانه را بفرستند در آن

آب نشینند چه زراتشت آنحال بایشان
 گفته است که اوشیدرو اوشیدر ماه و
 سیاوشانس از دختران شما پدیدار خواهد
 آمدن و پس چون دختران در آب نشینند
 و سر بشویند چون آن دختران بیایند
 پدران ومادران ایشان را نگاه میدارند
 تا آنگاه که وقت دشتان ایشان باشد ،
 پس چون گاه اوشیدرو اوشیدر ماه پدیدار
 آمدن باشد دختران بر قاعده هر سال
 بروند و اندر آن آب نشینند و دختری
 باشد که اورا نام بد باشد و آن دختر از
 آن آب آستن شود و چون دشتان باشد
 نیز دشتان شود ، مادر داند او را نگاه
 دارند تا نه ماه بر آید پس اوشیدر از او
 بزاید و چون سی ساله شود بمنزیدک او رمزد
 شود و ده شبا نرو زخورشید در میان آسمان
 بایستد فرو نشود تا همه کس بدانند که
 کارنو پدیدار خواهد آمدن و چون تیرست
 سال از روزگار اوشیدر بگذرد همه دد و
 دام هلاک و نیست شوند پس گرگی پدیدار
 آید سخت بزرگ و مردمان برنج آیند .
 اوشیدر یزشن یزدان بکند و مردم بچنگ
 او روند و آن گرگ هلاک کنند و بعد از آن
 هیچ دد و دام چون گرگ و شیر و پلنگ
 نباشد و جهان از همه بالای‌ها پاکیزه و صافی
 شود و چون تیرست سال از روزگار اوشیدر
 بگذرد دیوی پدیدار آید که آن دیو
 ملکوس خوانند و مردمان را گویند پادشاهی
 عالم بمن دهد و سه سال ببطوری برف و
 باران پدیدار آید و این جهان خراب کند
 و چون سه سال بر آید آن دیو بمیرد .
 و چون هزاره بر آید سی سال مانده باشد

<p>اوشهن ساخته گرداند که بامداد باشد ، بگاه هاون حرکت و جنبش تمام برد پدیدار آید و چون نماز پیشین باشد همه زنده شوند و خرم و بانشاط باشند و بعد از آن نماز دیگر شب نباشد . مردمان همه بنزدیک دادار اورمزد باشند و جمله دین بپذیرند و پاکیزه شوند و از همه بلاها و دردها برهند. کیخسرو و گیو و طوس و پشتن و سام و نریمان و جمله اهوشان آنجا حاضر باشند «نقل باختصار از صددر بندهشن چاپ Dhabhar بمبئی ۱۹۰۹»</p>	<p>دیگر باره دختران در آب نشینند. دختری باشد که او را نام وه بد باشد از آن رود آبستن شود ، چون نه ماه بر آید هوشیدر ماه ازوی بزاید. چون سی ساله شود به هم پرسه دادار اورمزد شود. بیست روز و شبان خورشید در میان آسمان بایستد فرونشود و مردم عالم بدانند دیگر باره بجایی پدیدار خواهد آمدن. مار سرده جمله گی هلاک شوند و ازدهائی پدیدار آید سخت بزرگ مردمان برنج شوند. مردمان بحرب اوروند او را بکشند و جهان از همه خرفستران و جمندگان پاکیزه شود و دار و درخت که در جهان بوده باشد باز دیدار آید و دیگر هیچ به نخوشد و تا رستاخیز بر جای باشد و نان و آب بکار نیاید و بی آنکه چیزی خورند سیر شوند و همه مردم دین به مزدیستان دارند و کیشهای دیگر همه باطل شود و خشم و کین و آز و نیاز و شهوت کم شوند. مردم اندر راحت و آسانی باشند</p> <p>و چون روزگار او شیدر ماه بسر شود دختران بروند بر آب کانه نشینند. دختری باشد که نام او «اردد بد باشد» از آن آب آبستن شود و چون نه ماه بر آید سیاوشانس ازوی بزاید و چون سی ساله شود بهم پرسه اورمزد افزونی رسد و سی شبان روز خورشید در میان آسمان بایستد فرونشود و مردمان بدانند که دیگر باره شکفتی پدیدار خواهد آمدن . پس سیاوشانس بیاید و مردم بیکبارگی دین مزدیستان بپذیرد . پس ایزد تعالی بقدرت خویش اهرمن را نیست کند و سیاوشانس فرماید تا یزسن کند بگاه</p>
سوژ	سوژ
sōž	سوز
سوژاک	سوژاک
sōžāk	سوژاک
~ āk	~ āk : سوزا، سوزاننده، شعله ور
«سوزا»	«سوزا» بمعنی سوزنده باشد» (برهان)
سپاه	سپاه
spāh	سپاه
سپاهان	سپاهان
spāhān	~ ān : سپاهان ، اصفهان
سپاهت	سپاهت
spāhpat	pat - ~ : سپهبد
سپهر	سپهر
spahr	سپهر ، فلک
سپاهسالار	سپاهسالار
spāhsālār	~ sālār : سپهسالار
سپناکیه	سپناکیه
spanākīh	~ āk-īh : قدس، تقوا، پرهیز کاری

«سپرغم : سپرم ، مطلق گلها و ریاحین را گویند عموماً و گلی که آنرا ریحان خوانند خصوصاً» (برهان)	spand	سپند مقدس ، محترم
spartan سپرتن -an ~ : سپردن ، پایمال کردن ، پراکنده کردن	spandarmat	سپندارمت - armat ~ : سپندارمذ ، نام یکی از امشاسپندان است و نام پنجمین روزماه و دوازدهمین ماه سال است
spar vāčīk سپرواچیک سپربازی ، بایستی نوعی بازی باشد که برای تمرین سپر گرفتن میکرده اند. اونوالا سپر را نوعی آلت موسیقی پنداشته و آنرا نواختن سپر معنی کرده است	spanddāt	سپنددات -dāt ~ : اسفندیار
spās سپاس سپاس ، احترام	spanjānakīh	سپنجانکیه -ān-ak-īh ~ : جا و مسکن دادن به کسی ، مهمان کردن
spāsdār سپاسدار -dār ~ : سپاسدار ، شاکر ، حق شناس	spannāk	سپناک -āk ~ : مقدس
spāsdārīh سپاسداریه -īh ~ : سپاسداری ، حق شناسی ، محترم داشتن	spannāk nēnōk	سپناک منوک سپند مینو ، خرد مقدس ، مینوی مقدس = ahrīman = اهریمن
spās gōwišnīh سپاس گویشیه -īšn-īh ~ : سپاس گویی	spantōmēn	سپنتومهن -mēn ~ : سپند مینو ، مینوی مقدس
spās šnās سپاس شناس سپاس شناس ، حق شناس	spar	سپر سپر
spāš سپاش فلك ، جهان	sparam	سپرهم سپرهم ، سپرغم ، ریحان ، گل
spazg سپزغ بدگو ، تهمت زن ، مغتری ، سخن چین	sparham	سپرهم سپرهم ، اسپرغم = sparγam
	sparγam	سپرغم سپرهم ، اسپرغم ، ریحان ، گل = sparam و sparham

spēt سپت

سفید ، سفید

spētak سپتاك

-ak ~ : سفید ، سفیده

spēt dumbak سپت دومبک

سفید دم ، در مورد تیهو گفته میشود

~ = tihūk i = تیهوی سفید دم

spētīh سپتییه

-īh ~ : سفیدی

spētpāk سپت پاك

-pāk ~ : سپید با ، شور با ، نوعی

آبگوش است

«سپید با ، بمعنی آتش ماست است که ماست

با باشد چه با بمعنی آتش است» (برهان)

spētvāk سپت واك

-vāk ~ : سپید با ، نوعی آتش است =

spētpāk

spēžišn سپژیشن

-išn ~ : درخندگی

spīhr سپیهر

سپهر : فلك ، آسمان

spiš سپیش

شپش

spītāmān سپیتامان

-mān ~ : سپیتمان ، ازخاندان سپیتمه ،

نام نیای زرتشت است و خاندان زرتشت

بدان منتسب است

spazgīh سپزگیه

-īh ~ : بدگویی ، افترا ، تهمت ،

سخن چینی

spēk سپک

درخندگی

spēk سپک

شاخه باریک ، ترکه

spēnāk mēnōk سپناك منوك

سپند مینو ، مینوی مقدس ، خرد مقدس

spendarmat سپندارمت

spend-armat : سپندارمذ یکی

از امشاسپندان است که موکل زمین و

زنان پرهیز کار است و نام دوازدهمین

ماه سال و پنجمین روز ماه است

«سپندارمذ ، بمعنی اسفندارمذ است که ماه

دوازدهم از سال شمسی باشد و نام روز پنجم

از ماههای شمسی هم هست. نیک است رخت

پوشیدن و درخت نشانند در این روز و

بمعنی زمین هم گفته اند و نام فرشته ای

هم هست که موکل زمین و درختها و

چنگلهاست و مصالح این ماه بدو تعلق دارد»

(برهان)

spendāt سپندات

-dāt ~ : اسفندیار ، پسر کی گشتاسپ

spendmat سپندهت

spendarmat = سپندارمذ

spen'ruš سپنجروش

نام دیوی است که رعد و برق از اوست

و برضد بیشتر اینزد باران است

spōžīšn	سپوژیشن	spōčkār	سپوچکار
īšn - ~ : مضایقه، خودداری، امتناع، طرد، وازدن		kār - ~ : مقاومت کننده، مضایقه کننده، خودداری کننده	
spur	سپور	سپوزگار، کسی را گویند که در کارها تأخیر کند و بازپس اندازد (برهان)	
spurik	سپوریک	spōxtak	سپوختک
īk - ~ : کامل، تمام		ak - ~ : سپوخته، رمیده، هراسان، دفع شده، رانده شده.	
spurrgar	سپورگر	spōxtan	سپوختن
gar - ~ : کامل کننده، تمام کننده		an - ~ : سپوختن، ترك کردن، بسوی دیگر رفتن، راندن، عقب زدن، بیرون کردن، قانون شکستن، سرپیچی کردن، برضد چیزی رفتار کردن، فروبردن، تأخیر کردن	
spurrihitan	سپوریهیتن	سپوختن : بمعنی چیزی را در چیزی بمنف و تمدی زور فروبردن و بر آوردن باشد. سپوزد : بمعنی تأخیر کند و کارها را بازپس اندازد (برهان)	
īh-īt-an - ~ : تمام کردن، کامل ساختن		spōxtār	سپوختار
spurrik	سپوریک	ār - ~ : عقب زننده، پس زننده، تأخیر کننده	
īk - ~ : کامل، تمام		spōzāk	سپوزاک
spurrikgarīh	سپوریک گریه	āk - ~ : دافع، دفع کننده	
īh-gar - ~ : تکمیل، کمال، کامل شدگی		zōr 1 = قوة دافع	
spurrkarīh	سپورگریه	spōž	سپوژ
īh-kar - ~ : تکمیل، کمال		پوش کننده، طرد کننده	
spurtan	سپورتن	spōžāk	سپوزاک
an - ~ : ۱- سپردن ۲- طی کردن، پایمال کردن		āl - ~ : دفع کننده، پس زننده	
spurtitan	سپورتیتن		
īt-an - ~ : سپردیدن، سپردن			
spuš	سپوش		
۱- شوره سر ۲- شپش			

sriśāmrūṭik	سریشا مروٹیک	sratak	سراتک
-mrūṭ-īk ~	کلمه یا جمله‌ای که		جاده ، راه
	بایستی سه بار تکرار شود	srātak	سراتک
srišk	سریشک	saretak =	قسم ، نوع
	سرشک ، قطره ، چکه	sraw	سرو
sriśōtak	سریشوتک		سخن ، خبر ، شنیده شد ، شهرت یافته
srēśōtak =	یک سوم	hu ~	= خسرو ، خوشنام
		duš ~	= بدنام
srīt	سریت	srāy	سرای
	سریت نام شخصی است از خاندان سام که		سرا ، سراینده ، نوازنده
	دوپسر او اورواخشیه و گرشاسپ هستند	srāyīśn	سراییشن
srōś	سروش	iśn - ~	۱- سرایش ، سرودخوانی
	نام ایزد فرمانبرداری است	īśn - 2-	حمایت ، پشتیبانی ، پرورش
	که حافظ انسان است		«تہمتن به رختس سراینده گفت» (فردوسی)
	«نام ملکی است که ریاست بندگان	srāyīśnīh	سراییشنیه
	بدست اوست و تدبیر امور مصالحی که در	iśn - īh ~	۱- سرایشی ، سرودگی
	روز سروش واقع میشود بدو متعلق است	2-	حمایت
	و نام روز هفدهم باشد از هر ماه شمسی نیک	srāyītan	سراییتن
	است در این روز دعا کردن و بآتشکده	īt-an ~	: سراییدن ، خواندن
	رفتن» (برهان)	srēśak	سرشک
srōśahrāy	سروش اهرای		توده ، گروه
-ahrāy ~	: سروش پرهیز کار	srēśōtak	سرشوتک
srōśāvarz	سروشاورز	tak - ~	۱- یک سوم ۲- توده ،
	srōśā-varz : نام یکی از هشت تن		گرد شده ، جمع شده
	پیشوایان مذهبی است که در مراسم یسنا	srīnak	سریناک
	شرکت می کنند		سریناک
srōśīkīh	سروشیکیه		ران ، کفل ، سرین
īk-īh ~	: نظم ، انضباط ، فرمانبرداری		

srup	سروب sarp = سرب	srōš niyāyišn	سروش نیایش نیایش و دعایی که برای ایزد سروش خوانده میشود
srūtan	سروتن -an ~ : سرودن ، آوازخواندن	srōšōčaranām	سروشچرانام چوبدستی که پیشوایان مذهبی برای تنبیه بدنی گناهکاران در دست می گرفتند ، تربیت ، تنبیه برای گناهی خاص
srūtār	سروتار -ār ~ : سرود خوان ، خواننده گائها	srōš pānak	سروش پاناک سروش پناه ، کسی که ایزد سروش او را حمایت می کند
srūw	سروو srūb = شاخ	srōšyār	سروشیار -yār ~ : سروشیار ، یار سروش ، (نام خاص) است
srūw	سروو sraw : سخن ، خبر ، شنیده شده . نک. «سروب ، بلذت زند و یازند بمعنی سخن باشد» (برهان)	srōt	سروت سرود ، آواز
srūwēnītan	سروو نیستن -ēn-īt-an ~ : نامدارشدن ، شهرت یافتن ~ -hu = شهرت نیک یافتن	srūb/-w	سروب شاخ - ناخن «سرو ، مطلق شاخ را گویند خواه شاخ گاو باشد و خواه شاخ گاو میش و شاخ گوسفند و امثال آن و بیاله شراب را نیز گویند» (برهان)
stadak	ستدک -ak ~ : برپاشده ، ستاده ، ایستاده ، راکد ، بی تفاوت	srūbar	سروبر srū-bar : شاخدار ، نام گولی است که بوسیله گرشاسپ کشته شد
stadak pistān	ستدک پیستان ستاده پیستان ، زنی که دارای پیستان برجسته است و آن نشان سلامتی زن بوده است	srūbēn	سروبن -ēn ~ : شاخی ، از جنس شاخ = srūwēn
stahm	ستم ستم ، شدید		

stān	ستان	stahmak	ستهك
	جا ، مكان ، مقام ، پسوند مكان است	-ak	~ : شديد ، با ستم ، زور كى ، جبرى
stānišn	ستانيشن	stahmakih	ستهكيه
	~ -išn : ستانش ، گرفتن ، عمل گرفتن	-ih	~ : ستمى ، شدت ، زور ، جبر
stapr	ستپر	stahmb	ستهب
	ستبر ، ضخيم ، موقر = stawr		ستم
star	ستر	stahmbak	ستهبك
	مدهوش ، كجج ، بر زمين فرو افتاده	-ak	~ : با ستم ، شديد ، جبرى
star	ستبر		«ستبه» : مردم درشت وقوى هيكل ودلير
	ستاره		را گویند و صورتی را نیز گفته اند که از غایت
stār	ستار		کراحت و زشتی طبع از دیدنش رمان و
	ستاره ، اختر		هراسان باشد و شخص سخن خاشنو و
stārak	ستارك		ستیهنده و ستیزه کننده را نیز گویند»
	~ -ak : ستاره	stahmbakih	ستهبكيه
star gōwišnih	سترگویشنيه	-ak-ih	~ : سخت گیری ، ستمکاری
	~ -ih : سخن درباره ستارگان ، ستاره		سرسختی ، ستیزگی
star pēsīt	سترپسیت	stahmih	ستهميه
	ستر اوشمور	-ih	~ : ستمى ، خشمگينى ، حكومت
	ستاره شمار ، اختر شناس		جا برانه
starpāyak	سترپايك	stak	ستك
	~ pāy-ak : ستاره پایه ، جایگاه		پوسیده ، فاسد ، مانده ، کهنه شده ،
	ستارگان		بی فایده
star pēsīt	سترپسیت		«سته» : هر چیز را گفته اند که شب بر آن
	~ pēs-it : ستاره نشان		گذشته باشد و شب مانده شده باشد و
			بمعنی رنجور و ضعیف و ناتوان باشد»
			(برهان)

stawr	ستور ستبر ، زورمند ، قوی	start	سترت گیج ، بیهوش ، منحیر ، مشوش ، مایوس ، مدهوش بر زمین افتاده
stawrak	ستورک ak- ~ : استبرق ، نوعی پارچه ابریشمین است که رنگ آن متغیر میشود	startak	سترتک ak- ~ : مدهوش ، بر زمین افتاده
staxr	ستخر استخر ، اصطخر از شهرهای فارس	startakih	سترتکیه ak-ih- ~ : ابهام ، گیجی ، حیرانی ، حیرت ، مدهوشی
stāyēnītan	ستاینیتن ēn-īt-an- ~ : وادار بستایش کردن ، احترام کردن	startan	سترتن an- ~ : مدهوش شدن ، حیران شدن ، مات شدن
stāyišn	ستایشن išn- ~ : ستایش ، پرستش	startih	سترتیه ih- ~ : مدهوشی ، تحیر ، گیجی ، ابهام ، افتادگی
stāyišnih	ستایشنیه išn-ih- ~ : ستایشی ، پرستشی	starvan	سترون van- ~ : سترون ، عقیم ، نازا سترون ، زن نازاینده و عقیمه را گویند ، (برهان)
stāyītan	ستاییتن īt-an- ~ : ستاییدن ، ستودن ، پرستش کردن ، تحسین کردن	statan	ستتن an- ~ : ستدن ، ستاندن ، گرفتن ، بزور گرفتن
stāyītār	ستاییتار īt-ār- ~ : ستاینده ، پرستش کننده ، تحسین کننده	stav	ستو بی قوت ، بی زور ستوه : بممنی ملول و عاجز و بازمانده و بتنگ آمده و افسرده باشد (برهان)
stāyītārīh	ستاییتاریه ih- ~ : ستایندگی ، پرستش ، نیایش	stavih	ستویه ih- ~ : ستوهی ، بی قوتی ، بی زوری

pistān ~ = دارای پستان برجسته
 «ستیغ» ، بمعنی ستیخ است که چیزی راست
 و راست ایستاده و بلند باشد همچون ستون
 و نیزه و امثال آن و بلندی سرکوه و قله
 کوه را نیز گفته اند، (برهان)

stīr ستیر
 ستیر، سیر، واحد وزن که بقولی شش و
 نیم و بقولی دیگر چهار درم بوده است
 «ستیر» قسمی باشد یکی ستیرش درم و نیم
 بوزن مکه و خراسان و چهل ستیر یکمن
 بود. فردوسی گفت،

خدنگی که پیکان اوده ستیر
 ز ترکش بر آورد گرد دلیر، (برهان)
 «ستیر» بمعنی سیر است که يك حصه از
 چهل حصه من باشد و آن بوزن تبریز یا نزده
 مثقال است چه يك من تبریز شش صده مثقال
 و هر مثقالی شش دانگ و بمضی گویند ستیر
 شش درم و نیم باشد» (برهان)

stōr ستور
 ستور، اسب

«ستور» هر جانور چار پایی را گویند
 عموماً و اسب و استروخر خصوصاً» (برهان)

stōrgās ستورگاس
 -gās ~ : ستورگاه ، طویله ، اصطبل

stōrpān ستورپان
 -pān ~ : ستوربان ، میرآخور

stōš ستوش
 آزمایش رنج آور ، آزاری که در طول
 سه شب پس از مرگ تحمل میشود

stēnik ستنيك
 st-ēn-īk : پای برجها ، ثابت ، برجای
 ایستاده ، استوار

ستنيك رویشنيه
 stēnik rawišnīh
 -īh ~ : روش ثابت ، پیشرفت دائم ،
 استقامت

ستنيك زنگيه ستنيك زنگيه
 stēnik zangīh : استواری ، برجایی

ستر
 stēr
 سکه ، پول = stīr

ستزك
 stēžak
 -ak ~ : ستیزه ، جدال
 «ستیزه» جنگ و خصومت و لجاجت و قهر
 و کین باشد و بمعنی تظلم و تعدی هم
 آمده است» (برهان)

ستزيتن
 stēžitan
 -it-an ~ : ستیزیدن ، ستیزه کردن ،
 جنگیدن

ستی
 stī
 هستی ، جهان = stīh

ستيه
 stīh
 هستی ، جوهر هستی = stī
 «ستها» بلفت زند و پازند بمعنی دنیا و
 روزگار است» (برهان)

ستيك
 stīk
 ستیغ ، نوک تیز ، برجسته ، برآمده

stūtak	ستوتك	stōt yasn	ستوت یسن
-ak ~	: ستوده، ستایش شده، قابل تحسین	stōt yast .	ستوت یشت نك .
stūtan	ستوتن	stōt yast	ستوت یست
-an ~	: ستودن، تحسین کردن، ستایش کردن		ستوت یشت، ستوت یسن، نام یکی از نسکهای اوستاست که شامل گاناها و یسنای هفت‌هاست
stūw	ستوو	stūn	ستون
	گیج، مبهوت، بیهوش، ازپای درآمده		ستون
stūwih	ستوویه	stūnak	ستونك
-ih ~	: ستوهی، گیج شدگی، بهت، حیرت، ازپای درآمدگی	-ak ~	: قسمت بالای تنه، تنه، تنه درخت
sūčan	سوچن	stūr	ستور
	سوزن		امین، موق، قیم
sūdh	سود	sturg	ستورگك
	گرسنکی		سترگك، خشن، بزرگك، پهن
sūdan	سودن	stūrgīh	ستورگیه
-an ~	: سودن، ساییدن، خرد کردن، نرم کردن	-ih ~	: سترگی، سختی، خشونت
suftak	سوفتاك	stūrīh	ستوریه
	شانه، دوش	-ih ~	: قیمومت، اداره مال و ثروتی که به خود انسان تعلق ندارد، امانت‌داری
sūk	سوك	sturt	ستورت
	سوی، طرف، گوشه		مدهوش، بر زمین افتاده، گیج =
sūlāčak	سولاچك	start	
-ak ~	: سیخ کباب، هم‌ریشه است با سوراخ و سولاخ فارسی، بمعنی آلتی که سوراخ میکند	sturtakīhā	ستورتکیها
		-hā ~	: گیج‌وار، مدهوشانه، ابلهانه

suš	سوش	sūlāk	سولاک
sušak =	جگر سفید ، ریه ، شش		سوراخ ، حفره
sušak	سوشک	sumb	سومب
-ak ~	: جگر سفید ، شش ، ریه		سم ، سمب ، نعل
sūt	سوت	sūr	سور
	سود ، فایده ، نفع	suxr =	سرخ ، قرمز
sūtak	سوتک		«سور» سرخ را نیز گفته اند چه گل سرخ
-ak ~	: ۱- سودمند ، سود دار		را گل سوری ولاله را لاله سوزی و شراب
	۲- سوده ، فرسوده ۳- غافل ، بی قید ،		لملی را شراب سوری میگویند و شراب
	بی توجه		سرخ را نیز عربان خمر السوری خوانند ،
sūtakih	سوتکیه		(برهان)
-ih ~	: غفلت ، بی قیدی ، بی توجهی	sūr	سور
sūtan	سوتن		سور ، مهمانی ، جشن ، جشن مذهبی ،
-an ~	: سودن ، ساییدن ، خورد		سرخوشی ، شادی ، غذای صبح
	کردن ، کوبیدن		«سور» بمعنی هنگامه و جشن و مهمانی
sūtārih	سوتاریه		و عروسی و ختنه سوری و بزم ایام عید باشد ،
sūt-ār-ih	: سود دهندگی ، اثر ،	sūr parrak	سورپرك
	تأثیر		سرخ بال ، سرخ پر
sūtbar	سوتبر		~ 1 tihūk = تیهوی سرخ بال
-bar ~	: سودبر ، سود دار	sūr virāyih	سور ویرایه
sūt dahišn	سوت دهیشن	-virāy-ih ~	: سور پیرایی ، تهیه
-išn ~	: سود ده ، سود آور		جشن و سور ، مهمانی
sūtēnitān	سوتنیتن	sūsan	سوسن
-ēn-īt-an ~	: سود بردن ، سود		سوسن (گل)
	تاادن ، مفید بودن ، مفید واقع شدن ،	sust	سوست
	مفتمم بودن		سست ، ضعیف ، ملایم ، نرم

sūt šnās	سوت شناس سود شناس ، خبره ، کارشناس	sūtēnītār	سوکنیتار -ēn-īt-ār ~ : ۱- سود دهنده ، بانی خیر ۲- مروج ، مشوق
sūt tāšītār	سوت تاشیتار -ār ~ : خالق سود ، ایجاد کننده سود	sūtīh	سوتیه -īh ~ : سودی ، فایده‌ای ، سودمندی
sūt xvāstār	سوت خواستار -ār ~ : سود خواستار ، سودخواه ، منفعت جو	sūtmandān	سوتمندان mand-ān ~ : سودمندان ، اشخاص سودمند . نك . sūtōmand
sūt xvāstārīh	سوت خواستاریه -īh ~ : سودخواستاری ، منفعت جوئی	sūtmandīhā	سوتمندیها -īhā ~ : سودمندان ، با سود
suxr	سوخر sūr = قرمز ، سرخ	sūtōmand	سوتمند -ōmand ~ : سودمند ، مفید ، مؤثر
sūxtan	سوختن -an ~ : سوختن		

ش - Š

<p>šāh balūt شاه بلوط شاه بلوط</p> <p>šāhdānak شاهدانك ~ dānak : شاهدانه</p> <p>šāhīh شاهیه ~ -īh : شاهى ، پادشاهى</p> <p>šāhpuhr شاهپوهر ~ -puhr : شاپور</p> <p>šahristān شهرستان ~ -stān : شهرستان ، شهر</p> <p>šahryār شهریار ~ -yār : شهریار ، پادشاه = šatrdār</p> <p>šahrzūrīk شهر زوریک ~ -īk : شهر زوری ، منسوب به ناحیه شهر زور</p> <p>šāhsparham شاهسپرهم شاه اسپرم (گیاه) «شاه سیرغم ، شاه سیرهم ، شاه سیرم ، ریحان بزرگ زیره باشد و بعر بی ضیمران خواننده» (برهان)</p>	<p>–š</p> <p>šaft</p> <p>šaftālūk</p> <p>šaftēnak</p> <p>šaʔāl</p> <p>šah</p> <p>šāh</p> <p>šāhakān</p> <p>šāhānšāh</p>	<p>ش ضمیر متصل سوم شخص مفرد در حالت فاعلى و مفعولى و ملكى</p> <p>شفت شفتالو ، هلو</p> <p>شفتالوك ~ -ālūk : شفتالو</p> <p>شفتنك ~ -ēn-ak : نان شیرینی که با هلو میسازند</p> <p>شغال شغال</p> <p>شه شاه ، شه</p> <p>شاه شاه</p> <p>شاهکان ~ -ak-ān : شاهکان ، شایکان ، منسوب به شاه ، شاهی . نك . šāyakan</p> <p>شاهان شاه ~ -ān-šāh : شاهنشاه ، شاه شاهان</p>
---	---	--

«شن، نام گیاهی است که از پوست آن ریسمان بتابند» (برهان)	šāhvār	شاهوار
	vār - ~	: شاهوار، مانند شاه، مجلل
šānak	شانك	شك
	شانه	شك، تردید
šap	شب	«شك: در عربی بمعنی گمان باشد که در برابر یقین است و بزبان زند و پازند هم باین معنی است» (برهان)
šapak	شپك	شاك
	-ak ~ : شبه	شاخ، شاخه
	se = سه سه شبه	
šapak	شپك	شك
šap-ak	شپك، شبه، کهر بای سیاه	جو دوسر
«شبه: نام سنگی باشد سیاه براق و در نرمی و سبکی همچون گاه رباست و چون اورا در آتش نهند مانند هیزم بسوزد و بوی نفت کند» (برهان)	šakar	شكر
		شكر
šapāk parr	شپاك پر	شكریزه
	شب پره، خفاش	šakar-rīzeh : نوعی شیرینی و مرباست
šapān	شپان	شام
	-ān ~ : شبان، شبها	شام، غذای شب
	~ rōč = : روزشبان، شبانروز	شامك
šapān	شپان	-ak ~ : قطره، چکه
	شبان، چوپان	شمشر
šapāngās	شپانگاس	شمشير
šap-gās ~	: شبانگاه، هنگام شب، هنگام غروب	شمشر واجيك
šapak	شپاك	شمشير بازی
šap-ak ~	: پاران، جهنده، نیش زننده	شان
«شب: بمعنی جهنده و خیز کننده باشد و بمعنی زود هم آمده است» (برهان)	šān -	š-ān - : ضمیر متصل سوم شخص جمع در حالت فاعلی، مفعولی و ملکی
	šan	شن
		شاهدانه، بته شاهدانه، کنف

در شب خوردند و خوابند، (برهان)	šapīk	شپیک
šarm	شرم	šapīk-īk ~ : پیراهن مقدس ، سدره
شرم ، عفت ، خجالت	šapīkān?	شپیکان
šarmgāh	شرمگاه	گنج شپیکان که بنا بروایت دینکرت نسخه‌ای از اوستا در آن نهاده شده بود.
gāh- ~ : شرمگاه ، قسمت پایین بدن انسان که پوشیده است	šaspīkān	این کلمه بصورت šaspīkān نیز آورده شده. دارمستتر آنرا šēčīkān میخوانند
šarmakēn	شرمکن	بمعنی منسوب به شهر شیز که آشکده شاهی آذرگشسپ نیز در آنجا بوده است.
ak-ēn- ~ : شرمگین ، خجل	šapistān	شپستان
šast	شست	šapistān-istān ~ : شپستان ، اطاق خواب ، حرم سرا
šast (عدد)	شصت (عدد)	شپستان ، بمعنی شب خانه است که حرمسرای پادشاهان و خلوتخانه و خوابگاه ملوک و سلاطین باشد، (برهان)
šaš	شش	شپستانیک
šom- ~ ، ششم	ششم	šapistānīk
šaš sat	ششست	šapīk-īk ~ : شپستانی ، حرمسرای ، مربوط باطاق خواب
šāt	شات	šapīxōn
šāt , خوش ، خرم	شات	šapī-xōn : شپخون
šātānīkīh	شانا نیکیه	šapīxōnīh
ān-īk-īh ~ : شادمانی ، شادانی ، خوشی	ششصد	šapīxōnīh ~ : شپخونی
šātīh	شانیه	šāpuhr
īh- ~ : شادی ، خوشی	شات منیشن	šā-puhr : شاپور ، پسر شاه
šāt mēnišn	شات منیشن	šapyār
mēn-īšn ~ : شادمنش ، دارای فکر شاد	شات منیشن	شپیار
		شربت
		شپ‌یار ، رستنی باشد تلخ و آنرا به عربی صبر گویند و نام معجون‌های هم هست که آنرا

šatristān	شترستان	šatr	شتر
~ -istān	: شهرستان ، شهر ، کشور		کشور ، شهر
šastrastān =		šastrastān	شترستان
šatryār	شتریار	~ - stān	: شهرستان
= ~yār	: شهریار ، فرمانروا ، شاه	šatravar	شترور
šatrdār		~ - var	: شهریور ، نام یکی از
šatryārīh	شتریاریه		امشاسپندان است و نیز نام چهارمین
~ -īh	: شهریاری ، شاهی ، سلطنت		روز ماه و ششمین ماه سال است . نک
šātūrīvān	شاتوروان	šatrēvar	«شهریور» نام ماه ششم باشد از سال شمسی
	شادروان ، خیمه ، فرش		و آن بودن آفتاب است در برج سنبله و نام
šav	شو		فرشته ایست هوکل بر آتش و هوکل بر
	شو ، رو ، فعل امر از مصدر شدن = رفتن		جمیع فلزات و تدبیر امور و مصالح شهریور
šavišn	شویشن		که روز چهارم است از هر ماه شمسی
~ išn	: رفتن ، رفتگی ، عمل رفتن		بدو تعلق دارد . درین روز مغان جشن
šāyakān	شایکان		کنند و عید سازند بسبب آنکه درین روز
šāy-ak-ān	: شایکان ، شاهکان ،		تولد داراب واقع شده ، (برهان)
	شاهی ، منسوب به شاه	šatrdār	شتردار
	«شایکان» بمعنی فراخ و گشاد باشد و	~ -dār	: حاکم ، فرمانروا ، ساتراب ،
	سزاوار و درخور و لایق را هم گفته اند و		شهریار
	هر چیز خوب را نیز میگویند که لایق	šatrēvar	شترور
	پادشاهان باشد و هر گنجی که بزرگ و لایق		شهریور ، شهریور امشاسپند ، نک .
	پادشاهان باشد شایکان توان گفت و	šatravar	
	بمعنی بیگار یعنی کار بی مزد فرمودن هم		
	هست	šatrīk	شتریک
šāyakīkīh	شایکیکیه	~ -īk	: شهری ، منسوب به شهر
~ -ak-īk-īh	: شایستگی ، تناسب ،	šatrīkān	شتریکان
	سزاواری	~ ik-ān	: افسر ، مأموردولتی

šāyitan شایین

-it-an ~ : شاییدن ، توانستن ،

دانستن

šāzdah شازده

-dah ~ : شانزده

šē

شه

جو

در روستاهای اصفهان بدسته گندم یا

جو که در کنار جوی هامیکارند اوشه uše

گویند

šēčikān

شچیکان

šēč-ik-ān : شیزیکان ، منسوب به

شهر شیز. این واژه را معمولاً شپیکان

šapikān میخوانند و قرائت درست

آن چنانکه دارمستتر پنداشته است بایستی

šēčikān باشد. شهر شیز کهن گویا

همان تخت سلیمان کنونی است

šēpāk

شپاک

۱ - چالاک ، زرنک ۲ - شیوا ، فصیح

huzvān ~ : شیوا زبان ، فصیح

«شپ ، بمعنی چهنده و خیز کننده باشد

و بمعنی زودهم آمده است» (برهان)

«شیوا ، بمعنی فصیح و بلیغ باشد» (برهان)

šēpāk

شپاک

افعی

«شپا ، مار افعی را گویند» (برهان)

šāyand

شایند

-and ~ : ممکن

šāyandak

شایندک

-ak ~ : شایسته ، شاینده ، مناسب ،

ممکن

šāyandakīh

شایندکیه

-īh ~ : شایندگی ، شایستگی ، تناسب ،

امکان = šāyēndakīh

šāyastan

شایستن

-ast-an ~ : شایستز ، مناسب بودن ،

ممکن بودن ، توانستن ، توانا بودن ،

لازم بودن . این فعل هنگامی که با

مصدری همراه باشد معنی بایستن و توانستن

میدهد

šāyēn

شاین

-ēn ~ : ممکن ، توانا

nē ~ = محال

šāyēndakīh

شایندکیه

-īh ~ : ۱ - شایندگی ، لیاقت ، تناسب

۲ - نیرو ، توانایی

šāyēt

شایت

شاید

šāyēt būtan

شایت بوتن

شاید بودن ، امکان داشتن ، ممکن بودن

šāyistan

شایستن

-ist-an ~ : شایستن ، توانستن ،

دانستن ، درخور بودن

šipāk	شيباك صدای بال بهم زدن	šēr	شر ۱- شیر (حیوان) ۲- نام يك صورت فلکی است . برج اسد
šīr	شیر شیر (خوراکی)	axtar ~	= شیر اختر، صورت فلکی اسد
šīrēn	شیرین -ēn ~ : شیرین	šēt	شت شید ، درخشان
šīrēnāk	شیرینک -ak ~ : شیرین، دارای طعم شیرین	šēt	شت گیاهی طبی است که برای سقط جنین بکار میرفته است
šīrēnih	شیرینه -īh ~ : شیرینی، خوشی	šētāy	شتای خوشی ، سعادت ، شادی
šīšak	شیشک نوعی آلت موسیقی است	šēvan	شون شیون ، زاری
šīšak vāčīk	شیشک و اچیک نواختن نوعی آلت موسیقی	šēvan ut mōyak	شون اوت مویک شیون و مویه، گریه وزاری
šīrōmand	شیر و مند -ōmand ~ : شیردار ، پرشیر	šīftan	شیفتن -an ~ : شیفتن ، نابسامان بودن ، درهم بودن
škaft	شکفت شکفت ، حیرت انگیز ، ترسناک، مشقت	šīfte	«شیفته» عاشق و مدهوش و دیوانه مزاج و واله و متحیر باشد. شیفتگی، برهمزدگی و بیهوشی و حیرانی باشد» (برهان)
škaftīh	شکفتیه -īh ~ : شکفتی، ترسناکی ، زحمت، مشقت	šīkar	شیکر شکر
škāftan	شکافتن -an ~ : ۱- برهم زدن بال ۲- شکافتن، پاره کردن	šīp	شیپ شیب ، سرازیری

škastakīh	شکستکیه -īh ~ : شکستگی ، شکاف خوردگی ، انفصال	škafz zēn	شکفت زن شکفت زین ، دارای سلاح هولناک و شکفت آور
škastan	شکستن -an ~ : شکستن ، خرد کردن ، منفصل کردن ، ویران کردن	škanāk	شکناک -āk ~ : شکننده ، خرد کننده ، شکستنی ، خرد شونده
škastār	شکستار -ār ~ : شکست دهنده ، خرد کننده ، منفصل کننده	škand	شکند شکند ، شکننده ، خراب کننده ، تپا کننده ، زایل کننده
škastārīh	شکستاریه -īh ~ : شکست دهنده گی ، خرد کننده گی	škand gumānīk vičār	شکند گومانیک ویچار گزارش گمان شکن ، نام یک کتاب پهلوی است که در باره ادیان و بحق بودن دین زرتشتی بحث می کند
škēnĵak	شکنجک شکنجه ، عذاب ، آلت شکنجه	škand gumānīk vičār	شکنجک شکنجه ، عذاب
škift	شکیفت شگفت ، عجیب ، تعجب آور ، ترس آور ، سخت . škaft =	škānĵak	شکنجک شکنجه ، عذاب
škjhītan	شکجهیتن šk-īh-īt-an : شکسته شدن	škarvan	شکرون نوسان کننده ، تکان خورنده ، بسوئی متمایل شونده ، کسی که در حال تکان خوردن راه برود
škōd	شکود ۱- شکوه ، جلال ، بزرگی ۲- فقر =	škārvītakīh	شکرویتکیه -īt-ak-īh ~ : تکان خوردگی ، نوسان ، لغزیدگی ، بد راه رفتن
škōdišn	شکودیشن -īšn ~ : ۱- جلال ، شکوه ۲- دقفر	škastak	شکستک -ak ~ : شکسته ، شکاف خورده

šnāsīh	شناسیه	škōh	شکوه
~ - īh : شناسی ، شناسایی		۱- شکوه ، جلال ، تکبر ۲- فقر ،	
šnāsīk	شناسیک		تنگدستی
~ - īk : شناسی ، قابل شناختن		دشکوه ، بضم اول بمعنی هیکل باقوت و	
šnāsītan	شناسیتن		مهابت و شان و شوکت و بزرگی باشد و
~ - īt-an : شناسیدن ، احترام		آزرا بر بی حشمت خوانند و بکسر اول	
کردن ، عزیز داشتن ، قدر شناختن		بمعنی ترس و بیم است ، (برهان)	
šnavišn	شنویشن	škōhīh	شکوهیه
~ - išn : شنوش ، شنوندگی ، استماع ،		~ - īh : ۱- شکوه داشتنگی ۲- فقر	
شنوایی		škravītan	شکرویتن
šnāxtan	شناختن	~ - an : راه رفتن ، بدراه رفتن =	
~ - an : شناختن ، فهمیدن		škarvītan	شکارویتن
šnāxtārīh	شناختاریه	škūft	شکوفت
~ - īh : شناختاری ، شناسایی ، هوش ،		škāft = شکفت	
تفکر ، اندیشه ، استغفار		škūftīh	شکوفتیه
šnāyasnikīh	شنایسنیکیه	~ - īh : شکفتی ، تعجب =	
~ - īk-ih : شناگری ، آب تنی		šmāh	شماه
šnāyēnišn	شناینیشن		شما ، ضمیر دوم شخص جمع
~ - ēn-išn : ستایش ، تحسین		šnaftan	شنفتن
šnāyēnitān	شناینیتن	~ - an : شنفتن ، شنودن ، شنیدن	
~ - ēn-īt-an : توجه کردن ، احترام		šnāsak	شناساک
کردن ، عبادت کردن ، ارضاء کردن		~ - ak : شناسا ، بصیر ، دانشمندان ،	
šnāyēnitār	شناینیتار		اندیشیده شده ، با علم و بصیرت
~ - ēn-īt-ār : ستایش کننده ، ارضاء		šnāsakīh	شناسکیه
کننده ، استغفار کننده		~ - īh : شناسائی ، شناختگی ، تفکر ،	
		هوش ، علم ، دانش ، دانایی ، فهم	

šōīk	شوئیک ~ - īk : قابل شستن ، غسل دادنی ašōīk ≠ غیر قابل غسل	šnāyīšn	شناییشن ~ - īšn : ستایش ، احترام ، تحسین
šōīsr	شوئیسر شهر ، شهرستان ، روستا	šnāyītan	شناییتان ~ - īt-an : ستاییدن ، احترام کردن ، تحسین کردن
šōīsrpat	شوئیسرپت ~ - pat : فرمانروای شهر ، فرمانروای کشور ، سرور روستا	šnāyītārīh	شناییتاریه ~ - īh : پرستش ، احترام
šōn	شون طریق ، قسم ، نوع	šnor	شنور نخ ، بند ، ریمان ، دام
šōstan	شوستن ~ - an : شستن ، پاک کردن	šustar	شوستر شوستر (شهر)
šōy	شوی شوی ، شوهر	šuš	شوش شوش (شهر)
šōy	شوی شوی ، شستشو	šīšīnduxt	شیشیندوخت شیشیندخت ، زن بزدگرد پسرشاپور که بنای شوش در کتاب یهلوی شهرستانهای ایران باونسبت داده شده و گفته شده که او دختر ریش گلوتک پادشاه یهودیان بوده است
šōy dōst	شوی دوست شوی دوست ، شوهر دوست	šnūk	شنوک zānūk = زانو
šōyēnīk	شوینیک ~ - ēn-īk : شوهردار	šnūman	شنومن ~ - man : ۱- عبادت ، پرستش ۲- رضایت ، دلجویی ، خوشنودی
šōyīšn	شویشن ~ - īšn : گرسنگی ، قحطی	šnūmanīh	شنومنیه ~ - īh : پرستندگی ، عبادت
šōyīšn	شویشن ~ - īšn : شویش ، شستشو		
šōyīšnōmand	شویشنومند ~ - ōmand : گرسنه		

šusr	شوسر	šōymand	شویمند
	۱- نطفه، منی، تخم، بذر ۲- سیال	-mand ~	: شویمند، شوهردار
šustan	شوستن	šōy vīrāyih	شوی ویراییه
	šostan = شستن ~ - an	-vīrāy-ih ~	: شوی ویرایی، مراقبت و پرستاری از شوهر
šutak	شوتک	štāftār	شتافتار
	- ak ~ : شده، رفته	-ār ~	: تعقیب کننده، دنبال کننده
šutan	شوتن	šuftan	شوفتن
	- an ~ : شدن، رفتن، گذشتن	- an ~	: آشفتن، منغوش کردن، ویران کردن
	ریشه زمان حال آن -šav است	šunbat	شونبت
	~ frāč : فراز شدن، برخاستن، بلند شدن، شروع کردن		شبه
	~ andar : داخل شدن، اندرشدن	šupān	شوپان
			شبان، چوپان

ت - T

<p>tačēnītan تچنیتن -en-īt-an ~ : جاری کردن ، دواندن ، روان کردن</p>	<p>-t ت ضمیر دوم شخص متصل مفرد در حالت فاعلی و مفعولی اضافه</p>
<p>tačišn تچیشن -išn ~ : تازش ، حرکت ، روان بودگی ، لبریزی ، جاری شدن آب</p>	<p>tačak تچک tač-ak : تندرو ، تازنده</p>
<p>tačišnīh تچیشنیه -īh ~ : روان بودگی ، جاری بودگی ، دوندگی ، لبریزی</p>	<p>tačāk تچاک -āk ~ : دوان ، جاری ، رونده ، روان</p>
<p>tačītan تچیتن -īt-an ~ : تازیدن ، تاختن ، روان شدن ، جاری شدن ، حرکت کردن ، خارج شدن ، راه رفتن ، خالی کردن</p>	<p>tačan تچن روان ، جاری ، تازان . نام رود تچن از همین ریشه باید باشد</p>
<p>taft تفت تفت ، گرم ، سوزان «تفت : بمعنی گرم و گرمی و حرارت باشد» (برهان)</p>	<p>tāčān تچان -ān ~ : تازان ، دوند</p>
<p>tāftak تافتک -ak ~ : تافته ، گداخته ، گرم ، سوزان</p>	<p>tāčānak تچانک -ak ~ : تازیانه «تازانه : مخفف تازیانه است» (برهان)</p>
<p>tāftak تافتک -ak ~ : تافته ، گداخته ، گرم ، سوزان</p>	<p>tačānītan تچانیتن -ān-īt-an ~ : روان کردن ، تازاندن ، بحرکت آوردن = tāčānītan</p>

tak	۴۲۵	taf
tāk	تاك	تافتن taft-an : تافتن، تابیدن، سوزاندن، گرم شدن، گرم کردن، سرخ شدن، درخشیدن
tak	تك	تفتيك ik - ~ : سوزان، شدید «تفته، بمعنی بسیارگرم شده باشد» (برهان)
tak	تك	تگرمگ tagarg
takik	تكيك	تگرگ tah ته ته
takikih	تكيكه	تهيك ik - ~ : تهی، خالی
tak zamān	تك زمان	تاجيك ik - tāj : تازی، بنا بر روایتی از اعقاب تاج برادر هوشنگ است، عرب «تاجك، مخفف تاجيك است و تاجيك غير عرب و ترك را گویند و در اصل بمعنی اولاد عرب است که در عجم بزرگ شده و برآمده باشد» (برهان)
talak	تلك	تاجیکان ik - ān - tāj : تازیان، اعراب
tālman	تالمن	تاك ak - ~ : تاريك
tam	تم	تام axv tam : تم اخو دارای طبیعت و خوی تاريك
tamak	تمك	
tam axv	تم اخو	

tanbahr	تن بهر	tam axvān	تم اخوان
bahr ~	تن بهر، زیبایی اندام و تن		دنیای تاریکی
tanbān	تنبان	tambūr	تمبور
	ناصریح، نادرست، نامنظم		تنبور
tanbar	تن بر	tambūr i mas	تمبوری مس
bar - ~	تن، اندام		تنبور بزرگ
tanbūr	تنبور	tambūr srāy	تمبور سرای
	تنبور = tambūr		تنبور سرا، تنبور نواز
tan burtār	تن بورتار	tamīk	تمیک
burt-ār - ~	آبستن، حامله		یک - ~ : تاریک
tanbūrak	تنبورک	-tān	تان
	تنبور، تنبورک = tabūrak		ضمیر متصل دوم شخص جمع در حالت فاعلی و مفعولی و اضافه
tančīnakīh	تن چینکیه	tan	تن
čīn-ak-īh - ~	مراقبت مفرط		تن، بدن، حجم، مقام و جای آتش
	از بدن، وسواس در پاکی و نظافت	tanand	تنند
tandīh	تندیه		tan-and : عنکبوت، تارتنه
	غنچه در آوردن، برگ در آوردن، پدیدار شدن گل و برگ بر روی شاخه	tanāpuhr	تناپوهر
tandrust	تندروست		tanā-puhr : تنافور، نام گناهی است که مانع عبور گناهکار از پل چینوت میشود و کفاره آن ۳۰۰ سکه چهاردرهمی است یا ۲۰۰ تازیانه. گناه نابخشودنی «تنافور، مقداری از گناهان با تدبیریت زردشت» (برهان)
-drust - ~	تندروست، سالم	tanāpuhrak	تناپوهرک
tandrustīh	تندروستی		-ak - ~ : کسی که مرتکب گناه تنافور شده است. نك. tanāpuhr
īh - ~	تندروستی، سلامت		
	تندروست رویشیه		
tandrust rawīšnīh	تندروستی مداوم، همیشه سلامت بودن		
tanē	تن		
	tan-ē : تنها		

tankāmakīh	تن کامکیه	tan framān	تن فرمان
~ -kām-ak-īh	: تن کامکی، امیال	fra-mā-n	: ۱- تن فرمان، کسی
tankart	تنکرت		که تنش در فرمان اوست و تابع هوی و هوس نیست ۲- فرمان تجسم یافته و صورت پذیر شده ، تجسم یافتن کلمه خدا ، کلمه گوشتمند شده
~ -kart	: جسمانی ، بدنی	tang	تنگ
tankartakīh	تن کرتکیه		تنگ ، فشرده
~ -ak-īh	: مادی بودن ، جسمانی بودن	tang āpīh	تنگ آپی
tankartīh	تن کرتیه	~ -īh	: تنگ آبی ، خشکسالی
~ -īh	: جسمانی ، تنی ، بدنی	tangīh	تنگیه
tankartīhā	تن کرتیها	~ -īh	: تنگی ، سختی ، بدبختی ، فقر ، احتیاج
~ -īhā	: بطور جسمانی ، بصورت مادی ، مجسم	tanhā	تنها
tankartīk	تن کرتیک	tan-(ī)hā	= تنها ، شخصاً
~ -īk	: جسمانی	tanīhā	تنیها
tan masāi	تن مسای	~ -īhā	: تنها ، يك تنه
	با اندازه يك تن ، به پهنای يك تن	tan i pasēn	تنی پسین
tanōmand	تنومند		تن پسین ، تن روز پسین که از گور برمی خیزد ، قیامت ، رستاخیز
~ -ōmand	: تنومند ، جسم ، دارای جسم و تن	tanišn	تنیشن
tanōmandīh	تنومندیه	~ -išn	: تنش ، کشش ، تاب ، چرخ زدن
~ -ōmand-īh	: تنومندی ، جسمیت ، دارای جسم بودن	tanītan	تنیتان
tan pasēn	تن پسین	~ -ar	: تنیدن ، کشیدن ، کش دادن ، ناپیدن ، تاب خوردن ، چرخ زدن
~ -pasēn	: تنی که در روز پسین پیا خواهد خاست ، قیامت ، رستاخیز	tan i pasēn	= رستاخیز

tapāhītan	تپاهیتن	tan pērōčkarīh	تن پروچکره
، فاسد شدن ، آزار شدن	~ -īt-an : تپاهیدن ، خراب شدن ،	kar-īh - ~ :	پیروزی تن ، سعادت تن
tāpāk	تپاک	tan tuxmak	تن توخمک
، سوزان	~ -āk : تابان ، درخشان ، گرم ،	tuxm-ak - ~ :	شیره گیاه
tapāk	تپاک	tanuk	تنوک
، گرم	~ -āk : سوزان ، گرم	تنک ، کم ، باریک	
«تپاک ، بمعنی تب است که اضطراب و بیقراری باشد» (برهان)		tanūr	تنور
tāpak	تپک	تنور	
تاوه ، تابه ، ماهی تابه = tāwak		tanūtan	تنوئن
taparzat	تپرزت	-an - ~ :	۱- خود داری کردن ،
«تپرزت ، نبات وقتد سفید را گویند و نوعی از انکورهم هست در آذربایجان» (برهان)	تپرز ، نبات	tanītan	مضایقه کردن ۲- تنیدن. نك
tāpastān	تاپستان	tan vazdvarīh	تن وزدوریه
تاپستان	tāp-ast-ān : تاپستان	īh - ~ :	نیروی تن ، قوت بدن
tāpīk	تاپیک	tan vīmēxtan	تن ویمختن
، گرم	~ - īk : درخشان ، تابنده ، نورانی ،	vi-mēxt-an - ~ :	تن درآمیختن ،
tāpišn	تاپیشن	مقاربت ، آمیزش کردن ، هم بستر شدن	
، شله	~ - išn : تابش ، گرما ،	tāp	تپ
tāpišnīh	تپیشنیه	تپ ، گرما	
، جوش زدن ، اضطراب	~ - išn-īh : تپش ، گرم شدگی ،	tapāh	تپاه
tapītan	تپیتن	tap-āh :	تپاه ، ضایع ، بدبخت ،
، گرم شدن	~ -īt-ān : تپیدن ، مشوش بودن ،	آزار شده ، فاسد شده	
		tapāhēnitān	تپاهنیتن
		tap-āh-ēn-īt-an :	تپاه کردن ،
		آزار کردن ، ضایع کردن ، خراب کردن	
		tapāhēnitār	تپاهنیتار
		ēn-īt-ār - ~ :	تپاه کننده ، آزار کننده ، ضایع کننده

معادل بودن ، تراز کردن ، موازنه	tapristan	تپریستان تبرستان ، مازندران
تراز نیتن tarāzēnītan	tār	تار تار ، تاریک
سنجیدن ، متعادل کردن ، تراز کردن ، اندازه گرفتن ، ēn-it-an ~ : اندازه گرفتن ،	tar	تر متکبر ، مغرور
تراز نیتاریه tarāzēnītārīh	tar	در ، کنایه از شخصی است که باندک چیزی از جا در آید» (برهان)
تراز کردگی ، تعادل -ēn-it-ār-īh ~ : وزن کردن ،	tar	تر تر ، بالای ، آنسوی ، پایین ، دور از ، بیش از
ترازوک tarāzūk	tar	تر قابل تحقیر ، پست
ترازو -ūk ~ : ترازو	tar	تر تر ، تازه ، خیس ، نم دار ، سبز
ترجمان targamān	tarak	ترک تره ، سیزی خوردنی
ترجمان ، شخصی را گویند که لغتی را از زبانی بزبان دیگری تقریر نماید و نیازی را نیز گویند که بعد از گناه و تقصیر گذرانند» (برهان)	taranak	ترنک ۱- تروتازه ، لطیف ، نرم ۲- جوان ، کوچک
تریج tarič	tarāz	تراز ابریشم ، پارچه ابریشمی
نام دیوی از مباحث اهریمن است	tarāzēnišnih	تراز نیشنیه -ēn-išn-īh ~ : تراز بودن ،
ترگ targ		
ترگ ، کلاه خود		
ترگون targōn		
چلیپاوار «ترگون ، دوال و فتراک باشد» (برهان)		
تریه tarīh		
۱- برتری ، علو ، آنسویی -ih ~ : ۲- تحقیر ، پستی ، خواری ۳- تری ، تازگی		

tarōmat	ترومت	tarīhōmand	تریهومند
-mat ~ : مفرور ، گستاخ ، متکبر ، نام دیوی است از متابعان اهریمن =		ōmand - ~ : متکبر ، مفرور ، کسی که دوست دارد همواره برتر باشد ، ۲- قابل تحقیر ، پست	
tarōkmat		tārīk	تاریک
tars	ترس	tār-īk	تاریک : تاریک ، تیره
	ترس ، بیم	tārīkīh	تاریکیه
tarsāk	ترساک	- īh ~ :	تاریکی
	ترسا ، مسیحی	tarīst	تریست
tarsākās	ترساکاس	tar-īst	تریست : آنسوی ، بالای ، در برابر ، درجهت مخالف ، بیرون
-ākās ~ : ۱- ترسنده ، بیم دار		tarmēnišn	ترمنیشن
۲- احترام آمیز ، محترم ، پرهیزکار		-mēn-išn ~ :	ترمنش ، متکبر ، مفرور ، پرنخوت ، خیره سر
tarsakāsīh	ترسکاسیه	«ترمنشت ، بدکرداری را گویند»	
-akās-īh ~ :	فرمانبرداری ، اطاعت ، احترام ، تقوا ، پرهیزکاری	(برهان)	
tarsakāsīhā	ترسکاسیها	tarmēnišnīh	ترمنیشنیه
-īhā ~ :	فرماندارانه ، محترمانه	-īh ~ :	تکبر ، بلندمنشی ، نخوت ، جسارت ، گستاخی
tarsakāy	ترسکای	tarmēnītan	ترمنیتن
فرمانبردار ، ترسان ، محترم ، قابل احترام ، پرهیزکار		-mēn-īt-an ~ :	۱- حقیر شمردن ، خوار شمردن
tarsākīh	ترساکیه	۲- متکبر بودن ، مفرور بودن ، گستاخ بودن	
-īh ~ :	ترسایی ، مسیحیت	tarōkmat	تروک مت
tarsēnāk	ترسناک	tar-ōk-mat	تروک-مت : مفرور. نام دیوی است
tars-ēn-āk :	ترسناک ، موحش	tārōmat =	
tarsīh	ترسیه		
-īh ~ :	ترسی ، ترس داشتنی ، خشک شدگی		

tās vāčīk	تاس واجیک	tarsišn	ترسیدن
تاس بازی، نوعی بازی و یا نواختن نوعی آلت موسیقی است		īšn - ~	: ترسیدگی، ترس، احترام
tāšīšn	تاشیدن	tarsītan	ترسیتن
īšn - ~	: قالب زدن، تراش، خلق، ایجاد	-īt-an	: ترسیدن، بیم داشتن
tāšīt	تاشیت	tarun	ترون
tāš-īt	: ساخته شده، آفریده شده، ایجاد شده		ترو تاز، لطیف
tāšītan	تاشیتان	gōz i	: گردوی تاز
tāš-īt-an	: آفریدن، خلق کردن، ایجاد کردن، بریدن، تراشیدن، شکل دادن، قالب کردن		«ترانه، جوان خوش صورت و صاحب جمال را گویند» (برهان)
tāšītār	تاشیتار	tarunak	ترونک
ār - ~	: خالق، ایجاد کننده، تشکیل دهنده، سازنده، قالب زننده		نوعی سکه است
taškūk	تسکوک	tarvēnišn	تروینشن
	پیراهن مقدس	īšn - ~	: آزار دهنده، صدمه رساننده، توهین کننده، تحقیر کننده، غالب، پیروز
tāšt	تاشت	tarvēnišnīh	تروینشنیه
محقق، مسلم، قطعی، روشن، آشکار		īh - ~	: آزار، توهین، تحقیر، پیروزی، غلبه
tašt	تشت	tarvēnitān	تروینیتان
تشت، فنجان، بشقاب		tar-vēn-īt-an	: ۱- تحقیر کردن، حقیر شمردن، آزار کردن ۲- صدمه زدن، توهین کردن ۳- پیروزشدن، مغلوب ساختن، ویران کردن
tašt i zōrbarān	تشتی زوربران	tarvēnitār	تروینیتار
ظرف و تشتی که آب مقدس زور در آن جای دارد		ār - ~	: تحقیر کننده، آزار کننده، توهین کننده، پیروز شونده، برتر، ویرانگر
tāštan	تاشتن		
	تاشیتان. نك.		

tāxtār	تاختار -ār ~ : تازنده ، دونده	tāštīk	تاشتیک tāšt-īk : محقق ، روشن ، واضح ،
taxtgāh	تختگاه -gāh ~ : تخت گاه ، تخت ، بستر		قطعی ، بطور روشن
tāzak	تازک تازه ، سبز ، تروتازه	tatak	تنک بافته
tāzīkān	تازیگان tāz-īk-ān : تازیان ، عربها . تازیگان . نک	tatan	تنن tat-an : بافتن
tēy	تغ تغ ، درخشش ، شکوه «تغ ، فروغ و روشنی آفتاب و ماه و آتش و امثال آن باشد» (برهان)	tāvān	تاوان تاوان ، جریمه ، جبران ، تلافی
tēy	تغ تغ ، شمشیر ، سرنیزه	tavīh	تویه tav-īh : توانایی ، نیرو ، قدرت
tēh	ته له ، تیزی ، نوک	taxl	تلخ تلخ ، درگوش «اوزی» بندرعباس
tēh	ته ته ، گودی ، عمق ، قسمت داخلی ، پایین	tahr	گفته میشود
tērak	ترک tēr-ak : تاریک ، تیره	taxlanīh	تلخنیه -an-īh ~ : تلخی
tētak	تنک شبکیه چشم	taxmūrit	تخموریت تخمورث ، تهمورس (نام خاص)
tēxak	تخک tēx-ak : تیز ، تند ، سخت	taxt	تخت تخت ، عرش ، جا
tēz	تیز تیز ، بران ، صدای زیر ، سریع	tāxtak	تاختک تخته ، الوار
		tāxtan	تاختن tāxt-an : تاختن ، جاری شدن ، روان شدن ، دویدن ، موج زدن ، ریشه زمان حال آن -tāč است

کردن کسی را که بیمار بود و یا به بلیتی گرفتار شده باشد و بمعنی نگاهداشتن و محافظت نمودن و غمخواری و فکر و اندیشه کردن هم آمده است» (برهان)

tīr

تیر

تیر ، ستارهٔ شمرای یمانی ، ستارهٔ sirius درزبانهای اروپایی، عطارد. نام آن در اوستا tištrya آمده است و فرشتهٔ باران است و نیز نام چهارمین ماه سال و سیزدهمین روزماه است

«تیر» نام فرشته ایست که برستوران موکل است و تدبیر و مصالحی که در روز تیر و ماه تیر واقع شود با او تعلق دارد. نام روز سیزدهم است از هر ماه شمسی، نیک است در این روز دعا کردن و حاجت خواستن و روز عید فارسیان هم هست و بعضی گویند چون در این روز میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی شده بود و منوچهر که در قلعهٔ سرکستان متحصن شده بود باین شرط صلح شد که یک کس از لشکر منوچهر بهمهٔ نیروی خویش تیری بیندازد هر جا که آن تیر بیفتد آنجا سرحد باشد. گویند آرش تیری انداخت آن تیر بر کنار آب آمون افتاد و آنجا سرحد شد. بنا بر این در این روز از این ماه جشن سازند و عیدکنند و این روز را مانند مهرگان و نوروز مبارک دانند و این روز را جشن تیرگان خوانند» (برهان)

tīr

تیر

تیر، چوبهٔ تیر

tēz dandān

تزدندان

تیز دندان

tēz sōčāk

تیزسوجاک

تیزسوز ، شعله ور، مشتمل

tēž

تژ

تیز، تند، بران، سریع ، زود = tēz

tēž zīvišnih

تژ زیویشنیه

~ ĩh - زندگی پر فعالیت داشتن

tīg

تیک

دیگ

tigr

تیگر

تیر، تیز ، بران ، نوك تیز = tīr

tihik

تیهیک

تهی ، خالی

tihūk

تیهوک

تیهو

i spēt dumbak ~ : تیهای سپید

دم

i sūr parrak ~ : تیهای سرخ پر

tīk

تیک

تیغ ، سلاح تیز

tīmār

تیمار

تیمار ، اندوه ، غم ، غمخواری

«تیمار» خدمت و غمخواری و محافظت

«نشر» نام میکائیل علیه السلام است. (برهان)

«نشر» در اوستا tištrya آمده است. آنطور که در اوستا تعریف شده این ستاره شعرای یمانی است که بقول زرخشری در مقدمه الادب ستاره ای است که بنی خزاعه آنرا می پرستیدند. این ستاره در زبانهای اروپایی به سیروس Sirius معروف است (پوردادو. یشتها - جلد ۱)

titar

تیترو

tō

تو

تو، ضمیر دوم شخص مفرد در حالت فاعلی و مفعولی

tōhm

توهم

تخم، تخمه، بذر، نژاد

tōhmak

توهمک

~ak: تخمه، بذر، نطفه، نژاد، نسب، دودمان

tōj

توچ

تور، برادر ایرج

tōjāvand

تو جاوند

~āvand: منسوب به تور، از نسل تور برادر ایرج

tōjīšn

توچیشن

~īšn: توبه، کفاره، جبران، تنبیه، تلافی، توبه ای که در پیش مردم انجام میگیرد

tīrmāhak

تیرماهک

~māh-ak: تیرماهی، متعلق به تیرماه

tīšak

تیشک

تیشه، تبر کوچک

«تش: تیشه بزرگی که بدان درخت»
«شکافند و تیشه درودگرا نیز گفته اند» (برهان)

tišn

تیشن

تشنگی، نام دیو خشکسالی و تشنگی است
«تش: بکسر اول عطش و تشنگی را»
گویند. (برهان)

tišnak

تیشناک

~ak: تشنه

tišnakīh

تیشناکیه

tišn-ak-īh: تشنگی

tišn drūj

تیشن دروج

دیو تشنگی

tišnīh

تیشنیه

~īh: تشنگی = tišnakīh

tišt

تیشت

تشت، فنجان، کاسه، ظرف، بشقاب =

tašt

tištak

تیشتک

تشتک، تشت کوچک

tištar

تیشتر

تیشتر، نام ایزدباران است و نیز نام ستاره تیر یا عطارد است

tōmīk	تومیک ~ - īk : تاریک	tōʃiṣnīh	توچیشنیه ~ - īṣn - īh : تنبیه شدگی ، کفاره‌ای ، پشیمان شدگی
tōp	توپ تا ، لا ، توپ پارچه؟	tōʃiṣnōmand	توچیشنومند ~ - ōmand : پشیمان ، کفاره‌دار ، قابل تنبیه ، قابل کفاره
tōsar	توسر توسر (نام خاص) ، این نام تنسر	tōʃiṣnōmandīh	توچیشنومندیه ~ - īh : پشیمانی ، جبران شدگی ، کفاره‌دار بودن
tansar	نیز خواننده میشود . وی موبد موبدان دوران اردشیر پاپکان بود و قطعات پراکنده اوستا را جمع آوری کرد .	tōʃītan	توچیتن ~ - īt - an : کفاره‌دادن ، جبران کردن تنبیه کردن ، پشیمان شدن «توزیدن : معنی ناخت و تاراج کردن» «باشد . و بمعنی اندوختن و جمع نمودن» «وحاصل کردن و کشیدن و گزاردن و ادا» نمودن هم هست « (برهان)
tōšīt	توشیت آرام ، ساکت = tušt	tōk	توک تا ، تا ، لا «ا ، تا ولای را نیز گفته اند» (برهان) «تو : بمعنی پرده و ته و لای باشد .» (برهان)
tōrāt	تورات تورات	tōm	توم تخم ، نژاد ، تخمه ، نطفه ، بذر
tow	تو قسمت ، بخش	tōm	توم تاریکی
tōžēnītak	توژنیتک tōž-ēn-īt-ak : پشیمان ، کسی که ادای دین میکند یا کفاره گناه میدهد.	tōmāk	توماک ~ - āk : تاریک
traft	ترف دزدیده شده ، مسترقه		
truftak	ترف تک ~ - ak : دزدیده شده ، کش رفته ، غیر عادی ، مسترقه ، پنج روز آخر سال که بنام خمسۀ مسترقه یا اندرگا معروف است		
truftan	ترفتن ~ - an : دزدیدن ، غارت کردن ، کش رفتن		

tunuk	تونوك	truftār	تروفطار
	تنك ، ظريف ، نازك ، باريك ، ضعيف	~ -ār	: دزد ، كش رونده ، غارت كننده .
tūr	تور	truftēnītan	تروفتنیتن
	تور ، تورانی	~ -ēn-īt-an	: دزدیدن ، كش رفتن ، غارت کردن
tūrak	تورك	truš	تروش
	شغال		ترش
	«توره: جانور است که اورا شغال گویند.» (برهان)	tuf	توف
tūrān	توران		تف ، آب دهان
	tūr-ān توران ، سرزمین توران که بین جیحون و یاکسارت واقع بود.	tuhīk	توهیک
	«توران: نام ولایتی است بر آن طرف آب آمویعنی ماوراءالنهر و چون ابن ملک را فریدون به تور پسر بزرگ خود داده بود به توران موسوم شد» (برهان)	tuhīk	توهیکه
turk	تورك	-īh	: تهی بودگی ، خالی بودن ، فضای خالی ، فاصله بین دنیای هرمزد و دنیای اهریمن که فضای خالی است
	ترك	tuhīkīh	
tūrūk	توروك	-tum	توم
	توله ، سگك كوچك = tūrnak	tom	ترین ، پسوند صفت عالی است =
tūs	توس	tūmāsp	توماسپ
	توس ، طوس (نام خاص)	tūm-āsp	: توماسپ ، توماسپ (نام خاص)
tūsak	توسك	tūn	تون
	سرفه ، نفس تنگی		تون ، کوره ، تنور
tūšak	توشك	tundīh	توندیہ
	توشه ، آذوقه	~ -īh	: تندى ، سرعت ، خشونت ، غضبناکی
tušt	توشت		
	آرام ، ساکت ، خاموش		

tuwānistan	تووانیستن	tuwān	تووان
-ist-an	: توانستن، قدرت داشتن،	tuw-ān	: توان، نیرو، استطاعت،
	قادر بودن، قابل بودن		امکان، لایق
tuwānkar	تووانکر	andar	= قادر، مستعد
-kar	: توانگر، مستعد، ثروتمند =	tuwān afzārīh	تووان افزاریه
tuwāngar		-afzār-īh	: نیروی زیاد، شکوه
tuwānkarīh	تووانگریه		زیاد، نیروی مؤثر، نیروی توانا
-īh	: توانگری، استعداد	tuwānakīh	تووانکیه
	تووان پانیششاهیه	-ak-īh	: توانگری، غنا، ثروت
tuwān pātixšāhīh		tuwānēnītan	توواننیتن
-īh	: پادشاهی توانا، حکمرانی با	-ēn-īt-an	: قدرت دادن، ماهر
	قدرت		گرداندن، نیرو بخشیدن
	تووان خواهیشیه	tuwāngarīh	تووانگریه
tuwān xvāhišnīh		-gar-īh	: توانگری، قدرت،
-xvāh-īšn-īh	: خواهش و میل		ثروت
	شدید، دعای مؤثر	tuwān hēr	تووانهر
tuxm	توخم		کسی که از نظر دارایی و مال تواناست،
	تخم، بذر، نژاد		غنی، ثروتمند
tuxmak	توخمک	tuwānīh	تووانیه
-ak	: تخمه، نژاد، اصل، دانه =	-īh	: توانی، توانایی، نیرو، قدرت،
tōhmak			استعداد
tuxmakīh	توخمکیه	tuwānik	تووانیک
-īh	: تولد، منشاء	-īk	: ۱- توانا، ثروتمند
tuxmak srav	توخمک سرو		۲- ممکن، قادر
	شجره نامه، نسب نامه	tuwānikīh	تووانیکیه
tuxšāk	توخشاک	-īh	: توانایی، قدرت، ثروت
tuxš-āk	: تخشا، کوشا، زرنک،		

tuxšītan	توخشیتن	پرنیرو، پشتکاردار، تخص بضم تا (در اهجه عامیانه تهرانی) «تخشا، سعی کننده و کوشنده را گویند.» (برهان)	
~ -īt-an	~ : کوشیدن ، درپی رسیدن بچیزی بودن ، کوشش کردن ، کار کردن ، دارای پیشه‌ای بودن ، تحمل کردن ، زراعت کردن	tuxšākēnītan	توخشاکنیتن
hūtuxš	= صنمگر	~ -ēn-īt-an	~ : کوشا بودن، زرنکه بودن ، چالاک بودن ، سعی بودن
tuxšn	توخشن	tuxšākīh	توخشاکیه
~	نیرو، قوت، قدرت، استقامت، توانایی، پایداری ، سعی، کوشش	~ -āk-īh	~ ، تخشایی ، کوشایی ، چالاکي ، کوشش ، زرنکي ، پرنیرویی
tūxtan	توختن	tuxšākīhā	توخشاکیها
~ -an	~ : ۱- ادای قرض کردن ، پرداختن ، مزد دادن ، وفا کردن ۲- جستجو کردن ، بدست آوردن ۳- بخشودن	~ -īhā	~ : نیرومندانه ، با زرنکي ، با کوشایی ، بچالاکي
~	«توختن : ب معنی خواستن و جمع نمودن و اندوختن و حاصل کردن و گزاردن و واپس دادن چیزی بصاحب اعم از آنکه قرض و وام باشد یا امانت» (برهان)	tuxšēnītār	توخشنیتار
tūxtār	توختار	~ -ēn-īt-ār	~ : نیرومند ، تخشا ، زرنکه
~ -ār	~ : ادا کننده ، پردازنده ، بدست آورنده ، باز خریدار ، وفا کننده بمهد	tuxšīh	توخشیه
		~	تخشی ، کوشش ، زرنکي ، کوشایی
		tuxšīšn	توخشیشن
		~ -īšn	~ : کوشش ، زرنکي ، کوشایی ، چالاکي ، تحرك

او - U

unānītan	اونانیتن	u	او
~ -īt-an	: شکاف دادن ، رخنه و شکاف ایجاد کردن ، خالی کردن ، کاهش دادن	ut	و ، واو عاطفه ، شکل کوتاه شده است
unīk	اونیک	ul	اول
~ -īk	: شکافی ، رخنه ای ، حیوانی که در زیر زمین زندگی میکند		بالا ، بلند ، بر ، سوی بالا
uparyavan	اوپریون	ulīh	اولیه
uparya-van	: در بالا ، بالایی		بالایی ، برتری ، بلند بودگی
urtvahišt	اورت وهیشت	ul ustan	اول اوستن
urt-vah-išt	: اردی بهشت ، نام یکی از امشاسپندان است و ماه دوم سال و روز سوم هرماه است		برخاستن ، بلند شدن
aša vahišta	اردی بهشت ، در اوستا	ul uzišnīh	اول اوزیشنیه
	جزء اول این کلمه از جمله لغاتی است که معانی بسیار دارد و راستی و درستی و تقدس وقانون و آیین ایزدی و پاکی جمله از معانی آن است ، جزء دیگر کلمه که وهیشت باشد صفت عالی است یعنی بهشت ، بهترین ، و اردی بهشت یعنی بهترین راستی و درستی . اردی بهشت در عالم روحانی نماینده صفت راستی و پاکی و	uz-išn-īh	اول اوزیشنیه
		uz-išn-īh	: برخواستن ، بلند شدن
		ul varzišnīh	اول ورزیشنیه
		varz-išn-īh	: نقض ، فسخ ، پشیمانی ، توبه
		um	اوم
		u-m	: بمن ، مرا
		umān	اومان
		u-m-ān	: ما را ، به ما
		unān	اونان
			شکاف ، چاک ، سوراخ

urvāxt	اورواخت خوش ، شاد ، سعادتمند	تقدس اهورامزداست و در عالم مادی نکهبانی کلیه آتشیهای روی زمین بدوسپرده شده است. بقول بندهشن گل مرز نکوش مخصوص اردی بهشت است.
urvāzēnišn	اوروازیشن ~ -ēn-išn : شادی ، خوشحالی ، سعادت	اورواهمنیه ~ -īh : خوشی ، سعادت
urvāzēnitān	اوروازیتن ~ -ēn-īt-an : خوشحال کردن ، شاد کردن ، عزیز داشتن	اورور ۱- گیاه ۲- درخت انار ۳- غذا
urvāzišn	اوروازیشن ~ -išn : خوشحالی ، خوشی ، سعادت	اورورن برسم بررسی که از شاخه های درخت تهیه شود
uskār	اوسکار u-skār : توجه ، فکر ، بررسی ، ملاحظه ، بحث ، مشاوره	اورورخواریشن ~ -išn : گیاه خوار
uskārišn	اوسکاریشن u-skār-išn : فکر ، اندیشه ، بحث ، مشاوره ، ملاحظه	اوروات نر اوروت نر ، نام یکی از پسران زرتشت است
uskārišnīh	اوسکاریشنیه ~ -išn-īh : مباحثه ، مشاوره ، اندیشه	اورواخمن urvāxm-(m)an : شادی ، سعادت ، شادی ، خوشبختی ، دارای اندیشه شاد = urvāhman
uskāritān	اوسکاریتن ~ -īt-an : اندیشیدن ، فکر کردن ، سکالیدن ، مشاوره کردن ، ملاحظه کردن huskāritān =	اورواخمنیتن ~ -ēn-īt-an : موجب شادی و سعادت شدن
		اورواخمنیه ~ -īh : شادی ، خوشی ، خوشبختی ، سعادت
		اورواخش اورواخش ، نام برادر گرشاسپ است

ustarak	اوسترك استره ، تیغ مو تراشی	ustān	اوستان us-t-ān : برخاسته، بلند شده، بسوی بیرون گسترده شده ، ایستاده
ustātan	اوستاتان us-tā-t-an : ایستادن، بلند شدن	ustān axvīh	اوستان اخویه -axv-īh ~ : بیداری وجدان، نیروی وجدان ، نیرومندی وجدان و روح
ustišnīh	اوستیشنیه -išn-īh ~ : برخاستگی، بلندشدگی	ustān dast	اوستان دست دست بهوا بلند شده ، دست گسترده
ustōfrīt	اوستوفریت usōfrīt = ستایش، فدیه ، قربانی، قربانی	ustān dastīh	اوستان دستیه -īh ~ : بلند شدگی دست، گسترده گی دست
uš	اوش سحر، صبح ، بامداد ، موقع طلوع خورشید ، درخشش	ustīk	اوستیک -īk ~ : باز، گشاده
uš	اوش مرگ ، خرابی ، ویرانی	usōfrīt	اوسوفریت قربانی ، ستایش
uš	اوش u-š : او ، اورا ، باو	uspurr	اوسپور us-purr : پر، کامل ، منظم
ušahīn	اوشهین اوشهین گاه ، زمان بین نیمه شب تا سحر گاه	uspurrīk	اوسپوریک -īk ~ : تمام ، کامل ، پر anuspurrīk = نا کامل
ušān	اوشان u-š-ān : آنها ، ایشان را ، بایشان	uspurrīkīh	اوسپوریکیه -īk-īh ~ : کمال ، تمامی
ūšastar	اوشستر ušas-tar : بسوی شرق ، سمت طلوع خورشید	spurrīk	نک
ušbām	اوشبام uš-bām : بامداد ، صبحگاه	ustan	اوستن برخاستن ، بلند شدن

uzi	uzd
شدن، پایان رساندن، سپری شدن، صدمه زدن، درگذشتن، بلند کردن، برخاستن، برجستن، بلند کردن، گرامی داشتن	uzdēstačār اوزدس تجار -tačār ~ : معبد، بتکده
uzīt bōd اوزیت بود مردم، بیجان، کسی که روح و شعور از بدنش رفته	uzēn اوزن هزینه، خرج
uzmāyišn اوزماییشن uz-mā-išn : آزمایش، امتحان، تجربه، محنة	uzēnak اوزنک -ak ~ : هزینه، خرج
uzmāyišnik اوزماییشنیک -ik ~ : آزمایشی، تجربی	uzēnihitan اوزنیهیتن -ih-īt-an ~ : برخاستن، خارج شدن
uzmūtak اوزموتاک uz-mū-t-ak : آزموده، متخصص، ماهر	uzīr اوزیر برجسته، برخاسته، برپا شده، بالا انداخته شده
uz-mu-t-an اوزموتن -an ~ : آزمودن، تجربه کردن، امتحان کردن	ūzīrīn اوزیرین ازیرین گاه، مدتی از روز که بین سه بعداز ظهر تا هنگام تاریک شدن هواست
uzuštān اوزوشتان uz-uštān : بیجان، بی روح، مردم	uzīrišnik اوزیریشنیک -išn-ik ~ : برآمده، برجسته، برپا شده
uzuštānih اوزوشتانیه -ih ~ : بیجانی، بی روحی، مردگی	uzišnih اوزیشنیه -išn-ih ~ : برخاستگی، بلندشدگی، بیرون آمدگی
uzvān اوزوان زبان	uzītan اوزیتن -īt-an ~ : اقدام کردن، خارج کردن، بیرون رفتن، بیرون آمدن، گم
uzvānōmand اوزوانومند -ōmand ~ : زبانمند، زبان دار	

uzv

۴۴۴

uzv

uzvārtan

اوزوارتن

~ -t-an : تعبیر کردن، بازشناختن،

تبیین کردن

uzvārišn

اوزواریشن

~ -išn : هزوارش، تبیین، توجیه،

تعبیر، بازشناسی، ارائه

و- V

<p>vāčak واچك</p> <p>ak- ~ : واژه، گفتار، جمله</p> <p>vačakgar وچك گر</p> <p>gar- ~ : بزه گر، گناهكار</p> <p>«بزه كار، به معنی گناهكار و خطاكننده باشد» (برهان)</p> <p>vāčak zaspān واچك زسپان</p> <p>متن غلط، جمله غلط</p> <p>vāčār واچار</p> <p>بازار</p> <p>«واچار، بمعنی بازار است» (برهان)</p> <p>vāčārak واچارك</p> <p>ak- ~ : بازرگان، تاجر، بازاری</p> <p>vāč dāštan واچ داشتن</p> <p>دعا خواندن، واچ گرفتن، شروع به خواندن ورد كردن</p> <p>vāč dātan واچ دانن</p> <p>كسی را در مراسم درون drōn و ضیافت پس از آن پذیرفتن</p>	<p>vāč وچ</p> <p>كلمه، حرف، سخن، دعا ووردی که در مراسم مذهبی خوانده میشود و ابتدا آهسته شروع میشود و در پایان با صدای بلند ختم میگردد = vāj</p> <p>«از این ریشه است واژه های آوا، آواز، آوازه، گواژ و گوازه و باج و باز و واچ و واچ و واژ و باز.</p> <p>پرستنده آذر زردهشت همی رفت با باز و برسم بمشت (فردوسی)، (یادداشتها - پورداود)</p> <p>«واچ، امر بگفتن باشد یعنی بگوی» (برهان)</p> <p>«باج، خاموشی باشد که منان در وقت بدن شستن و چیزی خوردن و پرستش و عبادتی که معمول ایشان است بجا آورند» (برهان)</p> <p>vāčāfrāh واچافراه</p> <p>طلب، احضار</p> <p>vačak وچك</p> <p>بچه، كودك</p> <p>vačak وچك</p> <p>بزه، گناه = bačak «بزه، بمعنی گناه و خطا باشد» (برهان)</p>
---	---

vāčītan	واچیتن	vāčēnītan	واچنیتن
vāč-īt-an	۱- واژیدن ، گفتن ، سخن گفتن ، ادا کردن ۲- بردن ، حمل کردن	-ēn-īt-an	بحرکت درآوردن ، بردن
vafṛ	و فر برف	vāč girišnīh	واج گیریشنیه
vafṛēn	و فرن -ēn ~ : برفی ، برف آلوده	-gīr-išn-īh	واج گیری ، دعاخوانی ، وردخوانی در مراسم مذهبی
vafṛēnak	و فرنک -ak ~ : برفینه ، برفی ، نوعی شیرینی و خوراکی است	vāč griftan	واج گریفتن
vafṛōmand	و فرومند -ōmand ~ : برف مند ، برف دار ، نام کوهی است	-grift-an	واج گرفتن ، دعا خواندن ، وردخواندن ، شروع به غذا خوردن کردن از اینروکه پیش از غذا خوردن بایستی واج مخصوص غذا خوانده شود
vaydān	و غدان سر (برای موحودات ایزدی) =	vāč guftan	واج گوفتن
vaytān	و غ زدن چشم در اصطلاح عامیانه فارسی ممکن است هم‌ریشه با این واژه باشد	vāčīk	واجیک -īk ~ : گفتار ، کلمه‌ای
vahāk	وهاک بها ، ارزش ، قیمت ، اهمیت	vāčīk	واجیک ۱- بازی ۲- آواز ، آهنگ ، لحن ، نواختن آلت موسیقی
vahān	وهان بها نه ، علت ، سبب	vāčīnītan	واچنینیتن
vahānak	وهانک -ak ~ : بهانه	vā-čīn-īt-an	۱- واچیدن ، جمع کردن ، ویران کردن ۲- بردن ، بحرکت آوردن
			«واچیدن ، دانه بمنقار چیدن و بدست برچیدن چیزی را گویند» (برهان)
		vāčīšn	واچیشن
		-īšn ~ : ۱- بردن ، حمل کردن ۲- ادا کردن ، گفتن	

اوستائی vrathraϑna بوده است، در بهلوی بصورت varhrān و vahrān تحول یافته و در فارسی bahrām شده است. در ارمنی بصورت vahrām و vāhrān و vāhāgen در نامهای خاص ارمنی باقی مانده است

واهرانمان vāhrāmān

~ ān - : منسوب به بهرام ، ازدودمان بهرام ، منسوب به آتشکده بهرام که بزرگترین و مقدس ترین آتشکده بوده است. ātaxš i vahram = آتش بهرام ، آتشکده بهرام

وهشاپور vahšāpūr

vah-šā-pūr : وهشاپور (نام خاص)

وهوگون vahugōn

~ gōn - : خوشبو، معطر، خوش رنگ

وهومن vahuman

vāhu-mān : بهمن، یکی از امشاسپندان است و نیز نام یازدهمین ماه سال و دومین روز ماه است

و بهمن ، نام فرشته ایست که تسکین خشم و قهر دهد و آتش غضب را فرو نشاند و او موکل است بر گاووان و گوسفندان و اکثر چهارپایان و تدبیر امور و مصالحی که در ماه بهمن و روز بهمن واقع میشود باو تعلق دارد و عقل اول را نیز گویند و جشن سده که یکی از جشنهای بزرگ پارسیان است در دهم این ماه باشد و نام روز دوم است از هر ماه شمسی. درین روز

وهانیک vahānik

~ ik - : سبب ، مسبب ، معلول

وهانکریه vahānkarīh

kar-īh : علیت

وهار vahār

بهار

واهر vāhar

بیهوده ، غلط ، نامفهوم

وهیک vahik

بزغاله، بز کوهی ، جدی، برج دهم از بروج دوازدهگانه

وهیشت vahišt

vah-išt : بهشت ، بهترین ، بهترین هستی. بهشت فارسی در اصل وهیشتاخوان = vahišt axvān بهترین هستی بوده است

وهیشتیک vahištīk

~ ik - : بهشتی

وهیشتوایشت vahištōišt

vah-ištō-išt : وهیشتوایشت گات نام یکی از گائاهاست

وهمان vahmān

بهمن، فلان، چنین و چنان

واهرام vāhrām

بهرام (نام خاص) و نیز نام ستارمربخ است و نام ایزد پیروزی است که موکل بر روز بیستم ماه است. این واژه در اصل

vāi	وای	چشن سازند و انواع غله‌ها و گوشت‌هایزند و گل بهمن سرخ و سفید برطعامها پاخند و هردوبهمن رامیده کرده با نبات و قند بخورند و آنرا مقوی حافظه دانند و گویند این روز را خاصیت تمام است در کندن گیاهها و بیخهای دوايي از کوهها و صحراها و گرفتن روغن‌ها و کردن بخورها....» (برهان)
vāi vēh	وای به، هوای خوب، ایزد هوای خوب	
vāi vattar	وای بدتر، هوای بد	
vāi	وای پرند	
vāi	وای وای ا ای وای	vahuman dārīh وهومن داریه dār-īh : بهمن داری، وهومن داری، رفتار خوب که موجب رضایت فرشته بهمن یا منش و اندیشه نیک گردد
vāik	وایک بزغاله، برج جدی = vahīk	
vāj	واج واج، دعا و وردی که در سفره یاد در مراسم دینی خوانده میشود. نك. vāč	vahuman mēnišn وهومن منیشن -mēn-išn ~ : بهمن منش، بهمنش، کسی که دارای اندیشه و فکر نیک است، خلق نیک، منش نیک
vak	وک وزغ	vahuman murγ وهومن مورغ بهمن مرغ، مرغ بهمن، جغد، بوم، کوکومه
valaxš	ولخش ولخش، بلاش، نام شاهنشاه اشکانی است	vahunazg وهونزگ یک نوع سگ شکاری است، لاشه‌خوار
vālēn	والن vāl-ēn : بالین	vahušatr وهوشتر vahu-šatr : وهوشتر گات، نام یکی از گاتاهاست
vālēnitān	والنیتن ~ -ēn-īt-an : بالانیدن، سبب رشد و نمو شدن، بزرگ شدن	vahu-xšatr وهوشتر -xšatr ~ : نام یکی از گاتاهاست vahušatr =
vālišn	والیشن ~ -išn : بالش، رویدگی، نمو، پیشرفت، بالندگی، افزایش	

vandgar	وندگر	والیشن دهیشنیه
-gar	~ : عالی همت ، بذل کننده ، مسرف	vālišn dahišnīh
vandgarīh	وندگریه	-īh ~ : بالش دهنده گی ، موجب بالندگی و نمودن
-īh	~ : علوهمت ، بخشندگی ، اسراف	vālišn dātār
vandēnītan	وندنیتن	vālišn dātār
-ēn-īt-an	~ : وادار بستایش کردن ، سبب احترام و ارجمندی شدن	dāt - ār ~ : بالش دهنده ، بالاننده ، افزاینده ، نمودهنده ، رویاننده ، پیشرفت دهنده
vandītan	وندیتن	vālītan
-īt-an	~ : احترام کردن ، دوست داشتن ، مراقبت کردن ، پرستیدن ، ستایش کردن	-īt - an ~ : بالیدن ، نمودن ، بزرگ شدن ، وخشیدن
vāng	وانگ	بزرگ شدن ، بمعنی بزرگ شدن و افزون گردیدن و نمودن (برهان)
vāngīh	وانگیه	vāmītan
-īh	~ : بانگی ، آوازی	-īt-an ~ : استفراغ کردن ، بیرون انداختن
vāng zatan	وانگ زتن	van
vanīh	ونیه	ون
-īh	~ : پیروزی ، فتح	درخت ، جنگل
vānišn	وانیشن	1 hūāp ~ = درخت تر و تازه
-išn	~ : پیروزی ، فتح ، دفع ، مدافعه	van
vānītak	وانیتک	ون
-īt-ak	~ : پیروزمند ، فاتح	پیروز ، فاتح
vānītakīh	وانیتکیه	vanafšak
-īt-ak-īh	~ : پیروزی ، فتح ، موفقیت	-ak ~ : بنفشه (گل)
		vanāwat
		وناوت ، گناباد ، نام کوهی است . بصورت gunāvat هم آمده که همان شهر گناباد است

«ور، بلفت زند و پا زند سینه را گویند» (برهان)	vānītan	وانیتن
var	~ - it - an	کردن، تسلط یافتن، زدو خورد کردن، ویران کردن
۱- دریا، دریاچه، استخر، حوض ۲-	vānītār	وانیتار
محوطه محصور	~ - it - ār	فاتح : پیروزمند، فاتح
var i jamkart	vānītārīh	وانیتاریه
وری جمکرت	~ - īh	پیروزمندی، فتح، موفقیت، زدو خوردی که به پیروزی انجامد.
ورجمکرد، محوطه‌ای که جمشید ساخته بود و حیوانات را در آن جای داده بود تا از آسیب زمستان سخت و نابودکننده درامان باشند	vanjak	ونجک
var		ونج، نوعی آلت موسیقی است
ور آزمایش ایزدی، تأیید	vanjak vāčīk	ونجک و اچیک
«ور واژه در اوستایی varanh خوانده شده و بمعنی باور کردن و برگزیدن و باز شناختن و گردیدن و دین آوردن است و از همین بنیاد است. باور در فارسی و آریک گونه آزمایش ایزدی بوده است برای باز شناختن راست از دروغ و همانست که در زبانهای اروپائی ordalie گفته میشود. دردینکرت در بخش هفتم فرگرد چهارم آمده و در داوربی که برای داور نهفته و پیچیده است. نمایانده گناه و بیگناهی است و آن سی و سه آیین است. و در دو نوع بوده است و سرد، و و گرم، در و گرم برای اثبات بیگناهی آتش و روغن داغ و غیره بکار میرفته است. در و سرداز شیر گیاهان و زهرها و محلول های مختلف آب و غیره استفاده میشده است. سوگند نوعی و ر است و آن محلول آب گوگرد است که به آزمایش شونده		«ونجک بمعنی گنجشک است» (برهان) «ونج، گنجشک که بزبان عربی عصفور خوانند» (برهان) «ونج گنجشک بود. عنصری گوید؛ شکار باز خرچال و کلنگ است شکار باشه و نج است و کبوتر» (فرس)
	vanjišk	ونجیشک گنجشک
	var	ور
		پوشش، لباس، پوشش آتش، خاکستر =
	varr	
	var	ور
		بر، سینه، قفسه سینه

vārānīk	وارانیک	میخورانند، اگر میتواندست آنرا تحمل کند بیگناهی او ثابت میشود و گرنه گناهکار محسوب می‌گشت. به آتش رفتن سیاوش برای اثبات بیگناهی خود نوعی وراست، (نک گفتار سوگند در وید - پرد - بورداود)		
varanīkīh	ورنیکیه	varāʾ	وراغ	
، حسادت ،	~ -īk - īh : آزمندی ،	varāk =	کلاغ	
هوس بازی ، حرص ،	نفس پرستی ،	varak	ورك	
شهوت پرستی ،	خودکامگی	بره ،	میش ، برج حمل	
varan kāmākīh	ورن کامکیه	varāk	وراك	
varan kāmākīh	ورن کامکیه	varāk =	کلاغ =	
~ kām - ak - īh : ورن کامکی ،	میل	vārān	واران	
به شهوت ، شهوت پرستی ،	تمایل به حرص	باران	باران	
و آز	vārān kartārīh	واران کرتاریه	vārān	واران
~ kart - ār - īh : باران کرداری ،	بارندگی	varan	ورن	
varan vaštārīh	ورن وشتاریه	حسد ، رشک ،	میل ، هوس ، شهوت ،	
~ vašt - ār - īh : دوری از نفس -	پرستی و شهوت پرستی ،	میل غیر طبیعی ،	میل جنسی ، عشق مفرط ،	
و حرص	پرهیز از آزمندی	تمایل بد ،	نفس پرستی ، حرص	
vārastān	وارستان	«ورنج»	خداوند حرص و شره را گویند «برهان»	
vāra - stān : بارستان ،	مخزن ، انبار	varanīh	ورنیه	
varč	ورج	~ -īh : آزمندی ،	هوسناکی ، شهوت پرستی	
«ورج»	بمعنی قدر و مرتبه و بزرگویشان	varanīk	ورنیک	
و شوکت باشد»	(برهان)	~ -īk : ۱ - آزمند ،	حسود ، هوس باز ،	
... و بملوك عادل ورج داد و آن فری است	الهی و نوری است ربانی که از اشعه عالم	حریص ،	نفس پرست ، خودکام ۲ - کسی	
غیب فیضان کند»	(فرائد السلوک - بر - معین)	که در مذهب بدعت آورد ،	پیرویکی از	
		فرقه های مذهبی ،	آزاد فکر از نظر مذهبی	

varhrān	ورهران	varčān	ورچان
، آتش بهرام ، بهرام : varhr - ān			ماهر ، فال
نك vahhrān و vāhrām		varčāvand	ورچاوند
varīk	وریک	vand ~ :	ورچاوند، باشکوه، شکفت-
	گریز ، فرار	varjāvand =	انگیز
varišn	وریشن	varčēn	ورچن
، برش ، رفتار ، سلوک ،		- ēn ~ :	ورچ دار، باشکوه، شکفت انگیز
	طرز رفتار	varč kārīh	ورچ کاریه
vārītan	واریتن	- īh ~ :	ورج کاری، کارشکفت، کار -
	باریدن : vār - īt - an		پرشکوه ، قدرت ماوراءالطبیعه ای
varj	ورج	varčōmandīh	ورج او مندیه
ورج ، ارج ، بزرگی ، شکوه ، جلال		- ōmand - īh ~ :	ورچمندی ،
varjāvand	ورچاوند		بزرگی، شکوه ، افتخار ، درخشندگی
- vand ~ :	ورچاوند ، پیروزمند ،	varen	ورن
باشکوه ، باارزش ، مقدس			ورن، بنا بر وندیداد چهاردهمین های
varjōmand	ورج او مند		خوبی است که اهورا مزدا آفرید، کیلان
- ōmand ~ :	ورج مند، دارای ورج	vārēnītan	وارنیتن
و شکوه ، با شکوه ، باارزش		- ēn - īt - an ~ :	باراندن ، سبب،
vark	ورک		آمدن باران شدن
valg و varg =	برک	varg	ورگ
varkaš	ورکش		برک
ورکش، وئورکش، نام دریایی است		vargōmand	ورگ او مند
varm	ورم	- ōmand ~ :	برگ مند، دارای شاخ
۱- بر، ازبر، حفظ ، محفوظ در سینه			و برگ بسیار
۲- مخزن ، انبار		varhrām	ورهران
» برم ، به معنی حفظ و از بر کردن و بیاد		varhrān و vāhrām	بهرام، نك
نکاهداشتن باشد (برهان)			

vart	ورت گل، گل سرخ «ورتا : بلفت زند ویا زند گل را گویند دبهری ورد خواننده» (برهان)	varōm	وروم یکی از نیروهای باطنی انسان است ، شعور ، وجدان ، خاطر ، فکر
vartak	ورتک ak - ~ : ۱- زرتک، چابک، ماهر، آزموده ، مجرب ۲- کشته، گردیده ، خراب ۳- زندانی ، محبوس	varōmand	ورومند ōmand - ~ : ۱- برومند، دارای بر، ۲- مشر، آبتن
vartakīh	ورتکیه ih - ~ : کشتکی، انحراف، تخلف	varōmand	ورومند ōmand - ~ : مشکوک، تردیدآمیز، بی‌تصمیم ، نامعلوم ، مبهم
vartan	ورتن an - ~ : کشتن	varōmandīh	ورومندیه ih - ~ : تردید ، ابهام، نامعلومی
vartānītan	ورتانیتن an - īt - ān - ~ : گردانیدن ، موجب‌گردش چیزی شدن	var pōstēn	ور پوستن ēn - pōst - ~ : بره‌پوستین، پوستین بره
vartānītak	ورتانینک ak - īt - ~ : گردانیده، چرخانیده	varrak	ورک
vartēn	ورتن ēn - ~ : گردنده ، کشته ، احاطه کننده ، پیچنده	varak =	بره
vartēnāk	ورتناک āk - ēn - ~ : گردان ، متغیر ، قابل تغییر	vars	ورس موی بدن
	«وردنه: چوبی باشد هر دو سر باریک و میان‌گنده که خمیر نان را بدان بهن‌سازند و چوبی را نیز گویند که چرخ بر آن گردد دبهری محور خواننده» (برهان)	var sardār	ور سردار کسی که تشریفات سوگنده‌ور را فراهم می‌آورد و سوگند خورنده در پیش او سوگند می‌خورد
		vart	ورت گرد، دایره‌وار
		vart	ورت گرد ، غبار

varzīh	ورزیه	vartēnītan	ورتینتن
	ih - ~ : ورزی ، عملی	an - it - ēn - ~	: گرداندن ، تغییر
varzīk	ورزیک		: دادن ، عوض کردن ، تبدیل کردن ، منحرف کردن
	ik - ~ : کار	vartēnitār	ورتینتار
varzišn	ورزیشن	ār - ~	: گرداننده ، تغییر دهنده ، عوض کننده
	īšn - ~ : ورزش ، تمرین ، کار ، کشاورزی ، کاری که در زمین زراعتی انجام می گیرد	vartišn	ورتیشن
varzišnīh	ورزیشنیه	īšn - ~	: ۱ - گردش ، تحول ، دگرگونی ، تبدیل ، تغییر ۲ - احتراز ، دوری
	ih - ~ : ورزشی ، عمل ، کار ، کردار	vartišnīh	ورتیشنیه
varzišnīk	ورزیشنیک	ih - ~	: گشتگی ، عوض شدگی ، تغییر ، پدید آمدگی
	ik - ~ : ورزشی ، مربوط به امر زراعت	vartišnīk	ورتیشنیک
varzītan	ورزیتن	īk - išn - ~	: گردشی ، قابل تغییر ، تغییر پذیر ، دگرگون شدنی ، متغیر ، متحول
	an - it - ~ : ورزیدن ، کشت و ورز کردن ، کار کردن ، عمل کردن ، اجرا کردن	vartītan	ورتیتن
varzītār	ورزیتار	an - it - ~	: گردیدن ، چرخیدن ، منحرف شدن ، به کیش نو گسرویدن ، مبدل شدن ، تغییر کردن ، عوض شدن ، عوض کردن
	ār - it - ~ : عامل ، عمل کننده ، کار کننده ، کشاورز ، زارع	varz	ورز
varzītārīh	ورزیتاریه	۱ -	: ورز ، کار ، کشت و ورز ۲ - ممجزه
	ih - ~ : کننده گی ، عامل بودگی ، کار کننده گی ، کشاورزی ، فعالیت	varzāk	ورزاک
varz kartār	ورزکرتار	āk - ~	: ورزا ، کارسخت ، کار پر زحمت ، زراعت
	ār - kart - ~ : ورز کردار ، برزگر ، ورز کننده ، کار کننده ، دهقان		
varz ut kišn	ورز اوت کیشن		
	: ورز و کشت ، کشت و ورز		

فرآوانی آب	varz vāčīk	ورز واجیك
vas dušmanīh	وس دوشمنیه	ورزبازی ، ورز را «اونوالا» در کتاب «خسر و قبادان» نوعی آلت موسیقی پنداشته است. تصور میشود ورزبازی گرزبازی و تمرین ضربه زدن با گرز باشد
vas duš-man-īh	~ : بس دشمنی ، بسیار دشمنی ، دارای دشمن بسیار بودن	
vasīhā	وسیها	ورز ور
ihā - ~	: بطور زیاد ، بسیار	کار ساختمان ، کار هنری
vasīkār	وسیکار	ورز ور
بسیار ، زیاد		var - ~ : برزگر ، زارع
vasi kartan	وسی گرفتن	vas
۱- گسیل کردن ۲- گسیختن ، شکستن		بسیار ، زیاد ، متعدد
vasnād	وسناد	vās
برای اینکه ، واسه. واژه واسه در فارسی عامیانه می بایستی از این ریشه باشد		واس نام بزرگترین مخلوق آبی خداوند است که موجودات آبی را نگاهبانی میکند
vāsnītan	واسنیتن	vas afzār
~ -īt - an	: غذا دادن ، پرورش - کردن	وس افزار غنی ، ثروتمند ، با شکوه ، دارای شکوه و جلال
vāsnītār	واسنیتار	vasān
~ -īt - ār	: غذا دهنده ، پشتیبان ، پرورش دهنده	~ - ān : بسیارها ، تعداد زیاد
vāspuhr	واسپوهر	vāsān
vās - puhr	: شاهزاده ، فرزندی از خاندان شاهی	غذا ، علوفه ، چراگاه
vāspuhrak	واسپوهرک	vas anākīh
~ - ak	: ۱- شاهزاده ، شریف ، نجیب زاده ۲- کامل	وس اناکیه ~ - anāk - īh : رنج بسیار ، بدبختی بزرگ ، بسیار رنجور بودگی
		vas āpīh
		~ āp - īh : بسیار آبی ، پر آبی ، وس آپی

vastarg dastak دسترگ دستک دست لباس، یکدست جامه	vāspuhrakān واسپوهرکان ~ - ān : بستگان واقوام نزدیک
vāstr واستر چراگاه، چمنزار، مرتع، غذا = vāstar	vāspuhrakānīh واسپوهرکانیه ~ ān - īh : شاهزادگی، فرما نروایی نیک، نجات، کمال، استکمال
vāstr dravišnīh واستر درویشنیه ~ - drav-išn-īh : درو کردن علوفه، بریدن علف	واسپوهرکانیتن vāspuhrakānītan ~ - īt - an : کامل گرداندن
vāstrēnišn واستر نیشن ~ - ēn-išn : زراعت، دهقانی	واسپوهرکانیتار vāspuhrakānītār ~ - ār : کامل گرداننده
vāstrōmand واستر و مند ~ - ōmond : دارای چراگاه، دارای مرتع، پرکشت وزرع، آبادان	vaspur وسپور vas - pur : بسیار پر، کامل، بسیار زیاد
vāstryōš واستر یوش برزگر، دهقان، زارع	vastan وستن ~ - an : بستن
vāstryōšān واستر یوشان ~ - ān : واستر یوشان، نام یکی از طبقات اجتماعی ساسانی است که شامل دهقانان و برزیگران بوده است	vāstar واستر چراگاه، مرتع
vas xvarrāh وس خوره بسیار خره، دارای فره بسیار، دارای شکوه ایزدی بسیار	vastar واستر بستر، لباس
vas xvāstakīh وس خواستکیه ~ xvāst - ak - īh : بس خواستکی ثروتمندی، مال فراوان داشتن	vāstārēnītan واستار نیتن ~ - ēn - īt - an : زراعت کردن علوفه دادن
vasyār وسیار بسیار	vastarg دسترگ بستر، لباس، پوشاک، فرش ~ vīr = لباس مردانه

vaš	۴۵۷	vaš	
vaštārīh	وشتاریه	vaškal	و شکل
~ ār - īh	: بازگشتگی ، دوری ،	کشمش ، انگور	
	تغییر	و شکل ، دانه انگوری را گویند که از	
vaštīh	وشتیه	خوشه جدا شده باشد» (برهان)	
~ īh	: بیماری ، ناخوشی	vaškar	و شکر
vāt	وات	بیابان	
	باد ، غرور ، نخوت	vašt	وشت
vāt	وات	بیمار ، ناخوش	
	باد ، طوفان ، دم ، هوا	vašt	وشت
vat	وت	گشته ، تغییر کرده ، پیچیده	
	بد ، ناپسند	~ ham = بهم پیچیده ، درهم فرورفته	
vatak	وتک	vaštakīh	وشتکیه
~ ak	: بد ، بدجنس ، شریک	~ ak - īh	: گشتگی ، فساد ،
vatakīh	وتکیه		تجزیه ، پوسیدگی
~ īh	: بدی ، بدجنسی ، بد طینتی	vaštan	وشتن
vātām	واتام	~ an	: گشتن ، شدن ، تغییر کردن ،
	بادام		عوض شدن ، گردیدن ، چرخیدن ،
vātām advēn	واتام ادون		بازگشتن
	بادام آیین ، بادام گون		وشتن : بمانی رقصیدن و رقصی کردن
~ čašmi	= چشم بادامگون		باشد» (برهان)
vat axv	وت اخو		بارم زرد درآمد وشتن کنبد وشتن
	کسی که دارای زندگی و هستی بدو		این خانه را زوشتن گلشن کنبد گلشن
	بامطلوب است		(شاه قاسم انوار - بر - معین)
vat baxt	وت بخت	vaštār	وشتار
	بدبخت ، تیره روز ، کسی که تقدیر بر	~ ār	: گردنده ، گردش کننده ،
	او ناسازگار است		دور زننده ، مسافر

vat hangār	وت هنگار بدانکار، بدبین	vat čihr	وت چیهه بدچهره، بدگوهر، بدنژاد، بدطینت، بدشکل
vat hunar	وت هونر بدهنر، کسی که زور و مردانگی خود را در راه بد بکار میبرد	vat čihrak	وت چیههک ~ -čihr-ak : بدچهره، بدخوی، بدطینت، بد نژاد
vat hunarīh	وت هونریه ~ hu-nar-īh : بدهنری، به هنر و ارزش خود واقف نبودن، هنر و ارزش خود را در جهت بد بکار بردن.	vāt damak	وات دمک دمه باد، وزش باد، طوفان
vatīh	وتیه ~ -īh : بدی، شرارت، شیطنت	vat dil	وت دیل بددل، ترسو
vat kāmak	وت کامک ~ kām-ak : بدکامه، بدخواه، کسی که بسوی بدی متمایل است	vat dilīh	وت دیلیه ~ dil-īh : بددلی، بدنیتی، دارای سوء نیت بودن، ترسوئی
vat kāmakīh	وت کامکیه ~ -īh : بدکامگی، بدخواهی	vat dōšārmīh	وت دوشارمیه ~ -īh : دوستی بد، بددوستی
vātrang	واترنگ بادرننگ، باننگ، نوعی میوه ازجنس نارنج است	vātgīs	واتگیس واتگیس، بادگیس. نام کوهی است
vattar	وتتر ~ -tar : بد، بدتر	vātgīsān	واتگیسان بادگیسان، نام شهری است
vattarīh	وتتریه ~ -īh : بدتری، بدتری	vat gōhr	وت گوهر ~ -gōhr : بدگوهر، بدجنس، بدسرشت، بدطینت
vattartom	وتترتوم ~ -tar-tom : بی نهایت بد، بسیار بد، بدترین بد	vat hamār	وت همار بدشمار، بدحساب، کسی که نمیخواهد قرض خود را ادا کند

vaxš وختش
۱- دم ، نفس ، جان ۲- درخشش

vaxšāk وختشاک
~ -āk ۱- روشن ، درخشان ، شعله‌ور
۲- نمو کننده ، پیشرفت کننده

vaxšak وختشک
~ -ak ۱- درخشان ، درخشنده ،
مشعل ۲- نمو کننده

vaxšākēnītan وختشاکنیتن
~ -ēn-īt-ān : سوزاندن ، شعله‌ور-
کردن

vaxšākīh وختشاکیه
~ -īh : نمو ، رشد ، پیشرفت

vaxšārišn وختشاریشن
vaxš-ār-išn : وختشیدگی ، تزايد ،
نمو ، توسعه ، بسط ، بالندگی

vaxš burtārīh وختش بورتاریه
~ burt-ār-īh : وختش برداری ،
حامل کلام آسمانی بودن ، الهام ، پیامبری

vaxšēnišn وختشینش
~ -ēn-išn : نمو ، پیشرفت ، رشد

vaxšēnišnīh وختشینشیه
~ -īh : نمو کردگی ، رشد

vaxšēnītan وختشینیتن
~ -ēn-īt-an : ۱- بزرگ شدن ،
نمو کردن ، بزرگ گرداندن ، افزون

شدن ، بالیدن ۲- شعله‌ورشدن

vattom وت‌توم
~ -tcm : بدترین ، زشت‌ترین

vattomīh وت‌تومیه
~ -īh : بدترینی ، نهایت بدی

vat xēm وت‌خم
بدخیم ، بدخوی ، بدسرشت

vat xrat وت‌خرت
بدخرد ، نادان ، جاهل

vat xvāhīh وت‌خواهییه
~ xvāh-īh : بدخواهی

vat zahrak وت‌زهرک
بدزهره ، خشن ، بدجنس

vāvar واور
باور ، مؤمن ، مطمئن

vāvarikān واوریکان
~ -īk-ān : ۱- قابل اطمینان ، موثق ،
مورد اطمینان ۲- تمام ، کامل

vāvarikānīh واوریکانیه
vā-var-ik-ān-īh : باورداشتگی ،

اعتقاد ، اطمینان ، وفاداری ، ایمان

vaxš وختش
۱- افزایش ، نمو ، رشد ۲- زمین برجسته

vaxš وختش
حرف ، سخن ، کلمه ، کلام ایزدی

vaxšvar	وخشور	vaxšēnitānīh	وخشنیتانیه
~var	: وخشور ، وخش بر ، برنده وحامل کلام ایزدی ، پیامبر	~īh	: قابل نمو ، قابل بزرگ شدن ، قابل پیشرفت
vaxš burtārīh	نک vaxš burtārīh 'وخشور: بیغمبر ورسول را گویند' (برهان)	vaxšēnitār	وخشیتار
vāxtan	واختن	~ār	: افزون کننده ، پیش رونده ، نمو کننده ، توسعه دهنده
~an	: ۱- باختن ۲- زیبا گرداندن	vaxšēnitārīh	وخشنیتاریه
vaxtan	وختن	~īt-ār-īh	: موجب رشد و نمو شدن ، موجب بالندگی شدن
	گریختن	vaxšīh	وخشیه
	و واخیدن ، بعمنی از هم جدا کردن و جدایی نمودن باشد (برهان)	~īh	: ترقی ، پیشرفت ، نمو
vāxtar	واختر	vaxšīk	وخشیک
	باختر	~īk	: سوزان ، مشتعل
vāy	وای	vāxšīk	واخشیک
۱- وای ۲- پرنده ، هوا ۳- ایزدهوا = vāi		~īk	: موجود مینوی
vāyēndak	وایندک	vaxšīšn	وخشیشن
~ēnd-ak	: پرواز کننده ، بالدار ، پرنده	~īšn	: ۱- پیشرفت ، نمو ، ترقی ، بزرگ شدن ، بالیدن ، رویش ، شکوفه کردن ۲- درخشش
vāyēnitān	واینیتن	vaxšīšnīh	وخشیشنیه
~ēn-īt-an	: پرواز دادن ، پرواز درآوردن ، بحرکت درآوردن ، روانه کردن	~īh	: نمو ، ترقی ، بالندگی
vāyīšn	وایشن	vaxšītan	وخشیتن
~īšn	: دم ، وزش وایشن دهیشنیه	~īt-an	: ۱- نمو کردن ، پیشرفت کردن ، بزرگ شدن ، بالیدن ، رویدن ، شکوفه کردن ۲- درخشیدن ، شله ور شدن ، سوختن
vāyīšn dahišnīh	~īh		

«وزرگ : بمعنی بزرگ است» (برهان)	vāz	وَأَز بازو
vazurgān وزورگان	vāz	واز پرواز ، حرکت ، جنبش ، جهش
~ān : بزرگان ، اشراف	vāz	«وزان : بمعنی جهنده باشد و موج هوا را گویند» (برهان)
vazurg framatār وزورگ فرماتار	vazdvarīh	وزدوریه
~fra-ma-t-ār : بزرگ فرمدار ، نخست وزیر	~īh	~īh : نیرو ، قوت ، تحمل ، دوام
vazūrgīh وزورگیه	vazēnītan	وزنیتن
~īh : بزرگی	~ēn-īt-an	~ēn-īt-an : روشن کردن ، افروختن
vazurk وزورک	vāzēnītan	وازنیتن
بزرگ	~ēn-īt-an	~ēn-īt-an : هدایت کردن ، بردن
vazurk mēnišn وزورک منیشن	«وازیچ : ریمانی را گویند که در ایام جشن و عیدها از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند» (برهان)	«وازیچ : ریمانی را گویند که در ایام جشن و عیدها از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند» (برهان)
~mēn-išn : بزرگ منش ، دارای شخصیت و طرز فکر عالی	vāzišnīh	وازیشنیه
وزورک منیشنیه	~išn-īh	~išn-īh : الهام
vazurk mēnišnīh	vāzišt	وازیشت
~mēn-išn-īh : بزرگ منشی ، دارای خلق و خوی نجیب بودن ، روح و منش بزرگ داشتن	~išt	~išt : آتشی که برای افروختن بکار برند
vāzišn وازیشن	vāzītan	وازیتن
۱- بردن ، راهبری ۲- دوندگی	~īt-an	~īt-an : ۱- راندن ، رفتن ، دویدن ، بردن ۲- وزیدن
vēč وچ	vazr	وزر
ریشه زمان حال از مصدر vēxtan	گرز ، چماق	
vēxtan. نك	vazurg	وزورگ
vēčišn وچیشن	vazurk =	بزرگ
~išn : خودداری		

vēh dušmanīh وه دوشمنیه

~īh- : به دشمنی ، دشمنی به امور

نيك وخير

vēh gōwišn وه گويشن

~gōw-išn : سخن خوب ، گفتار

خوب

vēhīh وهيه

~īh- : بهی ، نیکی ، خوبی

vēhīk وهيك

~īk- : خوب ، نیکو

vēh kartārīh وه کرتاریه

~kart-ār-īh : به کرداری ، نیکو

کرداری ، نیکوکاری

vēh kunišn وه کونیشن

~kun-išn : کنش به ، عمل نیک

vēh mart وه مرت

به مرد ، مرد نیک

vēh mātak وه ماتك

~māt-ak : زن خوب

vēh mātakīh وه ماتکیه

~īh- : زن خوب بودن ، خوی و

سرشت خوب زنانه

vēh mēnišn وه منیشن

~mēn-išn : بهمنش ، منش نیک ،

فکر خوب

vēh وه

به ، خوب

vēh axv وه اخو

کسی که دارای زندگی راحت و خوب است

vēh dahišn وه دهیشن

~dah-išn ، آفریده خوب ، مخلوق خوب

vēh dāiti وه دائیتی

رود دائیتی که در ایران ویج جاری است. دارمستتر آنرا پارود ارس برابر میداند

vēh dēn وه دن

بهدین ، زرتشتی ، دارای دین خوب
~ān = زرتشتیان

vēh dēnīh وه دنیه

~īh- : بهدینی، زرتشتی بودن، دارای دین بهی بودن

vēh dōst وه دوست

به دوست ، دوست نیکی و خوبی، کسی که نیکی را دوست میدارد

vēh dōstīh وه دوستیه

~īh- : به دوستی، نیک دوستی، زیبا دوستی

vēh dušman وه دوشمن

به دشمن، دشمن نیکی و زیبایی

اصیل بودگی، دارای اصل و نسب خوب بودن	vēh mēnišnik	وه منیشنیک
	-īk	~ : بهمنشی، دارای اندیشه نیک
وه زیویشنیه	vēh zīvišnih	وه نامیکیه
به زندگی، زندگی خوب و راحت	~nām-īk-īh	~ : بهنامی، دارای نام و شهرت خوب بودن
وج	vēj	وه نر
تخم، نژاد، بیج	vēh nar	به نر، مرد خوب
~ ērān = ایران و بیج، خاستگاه ایرانیان	vēh narīh	وه نریه
ومار	vēmār	~ -īh : به نری، مرد خوب بودن
vē-mār	vēh patmān	وه پتمان
بیمار ناخوش	vēmārīh	به پیمان، دارای اندازه و تناسب خوب، متناسب
وماریه	~ -īh	~ : بیماری، ناخوشی
ون	vēn	وه روت
دم، نفس	vēh rōt	و ورود بهرود نام یکی از رودهای ایران
ون	vēh dāiti	زمین است و برابر است با
دیده، بینایی، ریشه زمان حال از فعل دیدن است	vēh ruwān	وه رووان
ونفت	vēh tan	بهروان، کسی که دارای روان خوب است
vēn-aft	~ -tan	وه تن
مرئی، قابل بینش، آشکار	vēh xvar	~ : شخص خوب
ونفدāk	vēh xvatāy	وه خور
~ -āk : روشن، مرئی، ظاهر، مشهود، قابل بینش، قابل رؤیت	vēh zāyīšnih	خوراک خوب
وناک	~ -āk	وه خونای
~ -āk : دیدنی، قابل رؤیت، روشن، مرئی، واضح	vēh zāy-īšn-īh	پادشاه خوب
~ avēnāk = نامرئی	~ zāy-īšn-īh	وه زاییشنیه
	~ zāy-īšn-īh	~ : نجیب زادگی،

~ mart = کون مرز ، مردی که انحراف جنسی دارد	vēnākīh	وناکیه
vērāstan	~ - īh	بینایی، روشن بودگی، وضوح
vē-rāst-an : پیراستن، ترتیب دادن، آماده کردن	~ rōšn =	روشن بینی
vērāstār	vēnākīhā	وناکیها
~ - ār : ویراستار ، ترتیب دهنده ، پیراینده ، آماده کننده	~ - īhā	بطور روشن ، بطور مرئی و واضح
vērāyišn	vēnārastan	ونارستن
~ - išn : پیرایش، آراستگی، ترتیب، آمادگی	~ - ast-an	مرتب کردن ، مهیا کردن
vēsak	vēnārišn	وناریشن
وسک بزغاله	~ - išn	ترتیب ، نظم ، تأسیس ، آمادگی
vēstan	vēnārtan	ونارتن
~ an : تیرانداختن، تیراندازی کردن، وستن	~ - an	ترتیب دادن، مرتب کردن، آماده کردن
vēstār	vēnārtārīh	ونارتاریه
~ - ār : تیرانداز	~ - ār-īh	ترتیب ، نظم ، آمادگی
vēš	vēnišn	ونیشن
وش بیش ، بیشتر	~ - išn	بینش ، بینایی
vēšak	vēnišnih	ونیشنيه
وشك بیشه ، جنگل	~ - īh	بینا بودگی، عمل حس باصره
vēšast	vēnišnik	ونیشنيك
= ast ~ بسیار زیاد ، بیشترین = vēšist	~ - ik	مرئی ، قابل دیدن
vēšastih	vēpik	ویپك
~ - ih : حدا کثر بودن، بیشترین بودن = kamistih ≠		آمیزش ، لقاح ، همخواهی

ریختن ، جدا کردن ، دورداشتن ، غفلت کردن . ریشه زمان حال آن -vēč است	vēših -ih ~ : بیشی ، بیشتری ، بیش بودگی	وشیه
vičār ۱- گزار ، گزارنده ، اجرا کننده ، عمل کننده ۲- قطعی ~ xumr = معبر ، خوابگزار	vēšihā -ihā ~ : بطور بیشتر ، به تعداد زیاد	وشیها
vičāarak -ak ~ : جدا ، منفرد ، پراکنده	vēšikān -ik-ān ~ : متعدد ، زیاد	وشیکان
vičārēnitān -ēn-īt-an ~ : گزاردن ، تبیین کردن ، توضیح دادن ، مشخص کردن ، تشخیص دادن	vēšist -ist ~ : بیشترین ، زیادترین ، حد اکثر	وشیست
vičārīh -īh ~ : تبیین ، توضیح ، تفسیر	vēšišn -išn ~ : ۱- ازدیاد ، زیاد کردن ، بیش کردن ۲- رنج ، سختی ، آزار ، پوسیدگی ، فساد	وشیشن
vičārīšn -išn ~ : ۱- گزارش ، تعبیر ، تشخیص ، توضیح ۲- تصمیم ۳- جدایی ، خلاص و گزارشن ، بمعنی گزارش است که تعبیر خواب و شرح و تفسیر چیزی گفتن و ادا کردن سخن و گذشتن باشد (برهان)	vēšišn ārāstār کسی که موجب رنج میشود ، فراهم کننده رنج	وشیشن آراستار
vičārīšnīh -īh ~ : تصمیم ، عزم ، تشخیص	vēšmātak -māt-ak ~ : مهمتر ، با اهمیت تر ، اصلی ، اساسی	وش مانتک
vičart راست ، معتبر ، اصلی ، مسلم	vēšōmand -ōmand ~ : زهر دار ، زهر آلود	وش اومند
vičārtak -ak ~ : مشخص ، معین	vēš zīvišnīh -zīv-išn-īh ~ : بیش زیستگی ، زندگی دراز	وش زیویشنیه
	vēxtan vēxt-an : بیختن ، غربال کردن ،	وختن

vičēnišn	ویچنیشن	vičārtakih	ویچار تکیه
	~ -ēn-išn : تشخیص	~ -īh : تشخیص، تمایز ، جدایی	
vičēnītan	ویچنیتن	vičārtan	ویچارتن
	~ -it-an : تشخیص دادن ، تمیز دادن ، فرق گذاشتن ، معلوم داشتن	~ -an : گزاردن ، تعبیر کردن ، تبیین کردن ، مسأله‌ای را حل کردن ، توجیه کردن ، تشخیص دادن ۲- وجود داشتن ، جدا کردن ، پراکندن ، پریشان کردن ، برطرف کردن ، دفع کردن ، عمل کردن ۳- ادا کردن	
vičihitakih	ویچیهیتکیه	gumān vičār	گمان و شک = برطرف کننده
	~ -īh-īt-ak-īh : جدایی ، تمیز	~ -kāmak = کام گزاردن ، اجرای میل و هوس	
vičīn	ویچین	varan	= شهوت رانی پرداختن ، ارضای هوس کردن
	تشخیص ، تمیز	«گزاردن ، بمعنی ادا کردن باشد» (برهان)	
vičīnāk	ویچیناک	vičārtār	ویچار تار
	~ -āk : مشخص کننده ، ممیز	~ -tār : گزارنده ، تبیین کننده ، تعبیر کننده ، مشخص کننده	
vičīnihītan	ویچینیهیتن	vičārtārīh	ویچار تاریه
	~ -īh-īt-an : مشخص کردن ، تشخیص دادن ، تمیز دادن	~ -īh : گزارندگی ، تبیین کنندگی ، مشخص کنندگی	
vičīnišn	ویچینیشن	vičāst	ویچست
	~ -išn : تشخیص ، تمیز	بند ، قطعه ، شعر	
vičīnitārīh	ویچینیتاریه	vičēhišn	ویچهیشن
	~ -īt-ār-īh : تشخیص ، قضاوت	~ -ēh-išn : تشخیص ، تمیز	
vičīnkār	ویچینکار		
	~ -kār : تشخیص دهنده ، ممیز		
vičīnkārīh	ویچین کاریه		
	~ -kār-īh : تشخیص دهندگی		

vičīr xvāstār ویچیرخواستار ~ -xvāst-ār : وچر خواستار ، کسی که خواستار رأی قضائی است ، دادخواه	vičīr ویچیر ۱- فرمان ، اعلامیه ، تصمیم ، تصمیم قضائی ، قضاوت ، حکم قضائی ۲- علاج وچر ، وجر : بمعنی فتوی باشد و معنی آنرا در کتب اللغة دستور حاکم شرعی در مسئله شرعی نوشته بودند (برهان)
vičīšn ویچیشن išn - ~ : انتخاب ، برگزیدگی	vičīrēnītan ویچیرنیتن -ēn-īt-an ~ : قضاوت کردن ، حکم کردن ، توضیح دادن ، تبیین کردن
vičītak ویچیتک -ak ~ : گزیده ، منتخب	vičīrgar ویچیرگر -gar ~ : تصمیم گیرنده ، قاضی ، حکم دهنده
vičītan ویچیتن -an ~ : گزیدن ، انتخاب کردن ، تأیید کردن ، ترجیح دادن	vičīrīstan ویچیریتن -ist-an ~ : ۱- علاج کردن ، یاری کردن ، متوسل شدن ۲- قضاوت کردن
vičītār ویچیتار -ār ~ : ۱- گزیننده ، انتخاب کننده ، تصمیم گیرنده ، تشخیص دهنده ۲- تقدیر	vičīrītan ویچیریتن -ist-an ~ : ۱- علاج کردن ، یاری کردن ، متوسل شدن ۲- قضاوت کردن
vičītārīh ویچیتاریه -ār-īh ~ : گزیدگی ، انتخاب ، تمیز	vičīrītan ویچیریتن -ist-an ~ : ۱- علاج کردن ، یاری کردن ، متوسل شدن ۲- قضاوت کردن
vičītārīhā ویچیتاریها -īhā ~ : بطور گزیده ، بطور منتخب	vičīrītan ویچیریتن -ist-an ~ : ۱- علاج کردن ، یاری کردن ، متوسل شدن ۲- قضاوت کردن
vičītārīhīšnīk ویچیتاریهیشنیک -ār-īh-īšn-īk ~ : قابل تشخیص ، قابل تمیز	vičīrkarīh ویچیرکریه -kar-īh ~ : تشخیص
vičōrtīh ویچورتیه -īh ~ : بازجویی	vičīrkart ویچیرکرت -kar-īh ~ : تشخیص
vičūstār ویچوستار vi-čūst-ār : جستجو کننده ، تحقیق کننده ، محقق ، پرسش کننده	vičīrtār ویچیرتار -ār ~ : رأی دهنده ، دهنده حکم قضائی ، قاضی

vidēvdāt وندیداد یا ویدو دات
 یابوت دو دات yut dēvdāt بمعنی
 قانون ضد دیواست ، یعنی قانون ضد آیین
 دیو پرستان. این کتاب نوزدهمین نسک
 از کتاب اوستای قدیم است که تمام آن
 امروز در دست است و شامل ۲۲ بخش یا
 فرگرد است. فرگرد اول آن حاوی نام
 سرزمین‌هایی است که اهورا مزدا آفریده
 و بلاهایی که اهریمن در آنها پدید آورده
 است. فرگرد دوم شامل ابتدای تاریخ
 جهان و داستان جم و ورجمکرت است که
 جمشید برای حفاظت و نگاهداری بهترین
 و زیباترین مخلوق حیوانی و گیاهی ساخت
 فرگردهای ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ درباره پزشکی
 و نیروی ممالج آنها و اوراد است. در
 فرگردهای دیگر وندیداد از مسائل فقهی
 و دستورات مذهبی سخن میرود

vigrātan و یگران
 an - ~ : بیدار شدن

vihān و بهان
 بهانه ، علت

vihānak و بهانک
 ak - ~ : بهانه ، فرصت

vihēčēnītan و بهچنیتن
 بهیزه کردن ، افزودن ، تقویم را تصحیح
 کردن ، به دوران سال افزودن برای
 کامل کردن آن

vihērišn و بهریشن
 išn - ~ : حرکت ، تغییر

vičustārīh و یچوستاریه
 ar-īh - ~ : بررسی ، تحقیق ، جستجو

vičuyišn و یچوییشن
 išn - ~ : تحقیق ، بررسی

vičuyišnīh و یچوییشنیه
 ih - ~ : تحقیق ، عمل تحقیق ، بررسی

vīdāt و یدات
 ویداد ، نام دیو مرگ است

vīdatafš و یدتفش
 ویدتفش ، نام چهارمین ناحیه از هفت
 کشور است

vidēftak و یدفتک
 ak - ~ : فریب خورده ، اغفال شده ،
 گمراه

vidēftakīh و یدفتکیه
 ih - ~ : اغفال ، فریب خوردگی

vidēftan و یدفتن
 an - ~ : فریب دادن ، گول زدن ،
 اغفال

vidēftār و یدفتار
 ar - ~ : فریب دهنده ، گول زننده

vidēnīk و یدنیک
 vi-dēn-īk : ضد دینی ، ضد وجدان
 اخلاقی

vidēvdāt و یدوات
 vi-dēv-dāt : وندیداد

vikirāyīh	ویکیراییه ~ - īh : اعتراض ، ایراد	vihērīšnīk	ویهریشنیک ~ - īk : قابل تحرك ، قابل تغییر ، متنبیر
vilak	ویلك بیل ، بیلچه	vihēzak	ویهزك ~ - ak : بهیزك ، متجاوز ، زیاده ، افزوده شده ، در میان چیزی جای داده شده ، اندرگاه ، پنج روز آخر سال که در تقویم ایران قدیم به سال ۳۶۰ روزه میافزودند .
vīm	ویم بیم ، ترس	vihēzakīk	ویهزگیك ~ - īk : بهیزگی ، اندرگاهی ، مربوط به روزهایی که بسال افزوده میشود
vīm	ویم جای گود وعمیق، دره، سرایشی، ورطه	vijustan	ویجوستن vi-just-an : جستجو کردن ، بررسی کردن ، تجسس
vīmand	ویمند ۱- حد ، سرحد ، مرز ، کناره ۲- تعریف	vijustār	ویجوستار ~ - ār : محقق ، بررسی کننده ، تجربه کننده ، ماهر
vīmandīk	ویمندیک ~ - īk : سرحدی ، مرزی ۲- قابل تعریف ، تعریفی ، توصیفی	viḡūyihītan	ویجویهیتن ~ - īh-īt-an : تجسس ، جستجو کردن ، بررسی کردن
vīmandōmand	ویمندومند ~ - ōmand : دارای مرز ، دارای حد ، محدود	vikāftan	ویکافتن vi-kāft-an : شکافتن ، پاره کردن ، دریدن ، ویران کردن
vīmār	ویمار vī-mār : بیمار ، ناخوش	vikirāy	ویکیرای قابل اعتراض
vīmārēnītan	ویمارنیتن ~ - ēn-īt-an : بیمار کردن ، بیمار گرداندن ، ضعیف کردن		
vīmārīh	ویماریه ~ - īh : بیماری ، ناخوشی		
vīmārīstān	ویمارستان ~ - istān : بیمارستان		

vinārišnik	ویناریشنیک ~ - ik : منظم ، مرتب	vīmārītan	ویماریتن ~ - it-an : بیمار بودن ، بیمار شدن
vinārtak	وینارتاک ~ - ak : حاصل شده ، سامان داده شده ، نگاهداری شده ، برقرار شده	vīmārkar	ویمارگر ~ - kar : بیمارگر ، بیمار کننده ، ناخوش کننده
vinārtan	وینارتان ~ - an : حاصل دادن ، سامان دادن ، منظم کردن ، اداره کردن ، مهیا کردن ، نگاهداری کردن ، حکومت کردن ، مرمت کردن ، برقرار ساختن ، تمرین کردن	vīmextan	ویمختن vi-mēxt-an : آمیختن ، مخلو کردن
vinārtār	وینارتار ~ - ār : نگاهدار ، برقرار سازنده	vīmgēn	ویمگن vīm-gēn : بیمگین ، بیمدار ، ترس آور
vinārtārīh	وینارتاریه ~ - īh : نگاهداری ، برقراری	vīn	وین بار ، دفعه
vinās	ویناس گناه	vīn	وین وین ، یکی از آلات موسیقی است ، نوعی چنگ است رن : سازی که با انگشتان می نوازند (نفیسی)
vināsīh	ویناسیه ~ - īh : گناهی ، گناه کردگی گناهکاری = avināsīh ≠ بیگناهی	vināh	ویناه vinās = گناه
vināsišn	ویناسیشن ~ - išn : ۱- گناه کردگی ، ویران بودگی ۲- تخریب ، آزار ۳- دورشدگی	vināristan	ویناریستن ~ - ist-an : تعمیر کردن
vināsišnkar	ویناسیشنکر ~ - kar : مخرب ، ویرانگر ، گناهکار	vinārišn	ویناریشن ~ - išn : ۱- سامان ، نظم ، ترتیب ، ۲- بازدید ، نظارت ، نگاهداری ۳- رفتار ، تمرین ۴- تقسیم
vināsītan	ویناسیتن ~ - it-an : گناهیدن ، گناه کردن ،	vinārišnīh	ویناریشنیه ~ - īh : نظم ، ترتیب ، نگاهداری

vindāt gušnasp	ویندات گوشنسپ ونداد گشسپ (نام خاص)	مرتکب گناه شدن ، ویران کردن ، آسیب رساندن
vindēnītan	ویندینتن -ēn-īt-an ~ : موجب بدست آوردن شدن ، عاید گرداندن	ویناسکار -kār ~ : گناهکار
vindišn	ویندیشن ۱- یافتگی، حصول، عایدی ۲- وجود	ویناسکاریه -kār-īh ~ : گناهکاری
vindišnīh	ویندیشنیه -īh ~ : عایدی ، سود	ویناسومند -ōmand ~ : دارای گناه، تقصیردار، گناه دار
vindišnīk	ویندیشنیک -īk ~ : ۱- یافتنی ، قابل حصول ۲- موجود	وینست vi-nast : ناپاک ، فاسد
vindītan	ویندیتن -an ~ : بدست آوردن، حاصل کردن، یافتن ، بچیزی رسیدن «وندیدن : رنج بردن ، محنت کشیدن و کوشش کردن» (نقیسی) «ویدیدن : چاره و علاج جستن باشد» (برهان) «ویده : بمعنی چاره جسته و چاره جوینده باشد» (برهان)	وینستاک -ak ~ : فاسد ، پوسیده
vīnēnītan	ویننیتن vīn-ēn-īt-an : بنگاه کردن و ادار کردن ، نشان دادن ، موجب دیدن شدن	ویناستن -an ~ : ویران کردن، خراب کردن
vīnīk	وینیک بینی	ویناستار -ār ~ : ویرانگر ، خراب کننده
		ویناستاریه -īh ~ : ویرانگری، فتنه، شرارت، آسیب
		وینستیه -īh ~ : ناپاکی ، فساد، پوسیدگی
		وینداتن -an ~ : یافتن ، حاصل کردن ، بدست آوردن

«ویراف : نام پدر اردای پیغمبر است» (برهان)	vinīrišn	وینیریشن	
vīrāstak	ویراستک	vin kannār	وین کنار
vī-rāst-ak	: ویراسته ، پیراسته ، منظم ، آماده	vin	نوعی آلت موسیقی است. نك.
vīrāstakīh	ویراستکیه	vin srāy	وین سرای
-īh ~	: ویراستگی ، پیراستگی ، نظم		وین سرا ، وین نواز ، نوازنده وین ، چنگک نواز
vīrāstakīhā	ویراستکیها	vīpak	ویپک
-īhā ~	: پیراستگانه ، بطور مرتب و منظم	viwak	بیوه ، بیوه زن =
vīrāstan	ویراستن	viptak	ویپتک
vī-rāst-an	: ویراستن ، پیراستن ، مرتب کردن ، زیبا ساختن ، تهیه کردن ، آماده کردن ، منظم کردن ، کامل گرداندن ، ساختن ، مرمت کردن ، ساختن ، درست کردن ، اصلاح کردن ، برقرار ساختن	-ak ~	: غلامباره ، کون مرز ، کسی که انحراف جنسی دارد ، کسی که موجب تباه شدن نطفه میشود
«پیراستن : کم کردن چیزی باشد بواسطه زیبایی و خوش آیندگی همچو بریدن شاخهای زیادتی از درخت و موی زیادتی از بدن» (برهان)	vīrāstārīh	ویراستاریه	ویپتنیتک
vīrāstārīh	: پیراستگی ، نظم ، آماده گی ، ساختگی ، اصلاح ، برقراری	vīpt-ēn-īt-ak	: کسی که به غلامبارگی تن دردهد ، کسی که موجب از بین رفتن نطفه شود
vīrāst xēmīh	ویراست خمیه	vīr	ویر
-xēm-īh ~	: پیراسته خوبی ، خوی و خمیم کامل ، طبع منظم ، سرشت متعادل و پیراسته		ویر ، هوش ، عقل ، حافظه «ویر: بمعنی فهم و هوش و ادراک است» (برهان)
		vīr	ویر
			رعد ، برق
		vīrāf	ویراف
			ویراف (نام خاص). این نام ویراز نیز خوانده میشود. اردای ویراف یا اردای ویراز مرد پارسایی است که موضوع کتاب اردای ویراف نامه است

virravišn	ویرایشن	vīrāy	ویرای
~ - išn	: گروش ، اعتقاد ، باور ، عقیده		پیرای ، پیرا ، آراینده ، پیراینده
virravišnīh	ویرایشنیه	vīrāyišn	ویرایشن
~ - īh	: گروشی ، اعتقاد ، باور داشتگی	~ - išn	: پیرایش ، زینت ، نظم ، اصلاح ، زیباگرداندن
virravišnīk	ویرایشنیک	virāz	ویراز
~ - īk	: قابل گروش ، قابل قبول ، باورکردنی ، معتقد ، قابل اعتقاد		گراز ، خوک وحشی
virravišnīkān	ویرایشنیکان	virēk	ویرک
~ - ān	: گروندگان ، معتقدان ، مؤمنان ، گاهی درباره زرتشتیانی گفته میشود که اسلام آورده اند		گریز ، فرار ، تبعید
vis	ویس	virēkīh	ویرکیه
۱ - ناحیه	۲ - شاهزاده	~ - īh	: گریختگی ، گریز ، فرار
vīsak	ویسک	virēxtan	ویرختن
	ویسه ، نام خاص است	vi-rēx-t-an	: گریختن ، فرار
visand	ویسند	virēč-	کردن . ریشه زمان حال آن-
	بی اهمیت ، پست ، بی تأثیر ، ناچیز ، این واژه nisang هم خوانده میشود		است
visāndak	ویساندک	virinǰ	ویرینج
	متفرق ، پربشان ، پراکنده		برنج ، دانه برنج
visāndakīh	ویساندکیه	vīrōmand	ویرومند
~ - ak-īh	: پراکندگی ، تفرق	~ - ōmand	: باهوش ، دانشمند
visāndan	ویساندن	vīr ramak	ویررمک
~ - an	: متفرق کردن ، پخش کردن ، پاره کردن ، جدا کردن		دسته مردان ، گروه دلیران
		virravāk	ویرواک
		~ - āk	: گروا ، قابل باور ، باور کردنی ، معتقد
		virravistan	ویرویستن
		~ - ist-an	: گرویدن ، باورداشتن ، اعتقاد داشتن

visastan ~ tuwānīh = قدرت کامل ، قدرت مطلق
 xvatāy ~ = سرور کل ، سرور کائنات

visparat ویسپرت
 ویسپرد . بخشی است از کتاب اوستای موجود و دارای ۲۴ بخشی یا «کرده» است .
 در این کتاب همه ردان و پیشوایان مینوی و جهان‌ی و نمایندگان هر یک از آفریدگان نیک اهورا یاد شده و با آنان درود فرستاده شده است . ویسپرد از کتاب یسنا فراهم آمده است و بیشتر در مراسم مذهبی جشنهای گاهانبار خوانده میشود (نک . ویسپرد - گزارش پورداود)

vispat ویسپت
 vis-pat : رئیس خانواده ، رئیس دهکده

vist ویست
 بیست

vistār ویستار
 کاهل ، ضعیف ، مردد

vistarak ویسترك
 بستر ، جای خواب

vistarak gās ویسترك گاس
 بسترگاه ، تختخواب ، اتاق خواب

vistarg ویسترك
 بستر ، لباس ، جامه ، فرش

visastan ویستن
 an - ~ : گستن ، پاره کردن ، جدا کردن

vishōrv ویسهورو
 vis-hōrv : سکه پاسبان خانه

visīh ویسیه
 īh - ~ : متعلق به دیه یا قبیله‌ای بودن

visīk ویسیک
 īk - ~ : منسوب به دیه ، دیهی ، دهکده‌ای ، ناحیه‌ای

visiy ویسی
 کسی ، کسبل ، روانه
 «کسی ، مخفف کسبل است که بمعنای وداع کردن و روانه نمودن و دفع کردن و فرستادن باشد» (برهان)

visiy kartan ویسی کرتن
 کسی کردن ، کسبل کردن ، روانه کردن

در لری بختیاری بصورت بسی کردن آمده است

visp ویسپ
 همه ، هر ، کل

ākās ~ = همه آگاه ، عقل کل ، صفت مزداست

ākāsīhā ~ = همه آگاهانه ، بادانایی کامل

dānāk ~ = دانای کل ، دانای همه چیز
 tuwān ~ = قادر مطلق ، قادر کل

بیاری کسی پشت گرم بودن	vistārīh	ویستاریه
ویسوستکیه	visustakīh	ih - ~ : تنبلی، غفلت، بی توجهی، تردید
گسستگی، انحلال	ak-īh - ~	
ویش	viš	ویستریشنیه
۱- صفا ۲- زهر		ih - išn - ~ : گسترشی، گسترده‌گی، انبساط
ویشک	višak	ویستریشنیک
بیشه، جنگل		ik - ~ : گسترشی، گسترده‌گی، قابل گسترش
ویشپتس	višaptas	ویستریشنومند
نام قسمت آخر هر ماه است که بنا بر سنت از بیست و یکم تا بیست و پنجم ماه است		omand - ~ : گسترش‌مند، گسترده، هم‌تراز، پایین آورده شده
ویشات	višāt	ویستارکونیشنیه
کشاد، غریض، باز		
ویشاتک	višātak	vistār kunišnīh
ak - ~ : کشاده، باز		ih - ~ : کاری را با تردید و بدون دقت انجام دادن
ویشاتکیه	višātakīh	ویسترت
ih - ~ : کشادگی، باز بودگی، فضای باز، سوراخ		گسترده
ویشاتن	višātan	ویسترتان
an - ~ : کشادن، گهودن، باز کردن		vi-star-t-an : ۱- گسترده، پخش کردن، پهن کردن ۲- پوشاندن، لباس پوشیدن
ویشات دریه	višāt darīh	ویستاخو
ih - ~ : کشاد دری، مهمان نوازی		مؤتمن، صمیمی، مطمئن، گستاخ، متکبر
ویشات دوواریشنیه	višāt duwārišnīh	ویستاخویه
ih - duwār - išn - ~ : گناه‌بی لباس و بی کفش گردیدن و راه رفتن، بدون بستن بند کستی راه رفتن		ih - ~ : اطمینان، صمیمیت، اعتماد،

višōpišn	ویشوپیشن	viš haurv	ویش هئورو
~ - išn	: ویرانی، خرابی، آشفنگی	vishōrv =	سکه خانگی
vištak	ویشتک	viškaftan	ویشکفتن
višt-ak	: گشته، تغییر کرده	vi-škaft-an	: شکفتن، باز شدن
vištakīh	ویشتکیه	viškar	ویشکر
~ - īh	: گشتگی، تغییر، تبدیل	viškar	بیابان، دشت، جای متروک و نامسکون، خانه متروک
vištan	ویشتن	viškītakīh	ویشکیتکیه
~ - an	: تیر انداختن	~ - ak-īh	: انتشار، رواج، افشاندگی، پراکندگی
vištan	ویشتن	viškītan	ویشکیت نروکیها
~ - an	: گشتن، خراب کردن، از حال خوب به حال بد در آمدن، تغییر کردن	viškīt nērōkīhā	
vištārīh	ویشتاریه	~ - īhā	: با نیروی پراکنده
~ - īh	: گشتگی، بازگشت، تغییر، دوری	viškōw	ویشکوو
vištāsp	ویشتاسپ	~ - ۱ - آشفنگی	۲ - شکفتگی
višt-asp	: ویشتاسپ، گشتاسپ (نام خاص)	viškuftan	ویشکوفتن
višt-asp	: ویشتاسپ، گشتاسپ (نام خاص)	~ - an	: شکفتن، شکوفه کردن =
višt-asp	: ویشتاسپ، گشتاسپ (نام خاص)	viškaftan	
višt-asp	: ویشتاسپ، گشتاسپ (نام خاص)	višōftak	ویشوفتک
višt-asp	: ویشتاسپ، گشتاسپ (نام خاص)	~ - ak	: آشفته، پریشان، فاسد، ویران
višt-asp	: ویشتاسپ، گشتاسپ (نام خاص)	višōftan	ویشوفتن
višt-asp	: ویشتاسپ، گشتاسپ (نام خاص)	vi-šōf-t-an	: ویران کردن، غارت کردن، منهدم کردن، فاسد کردن، پریشان کردن
višt-asp	: ویشتاسپ، گشتاسپ (نام خاص)	višōmand	ویشومند
višt-asp	: ویشتاسپ، گشتاسپ (نام خاص)	~ - ōmand	: زهر آلود، زهر آگین

ویشتاسپ یا گشتاسپ شاه کیانی پسر لهراسپ aurvatasp و از خانواده نوذریان است. نام زن او هوتا hutaosa و نام برادرش زریر zairivairi است که در جنگ با ارجاسپ تورانی کشته میشود. وی پسران بسیار دارد که از میان آنان اسفندیار و پشوتن نام آورترند. دودختر وی هما و به آفرید را ارجاسپ تورانی باسارت میبرد و اسفندیار آنها را نجات میبخشد. شاه گشتاسپ زرتشت را

višūtak	ويشوتك	بناه می‌دهد و از او پشتیبانی میکند و دین زرتشت توسط وی رواج می‌یابد.
ak - ~	: اهریمن‌زاده، زاده و نواده موجودات اهریمنی، موجود اهریمنی، جنین سقط شده اهریمن	ويشتاسپيكيه vištāspikīh ~ - īk-īh : ويشتاسپي، گشتاسپي
višūtan	ويشوتن	ويشتيه vištīh ~ - īh : بیماری، ناخوشی =
an - ~	: زاییدن موجود اهریمنی	vaštīh
vitang	ويتنك	ويشوفتن višuftan ~ - an : آشفتن، ویران کردن،
اندوه، خطر، مشکل، آزرده		پراکنده ساختن، پاشیدن، از میان بردن، پایین آمدن، پایین آوردن
vitangīh	ويتنگيه	«کشفتن، بممنی گشودن و شکافتن و پراکنده و پیریشان کردن و پژمرده شدن و معدوم گردیدن باشد» (برهان)
~ - īh : تنگی، فقر، غصه، اندوه، خطر، ضرر، ناداری		يكي راخانه شادي كشفته يكي را باغ پيروزي شكفته «ويس و رامین» (بر-معین)
vitangīhā	ويتنگيها	ويشوفتار višuftār ~ - ār : ویرانگر، مخرب، آشوبگر
~ - īhā : اندوهناکانه، بدلتنگی		ويشوپ višup پیران، پراکنده
vitāpītan	ويئاپيتن	ويشوپاك višupāk ~ - āk : مخرب، ویرانگر
~ - it-an : گداختن، گداخته شدن		ويشوپيشن višupīšn ویرانی، ویرانگری، خرابی، آشفتنگی
vitār	ويتر	ويشوپ منوك višup mēnōg کسی که امیدش از دنیای مینوی بریده شده است
گذر، معبر		
vitār	ويتار	
گذار، گذر		
vitarak	ويترك	
vi-tar-ak : ۱- راه، جاده، گذر، ۲- مرگ		
vitarakōmand	ويترك او مند	
~ - ōmand : راه دار، دارای معبر بسیار، وسیع، عریض		
vitārān	ويتران گذران	

vitārtan	ویتارتن گذشتن، در گذشتن (از گناه)، گذاشتن، گریختن، مردن، بردن، هدایت کردن	vitārēnītan	ویتارنیتن ēn-īt-an - ~ : گذراندن، موجب رفتن شدن، کشتن
vitārtār	ویتارتار ār - ~ : گذراننده، موجب گذشتن شونده	vitarg	ویترگ ۱- گذر، راه، جاده ۲- در گذشت، مرگ
vitast	ویتست بدست، وجب «بدست، بمرین شهر خوانندوبه آذربایجان وزه گویند» (صحاح) «بدست، وجب را گویند» (برهان)	vitargīh	ویترگیه ih - ~ : دارای معبر بودن hu = دارای راه و جاده خوب بودن، قابل عبور بودگی
vitāštan	ویتاشتن an - ~ : گذاشتن، رها کردن، ترك کردن	vitārišn	ویتاریشن گذارش، عبور، در گذشتن، مرگ
vitaštan	ویتشتن an - ~ : ۱- گذشتن، عبور کردن، ۲- مردن، در گذشتن ۳- رها کردن، گذاشتن	vitārišnih	ویتاریشنیه išn-ih - ~ : مرگ، گذرندگی
vitatafš	ویتتفش ویددفش، نام یکی از هفت کشور روی زمین است که در جنوب غربی خونیرس واقع شده است	vitark	ویترک گذر، جاده، مرگ = vitarak
vitāxt	ویتاخت vi-tāxt : گداخته	vīt	ویت بید، درخت بید
vitāxtak	ویتاختک vi-tāxt-ak : گداخته	vitart	ویترت گذشته، در گذشته، مرده
vitāxtan	ویتاختن vi-tāxt-an : گداختن، ذوب کردن، تطهیر کردن، مایع گرداندن	vitartak	ویترتک ak - ~ : در گذشته، مرده
		vitartakīh	ویترتکیه ih - ~ : گذشتگی، در گذشتگی، مرگ
		vitartan	ویتارتن vi-tar-t-an : گذشتن، عبور کردن، رفتن، مردن، در گذشتن، دور گرداندن

vit	۳۷۹	vit
viturt	ویتورت	ویتیماس
vitart = مرگ	درگذشت ، مرگ	شکفتی ، راز (بمعنای بدان)
viturtan	ویتورتن	ویتیماسیک
an - ~	درگذشتن ، مردن	ik - ~ : شکفت آمیز ، راز آمیز
vivanghān	ویونگهان	vitirān
ویونگهان ، نام پدر جمشید است که نخستین		۱- گذردن ۲- مرده
بار گیاه هوم را بیفشرد و مراسم آنرا	انجام داد	vitirān būtan
		گذران بودن ، میرا بودن
vixāz	ویخاز	vitirišn
میل ، تمایل		išn - ~ : گذرش ، مرگ
vixāzišn	ویخازیشن	vitirišnih
išn - ~ : خواسته ، میل		ih - ~ : گذشت ، عبور ، مرگ ، be = مرگ ، درگذشت
vixāzitan	ویخازیتن	vitiritan
it-an - ~ : کوشش کردن ، کوشیدن ، خود را وادار کردن		it-an - ~ : گذشتن ، عبور کردن
vixrūn	ویخرون	vitirtan
۱- شریر ، ظالم ۲- مجروح ، خونین		an - ~ : گذشتن ، درگذشتن ، مردن
vixrūnih	ویخرونیه	vitist
ih - ~ : ۱- شرارت ، ظلم ۲- ناپاکی ۳- جراحت		vitast = بدست ، وجب frāč = بیش از یک وجب
viyāpān	ویاپان	vitist drānā
۱- مفتون ، شیفته ، دیوانه ۲- فریب خورده ، کمراه ، سرگردان		ویتیست درانا باندازه یک وجب
viyāpān	ویاپان	vītōpat
vi-āp-ān : بیابان		vīt-ōpat : بید افتاده ، بید مجنون

کنندگی ، فریب دهندگی	viyāpānēnītan	ویا پاننیتان
ویا پیهیستن	viyāpīhistan	ویا پیهیستن
دیوانه شدن	~ -īh-ist-an	۱- اغفال کردن ، فریب دادن ، گمراه گرداندن ۲- ویران کردن ، بیابان گرداندن
ویاستکیه	viyāstakīh	ویا پاننیتار
برجستگی ، رشد ، بالندگی	vi-yāst-ak-īh	~ -ār : اغفال کننده ، فریب دهنده ، گمراه کننده
ویاو	viyāw-	ویا پاننیتاریها
خرابی ، اغفال ، فریب	~ -īhā	۱- بگمراهی ، به اغفال ، از روی فریب
ویاوان	viyāwān	ویا پانگار
نک . viyāpān	~ -gar	۱- بیابانگر ، مخرب ، ویران کننده ، فریب دهنده
ویاوانناک	viyāwānēnāk	ویا پانیه
فریب آمیز ، فریب دهنده ، غافل کننده	~ -ān-ēn-āk	~ -īh : ۱- فریب ، اغفال ۲- تنهایی ۳- تخریب ۴- دیوانگی ۵- بیابان
ویاوانگر	viyāwāngar	ویا پانیتان
نک . viyāpāngar	~ -īt-an	۱- گمراه کردن ، مفتون کردن ، فریب دادن
ویخمن	viyaxman	ویا پانیتار
فصیح ، ناطق ، اندرزد دهنده	~ -īh	~ -ār : گمراه کننده ، مفتون کننده ، فریب دهنده
ویاخنیه	viyāxanih	ویا پانکار
مهارت در سخن گویی	~ -īh	~ -kar : ۱- مخرب ، ویران کننده ۲- گمراه کننده ، فریب دهنده
ویزند	vizand	ویا پانکاریه
گزند ، خسارت ، زیان ، رنج ، بدبختی	~ -kār	~ -īh : تخریب ، ویرانگری ، گمراه
ویزندکار	vizandkār	
گزندکار ، خسارت زننده ، آزارگر		

vizūtārīh	ویزوتاریه	vizarš	ویزرش
īh - ~ : گزند ، آسیب ، گزند	رسانندگی	an - ~ : نام دیومرگ است	ویزرش ، نام دیومرگ است
vizuxtak	ویز وختک	vizārtan	ویزارتن
مخنت ، اخته شده		an - ~ : گزاردن ، ترک کردن ،	رها کردن
vohukrubaršt	وهوکر و برشت	vizāyastan	ویزایستن
وئور و برشت ، نام یکی از نواحی هفت	کشور است که در شمال غربی خونیرس	ast-an - ~ : صدمه زدن ، زیان	رساندن
واقع شده است. نک. haftkišvar		vizāyīh	ویزاییه
vohukrujaršt	وهوکر و جرشت	īh - ~ : بدی ، رنج ، صدمه ، زیان ،	خسارت
وئور و جرشت ، نام یکی از نواحی هفت	کشور است که در شمال شرقی خونیرس	vizāyišn	ویزایشن
واقع شده است		išn - ~ : گزند ، صدمه ، زیان ،	خسارت
vohuman	وهومن	vizāyišnik	ویزایشنیک
بهمن ، نخستین امشاسپند است بمعنی	منش نیک ، اندیشه نیک ، فکر نیک	išn-īk - ~ : گزند آور ، زیان آور ،	مضر
وهومن آکاس دهیشنیه		vizūtākīh	ویزوتکیه
vohuman ākās dahišnih	آگاهی که از سوی ایزدمنش نیک بانسان	ak-īk - ~ : صدمه ، آسیب ، زیان ،	خرابی
داده شود		vizūtan	ویزوتن
وهومن آموختیشن		an - ~ : ۱- گزند رساندن ، صدمه	زدن ، آسیب رساندن ، حمله کردن
vohuman amōxtišn	آموزش و تعلیمی که از سوی بهمن یا	۲- نفرین کردن	
فرشته منش و فکر نیک بانسان داده شود		vizūtār	ویزوتار
vohuman čāšm	وهومن چشم	ār - ~ : ۱- گزند رساننده ، زیان	رساننده ، آسیب رساننده ۲- بازدارنده
چشم ذهن ، چشم اندیشه نیک		īh - ~ : سرداری و سروری منش نیک ،	قدرت منش نیک

vōrujaršt	وروجرشت	وهومن ستهمک
وروجرشت ، نام ششمین کشور از هفت کشور است		vohuman stahmak
		نیرو و قدرت اندیشه نیک
vōrukaš	وروکش	وهومن خوتاییه
وروکش ، نام دریای اساطیری است		vohuman xvatāyih
vusastan	ووستن	ih - ~ : سلطنت منش نیک ، فرما نروایی
ان - ~ : گستن ، پاره کردن		اندیشه نیک
vussat	ووست	vohunazg
بسد ، مرجان		وهونزغ
بسد ، مرجان را گویند و آنرا حجر شجری نیز خوانند ، (برهان)		سک و لگرد ، سک خونخوار ، لاشه خوار
vušn kartan	ووشن کرتن	vohuxšatr
گشن کردن ، تلقیح کردن ، آبتن کردن		وهوخشتر
گشن ، بمعنی طالب نرشدن و بار گرفتن		xšatr - ~ : نام چهارمین بخش در
ماده سایر حیوانات و بارور شدن درخت خرما باشد ، (برهان)		گاتاهاست بمعنی شهریاری و فرما نروایی نیک
vuzurg	ووزورغ	vōik
بزرگ = vazurg		وونیک
vuzurgih	ووزورگیه	رنج ، سختی ، آشفنگی
ان - ~ : بزرگی		vōrubaršt
		وروبرشت
		وروبرشت ، نام پنجمین کشور از هفت کشور است

X-خ

<p>xānak خانك</p> <p>ak - ~ : خانه ، منزل ، چشمه ، سرچشمه ، چاه</p>	<p>xafak خفك</p> <p>خفه ، اعدام شده ، بدارآویخته</p>
<p>xandak خندك</p> <p>خنده</p>	<p>xafakīh خفكیه</p> <p>īh - ~ : خفگی ، بدارآویختگی</p>
<p>xandan خندن</p> <p>xand-an : خندیدن</p>	<p>xāhar خاهر</p> <p>xvāhar = خواهر</p>
<p>xandītan خندیتن</p> <p>īt-an - ~ : خندیدن</p>	<p>xāk خاك</p> <p>خاك ، گرد</p>
<p>xangēnītan خنگنیتن</p> <p>ēn-īt-an - ~ : فشردن ، عقب‌راندن ، دفع کردن</p>	<p>xākān خاكان</p> <p>خاقان</p>
<p>xānīk خانیک</p> <p>īk - ~ : چشمه ، چاه آب</p>	<p>xākistar خاکیستر</p> <p>خاکستر</p>
<p>xānīk خانیک</p> <p>īk - ~ : اصلی ، سرچشمه‌ای ، اساسی</p>	<p>xāmak خامك</p> <p>خامه ، قلم نی</p>
<p>xanjīstan خنجیستن</p> <p>īst-ān - ~ : محصور کردن ، احاطه کردن ، دورچیزی را گرفتن</p>	<p>xān خان</p> <p>۱- خوان ، سفره ۲- چشمه ، چاه ، جوی</p>
<p>xanzak خنزك</p> <p>خنثی ، مخنث</p>	<p>xān خان</p> <p>خانه</p>
	<p>«خان ، بمعنی خانه وسرا و کاروانسرا» (برهان)</p>

xāšm	خشم hišm = خشم	xār	خار خار ، بنه تیغ
xāyīk	خاییک ik - ~ : خایه، تخم مرغ، گوی چشم	xar	خر خر ، الاغ
xayūk	خیوک خیو ، آب دهان، تف	xarāč	خراج خراج ، مالیات
xēm	خیم خیم ، خوی ، سرشت ، خصلت، طبیعت، میل طبیعی ، مزاج «خیم ، بمعنی خوی و طبیعت باشد» (برهان)	xarbuč	خر بوچ بزماده
xēmīh	خمیه ih - ~ : خیمی ، خوبی ، سرشتی	xarbūzak	خر بوزک خر بوزه
xēm vīrāstan	خم ویراستن -vī-rāst-an ~ : خیم ویراستن ، کامل گرداندن سرشت ، پیراستن خوی و طبیع ، زیبا گرداندن خوی و سرشت	xargōš	خر گوش gōš - ~ : خر گوش
xēšm	خشم خشم ، غضب ، دیو خشم	xarītan	خریتن an - ~ : خریدن
xēzistan	خز یستن xēz-īst-an ~ : خیزیدن ، برخاستن ، خاستن ، خودرانشان دادن ، بالا آمدن ، بلند شدن	xarītār	خریتار ār - ~ : خریدار ، مشتری
xīšm	خیشم xēšm = خشم	xarmāv	خرماو armāv = خرما
xīšmgēn	خیشمگن g-ēn - ~ : خشمگین ، غضبناک	xārvātrang	خارواترنگ vātrang - ~ : نوعی بادرنگه است، نوعی از مرکبات است
		xastak	خستک ak - ~ : خسته ، مجروح
		xāstan	خاستن an - ~ : برخاستن ، بلند شدن
		xastār	خستار ār - ~ : مجروح کننده، خسته کننده

xōrt	خورت خرد ، کوچک	xišt	خیشت hišt = خشت
xōrtak	خورتاك ak - ~ : خرده ، کوچک	xōn	خون خانه ، منزل
xōrtāk	خورتاك xōr-tāk : ۱- جدی ، ساعی ، ثابت قدم ۲- شريك ، مسؤول	xōn	خون خون ، باثانی مجهول بمعنی خانه و سرا باشد ، (برهان)
xōrtakīh	خورتاكيه ih - ~ : خرد گمی ، خرد بود گمی ، کوچکی	xōn	خون خون
xōst	خوست مطمئن ، قابل اطمینان ، معتمد	xōnsand	خونسند xō-n-sand : خرسند ، راضی ، شاد
xrafstar	خرفستر حیوان خرد موذی ، حشره زیانکار «خستر ، حشرات الارض را گویند» چون مور و مار و موش و امثال آن ، (برهان)	xōnsand hērān	خونسند هران hēr-ān - ~ : کسانی که از نظر مال و دارایی خرسند و راضی هستند
xrafstargan	خرفسترگن gan - ~ : خرفستر زن ، چوبدست و آلتی که با آن حیوانات موذی و مضر را میکشند	xōnsandīh	خونسندیه ih - ~ : خرسندی ، رضایت ، شادی
xrafstarīk	خرفستريك ik - ~ : خرفستری ، مربوط به حیوان زیانکار	xōrsand	خورسند خرسند ، خوشحال ، راضی ، فروتن
xrat	خرت خرد ، عقل ، دانایی ، هوش	xōnsand =	خونسند =
xrat afzār	خرت افزار نیروی خرد ، نیروی عقل ، حس خرد	xōrsandīh	خورسندیه ih - ~ : خرسندی ، خوشحالی ، رضایت
		xōrsandīhā	خورسندیها ihā - ~ : بخوشحالی ، خرسندانه ، بارضایت

xrōs	خروس خروس	xrat dōšakīh	خرت دوشکیه ~ -dōš-ak-īh : خرد دوستی ، فیلسوفی
xrōšēnītan	خروشیتین ~ -ēn-īt-an : موجب خروش و فریاد شدن	xratēnītan	خرتنیتین ~ -ēn-īt-an : عاقل گرداندن ، تربیت کردن ، آموختن
xrōsišn	خروسیشن ~ -išn : خروش ، فریاد ، تضرع	xratīh	خرتیه ~ -īh : خردی ، عقلی ~ pēš = پیش خردی ، پیش اندیشی ، دوراندیشی
xrōsītan	خروسیتین ~ -īt-ān : خروشدن ، فریاد کردن ، سوگواری کردن ، صدمه زدن ، آزار کردن	xratīk	خرتیک ~ -īk : خردی ، عقلی ، هوشی
xrōstak	خروستک ~ -t-ak : آزارشده ، غمگین ، صدمه دیده	xrat kartār	خرت کرتار ~ -kart-ār : خرد کردار ، کسی که از روی عقل و خردکاری کند
xrōstakīh	خروستکیه ~ -īh : خشم ، تحریک ، هیجان	xratōmand	خرت اومند ~ -ōmand : خردمند ، عاقل ، باهوش «خردومند ، بمعنی خردمند است که زیرک و عاقل و صاحب عقل باشد» (برهان)
xru drafš	خرو درفش دارای درفش خونین	xrat start	خرت سترت خردپیشان ، عقل و هوش آشفته ، عقل منحرف
xrūkīh	خروکیه ~ -īh : ظلم ، خشونت ، دلسنگی ، بیرحمی	xrōčditom	خروچدیتوم ~ -tom : سخت تر ، جدی تر
xrušd	خروشد پرسروصدا ، فعال ، نیرومند	xrōh	خروه xrōs = خروس «خرو : بمعنی خروس است» (برهان)
xružd	خروژد نیرومند ، جدی ، محکم ، استوار ، شدید ، فعال = xrušd		

xšnuman	خشنومن دعا ، دعائی که در مراسم مذهبی خوانده میشود	xrvik	خر ویک ظالم ، ستمگر ، خونخوار
xšnūtan	خشنوتن -t-an ~ : خشنودن ، ارضاء کردن ، خشنود ساختن ، راضی ساختن	xšartēnitak	خشر تنیتاک -ēn-īt-ak ~ : جوشانده شده ، جوشیده
xūbīh	خوبیه -ih ~ : خوبی ، راحتی ، آسایش ، خوشبختی	xšartēnitān	خشر تنیتن -ēn-īt-an ~ : جوشاندن
xuftan	خوفتن xvaftan = خوابیدن	xšatrevar	خشترور -var ~ : شهرپور ، نام یکی از امشاسپندان است
xuhr	خوهر پیچ خورده ، تاب خورده «خوهر» کژ باشد. بوشکورگفت ، پس از زازو خوهر آوری پیش من همت خوهر پاسخ دهد پیر زن» (فرس) «خوهر» بمعنی کج و ناراست باشد. خوهرله بمعنی خوهر است که کج و ناراست باشد. خوهرلگی بمعنی کجی و ناراستی باشد» (برهان)	xšēn	خشن آبی تیره «خشی» چیزی را گویند که سفیدی آن بنهایت رسیده باشد یعنی سفید سفید و بعضی گویند بمعنی خشینه است که سیاه تیره رنگ و بکبودی مایل باشد. خشین» هر چیز که آن به کبودی مایل و سیاه و تیره باشد عموماً و بازی را گویند که پشت او کبود و تیره و چشمهایش سیاه رنگ باشد خصوصاً «خشینه» بمعنی خشین است که هر چیز سیاه رنگ و مایل بکبودی باشد» (برهان) «خشین» سفید باشد. خشین رنگ باز باشد که نه سفید بود نه سبز و نه سرخ فرخی گفت ، تا نیامیزد با زاغ سیه باز سفید تا نیامیزد با باز خشین کبک دری» (صحاح)
xūjīstān	خوجستان -istān ~ : خوزستان		
xūk	خوک خوک		
xumb	خومب خم ، خمره ، ظرف سفالین		
xumbak	خومبک خمره	xšnōmand	خشنومند -ōmand ~ : خشنود ، راضی

xūp kunišn	خوپ کونیشن	xumr	خومر
-kun-išn	: خوب کنش، خوش- رفتار، خوب کار		خواب، رؤیا
xūp nipēk	خوپ نیپک	xumr vičār	خومر ویچار
-ni-pēk	: نوشته خوب، ادبیات، ادبیات علمی		خوابگزار، معبر، کسی که خواب را تعبیر میکند
xup šnāsak	خوپ شناسک	xūn	خون
-šnās-ak	: خوب شناسا، نیک دانا، بصیر		xōn = خون
xup šnāsakīh	خوپ شناسکیه	xūnōmand	خونومند
-īh	: خوب شناسایی، بصیرت		-ōmand : خون آلود، دشتان، حائض
xūpsār	خوپسار	xūp	خوپ
-sār	: زیبا، مناسب		خوب، زیبا، صحیح، خوب ساخته شده، درست
xurag	خورگی	xūp dēn	خوپ دن
	شراره، اخگر		خوب دین، بهدین، زرتشتی
xurdat	خوردت		خوپ درنجیشنیه
	خرداد ماه، خرداد امشاسپند	xūp dranjišnīh	
	«خرداد» نام روز ششم باشد از هر ماه شمسی.		-dranj-išn-īh : خوب سخن گفتن، گفتگوی خوب
	نیک است در این روز طلب حاجات از ملائکه و فرشته ها کردن وزن خواستن، (برهان)	xūp gōwišn	خوپ گویشن
xur druš	خور دروش		-gōw-išn : خوب گو، خوب گفتار
	دارنده نیزه خونین، دانه درفش خونین	xūpīh	خوپیه
xuredruš	خور دروش		-īh : خوبی، نیکی
	xure-druš : نام دیو خشم است	xūpīhā	خوپیها
xurmāk	خورماک		-īhā : خوب، بطور مناسب، بخوبی
	خرما		

«خوشه، کنایه از برج سنبله باشد که یکی از جمله دوازده برج فلکی است» (برهان)	xurram	خورم خرم، شاد، خوشحال
xušk	خوشک خشک	xurramakīh خورمکیه -ak-īh ~ : خرمی، شادی، خوشحالی
xuškīh	خوشکیه -īh ~ : خشکی	xurramīh خورمیه -īh ~ : خرمی، شادی
xuyār	خویار خیار	xurun خورون xur-un : خوراک و غذایی که تقدیم فرورها میشود
xvab	خوب خوب مطبوع	xusēnītan خوسنیتن -ēn-īt-an ~ : خشکاندن، پژمرده کردن
xvāb	خواب xvāp = خواب	xusītan خوسیتن -īt-an ~ : خوشیدن، خشکیدن «خوشیدن، بمانی خشکیدن و خشک شدن باشد» (برهان)
xvadāt	خودات xva-dāt : خود داده، خود آفریده، بخودی خود خلق شده	xuspēn خوسپن -ēn ~ : خوابیده، خواب آلود، استراحت کرده
xvādišn	خوادیشن -išn ~ : خواهش، تمنا، خواستاری، در پی چیزی بودن	xuspikōmand خوسپیک او مند -īk-ōmand ~ : بیکار، در حال استراحت
xvādišnīh	خوادیشنیه -īh ~ : خواهشی، خواستار بودگی	xuspitan خوسپیتن -īt-an ~ : خسبیدن، خفتن، خوابیدن، استراحت کردن
xvādišnīhā	خوادیشنیها -īhā ~ : به تمنا، بخواهش، بطور خواهش	xūšak خوشک خوشه، سنبله، نام ششمین برج از برج دوازدهگانه است
xvādišnīk	خوادیشنیک -īk ~ : خواهشی	
xvādišnōmand	خوادیشنومند -ōmand ~ : خواهشمند، آرزومند	

xvan āhēn	خون آهن آهن شعله‌ور ، فلز درخشان	xvafsītan	خوفسیتن -īt-an ~ : خسبیدن ، خوابیدن
	«خماهان ، خماهن ، سنگی باشد بنایت سخت و تیره رنگه بسرخی مایل و آن دو نوع است نر و ماده. چون نر آنرا بآب بسایندمانند شنجرف سرخ شود و ماده آن همچو زرنیخ زرد گردد و گویند آن نوعی از آهن است و طبیعت هر دو سرد بود» (برهان)	xvaftak	خوفتاک - ak ~ : خفته ، خوابیده
xvāndan	خواندن خواندن ، ازبر خواندن ، طلبدن ، صدا کردن	xvaftan	خوفتن - an ~ : خفتن ، خوابیدن ، دراز کشیدن ، استراحت کردن
xvanīras	خونیرس خونیرس ، کشوری از هفت کشور روی زمین است	xvah	خوه xvāhar = خواهر «خوه ، خواهر را نیز گویند» (برهان)
xvānišn	خوانیشن - išn ~ : خوانش ، دعا ، احضار ، صدا کردن	xvāhān	خواهان - ān ~ : خواهنده
xvāntan	خوانتن - t-an ~ : خواندن ، طلبدن ، صدا کردن ، ازبر خواندن ، بیان کردن	xvāhar	خواهر خواهر
xvāntār	خوانتار - ār ~ : خواننده ، طلب کننده ، پرسش کننده ، دعا کننده	xvāhišn	خواهیشن - išn ~ : خواهش ، تمنا ، طلب ، درخواست ، میل ، اقتدار = xvādišn
xvāp	خواب خواب	xvāhišnih	خواهیشیه - ih ~ : خواهشی ، خواستاری
xvap	خواب خوب ، عالی ، مطبوع ، کامل	xvahrīh	خوهریه - ih ~ : موفقیت ، پیشرفت ، خوشبختی ، سعادت = xvāhrīh
		xvāhrīh	خواهریه - ih ~ : خوشی ، شادی
		xvamr	خومر xumr = رؤیا ، خواب
		xvān	خوان خوان ، سفره ، سینی

xvar	خور خوراکی ، شیرینی	xvāpar	خوابر مهربان ، رحیم ، باگذشت ، سخی =
	i lōzēnak ~ = شیرینی لوزینه ، نان بادامی	xvāwar	
	«خور ، بمعنی مزه ولذت و خوردنی اندک باشد» (برهان)	xvāparih	خوابریه
xvaraʔ	خورغ	-ih ~ :	محافظة ، پرستاری ، طرح ، مهربانی
xvarg =	شعله ، زبانه آتش	xvap frajām	خوب فرجام
xvarak	خورك		خوب فرجام ، خوش عاقبت
-ak ~ :	۱- سوزان ، شله‌ور	xvapih	خوبیه
۲- زخم ، صدمه		-ih ~ :	خوبی
xvārak	خوارك	xvāpitan	خوابیتن
۱- آسان ، شاد ، خوشحال	۲- شیرینی	-it-an ~ :	خوابیدن ، خفتن
xvārakih	خوارگیه		خوب راینیتاریه
-ih ~ :	شادی ، خوشحالی ، راحتی ، آسایش ، خوشبختی	xvap rāyēnītārīh	
xvarāsān	خوراسان	~rāy-ēn-it-ār-ih	فرمانروایی
-ās-ān ~ :	۱- شرق		خوب
۲- خراسان		xvār	خوار
xvarāsānik	خوراسانیک		۱- خوار ، سبک ، آسان ، محقر ، تحقیر آمیز ، پست
-ik ~ :	خراسانی		۲- نام درجه‌ای از گناهان است
xvārazm	خوارزم	xvar	خور
	خوارزم (سرزمین)		زخم ، کوفتگی ، آسیب
xvarčašm	خورچشم		«خوره ، بمعنی پایمال هم آمده است» (برهان)
-čašm ~ :	خور چشم ، خورشید چشم ، نام خاص است	xvar	خور
xvardrōš	خوردروش		۱- خور ، خورشید ، آفتاب
	درفش خونین ، درفش مهیب ، دارای سلاح موحد		۲- جرقه آتش ، روشنی
			۳- نام روز یازدهم از هر ماه است

xvārōšn	خواروشن	xvarg	خورگ
xvā-rōšn	خود روشن ، روشن طبیعی		اخگر ، ذغال سوزان ، خاکستر
xvarr	خور	xvārgōn	خوارگون
	خره ، فره ، شکوه ، جلال ، شکوه شاهی		gōn - ~ : خوار گونه ، مواد غذایی ، خوراکی
	که از سوی خدا آید	xvārīh	خواریه
xvarrah	خوره		īh - ~ : ۱- خواری ، خوشبختی ، آسایش ، راحتی ، سبکی ، آسانی ، شادی
	خره ، خوره ، فره ، فره ایزدی ، شکوه ، جلال		۲- حقارت ، شرمساری
	«خوره ، نوری است از جانب خدای تعالی که بر خلائق فایز میشود که بوسیله آن قادر شوند بر ریاست و خرفتها و صنعتها و از این نور آنچه خاص است بیادشاهان بزرگ عالم و عادل تعلق میگیرد» (برهان)	xvārīhā	خواریها
	«خره نور است که از ذات خداوندی ساطع میگردد و بدان مردم بر یکدیگر ریاست یابند و بمعرفت آن هر يك بر عملی و صنعتی متمکن گردد»		īhā - ~ : با آسانی ، سهولت ، بخوشی
	(حکمة الاشراق - سهروردی)	xvārīhōmand	خواریه او مند
xvarrah kāstār	خوره کاستار		دارای خوشبختی ، سعادت آمیز ، شکوهمند
	فره کاستار ، کسی که موجب کاسته شدن و از میان رفتن فره و شکوه ایزدی میشود	xvarīk	خوریک
	خوره کاستاریه		īk - ~ : باشکوه ، مجلل
xvarrah kāstārīh		xvāristān	خوارستان
	īh - ~ : فره کاستاری ، از میان رفتگی فره و شکوه ایزدی		ist-ān - ~ : محکمه ، دادگاه
xvarrahōmand	خوره او مند	xvārīšn	خواریشن
	ōmand - ~ : خره مند ، فرهمند ، باشکوه ، دارای فر ایزدی		īšn - ~ : خورش ، شربت ، خوردن ، غذا ، خوراک ، آشامیدن
		xvarišnīh	خوریشنیه
			īh - ~ : خورشی ، خوردگی ، خوراک
		xvārītan	خواریتن
			īt-an - ~ : خوردن ، آشامیدن
		xvārmātak	خوارماتک
			xvār-mātak : خوارماده ، کم اهمیت ، غیر اساسی

xvaršēt rōšnīh	خورشت روشنیه	xvarrahōmandīh	خوره اومندیه
xvart	خورت	īh - ~	: خوره مندی ، فرهمندی ، شکوه ، از فروشکوه ایزدی بر خوردار بودن
xvartan	خورتان	xvarrōmand	خورومند
xvārtan	خوارتن	-ōmand ~	: خرهمند ، فرهمند ، دارای فره وشکوه ، با شکوه
xvartār	خوارتار	xvarsand	خورسند
xvārtar	خوارتر	-sand ~	: خرسند، خوشحال، راضی
xvārtārīh	خوارتاریه	xōnsand و xōrsand =	
xvartīk	خورتیک	xvarsandīh	خورسندیه
xvārtom	خوارتوم	īh - ~	: خرسندی ، رضایت ، خوشحالی
xvārūm	خواروم	xvaršēt	خورشت
xvarwarān	خوروران	xvar-(x)šēt	: خورشید، نور آفتاب
		xvaršētīk	خورشتیک
		īk - ~	: خورشیدی ، شمسی
			خورشت نیکیریشن
		xvaršēt nikīrišn	
		īšn - ~	: خورشید نگرش ، نگاه کردن بخورشید، چیزی را در معرض نور خورشید گذاشتن برای پاک کردن
			خورشت نیکیریشنیه
		xvaršēt nikīrišnīh	
		īh - ~	: خورشید نگرشی، در معرض خورشید گذاشتگی
		xvaršēt pāyak	خورشت پایک
			خورشید پایه ، نام جا و مقامی در آسمان است

کردن ، ازبرکردن «خستن ، بمعنی مجروح کردن باشد» (برهان)	xvāsišn خواستیشن išn - ~ : خواهش، آرزو، آه کشیدن
xvāstan خواستن an - ~ : خواستن ، میل کردن ، درجسجوجو بودن ، طلبیدن ، جستن	xvast خواست جاده کوفته شده «راه کوفته شده رانیز گویند و باین معنی باثانی مددوله هم گفته اند» (برهان)
xvāstār خواستار ār - ~ : خواستار، خواهنده، مایل، جستجوکننده ، خواهان ، آرزومند	xvāst خواست خواست ، میل
xvāstārīh خواستاریه ih - ~ : خواستاری ، خواهندگی، خواهش ، میل ، تمنا ، آرزو	xvastak خواستك xvast-ak : خسته، وامانده، بیمار
xvāstārōmand خواستارومند ōmand - ~ : خواستارمند ، مایل ، داوطلب	xvāstak خواستك خواست ، ملك ، مال ، دارایی ، ثروت
خواستارومندیه xvāstārōmandīh ih - ~ : خواستارمندی ، میل ، درخواست	xvāstak dēnīh خواستك دنيه ih - ~ : پرستش ثروت ، کسی که دین او پرستش مال و دارایی باشد
xvāstuhīt خوستوهیت مؤید ، ثابت شده ، تصدیق شده	xvāstakīh خواستكیه ih - ~ : خواستگی، ثروت، دارایی خواستك كامكیه
xvastūk خوستوك خستو ، معترف ، مطمئن ، متیقن «خستو ، اقرار و اعتراف کننده را نیز گفته اند» (برهان)	xvāstak kāmākīh ak-īh - ~ : خواسته کامکی ، میل به داشتن مال و دارایی
xvastūkīh خوستوكیه ih - ~ : اعتراف ، اطمینان ، یقین	xvāstakōmand خواستك او مند ōmand - ~ : خواسته مند ، مالدار، ثروتمند
	xvasthan خوستن an - ~ : پایمال کردن ، پا روی چیزی گذاشتن ، خرد کردن ، در روی چیزی کارکردن ۲- تکرار

خوتای فرزانه	xvatāy frazānakīh	xvaš	خوش
~ - īh : فرزانه‌گی فرمانروا، دانایی			خوش، شاد، مطبوع، بامزه، ظریف، لطیف، زیبا
سلطان. این واژه برای فرمانروا و شاه خوب استعمال میشود. عکس آن stambakīh است بمعنی ستم و ظلم و حکومت جا برانه		xvaš ārzūk	خوش آرزو
			خوش آرزو، نام یکی از اشخاص داستان «خسرو قبادان و ریدک» است
خوتاییه	xvatāyīh	xvašīh	خوشیه
~ - īh : خدایی، سروری، سلطنت، فرمانروایی			~ - īh : خوشی، شادی، زیبایی
خوتای کامک	xvatāykāmak	xvašnūt	خوشنوت
~ - ak : خدای کامه، فرمانروای مطلق، مستقل، شاه دلخواه و بکام			خوشنود، شاد، راضی
خوتای کامکیه	xvatāy kāmakīh	xvat	خوت
~ - īh : خدای کامگی، فرمانروایی بکام و آرزو، آرزوی فرمانروایی			خود (ضمیر مشترك)
			~ rōšn = بخودی خود روشن
خوتای ناف	xvatāy nāf	xvatān	خوتان
نواده شاه، از نژاد شاهان			~ - ān : خودیها، خویشان نزدیک
خوتایومند	xvatāyōmand	xvatāt	خوتات
~ -ōmand : خدایمند، دارای سرور و صاحب، مطیع، فرمانبردار			xvat-(d)āt : بخود متکی، پیرو قانون خود، خداوندگار، فنا ناپذیر
خوتای وار	xvatāyvār	xvatātīh	خوتاتیه
~ -vār : خدایوار، شاهوار، باشکوه			~ - īh : اتکاء بخود، خدایی، بخود پایداری
خوت دوشک	xvatdōšak	xvatāy	خوتای
xvat-dōš-ak : خود دوست، خود خواه، مفرور			شاه، سرور، فرمانروا، فرمانروای مستقل، خدا، اهورامزدا
خوت دوشکیه	xvat dōšakīh	xvatāy dēnīh	خوتای دنیه
~ - īh : خود دوستی، خودخواهی، غرور			~ - īh : خدای دینی، پرستش سلطان، ستایش قدرت

xvāwarīh خواریه
 -īh ~ : رحیم ، بخشاینده گی ،
 پرستاری ، مهربانی = xvāparīh

xvayāpak خویاپک
 xv-ayāp-ak : ثروتمند ، غنی

xvāwrīr خوارویر
 ۱- مئمر ، پرحاصل ، سودبخش
 ۲- محصول خوب

xvēn āhēn خون آهن
 آهن گداخته ، آهن مذاب ، آهن
 درخشان

xvēš خوش
 ۱- خویش ، خود ، خویشاوند
 ۲- شخصی ، متعلق

xvēšāvand خوشاوند
 vand ~ : خوشاوند ، قوم و خویش

xvēšāvanddārīh خوشاوندداریه
 -dār-īh ~ : خوشاوندداری ،
 پرستاری و کمک به خوشاوندان

xvēšdēn خوش دن
 -dēn ~ : خویش دین ، همکیش ،
 همدین

xvēšēnišn خوشنیشن
 -ēn-išn ~ : تعلق ، بخود خاص
 کردن

xvēšēnītan خوشنیتن
 -ēn-īt-an ~ : خویشیدن ، اختصاص
 دادن ، بخود اختصاص دادن ، متعلق
 کردن

xvatēnītak خوتنیتک
 -ēn-īt-ak ~ : بدست آورده شده ،
 حاصل شده ، تعلق گرفته

xvatgōhrīhā خوت گوهریها
 -īhā ~ : بخود گوهری ، بالذات ،
 بطور فطری

xvatīh خوتیه
 -īh ~ : ۱- خودی ، صمیمیت ،
 نزدیک بودگی ۲- وجود ، ذات ،
 اصل

xvatīk خوتیک
 -īk ~ : خودی ، اصلی ، اساسی ،
 ذاتی ، صمیمی

xvat sōčišnīh خوت سوچیشنیه
 -sōč-išn-īh ~ : خود سوزی ،
 سوختن خود بخود

«خود سوز : بمعنی خودسوزاست که نام
 آتشکده آذربایجان باشد» (برهان)
 در آن خطه بود آتشی سنگ بست
 که خواندی خودی سوز آتش پرست
 (نظامی - معین)

xvat šatrīk خوت شتریک
 -šatr-īk ~ : همشهر ، هم میهن

xvāwar خوار
 رحیم ، مهربان ، بخشاینده
 xvāpar =

xvāwargar خوارگر
 -gar ~ : باردار ، مئمر ، پرحاصل ،
 سودمند

xvēšpatīh	خوش بتمه	xvēšīh	خوشیه
~ - pat-īh	: سروری و اقتدار شخصی	~ - īh	: ۱- خویشی، خویشاوندی، نزدیکی، صمیمیت ۲- ملک، دارایی، سرمایه، مالکیت، تعلق
xvēš rawišnīh	خوش رویشیه	xvēšīhā	خوشیها
~ - išn-īh	: خویش روشی، حرکت ناگهانی و خود بخودی، پیشرفت مستمر	~ - īhā	: نزدیکانه، صمیمانه، بطور صمیمی، شخصاً
xvēštan	خوشتن	xvēšīhitan	خوشیهتن
~ - tan	: خوشتن، خود	~ - īh-īt-an	: خوشیدن، به تملک در آوردن، از آن خود ساختن
xvēštar	خوش تر	xvēšīk	خوشیک
~ - tar	: خوش تر، نزدیک تر، مالک تر	~ - īk	: خویشی، منسوب به خویش
xvēt	خوت	xvēškār	خوشکار
خوید، نمناک، مرطوب، تروتازه و سبز		~ - kār	: خوشکار، وظیفه شناس، کوشا، ساعی، کار، وظیفه شخصی
«خوید، گندم و جوی را گویند که سبز شده باشد لیکن خوشه آن هنوز نرسیده باشد»		xvēškārak	خوشکارک
«هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمش خوشه باید چیده» (سعدی)		~ - kār-ak	: خوشکار، وظیفه شناس، کسی که بوظیفه خویش آشناست، خود کار
xvētīh	خوتیه	xvēškārīh	خوشکاریه
~ - īh	: نمناکی، رطوبت	~ - kār-īh	: خوشکاری، وظیفه شناسی، خودکاری، کوشش، فعالیت، کار و وظیفه شخصی
xvētōdat	خوتودت	xvēškārīhātom	خوشکاریها توم
ازدواج با خویشان نزدیک		~ - īhā-tom	: بطور بسیار وظیفه شناسانه، وظیفه مهم
xvētōdatīh	خوتودتیه	xvēš oṣ	خوش اوج
~ - īh	: با خویشان نزدیک ازدواج کردن		قدرت و استقامت شخصی
xvētōk das	خوتوک دس		
xvētōk-das	: از خویش داده، ازدواج با خویشان نزدیک		

xvid	خوید xvēy = عرق ، خوی	xvētōk dasīh	خوتوك دسيه
xvistan	خويستن an - ~ : ۱- خيسيدن ، عرق کردن ، نم دارشدن ۲- نفس نفس زدن ۳- خجلت کشيدن «خوسانيدن ، بمعنی خيسانيدن باشد» (برهان)	xvētōkdatīh =	کردن
xyōn	خيون خيون (اقوام هون)	xvētōkdāt	خوتوك دات
xyōnān-šā	خيونان شا شاہ خيوانان ، شاہ هونها	xvētōk-dāt	ازدواج با خويشان و خانواده
		xvēy	خوی
		xvid =	عرق ، خوی
			«خوی ، بمعنی آب دهن باشد و با ثانی ممدوله عرق انسان و حيوانات ديگر باشد» (برهان)

Y-ی

<p>«شجاع ودلاور و بهادر و بهلوان را گویند» (برهان)</p>	<p>yabbu یب بو یبو ، یبنو خاقان ، از خانهای ترکان غربی است</p>
<p>yam یم جم ، جمشید ، نک yīm</p>	<p>yahūt یهوت یهودی ، کلیمی ، جهود</p>
<p>yām یام جام</p>	<p>yahūtakān یهوتکان -ak-ān ~ : یهودیان ، کلیمیان</p>
<p>yāmak یامک ۱ - جامه ، لباس ۲ - جام ، ظرف ، ظرف سفالین</p>	<p>yahūtān یهوتان -an ~ : یهودان ، کلیمیان</p>
<p>yaman یمن یمن (سرزمین)</p>	<p>yahūtīh یهوتیه -īh ~ : یهودی ، یهودی بودن</p>
<p>yamīkīh یمیکیه ik-īh ~ : جم بودن ، صفت جمشید را داشتن</p>	<p>yak یک یک (عدد)</p>
<p>yāmīk paz یامیک پز کوزه گر ، سفالگر</p>	<p>yākand یا کند یا قوت دیا کند ، یا قوت باشد. شاکر بخاری گفت ، کجا تو باشی گردند بیخطر خوبان جمست را چه خطر هر کجا بود یا کند» (فرس)</p>
<p>yamkart یمکرت جمکرت ، ساخته شده بوسیله جمشید ~ var 1 = ورجمکرت ، محوطه‌ای که بوسیله جمشید ساخته شده بود تا</p>	<p>yai یل یل ، پهلوان</p>

yāsmīn	یاسمین یاسمین ، یاسمن	نژاد آدمی و جانوران از گزند زمستان سخت درامان باشند، نك. var.
yasn	یسن یسن ، ستایش ، آداب مذهبی ، پرستش ، نیایش ، جشن	یان خوشبختی ، موهبت ، لطف ، الهام خداوندی ، نیکی ، بخشایش
~ stōt = نام یکی از نسکهای اوستاست که شامل گائاهای و یسنای هفت هات است		«یان» بمعنی هدیان باشد و آن سخنان نامربوطی است که بیماران خراب گویند وصوفیه آنچه در عالم غیب مشاهده میشود یان میگویند و یانات جمع آنست و عربان کشف خوانند» (برهان)
yasn haft hāt	یسن هفت هات یسنای هفت هات	
yast	یست	
yašt و yasn	یسن ، ستایش ، نیایش =	یان گویشن
yašt	یشت یشت ، پرستش ، نیایش ، فدیہ	yān gōwišn gōw-išn ~ : گفتار و سخن خجسته و مقدس
yaštan	یشتن -an ~ : ستایش کردن ، نیایش کردن ، پرستیدن ، دعا کردن ، احترام کردن ، برپا کردن مراسم دعا ، بجای آوردن مراسم مذهبی .	yān kunišn išn ~ : کنش و کار نیکو و خجسته
«یشتن بلنت زند و یازند بمعنی زمزمه کردن و چیزی را خواندن باشد بر طعام و آن عبادتی است مغان را در وقت طعام خوردن» (برهان)		yān mēnišn -išn ~ : منش و فکر خجسته و مقدس
yaštār	یشتار -ār ~ : پرستش کننده ، فدیہ دهنده ، بجای آورنده مراسم مذهبی	yār یار ، دوست ، رفیق = hōrmazd-yār هر مزد یار ، کسی که هر مزد یار اوست = rām-yār رامیار ، کسی که ایزد رام یار اوست = srōš-yār سروشیار ، کسی که ایزد سروش یار اوست
yaštārīh	یشتاریه -īh ~ : پرستندگی ، بجای آوردن مراسم مذهبی ، پرستش ، دعا ، قربانی	yask یسک بیماری ، ناخوشی

yāvētak	یاوتک yāvēt-ak : جاودانه	yāt	یات نوعی گناه است
yāvētān	یاوتان -ān ~ : جاویدان ، همیشگی	yatahūkvēryōk	یت اهوک وریوک
yāvētānak	یاوتانک -ak ~ : جاودانی	yatahūkvēryōk	دعای اوستایی : yat-ahūk-vēryōk دینا اهو وئیریو ، این دعا بمناسبت آغاز شدنش باواژه های فوق باین نام خوانده میشود
yāvētānakān	یاوتانکان -ān ~ : جاودانیان	yatak	یتک خاصیت
yazak	یزک yaz - ak : پرستند ، ~ dev : دیو پرست	yātakgōw	یاتک گوو -gōw ~ : وکیل مدافع ، وکیل دعاوی ، واسطه ، میانجی
yazakīh	یزکیه ak - īh ~ : پرستش ، ستایش ~ dēv = دیو پرستی	yātakgowīh	یاتک گوویه -īh ~ : میانجی گری ، وکالت
yazat	یزت یزت ، ایزد ، فرشته ، پرستیده شده ، قابل پرستش	yatak viherīh	یتک ویهریه -īh ~ : تغییر خاصیت ، تغییر ماهیت
yazatān	یزتان at - ān ~ : یزت ها ، ایزدان ، فرشتگان ، یزدان ، خدا	yātūk	یاتوک جادو ، جادوگر
yazatīh	یزتیه -īh ~ : خدایی ، ایزدی ، الوهیت	yātūkīh	یاتوکیه īh ~ : جادویی ، جادوگری
yāzdah	یازده -dah ~ : یازده	yātūkīhā	یاتوکیها -īhā ~ : جادوانه ، بجادویی
yazdakart	یزدکرت yazda - kart : یزدگرد پادشاه ساسانی که جلوس وی بتخت سلطنت در	yav	یو جو
		yāvar	یاور دفعه ، بار ، وقت ، زمان

yazišn	یزیشن	۱۶ ژوئن سال ۶۳۲ میلادی، مبدأ تاریخ پارسی است.
išn ~	پرستش، مراسم مذهبی، قربانی	
yazišn dahišn	یزیشن دهیشن	یزدکرتیک
išn - ~	بجای آوردن مراسم مذهبی یسنا	ik - ~ : یزدگردی، مربوط به یزدکرد
yazišn gōwišn	یزیشن گوییشن	یزدان
gōw - išn ~	خواندن یسنا، یسنا خوانی	ān - ~ : یزدان، ایزدان، خدا
yazišnīh	یزیشنیه	یزدان انشناسیه
ih - ~	یزشی، پرستی، پرستش	yazdān anašnāsīh
yazišnkar	یزیشنکر	ana-šnās-īh ~ : یزدان شناسی، خدا شناسی
kar - ~	یزشکر، پرستنده، بجای آورنده مراسم مذهبی	یزدان دوست
yazišnōmand	یزیشنومند	yazdān dōst
ōmand - ~	یزشمند، قابل پرستش	یزدان دوست، یزدان پرست
yim	ییم	یزدان کرت
	جم، جمشید، اوپسرویونگهوت و سومین شاه پیشدادی است	yazdānkart
	«درفر کرد دوم و ندیداد دربار جم چنین آمده است، «اهورامزدا بزرتشت گفت من غیر از تو نخستین بار باجم زیبا سخن گفتم، باو گفتم آئین خویش بدو وامی گذارم. پس جم گفت من بدینکار آزموده نیستم. بدو گفتم آن به که جهان مرا بیروانی و پاسبان جهان شوی. پس جم گفت پذیرفتم. در هنگام سلطنت من باد سرد و گرم و ناخوشی و مرگ نخواهد بود. من یک نگیبزر و یک عصای زرنان بدو دادم.	kart ~ : یزدان کرد، مخلوق خدا (نام خاص)
		یزدان بهرومیه
		yazdān pahrōmīh
		ih - ~ : برتری خدایی، علوالهی
		یزدان شناسیه
		yazdān šnāsīh
		ih - ~ : یزدان شناسی خدا شناسی
		یزدان شناختن
		yazdān šnāxtan
		an - ~ یزدان شناختن
		یزدان خم
		yazdān xēm
		یزدان خیم، نیک خیم، کسی که دارای خوی و طبیعت نیک است

yimak	ییمک	پس از گذشتن سیصد زمستان. زمین از چارپایان خرد و بزرگ و مردم و سگها و مرغان برشد آنگاه جم در نیمروز بسوی فروغ روی نموده براه خورشید درآمد و با نکین زرین خویش زمین را بسود و عصای زر نشان خویش بآن مالید پس زمین يك ثلت بزرگتر گردید. پس از سیصد زمستان دیگر زمین باز تنگ گردید و باز جم يك ثلت بدان افزود. باز پس از سیصد سال زمین تنگ گردید و جم همچنان آنرا فراختر کرد. اهورامزدا جم را از فرا رسیدن زمستانی سخت آگاه کرد و بدو گفت در یا محوطه ای بسازد و تخمهای بهترین چارپایان خرد و بزرگ و دیگر جانوران و گیاهان و مردان و زنانی را که در زمین بهتر و زیباتر هستند در آنجا گرد آورد تا از آسیب زمستان سخت درامان باشند.
yimšēt	ییمشت	
yim-(x)šēt	جم درخشان	
yošdāsr	یوشداسر	
پاک ، مراسم برش نوم برای تطهیر که نه شب بطول می انجامد، تطهیر شده با مراسم مذهبی		
یوشداسر نیشویه		
yōšdāsrēnišnih	کرداندن	
پاک : تطهیر ، پاک		
یوشداسر نیتن		
پاک کردن ، مطهر		
کرداندن ، شستن		
yōšdāsrīh	یوشداسریه	
پاک کردن ، پاک		
پاکی		
yōšdāsrkar	یوشداسر کر	
پاک کننده ، پاک کننده ، پیشوایی که آیین تطهیر را انجام میدهد		
yōšt	یوشت	
یوشت (نام خاص) ، یوشت فریان		
داستان یوشت فریان تورانی و اخت جادو		
موضوع رساله پهلوی یوشت فریان است		
		پس از گذشتن سیصد زمستان. زمین از چارپایان خرد و بزرگ و مردم و سگها و مرغان برشد آنگاه جم در نیمروز بسوی فروغ روی نموده براه خورشید درآمد و با نکین زرین خویش زمین را بسود و عصای زر نشان خویش بآن مالید پس زمین يك ثلت بزرگتر گردید. پس از سیصد زمستان دیگر زمین باز تنگ گردید و باز جم يك ثلت بدان افزود. باز پس از سیصد سال زمین تنگ گردید و جم همچنان آنرا فراختر کرد. اهورامزدا جم را از فرا رسیدن زمستانی سخت آگاه کرد و بدو گفت در یا محوطه ای بسازد و تخمهای بهترین چارپایان خرد و بزرگ و دیگر جانوران و گیاهان و مردان و زنانی را که در زمین بهتر و زیباتر هستند در آنجا گرد آورد تا از آسیب زمستان سخت درامان باشند.
		در زامیادیشته آمده است که «فرشاهی مدتها متعلق به جم بود و وی بردیوان و مردمان و جادوان و پریان فرمانروایی داشت و در مدت فرمانروایی وی نه سرما نه گرما و نه پیری و مرگ و رشك دیو آفریده نبود. اما چون دروغگوی آغاز کرد. فر از او بصورت مرغی جدا گشت و به مهر رسید دوم بار فر از او گسیخت و بفریدون رسید و سوم بار به گرشاسپ رسید و جم افسرده و بریشان گرد جهان می گشت تا سپیتیورا spityura وی را بار اهره به دونیم کرده (نقل از یشتها - پوردادود)

yutar	یوتر	و او پارسایی است که به ۳۳ معمای اخت	
	ar ~ : ۱- دیگر ۲- مشخص	جادوگر پاسخ می گوید و چون اخت از	
yutarīh	یوتریه	دادن پاسخ به سؤالهای یوست فرومبماند	
	-īh ~ : تشخیص ۲- تنوع، اختلاف	کشته میشود	
yut bēš	یوت بش	yōy	یوی
	بی رنج		جوی ، نهر
yut dātastān	یوت داتستان	yumāk	یوماک
	ناموافق، مخالف العقیده، ناهم رأی		آمیخته ، متصل ، مخلوط
yut dātastānīh	یوت داتستانیه	yumē	یوم
	-īh ~ : جدا داستانی، مسلک غلط ،		باهم
	بدعت ، عقیده باطل ، الحاد، مخالفت	yurtāk	یورتاک
	بادین و ایمان رسمی ، عدم موافقت ،		غله ، دانه ، حبوبات
	ناهم رأی	yuvān	یووان
yutdēn	یوت دن		جوان
	-dēn ~ : ناهمکیش	yut	یوت
yut dēvdāt	یوت دودات		جدا ، جز ، غیراز ، دیگر
	dēv-dāt ~ : وندیداد ، کتاب	yut advēnak	یوت ادونک
	وندیداد که بخشی است از اوستا ، نك.		ak ~ : جدا آیین ، بائین وروش
	vidēvdāt		جدا گانه
yut gōhr	یوت گوهر	yutāk	یوتاک
	جدا گوهر، ناهمنژاد ، غریبه، کسی یا		āk ~ : جدا ، مجزا
	چیزی که اصل و گوهر دیگری دارد	yutākēnītan	یوتاکنیتن
yut-ič hač	یوتیچ هیچ		an - it - ēn - āk ~ : جدا کردن،
	جدا از ، غیراز ، بااستثنای		مجزا کردن
yutīh	یوتیه	yutākīh	یوتاکیه
	-īh ~ : دگرگونی ، جدا بودگی ،		īh ~ : جدایی
	مشخص بودگی		

yut vastarīh	یوت وستریه جدا بستری، گناه زنی که با شویش همبستر نمیشود	yut kartak	یوت کرتک قطعه جدا گانه، تکه مجزا
yut vēnišnīh	یوت ونیشنیه vēn-išn-īh ~ : بدعت گذاری، مخالف بینی، مخالفت با عقاید دینی معمول	yut kēš	یوت کش جدا کیش، دارنده کیش دیگر، نا هم کیش
yut yut	یوت یوت جدا جدا، بطور مجزا	yut nihātakīh	یوت نیهاتکیه ~ nihāt-ak-īh : جدا نهادی، نهاد وطبع و سرشت جدا و مشخص
yuvān	یووان جوان	yuttar	یوت تر tar - ~ : جداتر، دگر گونه، طور دیگر، طریق دیگر
yuvānīh	یووانیه -īh ~ : جوانی	yuttarīh	یوت تریه -īh ~ : دگر گون شدگی، بدی
yuxt	یوخت جفت، یک جفت	yut tōhmak	یوت توهمک -ak ~ : بی تخمه، بدون تخم

Z - ز

<p>zaf̄r زفر دهان، پوزه زفر؛ دهانرا گویند و کنج دهانرا هم گفته‌اند و استخوانی را نیز گویند که دندان از آن روید و برآید (برهان) خدای خوانند آن سنگ را همی‌شمنان چه بیهده سخن است این که خاکشان بزفر، (فرخی)</p> <p>zaʔ زغ زاغ، کلاغ زاغی زهنر این کلمه را با تردید بمعنی ذغال پنداشته‌است. این کلمه همان زاغ سیاه است که پرنده‌ای است مانند کلاغ. ممکن است به معنی زاغ یا زاج هم باشد. دزاک، گوهر بست کانی که به نمک ماند و معرب آن زاج است و آن پنج رنگ می‌باشد... پنج سیاه و آنرا بمری زاج الاساکفه خوانند. (برهان)</p> <p>zaʔiḱ زغیگ -iḱ ~ : زاغی</p> <p>zahak زهک zah-ak : جنین، فرزند، اولاد، نسل zahāk =</p>	<p>zabār زبار نام کوهی است در ناحیه ری که رود درجیک از آن جاری میشود و خانه پدر زرتشت در کنار این رود واقع بوده است</p> <p>zabāyišn زبایشن išn ~ : خواندن، بیاری خواستن، دعا، ستایش، استغاثه</p> <p>zabāyitan زبایتن -it-an ~ : خواندن، دعا کردن، ستایش کردن، استغاثه کردن</p> <p>zādišnīh زادیشنیه iḱ - išn ~ : التماس، زاری، درخواست، دعا</p> <p>zāditan زادیتن -it-an ~ : درخواست کردن، زاری کردن، تضرع کردن، التماس کردن، جستجو کردن، جستن</p> <p>zafā زفا ابر باران ده، ابر بارانی دزفاک، ابر بارنده را گویند (برهان)</p>
---	--

zahakōmand	زهك اومند	~ ham = هم نسب ، ازبك خانواده
~ omand	~ : دارای فرزند. دارای خانواده	~ hū = نجیبزاده ، شریف
zahītān	زهیتن	زهك، شیر زنان و شیر حیوانات نوزائیده باشد و آنرا آغوز و فله نیز گویند ، (برهان)
zah-īt-an	زهیدن، زاییدن، متولد کردن	زهك
~ (برهان)	زهیدن، بمعنی زاییدن باشد (برهان)	عنصر ، ماده
zahr	زهر	زهاك
~	زهر	~ āk - : جواتترین، آخرین
zahrak	زهرك	زه ، زاییدن آدمی و حیوانات دیگر باشد و بمعنی نطفه و بچه و فرزند هم گفته اند و لهذا فرزند را زه زاد و رحم و بچه دان را زهدان گویند، (برهان)
~ ak	~ : زهره ، کیسه صفرا	زهدان، بچه دان و قرارگاه نطفه باشد و بر بی رحم گویند، (برهان)
zahr pōšišn	زهر پوشیشن	زهزاد، بمعنی نسل و فرزند باشد، (برهان)
~	زهره، کیسه صفرا	زهاك
zahyād	زهیاد	بارنده، ابر باران ده، بارور، ریزان ، تراوش کنان، تخلیه کنان، نك. zafā
~	گودی ، عمق	زهاب، تراویدن آب باشد از کنار رودخانه و چشمه و تالاب و امثال آن و موضع چشمه را نیز گویند یعنی جایی که آب از آنجا می جوشد خواه زمین باشد و خواه شکاف سنگ و آبی که قمرش پیدا نباشد و چشمه ای که هرگز نایستد (برهان)
zahyīh	زهیبه	زهش ، بمعنی آب زه و زهاب و چشمه و موضع جوشیدن و بر آمدن آب از چشمه باشد (برهان)
~ ih	~ : گودی ، عمق ، ظرفیت ، کلفتی، ضخامت، اندازه ، وسعت، پهنا	زهاك
zairič	زغیریح	zāh-āk : زاده ، فرزند ، خانواده، نسل
~	نام دیوی است از متابعان اهریمن	
zait	زیت	
~	زیت ، زیتون	
zāk	زاک	
~	تولید ، توالد ، فرزند	
~ (برهان)	زاق ، بجه هر چیز را گویند (برهان)	
~ (برهان)	زاقدان ، بچه دان و زهدان را گویند (برهان)	

zāmdāt	زآمدات	zākīh	زاکیه
~ dāt -	نام زیاده و هشتم	~ īh	اولاد، توالد، تجلی
	است از هرامه	zām	زام
zamēnītan	زمینیتن		زمین
	بردن، هدایت کردن	zamān	زمان
zamīk	زمیک		زمان، وقت، مدت، فصل
	زمین، سرزمین	~ andar =	اندروزمان، بلافاصله، فوراً
zamīkēn	زمیکن	~ pat ham =	در همان وقت، فوراً، بیدرتنگ
~ ēn -	زمینی، خاکی	zamānak	زمانک
zamistān	زمیستان	~ ak -	زمانه
	زمستان	zamānak zamān	زمانک زمان
zamun	زمون		زمان بزمان، گاه بگاه
	زمان، وقت، هنگام	zamānīh	زمانیه
zamun vēhīčakīk	زمون وهیچکیک	~ īh -	زمانی
~ īk -	زمان وهیزکی، هنگام	~ akanārak =	بیکرانه زمانی، ابدیت
	وهیزکی، ساعاتی که در سالهای کبیسه افزوده میشود	~ īhā =	akanārak بطور ابدی
zan	زن	zamān kartan	زمان کرتن
	زن		وقت معین کردن، زمان تعیین کردن
zan	زن	zamān kartārīh	زمان کرتاریه
	زنده، کشنده، ویران کننده	~ kart-ār-īh	: تعیین وقت
~ mitrō =	مهرزن، پیمان شکن	zamānōmand	زمان نومند
zan (ak)	زن	~ omand -	زمان مند، وابسته به زمان، در قید زمان
	نوع، قسم	zamb	زومب
zan i kārān	زن ای کاران		یکنوع بازی است
	زن خدمتکار		

zandīkīh	زندیکیه	zand	زند
~ - īh	: زندقه ، الحاد ، اعتقاد به یکی از فرقه‌های مذهبی ، عقیده باطل		شهر ، محله ، ایالت
zandpat	زندپت	zand	زند
pat - ~	: رئیس شهر یا ناحیه		زند ، تفسیر ، تعبیر ، معنی ، شرح ، فهم
zand pīl	زند پیل	zand	زند
	زند پیل		زند ، ژند ، ژنده ، نیرومند ، بزرگ
	: ژنده پیل ، بمعنی فیل بزرگ ، چه ژنده بمعنی بزرگ و عظیم باشد (برهان)		: ژند ، بمعنی بزرگ و عظیم هم آمده است (برهان)
zanēnītan	زنیتن	zandākāsīh	زند آکاسیه
~ - an	: ویران گرداندن ، سبب زدن و کشتن شدن ، صدمه زدن ، آسیب وارد آوردن	īh ~	: تفسیر ، آگاهی از مطالب دینی
zang	زنگ	zand čāšītār	زند چاشیتار
	پا ، ساق پا	~ - ār	: زند آموز ، شاگرد ، معلم ، آموزنده تفسیر اوستا
zangīh	زنگیه	zandīh	زندیه
~ - īh	: پای	~ - īh	: زندی
~ - stēnik	: ستاده پای ، ثبات قدم ، استقامت ، پای برجایی	zandīh	زندیه
zang vāčīk	زنگ و اچیک	~ - īh	: دانایی ، عقل
	زنگ نوازی ، نواختن زنگ که نوعی آلت موسیقی است	~ hu =	: دانایی خوب ، عقل برتر
zanīh	زنیه	zandīk	زندیک
~ - īh	: زنی ، زن بودن	~ - īk	: زندی ، قائل به تفسیر ، معتقد به یکی از فرقه‌های مذهبی ، زندیق ، مانوی
zanišn	زنیشن		: زندیک ، شخصی را گویند که به او امر و نواهی کتاب زند و پازند عمل نماید و معرب آن زندیق است (برهان)
zan-išn	: زنش ، کشتار ، ضربه ، تنبیه ، صدمه ، آزار	zandīk	زندیک
		~ - īk	: ایالتی ، ناحیه‌ای ، مربوط به محله

zarāgēn patkar **زراگن پتکر**
زرگر، زرکار، زرساز

zarāsuftak **زرا سوفتک**
zarāsuft-ak ~ āsuft-ak ~ : زرا ندود، زرین سم
«زرساوه» براده و سونش طلا و نقره باشد
و زربزه و خرده و شکسته را نیز گویند،
(برهان)

zarāšūft **زرا شوفت**
zarāsuftak = زرا ندود

zard **زرد**
زرد

zarēh **زره**
۱- زره، لباس آهنینی که در جنگ
پوشند، سلاح ۲- دریاچه، دریا، رود
«زراه» مطلق دریا را گویند، (برهان)

zarēn **زرن**
-ēn ~ : زرین، طلایی

zarēn pēsīt **زرن پسیت**
pēs-īt ~ : زرنکار، زر آگین،
تزیین شده با زر

zarēr **زرر**
زریر، جهان پهلوان ایرانی و برادر
گشتاسپ شاه که در جنگی با ارجاسپ
تورانی کشته میشود.

زریر قهرمان کتاب پهلوی «یاسادگار»
زریران، است.

zarērān **زرران**
زریران، منسوب به زریر

zanišnīh **زنیشنیه**
-īh ~ : زنی، قابل زدن و کشتن و
ویران کردن

~ ham = هم زنی، کشتار متقابل،
زد و خورد

zanišnōmand **زنیشنومند**
ōmand ~ : زنیمند، لایق زدن و
ویران کردن، ویرانگر

zanjīr **زنجیر**
زنجیر، نوعی آلت موسیقی

zanjīr vāčik **زنجیر واچیک**
زنجیر بازی، نوعی بازی است، نواختن
نوعی آلت موسیقی است

«زنجیر» ... و در عربی صدا و آوازی
باشد که از زدن انگشت ابهام بر انگشت
سبابه و وسطی برآید، (برهان)

zan kāmākīh **زن کامکیه**
kām-ak-īh ~ : زن کامکی، میل
زیاد به معاشرت با زنان

zānūk **زانوک**
زانو

zārīk **زاریک**
زاری، تضرع

zar **زر**
زر

zarāgēn **زراگن**
āg-ēn ~ : زراگین، زرگون،
زربون، زرین = zarāyēn

zarmānih	زرمانيه ~ -ih : پیری ، پیرشدگی	zarfāk	زرفاک زرفا ، کودی = zufāk
zarmay	زرمی بهار ~ mētōk = میتوک زرم ، میان بهار ، نام گاهای بهار نخست است	zargar	زرگر zar - gar : زرگر
zarmayo	زرمیو زرین ، سبز ، صفت روغن یا شربتی است که روح مردم پرهیزکار پس از رسیدن با آسمان از آن مینوشد	zargarīh	زرگریه ~ -ih : زرگری
zarōmand	زرومند ~ omand : زرمند ، زرین ، طلایی ، دارای زر	zargōn	زرگون gōn ~ : زرگون ، زردرنگ ، زرین ، طلایی ، سبز دزیون ، سبز و خرم را گویند و بمعنی زرد رنگ هم آمده است چه یون بمعنی رنگ و لون باشد (برهان)
zār patmān	زار پتمان زار پتمان ، کسی که درنگهداشتن عهد و پیمان سست و ضعیف است	zargōnih	زرگونی ~ -ih : زرگونی ، زردرنگی
zarrēn	زرن ~ -ēn : زرین ، طلایی	zarham	زرهم جهرم (شهر)
zarrēn gōn	زرن گون gōn ~ : زرین گون ، زرین رنگ	zarīkēn	زریکن zar - īk - ēn : غمناک ، غمگین
zarrēn kart	زرن کرت ساخته شده از طلا	zariyōmand	زریومند ~ omand : زریمند ، زار ، پریشان
zarrēn pēsīt	زرن پسیت زرنکار ، زراگین ، تزیین شده بارز	zarkar	زرگر ~ -kar : زرگر
zarrēn srūk	زرن سروک زرین شاخ	zarkarīh	زرگریه ~ -ih : زرگری
zarr'ōn	زرغون سبز ، تروتازه	zārmān	زрман zarm - ān : زرمان ، پیری ، سالخوردگی ، ناتوانی دزрман : پیروفتوت را گویند (برهان)

نام پدر او پئوروشسپ Pourošasp
 و نام مادرش دوغدو Duḏhōva یا
 دوغدواست. در کتاب بندهشن، دینکرت،
 زادسپرم و وچرکرت دینیک سلسله نسب
 زرتشت آمده است و با جزئی اختلاف
 مطابق است با آنچه که مسعودی در کتاب
 مروج الذهب آورده است. سلسله نسب
 او چنین است :
 Manuščihr منوشچیهر
 Dūrāsraw دوراسرو
 Nayāzem نیازم
 Waēdišt وندیشت
 Spitāma سپیتام
 Hardār هر دار
 Arejadharsn ارچذرشن
 Paitirasp پئیتیرسپ
 čaxšnuš چخشنوش
 Haēcatasp هئچتسپ
 Urugadhasp اوروگدسپ
 Patiritarasp پتیریترسپ
 Pourošasp پئوروشسپ
 Zarathuštra زرتوشترا
 زرتشت از سوی مادر بشخص نامداری
 بنام فرهیم روا Frahimravā منسوب
 است، عموی او اراستی Arāsti نام
 دارد و پسر عمویی دارد بنام مدیوماه
 Medyōmāh که نخستین کسی است که
 باو ایمان آورده است.
 زرتشت چهار برادر دارد و خود وی
 فرزندانمیانی است. نام دو برادر بزرگتر
 او رتوشتر Ratuštar و رنگوشتر
 Ranguštar است و نام دو برادر

زرغونیه zarrʾōnih
 -ih ~ : سبزی، تروتازگی
 زرت zart
 زرد
 زرتک zartak
 - ak ~ : زده تخم مرغ
 زرتیه zartih
 -ih ~ : زردی، زردشدگی
 زرتوهشت zartuhšt
 زرتشت، نک. zartuš
 زرتوشت zartuš
 zart - ušt : پیامبر زرتشت،
 زرتشت (نام خاص)
 زرتشت پیامبر ایران کهن به اوستایی
 zarathuštra بمعنی دارنده شتر زرد
 یا شتر سالخورده است. این نام در بهلوی
 zartuxšt, zartuhšt, zartuš
 و در فرهنگهای فارسی زردشت، زراشت،
 زرتشت، زردهشت، زرهشت، زرهشت
 و غیره آمده است. درباره محل تولد او
 بین مورخان اختلاف است. برخی محل
 تولد او را در آذربایجان و برخی دیگر
 در بلخ میدانند و نیز در باره زمان وی
 نیز اختلاف بسیار وجود دارد و بنا بر-
 ماخذ مختلف دوران زرتشت از حدود ۶۰۰
 تا ۶۰۰۰ پیش از میلاد آورده شده است،
 ولی دانشمندان امروز بنا بر قرائن
 زبانشناسی و تاریخی دوران وی را در
 سالهای بین ۹۰۰ تا ۱۷۰۰ پیش از میلاد
 میدانند.

<p>zartuštān زرتوشتان - ān ~ : از خاندان زرتشت، منسوب به زرتشت</p>	<p>کهنتر نوتریگا Nōtariga و نیوتیش Nivētiš است .</p>
<p>zartuxšt زرتوخشت zartušt = زردشت زرتوخشتر وک تومان</p>	<p>وی سه بار ازدواج کرده است . زن سوم وی که هووی Hvōvi نام دارد ، دختر فرشوشتر برادر جاماسپ وزیر گشتاسب شاه است وزنی بیوه است. زرتشت از زن نخستین پسری بنام ایست واستر</p>
<p>zartuxštrōktomān tom-ān ~ : بزرگترین پیشوای مذهبی زرتشتی</p>	<p>isat vāstra و سه دختر بنام فرنی Freni. ثریتی Thrīti و یثوروچیستا Pouručistā دارد . وی یثوروچیستا را بسیار عزیز میدارد و در گاناها از او نام میبرد . زن دوم وی دو پسر بنام های هورچیشر Hvarečithra = خورچهر و اوروت نر Urvatnara می آورد .</p>
<p>zaruwān زروان zurwān = زروان ، خدای زمان zarvān زروان zurvān = زروان ، خدای زمانه</p>	<p>ولی از زن سوم فرزندان در آینده بوجود خواهند آمد . نطفه آنان در دریاچه هامون در سیستان نگهداری میشود و در سه هزار سال پیش از پایان جهان موعودهای زرتشتی از مادران با کره که در این دریاچه آب تنی می کنند ، بوجود خواهند آمد. در پایان هزاره سوم پیش از رستاخیز اوخشیت اربت Uxšyat ereta با هوشیدر بوجود می آید. در پایان هزاره دوم اوخشیت نمه Uxšyatnemah و در پایان هزاره سوم پیش از رستاخیز سوشیانت Sōšyānt بوجود می آید و سپس رستاخیز میشود. (نک. Hōšētar) زرتشت برای رواج دین خود بدربار و بشتاسب شاه (گشتاسب) کیانی روی می آورد و او را بدین خود میخواند . بدخواهان از وی سمایت می کنند و او را بزدان می افکنند ، ولی او معجزات و کراماتی مینماید و از زندان رها میگردد و گشتاسب شاه وزن او دین وی را می پذیرند و از آن پس دین زرتشت رواج می یابد .</p>

بیشتر نویسندگان و مورخان درباره
زروان چنین آورده اند که زروان خدای
بزرگ ، هزار سال قربانی کرد تا از وی
پسری نیک بوجود آید ولی چون ایجاد
آن فرزند بطول انجامید در دل مادرشك
و تردید پدید آمد و از این شك اهریمن
بوجود آمد . زروان اندیشیده بود که
فرمانروایی جهان را به فرزندی که زودتر
پدیدار شود خواهد داد . اهریمن اندیشه
مادر دریافت و از شك مادر بیرون آمد
و سپس اورمزد پدیدار شد. اهریمن وعده
پدر را یادآور شد و خواستار حکومت بر
جهان گشت و زروان بناچار حکومت جهان
را بین آندو تقسیم کرد و مقدر کرد که در
پایان فرمانروایی با اورمزد باشد.
شهرستانی در این باره چنین آورده است،
شخص اعظم که نامش زروان است شك کرد در
شیئی از اشیاء، اهریمن شیطان حادث شد
از این شك و بعضی گفتند زمزمه کرد
زروان نه هزار و نه سال تا او را
پسری متولد شود، چون پسر متولد نشد در

zātān	زاتان	نفس خویش متفکر شد و گفت این علم لایق و مناسب نبود و ازین فکر اورا همی حادث شد و ازاین هم اهرمن حادث شد و هرمن از آن علم احداث پذیرفت و هر دو در يك بطن پیدا آمدند.
zātār	زاتار	هرمن بخروج اقرب بود، اهرمن شیطان به حیلتی متوجه شد تا شق شکم مادر او کند تا پیشتر از هرمن از بطن مادر بیرون آید و دنیا بگیرد.
zātārīh	زاتاریه	(الملل والنحل شهرستانی ترجمه صدرترکه اصفهانی)
zātār-kāmakīh	زاتار کامکیه	zarvāndāt
zātār-kām-ak-īh	زاتار کام-اک-یه	zārōndād (نام خاص)
zāt brēhīh	زت برهیه	zaspān
zāt xvar	زت خور	نادرست ، غلط ، اشتباه ، بیهوده
zāvalistān	زاو لیستان	zastan
zāvalistān	زاو لیستان	an ~ جستن ، جستجو کردن ، درخواست کردن = zadītan
zāvul	زاوول	zat
zaxm	زخم	زده شده
zāy	زای	zāt
zayāk	زیاک	زات
zayāk	زیاک	زاده شده
zāyišn	زایشن	zatak
zāyišn	زایشن	زاتک
zāyišn	زایشن	zat-ak : زده ، کشته شده ، بدبخت
zāyišn	زایشن	zātāk
zāyišn	زایشن	zātāk-ak : زاده ، زاییده شده
zāyišn	زایشن	zatakīh
zāyišn	زایشن	zatakīh-īh : زدگی ، کشته شدگی ، بدبختی
zāyišn	زایشن	zatan
zāyišn	زایشن	زتن
zāyišn	زایشن	زتن ، کشتن ، آزار رساندن
zāyišn	زایشن	zātan
zāyišn	زایشن	زاتن
zāyišn	زایشن	زادن ، زاییدن ، متولد شدن ، ایجاد شدن

zəfānīh	زفانیه	zāyīšnīh	زایشنیه
~īh - ~ : بیهودگی، اشتباه، نادرستی		~īh : زایشی، وضع حمل	
(برهان)	«زفان: زبانا گویند»		
zēn	زن	zāyīšnōmand	زایشنومند
	زن، سلاح، زین اسب		زایشمند، متولد
zēn afzār	زن افزار	zāz	زاز
زن افزار، آلات و ادوات و افزار جنگی، اسباب سواری ۲- مجهز به سلاح			خارشتر، نوعی خار است
«زن افزار: سلیح و کجیم را گویند که یراق و پوشش اسب باشد در روز جنگ»			«زاز: بومۀ گیاهی باشد بغایت سفید و شبیه به درمنه در نهایت بی مزگی و هر چند شتر آنرا بخاید نرم نشود و بسبب برهزگی فرونبرد و بعضی مطاق تره دوغ را گفته اند یعنی آنچه از رستنی که در دوغ و ماست کنند و علفی را نیز گویند خاردار که در ماست کنند و آنرا کنگر خوانند و جمعی گویند علفی است که بی تخم میروید و آن نوعی از درمنه است که بدان آتش افروزند.»
(برهان)			(برهان)
zēnāvand	زناوند		«زاز: گیاهی باشد که اندر تره دوغ کنند عسجدی گفت:
~āvand : زیناوند، هشیار، بیدار دل، مراقب			زاز داری تو و هستند بسی زاز خوران
«این واژه در زبان اوستایی زئنهگهونت			این عجب نیست که تازند سوی ز، زخران»
zēnānhvant	زینانان		(فرس)
به زیناوند zēnāvand ترجمه شده است			
بمعنی بیدار، بیدار دل، زنده دل و هشیار			
zēnāvandēnītan	زناوندنیتن	zāz drāyītan	زاز درایتن
~āvand-ēn-īt-an : زیناوند - کردن، مسلح گرداندن، مراقب بودن			~īt-an : ژاژدرایتن، ژاژخاییدن، بیهوده گویی کردن
zēnāvandīh	زناوندیه		«زاز: کنایه از سخنان هرزه و باوه و بی مزه و هذیان هم هست.»
~īh - ~ : زیناوندی، مراقبت، چابکی، فعالیت، کوشایی، سرزنده بودن، مسلح بودگی			(برهان)
zēndān	زندان		«زاز: سخن بیهوده بود فرخی گفت:
~dān - ~ : زندان = zindān			کسی که ژاژ درآید بدرگهش نشود
			که چرب گویان آنجا شوند کند زبان
			(فرس)
zēnhār	زنهار	zēfān	زفان
~ēn-hār : زنهار، فرمانبرداری			بیهوده، اشتباه = zaspān
«زنهار- زبنهار، بمعنی امان و مهلت باشد			

zindak	زیندک -ak ~ : زنده	و عهد و پیمان را نیز گویند و در مقام تأکید هم گفته میشود و امانت و دیانت را هم گفته اند و بمعنی ترس و بیم هم هست و بمعنی شکوه و شکایت باشد و پرهیز و اجتناب را نیز گویند و بمعنی حسرت و افسوس باشد و بمعنی شتاب و تعجیل هم آمده است «زینهار از قرین بد زینهار» (سعدی)
zindakih	زیندکیه -ih ~ : زندگی ، زنده بودگی	
zindān	زیندان زندان	
zindānik	زیندانیک -ik ~ : زندانی	زن و اچیک zēn vāčīk
zindānpān	زیندانیان -pān ~ : زندانبان	زین بازی ، نوعی بازی بوده است . «اونوالا» زین بازی را نواختن یکنوع ساز پنداشته است . ممکن است این واژه بمعنی تمرین بکار بردن سلاح های جنگی باشد
zinhār	زینهار زینهار ، زینهار	
zīnītan	زینیتن -it-an ~ : محروم کردن ، آسیب زدن ، ویران کردن	زپاک zēpāk
zīrak	زیرک زیرک	زیج zīč
zīstan	زیستن -an ~ : زیستن ، زندگی کردن zīvastan =	زیج ، تقویم ، جدول نجومی = zīk
zīšt	زیشت زشت ، نامطبوع ، کریه	زیک zīk
zīštih	زیشتیه -ih ~ : زشتی ، شرارت	۱- زیک ، زیج ، تقویم ، سالنما ۲- نخ «زیک» کتابی که منجمان احوال و اوضاع نجوم و افلاک را از جد اول آن معلوم کنند . این کتاب دستوری است منجمان را در شناختن احوال و اوضاع فلکی و کمیات و حرکات کواکب از جدولهای این کتاب ظاهر میکرد و معرب آن زیج است . (برهان)
zīštihā	زیشتیهها -ihā ~ : بزشتی ، باشرارت	زیل و اچیک zil vāčīk
zīvandag/k	زیوندگی zī-vand-ak ~ : زنده	سنج بازی ، سنج نوازی
zīvandakih	زیوندگیه -ih ~ : زندگی ، هستی	زیم zim
		زمان ، مدت ، زمستان ، سال «زم» بمعنی سرما باشد و لهذا ایام سرما را زمستان گویند .

ziyānīh	زیانیه	zīvand daxšak	زیوندخشک
~ -īh	: زیانی، زیان کردگی، آسیب		نشان زندگی، علامت حیات
ziyānkār	زیانکار	zīvastan	زیوستان
~ kār	: زیانکار، مضر، صدمه رساننده،	-ast-an	: زیستن، زنده بودن،
	ویرانگر		موجود بودن
ziyānkārih	زیانکاریه	zīvik	زیویک
~ -īh	: زیانکاری، ویرانگری		~ -īk : زنده
ziyānkārik	زیانکاریک	zīvistan	زیویستن
~ -īk	: مخرب، ویرانگر، زیانکار	ist-an	: زیستن، زندگی کردن،
zōfāk	زوفاک	zīvastan =	موجود بودن
~ āk	: ژرفا، گودی		
zōhr	زوهر	zīvišn	زیویشن
	آب مقدس، آب پاک، آب تقدیس شده	~ išn	: زندگی
zōhr	زوهر	zīvišnīh	زیویشنیه
zōr	زور توانایی، قوت بدنی = zōr	~ išn-īh	: زیستی، زیستگی،
			زنده بودن
zōhrak	زوهرك	zīvišnōmand	زیویشنومند
~ -ak	: آب مقدس، آب مقدس زور	ōmand	: زنده، دارای زندگی
	آمیخته به شیر		
zōhr barān	زوهر بران	zīvišnōmandīh	زیویشنومندیه
~ bar-ān	: ظرفی که آب مقدس	~ -īh	: زندگی، دارای زندگی
	زور در آن نگاهداری میشود		بودن، زنده بودگی
zōr	زور	ziyāk	زیاک
zūr	زور، قدرت، نیرو، توانایی = zūr		۱- زیان، ضرر ۲- زاینده، زن
zōr	زور	ziyān	زیان
	دروغ، فریب، اغفال		زیان، ضرر، ویرانی، آسیب
zor gukāsih	زورگواسیه	ziyānak	زیاناک
~ -īh	: گواهی دروغ	~ -ak	: زنک، زن، بانوی خانه

zruftak	زروفنک -ak ~ : متفرق، پریشان، پراکنده	zōr i āhanjāk	زوری آهنجاک ~ āhanj-āk : قوه جاذبه
zruftakih	زروفنکیه -ih ~ : تفرق، پریشانی، پراکندگی	zōr i gīrāk	زوری گیراک قوه ماسکه
zufāk	زوفاک zōfāk = گود، ژرف	zōr i guhārāk	زوری گوهاراک قوه هاضمه
zufān	زوفان زبان	zōrīk	زوریک زوری، قوه ای
zufāy	زوفای ژرفا، گودی، عمق، ورطه	zōr i spōzāk	زوری سپوزاک قوه دافعه
zufāyak	زوفایک گودی، ورطه	zōr zat	زور زت بستم کشته شده
zufr	زوفر ژرف، گود، عمیق	zōšīst	زوشیست -īst ~ : عزیزترین
zufr pāyak	زوفر پایک ژرف پایه، محل و مرتبه پایین	zōt	زوت زوت، زوتو، پیشوای مذهبی است که در مراسم مذهبی برخی از امور تشریفاتی را برعهده دارد
zufr pāyih	زوفر پاییه -ih ~ : ژرف پای، ژرف پایگی، پایین بودگی	zōtīh	زوتیه -ih ~ : شغل و مرتبه زوت که پیشوای مذهبی است
zūr	زور فریب، اغفال	zrang	زرنج زرنج، زرنج (شهرستان)
zūr mitōxtih	زور میتوختیه -ih ~ : دروغ گویی، فریب	zrēh	زره دریا، دریاچه، چشمه
zūrōmand	زورومند -ōmand ~ : دروغگو، فریبنده، فریبکار	zrēh	زراه، مطلق دریا را گویند، (برهان)
zurtāk	زورتاک غله، دانه، حبوب، گندم = jurtāk	zrēh	زره زره، پوشش آهنین که بهنگام جنگ بر خود می پوشند

	کرانه‌دار، زمان محدود زمینی	zurvān	زوروان زروان، زمانه، خدای زمانه، نک . zarvān
zut	زوت زود، تند		زوروانی اکنارک
zuwān	زوان زبان	zurvān i akanārak	
		a-kanār-ak	زروان بی‌کرانه، زمان بی‌کرانه، خدای بزرگ‌زروانیان
zuwānih	زووانیه -ih ~ : زبانی	zurvānik	زوروانیک
	~ čarp : چرب‌زبانی، تملق	-ik ~ : زروانی، معتقد به خدای زروان	
zūzak	زوزک ژوزه، خارپشت، جوجه‌تیغی، نک. žūzak	zurvan i kanārakōmand	زوروانی کنارک‌اومند
		ōmand ~ : زروان کرانه‌مند، زمان	

ژ - ز

žatārīh	ژتاریه	žah-	زه
	~ -ār-īh : زدگی ، کشتار		درخواست ، آرزو
žortāk	ژورتاک	žamān	زمان
	~ žurtāk = گندم ، دانه		زمان ، وقت ، فصل ، سن ، مدت ، موقع
žufāk	ژوفاک	zamān =	
	ژرفا ، گودی	žamānak	ژمانک
žufrāk	ژوفراک	-ak	~ : زمانه ، سن ، وقت ، فصل
	ژرفا ، گودی	žamānīh	ژمانیه
žūtan	ژوتن	-īh	~ : زمانی ، وقتی ، فصل ، سن
	~ -an : بلعیدن ، خوردن (در مورد موجودات اهریمنی استعمال میشود)	žamānik	ژمانیک
	۲- ترک کردن ، غفلت کردن ۳- وراجی کردن ، با لکنت حرف زدن ، جویده سخن گفتن		۱ رزمان ، در وقت ۲- زمانی
	«زرد ، بمعنی بسیار خوردن و پر خوری باشد» (برهان)	žamān kartārīh	زمان کرتاریه
	زرد فرو بردن لقمه است «منتهی الارب» و مؤلف غیات آنرا مشترک بین فارسی و عربی داند (لغت نامه)	~ īh	~ : زمان کرداری ، تعیین وقت
žūtārīh	ژوتاریه	žamīk	ژمیک
	~ -ār-īh : بلع ، غودت دادن		زمین
žūy	ژوی	žamīk vitark	ژمیک ویتارک
	ریشه زمان حال از مصدر žūtan نك.		گذر زمین ، بل زمین ، بل چینوت ، بل صراط
žūyišn	ژویشن	žan	ژن
	~ -išn : خوردن ، آشامیدن (در مورد موجودات اهریمنی استعمال میشود)		ژن
žūzak	ژوژک	žan	ژن
	ژوژ ، خارپشت		ژن ، ریشه زمان حال از مصدر زدن
	«ژوژه ، ژوژ ، خارپشت را گویند» (برهان)	žanīh	ژنیه
			~ -īh : زنی ، زن بودن
		žanišn	ژنیشن
		išn	~ : زنش ، ضربه
		žatan	ژتن
		-an	~ : زدن ، کشتن = žatan
		žatār	ژتار
		-ār	~ : زنده ، کشنده

